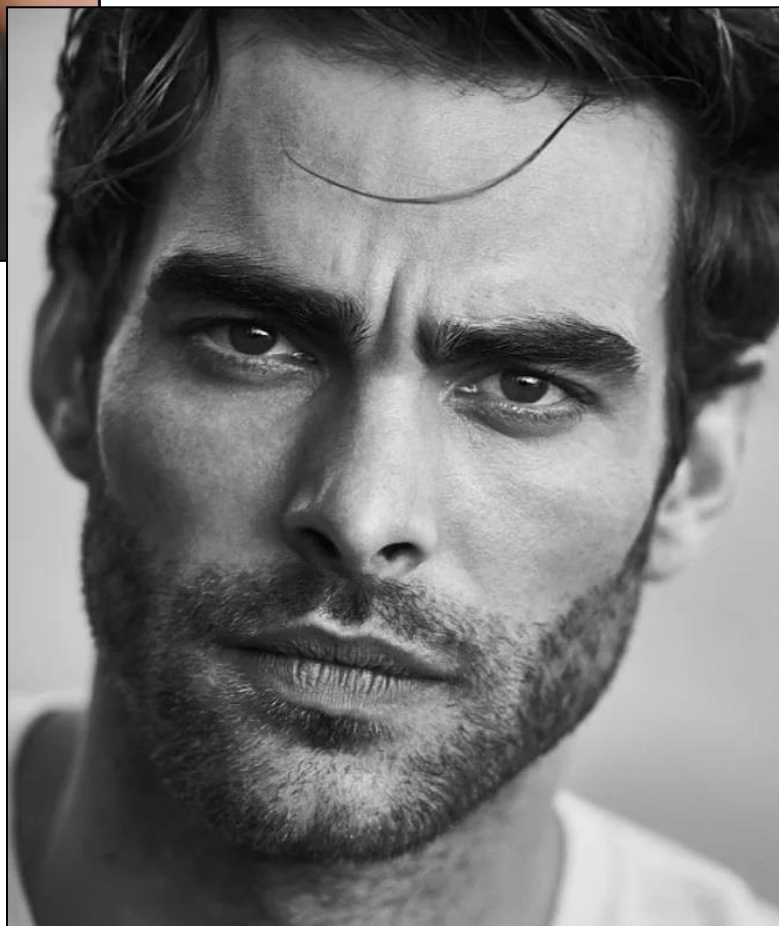
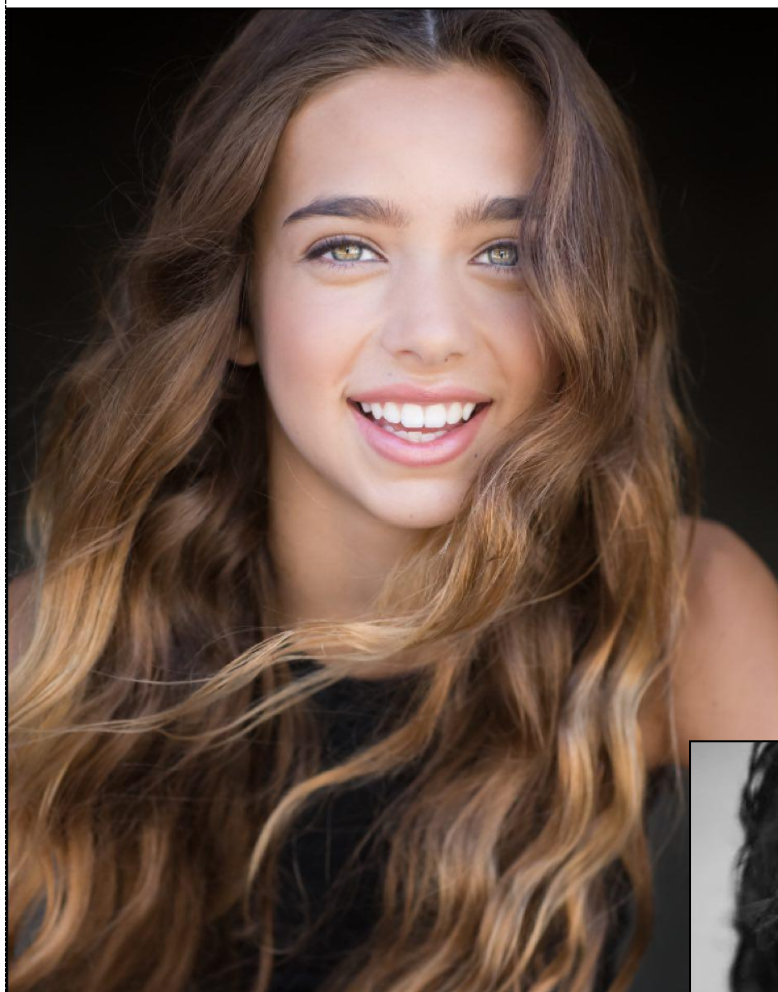


به نام خداوند عشق

رمان **یمناربا**

نویسنده: فاطمه خرمیان



صورت نرمش رو بوسیدم. این بچه همه ی زندگیم بود. موجودی که باعث شد زندگیم از این رو به اون رو بشه. ثمره عاشق شدنم .خدا خواست تا برای این بچه مادری کنم تا باشم همسر و همنفس پدرش.

نتونستم از وسوسه ی دوباره بوسیدنش منصرف بشم اینبار پلک های بسته اش رو بوسیدم. چشماش یادآور چشم های مرد زندگیم بود. مردی از تبار شرق با چشمایی شرقی خیلی آروم طوری که از خواب بیدار نشه گذاشتمش روی تخت پتوی باب اسفنجیش رو مرتب کردم.

کمرم خشک شده بود و دستهام گزگز می کرد اما می ارزید به بغل کردن همه ی عمرم. دستمو بردم سمت گردنم و ماساژش دادم. نگاهم رفت سمت ساعت زرد رنگ طرح باب اسفنجی از دوازده گذشته بود،گوشی رو برداشتم. دکمه ی ریپیت و تکرار شماره یه بوق ...دو بوق...به بوق سوم نرسیده جواب داد : جانم یمنای جان

- سلام عزیزم کجایی؟

- سلام خانوم شرمنده کارم طول کشید. سر چها راهم تا یه چایی دم کنی کنارتم.

- باشه پس منتظرتم.

چقدر خوبه که هست. چقدر خوبه که وجودش پناهمه و صداش آرامشم .

چایی دم کشید اما هنوز زنگ خونه نخورده بود نشستم پشت میز ناهارخوری اگه تا سه دقیقه ی دیگه نرسید دوباره زنگ می زنم. ذهنم پرکشید سمت هجده سالگیم سمت دوران دبیرستانم سمت چهار سال و پنج ماه پیش....

دور تا دور حیاط مدرسه نیمکت هایی از جنس سنگ تعبیه شده بود . یه مدرسه غیرانتفاعی که الحق خوب بهش رسیده بودن. زنگ آخرخورده بود و حالا اکثر بچه ها تو حیاط جمع شده بودن تا سرویساشون مشخص بشه.

روز اول بودو کلاس ها تق و لق.

دو زنگ رو بیکار بودیم بقیه اش هم به چاق سلامتی بین بچه ها و دبیرها گذشته بود.

حوصلم از هیاهوی بچه ها سر رفت. بند کوله پریسا رو گرفتم و از بین ماشین هایی که تو مدرسه پارک بود کشیدمش سمت نیمکت ها.

پریسا: چیه یمنایم چرا اینطوری می کنی؟

- حرف نباشه پری بیا بریم بشینیم حوصله وایسادن ندارم.

پریسا: خب الان دارن سرویسا رو مشخص می کنند جا میمونی ها.

- نه پری. حواسم هست چقدر حرف می زنی.

مطیع نشست رو صندلی و لبخند بربل گفت: امروز خیلی خوش گذشت.

- تو این دو سالی که با هم بودیم شده روزی بهت خوش نگذره؟

پریسا: واقعا نشده از بس که من ماهم با وجود من بد نمی گذره توهم که خوشیات با منه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خدای اعتماد به نفسی. در ضمن فکر نکن تو خوشیات باهات بودم چون با من بودی خوش می گذشت.

پریسا با قیافه ی متعجب گفت: الان دقیقا معنی این جمله گهربارت چی بود؟

- درکت پایینه دیگه عزیزم.

مهلت ندادم حرفی بزنه و ادامه دادم: می گم پری کی بریم برای ثبت نام کلاس زبان؟

پریسا خواست جوابم رو بده ولی با صدای خانوم عنایت "مسئول سرویسهای مدرسه" که گفت مسیر (...) دستم رو بالا بردم تا توجه عنایت جلب بشه. عنایت من رو از دور دید و با دستش اشاره کرد بیا این سمت.

رو به پریسا گفتم: پاشو بریم.

پریسا: من می رم خونمون دیگه.

خانوم نعمت دوباره داد زد مسیر (...) سعادت مند بیا برو بالا.

خداحافظی یی با پریسا کردم و کوله ی مشکی رنگم رو روی شونم تنظیم کردم و رفتم سمت خانوم عنایت.

- کدوم ماشین سوار شم؟

عنایت: چه مسیری بودی؟

- (...)

عنایت: دختر کجایی تو؟ ده دقیقه اس دارم داد می زنم (...چرا نمی ومدی پس؟

مهلت حرف زدن بهم نداد و گفت: بیا برو بیرون ببین بهش می رسی یه چهارصدوپنجه سفیده.

جوابی ندادم و شروع کردم به دویدن رسیدم به در مدرسه یه نگاه به ته کوچه انداختم چشام دنبال یه ماشین چهارصدوپنچ سفید می گشت پیداش کردم تقریباً چهارده، پونزده متر دورتر.

خوشبختانه توترافیک کوچه گیر کرده بود. پاتند کردم سمت ماشین چند قدم مونده برسم ازشانسم ترافیک باز شد، تنها کاری که ازم برمیومد این بود که با دست آزادم چند بار بزنم به صندوق عقب ماشین.

مطمئن بودم با این کارم صدایپیچیده تو ماشین یک ثانیه به دو ثانیه نرسید که یک جفت چشم قهوه ای توآینه ی جلو قفل شد یاخدا این چشم آدمیزاده؟ چرا اینقدر بزرگه؟

حیف که فقط چشم هاش معلوم بود. دوتا از بچه هایی که عقب نشسته بودن برگشتن ببینن کی اینجوری کوبیده به صندوق عقب؟ همه ی این اتفاق ها شاید تو ده ثانیه رخ داد.

ماشین های پشتی بوق می زدن که جلی در عقب پشت راننده رو باز کردم و نشستم.

همینطور که در رو می بستم نگاهم رفت سمت آینه، دیگه نگاه نمی کرد.

سلامی کردم و گفتم: من جامونده بودم.

راننده فقط به تکان دادنِ سری اکتفا کرد.

- سعادتمند کجا بودی؟

صدای ملیحه رو می شناختم. کنارم جاخوش کرده بود.

یک دختر لاغر و قدبلند، پوست برنزه ای داشت بالبهای صورتی پررنگ چشم هاش نه خیلی ریز بود نه خیلی درشت .

نکته جالب صورتش مژه هاش بودن انگار که جنگل پشت پلکاش سبز شده باشه .

موهای قهوه ای ش رو فرق کج از مقنعه بیرون گذاشته بود. در کل چهره ی خوب و بانمکی داشت .

با ملیحه بلوکات سال اول دبیرستان همکلاسی بودم. اما اون رفت رشته انسانی ،من و پریسا هم تجربی.

ولی چون تقریبا همسایه بودیم و چند کوچه باهم فاصله داشتیم این دو سال روهم سرویسی بودیم .

از بررسی قیافه ی ملیحه که فارغ شدم،چشم غره ای بهش رفتم.

ملیحه:چته؟

- چندباردیگه لازمه بگم تا به فامیلی صدام نکنی؟

ملیحه: گفتم حالا چیشده؟

- سه ساله دارم تو گوشت می خونم.

ملیحه:خب حالا توام.

توجهی بهش نکردم و نگاهم روسپردم به بقیه ی افراد ماشین. کنار ملیحه ،سمانه جهان نشسته بود یه دختر چهارمی. درست حسابی نمی شناختمش ولی می دونستم دختر فوق العاده آرووم و درسخونیه. جلوهام کنار دست راننده یه دختری که نصف قیافش "چون من عقب نشسته بودم و چهرشو واضح نمی دیدم" برام آشنا نبود، نشسته بود.

مقنعه اش فقط روی کلیپس بند بود. از حرکت نابهنجار فکش می شد فهمید داره به بدترین شیوه
ی ممکن آدامس می جوهر.

ارووم از ملیحه پرسیدم: این جلویی کیه؟

جوابی نداد که بهش نگاهی انداختم.

صورتش خلاف جهت من بود، مثلاً سر سنگینه.

خندم گرفت. تکونی به بازویش دادم و گفتم: نگفتی این جلویی کیه؟

ملیحه با صدایی که ناراحتی توش مشهود بود جواب داد: چهارمه ریاضی، امسال اومده فامیلش
هم نبویه. شعله نبوی، باورت نمی شه یمن تا دید راننده جوونه پرید جلو.

تشر زدم: واسه چی قضاوت می کنی؟

ملیحه: از قیافش معلومه دیگه چراسخت می گیری؟

- اصلاً تو چرا اینقدر حرف می زنی یکم از جهان یاد بگیر.

با این حرفم تا وقتی که پیاده شدیم دیگه صداش در نیومد.

Yomna- roba Yomna- roba* Yomna- roba* Yomna- roba

روز ها از پی هم می گذشتن و زندگی مثل همیشه رو روال بود. هفته ی اول مدارس رو هوا
گذشت. ولی از هفته ی دوم سختگیری دبیرا شروع شد. حرف همشون هم این بود که از امسال
باید خیلی جدی رو درستون تمرکز کنید.

از بین همه ی دبیرا، دبیر زبان انگلیسی مون خیلی سخت گیر بود. در عرض همین مدت کوتاه یک
درس کامل رو داده بود و حالا مجبور بودم، مرور کنم.

دو صفحه ای تا آخرش مونده بود اما دیگه مغزم یاری نمی کرد.

از اتاقم خارج شدم.

اتاق من و حُسنّا(خواهرم) دیوار به دیوار بود.دوتا اتاق دوازده متری.هیچ وسیله ی خارق العاده ای تو اتاق هامون نداشتیم.دوتا اتاقی که مورد پسند دوتا دختر هفده ساله و چهارده ساله است.با دیزاین کاملاً معمولی ولی باسلیقه.

از اتاق که خارج می شدی روبه روت یه راه رو سه متری وجود داشت با دیوارای ال مانند.

یک سمت ال اتاق منو حسنا بود و سمت دیگه، اتاق مامان و بابا.

که خوشبختانه تو این مورد شانس با من یار بود چون دیوار مشترک اتاق مامان و بابا، با اتاق حسنا یکی می شد.

بعد از خروج از راهرو سالن هفتاد متری خونه مشخص بود.

صدای حسنا توجه ام رو جلب کرد:چندشنبه می شه؟

مامان:چهارشنبه.

بابا:پس طاهره(خطاب به مامانم)لیست چیزهایی که لازم داری رو بنویس تا بخرم.

مهلت ندادم مامان جوابش رو بده.چون تقریباً می دونستم موضوع بحثشون چیه؟چندروز دیگه یعنی نوزدهم تولدم بود.

در حال حرکت،کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: خسته شدم.

نگاه هرسه نفر به سمتم چرخید.

مامان:تازه هفته دومه،خجالت بکش.

حسنا درحالی که پرتقالش روپوست می کند دنباله ی حرف مامان روگرفت:تازه از امسال باید بشینی بخونی واسه کنکور.آجی دوستم کنکوریه از پارسال داره می خونه.چقدر بهت گفتم تابستون شروع کن.

دندون قروچه ای کردم و با ناله گفتم:حالا می شه شما بدبختی های من رو یادم نندازی؟

نیشخندی به حرفم زدو ادامه داد:می دونی که روزم شب نمی شه.

همینطور که از کنارش رد می شدم پرتقال حاضر و آماده رو ازش گرفتم و نشستم کنار بابا.

حسنا خواست حرف بزنه که زود گفتم:یه کلمه حرف بزنی سیم مودم رو قایم می کنم.

ساکت سرجاش نشست.

وقتی زور بالای سرش بود دختر خوبی می شد.

با لبخند بدجنسی گفتم:بالاخره بزرگتری گفتن کوچکتري گفتن.

پشت پلکی نازک کرد ولی جوابی نداد و مشغول پوست کندن پرتقال دوم شد.

بحث مامان و بابا حول کار بابا می چرخید.در رابطه با کسری بودجه ی فرهگیان و دیرکرد حقوق ها.

باباحمید معلم ابتدایی بود و مامانم خانه دار.

زندگیمون از این زندگی های مرفه بی درد نبود ولی دستمون به دهنمون می رسید.

حقوق بابا بعلاوه ی اجاره مغازه ای که تو خیابون شوش داشتیم که ارثیه ی بابام از پدر بزرگ خدایامرزم بود،باعث می شد دخل و خرجمون باهم بخونه. خدارو شکر.

منتظر موندم حرفاشون تموم بشه.تا حرف ثبت نام کلاس زبان رو پیش بکشم.

مدتی بود زبان می خوندم و حدودا یکسال دیگه تافل می گرفتم.

با پری هماهنگ کرده بودم.اولش هی نق می زد.

نمی خواست ادامه بده،می گفت می خواد امسال همه تمرکزش رو بگذاره برای کنکور ولی به زور راضیش کردم.

اگر فقط یک درصد از ماجرایي که در انتظارم بود، اطلاع داشتم. محال بود زبان رو ادامه بدم.

یک ماه بعد آرزوم بود، کاش زمان به گذشته برمی گشت و به حرف پریسا گوش می دادم و بیخیال کلاس زبان می شدم.

Yomna- roba Yomna- roba* Yomna- roba* Yomna- roba

از زنگ اول در تلاش بودم تا شیرینی تولدم و بدم ولی مگه این دبیرها می گذاشتن؟

واقعا ده دقیقه به کجا برمی خورد؟

پفک ها چهار زنگ رو دستم باد کرده بود.

با نا اهلی بازی های پری و بقیه ی بچه ها همه پفکا پودر شده بود.

کلافه یکباردیگه کیسه بزرگ رو بالا گرفتم و رو به خانوم خلیفه (دبیر زبان خارجی) با قیافه ای درهم گفتم: بدم دیگه خانم الان زنگ می خوره.

خلیفه با لحن شوخی گفت: دختر کل کلاس روبهم ریختی، از اول زنگ هر پنج دقیقه یبار این پلاستیک رو بالا گرفتی.

- اگه می داشتید اول کلاس بدم الان راحت بودیم.

خلیفه: که تا آخر زنگ درگیرشون می شدید؟ پاشو بده.

ذوق زده از جام بلندشدم پا تند کردم سمت ردیف اول، بچه ها همگی باهم می خوندن: تولد، تولد، تولدت مبارک، مبارک، مبارک، تولدت مبارک، بیا شمعارو فوت کن تا صدسال زنده باشی.

تقریبا یه ده باری همین شعرو خوندن تا صدای زنگ زد بلند شد.

دوسه نفری از بچه ها هنوز مونده بودن، سریع تعارف کردم، که پری گفت: بچه های سرویستون رو چیکار می کنی؟

- اه توروح پری نداشتی سه تا دونه اضافه بیاد.

پریسا: عزیزم من امروز به نیت تولد تو هیچی خوراکی برا خودم نیاورده بودم نمی دونستم قراره با یه بسته پفک سر و تهش رو هم بیاری.

فهمیدم میخواد بحث و عوض کنه.

- خوبه پفک پیشنهاد خودت بود، از یه هفته پیش به ملیحه قول شیرینی تولد دادم.

پریسا: یمنا جان عزیزم چقدر نق می زنی تهش اینه میری از این بقال محل می خری.

بی راه هم نمی گفت.

گفتم: من رفتم مدرسه خالی شد.

پریسا هم دنبالم راه افتاد.

پله هارو تند تند پایین میومدیم برسیدن به در ورودی و دیدن ماشین پارک شده ی رسولی (راننده سرویس) آه از نهادم بلند شد.

- بیا حالا همیشه ی خدا ده دقیقه معطلی داره عدل امروز که من کار دارم آقا زود اومد.

پریسا: اشکال نداره که برو بهش بگو دودقیقه وایسه.

فکر خوبی بود. پاتند کردم به طرف ماشینش هنوز کسی سوار نشده بود، همین که رسیدم سرم رو از پنجره ی کمک راننده داخل بردم.

- سلام

با سرجوابم رو داد.

- آقای رسولی چند دقیقه صبر می کنید یه کاری پیش اومده.

خلاصه و مفید گفت: هستم.

ادب حکم می کرد تشکر کنم ولی گوربابای ادب، حرصم گرفت از برخوردش کاری هم نمی تونستم بکنم پس بیخیال مسیر سوپری رو پیش گرفتم.

هروقت عصبی می شدم و حرصم تخلیه نمی شد بی اراده قدم هام رو محکم برمی داشتم، پریسا هم عین جوجه اردک دنبالم بود.

پریسا: دوباره تو پنگوئن شدی؟ چرا اینجوری راه میری؟ جوابش رو ندادم که ادامه داد: می گم یمنایم این رسولی هم عجب تیکه ایه ها، ابهت ازش می چکه.

- مبارک صاحبش، صورت باشه، سیرت نباشه چه فایده؟

پریسا خندید و گفت: چیشد؟ چیزی گفت؟

- نمی دونی که همچین سرد با آدم برخورد می کنه انگار از دماغ فیل افتاده به جای اینکه زبون دومتقالیش رو تکون بده سره پنج کیلویی واسم کج می کنه. همینطور که وارد مغازه می شدم پریسا گفت بیخیال بابا مدلشه دیگه.

تو مغازه کسی نبود واسه همین بلند گفتم: آقا؟

صدایی از پشت دخل اومد: بله، یه چند لحظه.

چندثانیه بعد یه مرد میانسال حدود پنجاه سال که جلوی موهای خاکستری شده بود مقابلم نمایان شد. مرد: بله دخترم؟ تاخواستم دهنم رو باز کنم بگم سه تا پفک مزمز نگاهم افتاد به آبنبات چوبی های پشت دخل، ناخودآگاه گفتم: سه تا آبنبات چوبی نه ببخشید پنج تا.

با حس فرو رفتگی آرنج پریسا تو پهلویم چرخیدم سمتش: چته؟

پریسا: چرا آبنبات گرفتی؟

- دلم خواست، هوس کردم.

نیش پریسا شل شد: برای منم خریدی؟

یک لبخند مسخره بزرگتر از نیش شل شده ی پریسا زدم و گفتم: نه.

انگار که باد پری رو خالی کرده باشند با صورت وا رفته ای گفت: چرا لوس؟

- یه نگاه به خودت بنداز. بعد آروم تر طوری که مغازه دار نشنوه ادامه دادم: شکم درآوردی.
پریسا به حالت قهر گفت: خیلی بیشعوری حیف که پول ندارم و گرنه ده تا می خریدم روی
توی گدا رو کم می کردم.

من: برو بچه من خوبیت رو می خوام.

یه گمشو زیر لب گفت و از مغازه بیرون رفت. مطمئنم دو دقیقه دیگه یادش رفته.

پنج تا خریدم چون حسنا فوق العاده آبنبات دوست داشت، یکی هم واسه خودم بقیه هم برای
بچه های سرویس. پولش رو حساب کردم و به سمت ماشین رفتم. همه ی بچه ها حاضر و
آماده نشسته بودن فقط من مونده بودم که اجبارا باید می نشستم، صندلی عقب پشت سر
شعله.

همینکه سوار شدم از دهنم پرید: ببخشید معطل شدید. این رسولی بیشعور هم که انگار نه
انگار.

همش تقصیر خودمه اقا خودش رو، تحویل می گیره. منم فقط مراعات سنش رو می کردم.
ملیحه یکی زد رو شونم و گفت: کلک چرا صبحیه رو نکردی امروز نوزدهمه؟ حالا من تاریخ
یادم رفته بود، نامرد قرار بود شیرینی بیاری.

- خب حالا مشکلی پیش اومده؟

ملیحه دستش رومشت شده گرفت جلو دهنشو گفت: دختره چشم سفید تازه میگه مشکلی
پیش اومده؟ قول دادی تو.

آبنبات نارنجی رنگ رو که معلوم بود پرتقالیه دستش دادم و گفتم: بیا اینو بگیر عزیزم یه
لبخندگشاد هم تحویلش دادم.

ملیحه چرخید سمتم و دستش رو به نشونه ی بیا بغلم نشون داد، منم درخواستش رو بی جواب
نذاشتم.

ملیحه: دختر تولدت مبارک ولی وجدانا خجالت نمی کشی اینبات چوبی می دی دست من؟

- یعنی چی؟ بعنوان شیرینی کمه؟ خوشت نیومد؟ ابریسا گفت خسیس بازی درنیار جدی نگرفتم.

ملیحه: نه بابا دیوونه. این رفاقتی تره حتما که نباید کیک سه طبقه باشه. همینا خاطره می شه. منظورم طرز خوردنش، چجور بخورمش؟

- وا بمکش خ....

هنوز حرفم کامل نشده بود که دستای ملیحه دهنم رو گرفت.

شعله از جلو برگشت نگاهی به عقب انداخت. چشم هاش می خندید ولی خدارو شکر رسولی به روی خودش نیاورد. شاید اصلا حواسش نبود.

ملیحه تو گوشم زمزمه کرد: وای این چه طرز حرف زدن دیوونه.

اخ اخ تازه یاد افتاد چه سوتی یی دادم.

از خجالت داغ کردم. از حرفی که زدم پشیمون بود ولی کاری هم نمی شد بکنم. دستای ملیحه رو پس زدم و اروم گفتم: ببخشید.

ملیحه: بیخیال بابا.

چند ثانیه حرفی نزدم تا کمی از حرارتم کم شه.

یکدونه هم به جهان دادم و تولدت مبارکی شنیدم.

دستم رو از کنار صندلی جلو رد کردم تا سهم شعله رو هم بدم. قبل از اینکه حرفی بزنم صدای بلند و صدالبته پراز عشوه اش بلند شد: وای مرسی یمنای جونای. زحمت کشیدی.

با صدای ارومی گفتم: قابلی نداره.

خواستم به حالت قبلی برگردم و تکیه بدم که صدای یواش شعله منعّم کرد: یدونه هم بده بدم به اقای رسولی.

متعاقبا با صدای آرومی جواب دادم: ول کن بابا مرد گنده اینبات چوبی می خواد چیکار؟
شعله: وا یمنا زشته. فهمیده نمی شه که ندی.

- بفهمه خب.

شعله: خسیس یکی بده دیگه.

راستش تو رودروایسی موندم. ولی دلم هم نمی ومد سهم حسنا رو بدم در آخر آخرین اینبات رو که نوشابه ای بود رو تحویل شعله دادم.

تشکری بلغور کرد و بعدش روبه رسولی ادامه داد: بفرمایید اقای رسولی شیرینی تولد یمنا جونه.
رسولی هیچ تغییری تو حالتش نداد و گفت: تشکر، میل ندارم.

شعله: بگیرید دیگه از دست من.

رسولی ناچار ازش گرفت و گذاشت روی داشبرد، زیر لب هم گفت: ممنون.

نگاهی هم توی اینه انداخت و رو بهم گفت: تولد شماهم مبارک باشه.

در جوابش "ممنونی" گفتم.

خدا رو شکر شیرینی بچه های سرویسم دادم. فقط این وسط یک چیزی خیلی روی مخم بود، واون هم ملچ مولوچ کردن های شعله. انگار هر چیزی رو می مکیدِ الا اینبات!

Yomna- roba Yomna- roba* Yomna- roba* Yomna- roba

همیشه ساعت دو ونیم ناهار میخوردیم. همگی منتظر می شدیم تا جمعمون تکمیل شه منکه ساعت دو و نیم خونه بودم و حسناهم دو.

بلافاصله بعداز ناهار که الویه بود به تختم پناه بردم و به یک دقیقه نکشید که خوابم برد!

با تکون های شدیدی که فقط می تونست مختص به حسنا باشه چشم هام خمارشد.

مغزم واقعا خسته بود. باید حتما دوساعت می خوابیدم تا خستگی از تنم می رفت و این خماری یعنی هنوز دو ساعت نشده. بدون اینکه تلاشی برای بیدار شدن بکنم دوباره پلکام روبستم. نمی دونم سی ثانیه شد یا نه ولی یک چیزی مثل آرنج یا مشت تو پهلوم فرو رفت.

صدام بخاطر خواب دورگه شده بود با این حال دادزدم: می خوام بدونم این سُم کیه؟

حسنا: پاشو ببینم. اه چقدر می خوابی؟!

پهلو به پهلو شدم و پتو رو زیر دستم مچاله کردم و با غرغر گفتم: چرا آخه؟ چرا؟

هرچی منتظر موندم صدایی ازش بلند نشد لای یکی از چشمام رو به زور باز کردم ببینم قضیه از چه قراره که دستاش رفت بین موهام.

نای جیغ زدن نداشتم فقط سعی می کردم دستاش رو جدا کنم. بالاخره با هزار مصیبت خواب از سرم پرید.

حسنا: مردم پایین منتظر تن.

- مردم کین ؟

حسنا: فک و فامیل.

مغزم جدا خسته بود و هنوز درکی از حرفاش نداشتم.

محکم هلش دادم که پرت شد پایین تخت .

- درست حرف میزنی یا نه؟

حسنا درحالی که سرش رو می مالید زیرلب یه وحشی گفت و ادامه داد: احمق خانم، تولدته.

- خب اینو که می دونستم.

حسنا: ادم نیستی دیگه.

همینطور که از تختم پایین میومدم دستم رو به سمتش دراز کردم تا بلند شه، به شوخی جواب دادم: یه ذره به بزرگترت احترام بذار.

حسنا: احترام هرکی دست خودشه.

-غر نزن حالا بیا بغلم یه بوس به کله ات بکنم، از دلت دریاد.

Yomna- roba Yomna- roba* Yomna- roba* Yomna- roba

سریع یه لباس مناسب پوشیدم و روسری ام روجوریکه موهام مشخص نباشه سرم کردم و با حسنا از اتاق خارج شدیم.

فعلا فقط خانواده ی خاله طیبه تو هال نشسته بودن با ورودم سلام بلند بالایی کردم تا توجهشون جلب بشه.

چقدر زود اومدن.

یکی یکی باهمه دست دادم و روبوسی کردم.

و بعدش با حسنا پیش ندا (دختر خاله ام) و عروس خالم نشستم تا گپی بزنیم.

ندا دانشجوی فوق لیسانس رشته ی ادبیات عرب بود. چهره ی سبزه، نمکی یی داشت با لب های کلفت و کشیده دهنش بزرگ بود. البته نه جوریکه تو ذوق بزنه اتفاقا به فرم صورتش میومد.

ساعت نزدیک هشت بود که با ورود عمو حامد و زن و بچه اش جو کلا عوض شد. یکی از عشقای من تو دنیا به غیراز پریسا، حامد بود.

عمو نبود که لامصب خودِ واژه ی عشق بود.

مدرک ارشد روانشناسی اش رو از دانشگاه سالزبورگ اتریش و دکتراش رو از ایران گرفته بود و تو کارش سری تو سرا داشت. دوسال پیش تو سن سی و چهارسالگی که ازدواج کرد تا یک ماه باهاش قهر بودم. بچه بودم دیگه ولی خب، درسته حانیه خیلی پایه ی جمع من و حامد نمی شد، اما مهربون و خوشگل بود.

بگو بخند ها ادامه داشت. تا اینکه دایی توحید به همراه زن و پسرش (امین) وارد شدن.

دایی بیست و دو سالش بود که با (مائده) زن دایی ازدواج کرد.

هشت سال تموم اقدام به بارداری و دوا و درمان کردن اما اثری نداشت. مشکل از دایی ام بود. تا اینکه با پیشنهاد خاله طیبه، قبول کردن از پرورشگاه بچه بیارند.

اینطوری بود که پای امین به زندگی دایی و زندایی باز شد. یه پسر چشم و ابرو مشکلی.

امین دو ساله بود که ندا بدنیا اومد و پنج سال بعدش هم من.

نوید، پسر خاله طیبه ده سالی از امین بزرگتر بود و زیاد با ما قاطی نمی شد و چندسالی می شد که ازدواج کرده.

ما شدیم سه تا همبازی درجه یک. رابطمون همیشه خوب بود، تا اینکه پنج سال پیش، با دعوایی که من هیچوقت نفهمیدم سرچی بود، بین ندا و امین شکراب شد.

این وسط خواه نا خواه من هم نسبت به جفتشون سرد شدم. ندا سرگرم کنکورش بود و امینم پی دانشگاه.

دید و باز دیدها کمتر شد. ولی من هرروز مشتاق تر بودم تا اون جمع صمیمی قبل تشکیل بشه.

بعد از شام کنار حامد نشستیم.

چه صحبتی با حامد غیر از "فوتبال"

فوتبالی نبودم. به هیچ عنوان ولی هم صحبتی با حامد مجبورم می کرد تا برم دنبال تازه ترین اخبار فوتبالی اون هم فقط به خاطر رو کم کنی.

من اوایل طرفدار رئال بودم اما بخاطر تغییر تیم رونالدو یوونتوسی شدم. همین مورد هم شده بود مضحکه دست حامدی که از ازل مدافع بارسا بوده.

آخر بحثامون هم همیشه به دعوا می کشید. به جاهای حساس گپ زد نمون رسیده بودیم که با صدای دایی توحید توجهمون جلب شد.

روی صحبتش با بابام بود اما صداش بلند تر از حد معمول بود انگار که قصد داشت همه متوجه بشن.

دایی: راستش حمیدخان ما دیگه سنمون بالا رفته مرگم که خبر نمی کنه.

صدای خدانکنه و ایشالا صدوبیست سالگی و از اینجور حرفا از همه بلند شد.

دایی: تعارف که نداریم، حق همه ست. به هر حال اگه این شاه پسرمون سروسامون بگیره خیالمون راحتتره. مکشی کرد انگار که منتظر بود بابا چیزی بگه.

بابا: انشالله که عمر باعزت داشته باشین، آرزوی هر پدرومادری خوشبختی بچه هاشه.

دایی دنبالش رو گرفت: درست میفرمایید حالا از اونجایی که امروز تولد یمنه جانم، راستش دلم میخواد یکی مثل دخترگلت عروسم باشه.

نفسم تو سینه حبس شد یعنی چی؟ چیشد؟ یعنی الان دایی من رو برای امینشون خواستگاری کرد؟ به همین راحتی؟ بقیه ی صحبت های دایی رو نمیفهمیدم نگاهم سرگردون توی سالن می چرخید. سر امین توی یقه لباسش به سر میبرد. زن دایی چپ چپ نگاهم می کرد. بقیه هم با لبخند؛ ولی ندا، از صد فرسخی داد میزد بغض داره.

گیج و گنگ بودم تا با صدای دایی به خودم اومدم: حمید خان این کارو مارو مبنی بر بی احترامی تلقی نکنید، درسته مجلس خواستگاری باید رسمی تر باشه اما خب اینجا غریبه ای نیست و همه از خون همیم اون هم توی همچین روزی، مایل بودم مطرح کنم. حالا دیگه ریش و قیچی دست شما انشالله ما یک روزی رو با تشخیص شما میاییم برای مجلس رسمی تر.

انگار که بابا هم انتظار این جریانات رو نداشته باشه گفت: قدمتون روی چشم تشریف بیارید.

دوست نداشتم به حرفاشون گوش بدم. نمی دونم چرا ولی اصلا خوشحال نبودم حتی یک در صد.

صدای حامد کنار گوشم بلند شد: وقتی من رفتم خواستگاری حانیه مطمئنم خیلی خوشحال شد.

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم: از کجا مطمئنی اونوقت؟

حامد: از اونجایی که کسی که رفت خواستگاریش من بودم.

- اونوقت حس نمی کنی زیادی خودت رو تحویل گرفتی؟

حامد: خب اره یکم حاشا می کنم ولی مطمئنم خوشحال بود چون به هر حال خواستگار بودم دیگه کلا طبیعت جنس زن اینه وقتی از سمتی خواسته می شه یک نوع اعتماد بنفس تو وجودش شکل میگیره توهم از این قائده مستثنی نیستی. مگر اینکه از اون شخص بدت بیاد که بعید می دونم از همبازی بچگیت دل خوش نداشته باشی.

تو سکوت فقط نگاهش می کردم که گفت: تو چرا خوشحال نیستی یمن؟

پوفی کردم و گفتم: نمی دونم.

صدای حانیه که حامد رو صدا میزد وقفه ای بین صحبتامون انداخت.

حانیه: حامد جان.

حامد: جانم خانمم.

لبخندی رولب های حانیه نشست و ادامه داد: نریم خونه؟ گلی (دخترشون) خیلی خوابش میاد.

حامد: چرا عزیزم حاضر شید.

روبه من ادامه داد: به هر حال یمن اگه دلت خواست میتونی یه سر به مطبم بزنی چشمکی زدو گفت: مشاوره ازدواج می دیم.

مشتی اروم حواله ی بازوش کردم و زیرلب لوسی زمزمه کردم.

اون شب نه مامان و نه بابا هیچ حرفی از صحبت های دایی نزدن.

تو اتاقم بودم و سرم به باز کردن کادو و ها و هدیه ها گرم بود. جدا از اتفاق شوک برانگیز امشب دیدن کادو ها حس خوبی رو بهم می داد. بعد از باز کردن کادو ها روی تختم خوابیدم و فکرم حول وحوش هرچیزی که به امین مربوط می شد می گذشت، یاد خاطرات بچگیم افتادم.

یاد روزی افتادم که تشییع مامانجون بود و همه بچه ها رو گذاشته بودن خونگی خاله طیبه.

نوید بزرگسال بود و همراه بقیه برای تشییع رفت. امین هم بعنوان بزرگتر مراقب ما بود، من هفت سالم بود و ندا دوازده سال داشت.

تو عالم بچگی باهم قرار گذاشتیم تا قبل از اومدن بزرگترها چای دم کنیم من و ندا مشغول کتری ابجوش بودیم و امین رفت تا از کابینت چایی بیاره دقیق یادم نیست چطوری ولی کتری محکم زمین خورد. ابجوش هم من رو سوزند هم ندا رو. سوختگی کم و سطحی بود و هردومون شدید گریه می کردیم اما امین فقط حواسش به ندا بود.

بیشتر و دقیقتر که فکر می کردم تو اکثر خاطراتم حواس امین بیشتر گرم ندا بوده ولی حالا؟ چرا من؟ چرا ندا نه؟ یعنی به همون سرد شدن چندساله ی دوستیمون برمیگرده؟ غرق همین افکار بودم که کم کم خوابم برد.

اصلا آرام و قرار نداشتم دلم میخواست هرچی سریعتر پری رو از ماجرای خواستگاری دیشب مطلع کنم.

دم در مدرسه منتظر بودم که یهو سروکله ی بیات (ناظم) پیدا شد. خرامان خرامان با گره روی پیشونیش نزدیکم می شد و مطمئن بودم دعوی اول صبحی رو افتادم!

بیات: دم در چیکار می کنی؟ مگه صد دفعه نگفتم دم در واینستید؟ دنبال مورد میگردی؟ زنگ بزنم خانوادت بیان؟

از حرفایی که بی فکر به سمتم شلیک می کرد اعصابم بهم ریخت با عصبانیت گفتم: خانم بیات اجازه می دید منم صحبت کنم؟ یا همینجوری میخواید به قضاوتتون ادامه بدید؟

بیات چینی به بینیش انداخت و گفت: بگو، می شنوم.

- بنده اینجا منتظر حبیبی وایسام.

قبل از اینکه جوابم رو بده پریسا با وضع بهم ریخته و ناجوری بهمون نزدیک شد.

ارایش شب قبل روی صورتش ماسیده بود موهای بلندش از گوشه و کنار مقنعه اش بیرون زده بود. معلوم بود نتونسته لاک ناخنش رو درست پاک کنه. یکی درمیون ناخنا هاش لاک قرمز جیغ داشت.

بیات با دیدن پری مواخذه کردن من یادش رفت.

بیات: این دیگه چه وضعیه؟ اومدی عروسی؟

پری به پته پته افتاده بود: خانم س.. سلام راستش ..چیزه خانم... دیشب ما عروسی دعوت بودیم دیگه...

اجازه نداد حرفش رو تموم کنه بانگاهی به ساعتش گفت: ده دقیقه هم که تاخیر داشتی. ماه اول مدارس دوتا مورد انضباطی برات ثبت کنم خوبت می شه. بیایید برید تو تا بیشتر از این حرص ندادید.

ترجیح دادم حرفی نزنم. بی صدا رفتیم تو صف صبحگاهی ایستادیم.

پریسا با غرغرنالید: شانس نداریم که. خوشی دیشب باید از دماغمون دریاد. بلافاصله کف کتونیش رو محکم کشید به آسفالت حیاط از صدای ناهنجارش چندتا از بچه ها با اخم نگاهمون کردن.

قصد داشت کارش رو دوباره تکرار کنه که غریدم: اون سمت رو روی زمین نکش.

پریسا: اه توهم که مثل ننه جونا میمونی.

شاید پونزده ثانیه دووم آورد تا حرف نزنه.

بادهن کجی گفت: خرس های گنده رو نگه داشتن تو حیاط واسه برنامه صبحگاه.

- از دنده ی چپ پاشدی امروز؟

پری: نه بابا حالم خوب بود این بیات زد تو حالم.

- چرا این تیپی اومدی حالا؟

پری: بابا دیشب بعد عروسی با پیام (برادر بزرگترش) و چندتا از بچه های فامیل رفتیم پارک
آخرشب اومدیم خونه دیگه من جنازه بودم، صبح هم که دیدی خواب موندم. راستی اون پیام
چی بود داده بودی؟ خبری شده؟

- آهان، راستی پاک یادم رفت از دست بیات.

پری: چی هست؟

- دیشب دایی توحیدم منو واسه امین خواستگاری کرد.

فکر کنم طول کشید تا لود بشه چون چندثانیه بعد با داد گفت: چی؟

بیات از بالای پله ها داد زد: صف چهارم تجربی چه خبره؟ آخره صف!

بعدش هم پله ها رو دوتا یکی پایین اومد.

با آرنجم محکم زدم تو پهلوی پری و گفتم: گل بگیرند دهنت رو.

YOMNA- ROBA YOMNA- ROBA* YOMNA- ROBA* YOMNA- ROBA

زنگ تفریح دوم بود. از صبح تا حالا هردقیقه یک بحثی پیش میومد و هنوز فرصت نشده بود
قضیه ی خواستگاری رو کامل تعریف کنم. الان هم یکی از بچه های اول که گاهی اوقات باهاش
سلام وعلیک داشتیم نشسته بودپیشمون و پزِ دوست پسرش رومی داد.

دختر: آره دیگه سه شنبه شب با النودش اومد دنبالم رفتیم فرحزاد....

از قیافه ی پری می شد کلافگی وفضولی رو فهمید سعی می کرد یک جواری بحث رو تموم کنه
وبالاخره هم موفق شد.

همینکه دختره از کنارمون بلندشد پری بانیش باز گفت:خب خب میگفتی جانم.که دیشب شاهزاده رویاهاتون به خواستگاریتون اومده؟

خنده ی منم با لوده بازی های پری دراومد .هرچند هی سعی می کردم الکی هم که شده درمورد اینجور مسائل یکم خجالت ومتانت به خرج بدم اما منم دیگه ،نمی شد.

بدون اینکه حتی یه واو رو جا بندازم همه چی رو براش تعریف کردم.

پریسا با لحن جدی یی گفت:حالا قراره چیکار کنی؟

متعجب و با چشمای حلقه شده گفتم:یعنی این ادم جدی جلوی من تویی؟پریسا حبیبی؟

پری:بیا یبار جدی باشیم دیگه؟ مسئله یه عمر زندگیه.

- راست میگیا یه بار تو عمرت چهارتا کلمه حرف حساب گفتی.حقیقتا من نمی دونم چی میخوام؟امین خیلی خوبه.همه ی ملاک های یه سوژه ی خوب رو داره اما من احساس می کنم نمیتونم از پس مسئولیت یه زندگی دو نفره بر پیام درضمن این وسط یه چیزی بین ندا و امین خیلی مشکوکه.

پری:چی؟

- خودمم نمی دونم ولی از این مطمئنم که، تا نفهمم چه چیزایی بین ندا و امینه هیچ تصمیمی نمیگیرم.

پری:این پسر داییتون چیکارس؟

- سه ترم اقتصاد میخوند از رشتش خوشش نیومد دوباره کنکور داد الان لیسانس مدیریت داره.تو یه اداره ای هم مشغول به کاره.

پری:خونه و ماشین چی؟

- خیلی قبل تر که زن دایی از کمالات پسرش میگفت انگار میخواستن یه طبقه بالا خونشون بسازن برای امین.دو سالی هم می شه پراید خریده.

انتظار داشتم پری یه جوابی بده اما داشت با لبخند نگاهم می کرد.

- زهرمار چته؟

- پری: وای یُمی فکر کن داری شوهرمی کنی.

محکم هولش دادم جوریکه از روی نیمکت سر خورد پایین.

- بیشعور شونصدبار بهت گفتم منو یُمی صدا نزن.

- بازهم از رو نمیرفت و میخندید باخنده همینجور که گرد و خاک هارو از روی مانتو و شلوار فرمش میتکوند گفت: بیخیال بابا، فکر کن اگه جوابت مثبت باشه عروسیت رو میترکونم. همیشه دوست داشتم یکی از دوستانم مزدوج بشه حالا کی بهتر از تو؟

سعی کردم با بی محلی بهش باعث بشم تا کمتر فکش روتکون بده اما هیچی رو این بشر اثر نداشت.

فاصله ی حیاط تا کلاس رو فقط درمورد اینکه عروسیم چی بپوشه صحبت کرد.

Yomna- roba Yomna- roba* Yomna- roba* Yomna- roba

سه روز از جریان خواستگاری میگذشت. تلاش می کردم زیاد با مامان و بابا گفت و گو نداشته باشم. درسته که یکم زیادی پررو ام اما دراین مورد نمیتونستم عادی رفتار کنم.

حسنا هیچ حرفی در رابطه با قضایای پیش اومده نمیزد. اگه حرف میزد شک می کردم به حسنا بودنش. کلا شخصیتش جوری بود که تا سمتش نمیرفتی، تا پیش قدم نمی شدی برای صحبت کردن باهاش ، اون هیچ حرفی برای گفتن نداشت.

تصمیم داشتم تو یک فرصت مناسب سری به حامد بزنم. باید باهاش در این مورد صحبت می کردم.

ساعت پنج بعد از ظهر بود نگاهم رو کتاب شیمی .

که یهو گوشیم زنگ خورد، تعجب کردم من اصلا زنگ خور نداشتم شاید سالی یکبار.

همه ی مکالمات ام خلاصه می شد تو فضاهای مجازی.نگاهی به گوشیم انداختم،ندابود.تعجبم بیشترشد .ترجیح دادم بیشتراز این منتظرش نگذارم.

- جانم؟

ندا:الوسلام

بادو کلمه متوجه بغض صداش شدم.

- سلام عزیزم خوبی؟

ندا:فکر نکنم.خونه ای؟

تعجبم غیر قابل انکار بود.

- آره چطور؟

ندا:می شه تا یک ساعت دیگه یه سر بهت بزنم؟

- اره ،چراکه نه؟

ندا:کاری نداری؟

- نه،منتظرتم.

از فضولی نزدیک بود فلج بشم.صدای گریه آلود ندا بدجور ذهنم رو درگیر کرده بود.

یک ساعت مثل برق و باد گذشت.

باصدای آیفون بی معطلی قفلِ درُ زدم وخودم به استقبالش به حیاط رفتم.

مانتو شلوار مشکی ساده ای پوشیده بود و این از ندایی که همیشه ی خدا رنگ های شاد میپوشید خیلی بعید بود.قرمزی چشماش از سه متری هم مشخص بود.

- سلام عزیزم خوش اومدی.

ندا:سلام

دستام رو باز کردم به آغوش کشیدمش همینکه سرش به شونه هام رسید باگریه گفت:کمکم کن یمنا!

*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba

لیوان شربت به لیمو رو به سمتش تعارف کردم و تشکری کرد.

- خاله و عمو خوبن؟

ندا: خوبن.

- خودت خوبی؟

دوباره بغضش گرفت.

ندا:خوب بودن من بستگی به تصمیم تو داره یمنا.

تقریبا بو برده بودم که موضوع ممکنه به چی یا بهتره بگم به کی مربوط باشه.

- ناراحتیت مربوط به امینه؟

سرش رو انداخت پایین.

ندا:بچگی کردم یمنا.منه احمق خودم لگدزدم به بختم.

سکوت کردم تا همه حرفاش روبزنه.

ندا:یادته بچگیامون چقدر باهم خوب بودیم؟ من و تو و امین.همه چی خوب تا اینکه تقریبا

چهار،پنج سال پیش امین بهم... بهم گفت...علاقه داره میخواست بدونه نظرم درموردش چیه؟

تا با زن دایی و دایی صحبت کنه بیان جلو. اما من احمق نمی دونم اونموقع به چیم مغرور

شدم؟من...من بی پدرومادر بودنش رو به روش آوردم.

بهش گفتم چی فکر کردی که بهم میگی دوسم داری؟ یمنا من بیشعور شکستنِ امینُ
جلوچشمام دیدم و دَم نزدَم. به روی خودم نیاوردم. یمنا، امین از من بریده. فکرمی کنه دوسش
ندارم. ولی من بعد از اینکه کم محلی هاش رو دیدم وقتی بی توجهی هاش رو دیدم فهمیدم اگه
من رو نادیده بگیره میمیرم. می دونم خیلی پرووام که اومدم جلوی تو میگم که خواستگارت رو
میخوام ولی بخدا اگه نمی گفتم دق می کردم. بین شما دوتا چیزی هست؟

مصمم جواب دادم: اصلا

هیچوقت فکر نمی کردم ممکنه ندا با امین همچین برخوردی داشته باشه. ندا مهربونتر از این
حرفا بود و امین پسری نبود که برای شکستن غرورش یتیمی اش رو به روش آورد.

احساس می کردم دیگه نیازی نیست پیشِ حامد برم حالا راحت میتونستم تصمیمم رو بگیرم.

ندا که از سکوت من برداشت اشتباهی کرده بود با عجز گفت: یمنا می دونم وقیحم. اما این رو
مطمئنم کسی بیشتر از من امین رو دوست نداره. اگه... اگه تو عقب بکشی من خودم تا ته دنیا
دنبال امین میرم.

دوست نداشتم بیشتر از این پشیمونی و ندامت ندا رو ببینم.

ترجیح دادم هرچی زودتر راحتش کنم: حس می کردم مدتی به بین تو امین دعوا شده اما
فکرنمی کردم اینقدر جدی باشه درمورد خواستگاری راستش من میخواستم یه سر به حامد
بزنم. بدجور تو دوراهی انتخاب مونده بودم اما الان با حرفای تو، من جوابم به امین منفیه، مطمئن
باش.

با شنیدن جوابم نفس راحتی کشید.

بالاخره شب خواستگاری رسید. دیشب مامان به اتاقم اومد. برام از خوبی ها و بدی های امین و
خانواده ی دایی گفت. با دودوتا چهارتا بهم گفت که چی به چیه.

گفت اگه جوابم مثبت باشه تا آخر پشتم هستن اگرهم منفی باشه ممکنه موارد عالی تری برام
پیش بیاد و بازهم مثل کوه پشتم هستن.

گفت تازه اوایل جوونیتته و میتونی قضیه ی رسیدگی به تاهل رو موکول کنی برای هفت، هشت سال دیگه اما در اخر بهم گفت که هر تصمیمی بگیرم برای خودش و بابا قابل احترامه.

مختصر و مفید به مامان از جواب منفیم خبر دادم.

خدا رو بخاطر داشتن پدر و مادر مهربونم که تصمیمات رو به عهده ی خودم میگذاشتن شکر کردم.

حرفایی رو که آماده کرده بودم تا به خانواده ی دایی و امین بزنم رو باخودم مرور می کردم. می دونستم زن دایی بعد از شنیدن جواب منفی من آروم نمی شینه. ولی دیگه هرچه بادا باد.

یک شلوار پارچه ای سفید با سارافن صورتی خیلی ملایم که زیرش یه بلوز آستین بلند سفید بود پوشیده بودم بعلاوه ی یه شال سفید صورتی. تو سالن همه بودن به جز حسنا که به بهونه ی درس به اتاقش پناه برده بود.

بابا برای دایی از خاطرات خودش و دانش آموزاش تعریف می کرد. زن دایی و مامان هم درمورد دستور پخت غذای جدیدی صحبت می کردند. جو بیشتر از اینکه رسمی باشه مثل جمع های قلیلی خانوادگی مون بود. فقط من و امین بیچاره ساکت به گفت و گوی اونها نگاه می کردیم. تا اینکه بالاخره به این نتیجه رسیدن که برن سراغ اصل مطلب.

دایی: خوب اقا حمید راجب صحبت هایی که شد فکر کردین؟

بابا لبخندی زد و گفت: والا ما با خانواده ی شما که آشناییم. به اخلاقیات همدیگه شناخت داریم. این دوتا جوون هم که از بچگی باهم بزرگ شدن. منو طاهره خانم به این نتیجه رسیدیم که بهتره یمنه هر تصمیمی که گرفت همون رو پیش ببریم.

دایی: بله هرچی که خواهرزاده ی گلم بگه.

شاید دایی از چهره ام چیزی رو خونده بود که سعی کرد شانس آخرشون رو هم امتحان کنه، چون ادامه داد: ولی حالا برای اینکه حرفای آخرشون رو بزنند بهترینیست گپ و گفتی دونفره داشته باشند؟

بابا:بله حتما.

بابا رو به من ادا دمه داد: یمن جان امین آقا رو راهنمایی کن.

ترجیح دادم تو حیاط صحبت کنیم.

بخاطر همین به سمت حیاط رفتم و امین هم پشتم میومد.

لبه ی باقچه مون، سی سانتی لبه داشت و می شد روش نشست. همونجا نشستم.

امین هم کنارم ایستاد.

هر دو ساکت بودیم. یک دقیقه دو دقیقه نمی دونم شاید هم ده دقیقه.

حرفای ندا لحظه ای از ذهنم کنار نمی رفت، از کی اینقدر کم حرف شده بودیم؟ بعضی رفتارها چقدر تو روابط تاثیر گذارن.

بالاخره امین به حرف اومد: یادش بخیر خیلی از خاطرات بچگی مون تو این حیاط بوده.

- اوهوم، من و تو و ندا.

نفس عمیقی کشید و گفت: اره ندا هم بود.

بی مقدمه پرسیدم:

- دوسم داری؟

بنده خدا جوری چرخید سمتم که استخون های گردنش ترق صدا داد.

امین: این چه سوالیه؟ مگه می شه کسی دختر عمه شو دوست نداشته باشه؟

چپ چپی نگاهش کردم که یعنی خودتی!

- نگو که منظورم رو نفهمیدی؟ منظورم در جایگاه همسره.

امین:اون علاقه هایی که تو زندگی مشترک پیش میان خیلی قابل اعتمادتر از عشق هایی هستن که قبل از ازدواج واسه آدم پیش میاد.

با شیطنت گفتم:تک تک کلماتت امشب بودارن ها؟خواست هست؟

امین:یعنی اینقدر ضایعه؟

- حتی بیشتر از اینی که میبینی.

هر دو خندیدیم.

چندثانیه ای بینمون سکوت بود که گفتم:امین بنظرم تو از هر نظر ایده آلی تمام ملاک هایی که یه دختر از شوهر آیندش انتظار داره تو وجودت هست.مطمئنم از جوابم ناراحت نمی شی چون اونقدرها هم درگیرش نیستی.اینو بدون جوابم بخاطراین نیست که تو کمبودی داری...

پرید وسط حرفم :جوابت نه نه؟

- اره

سکوت سنگینی بینمون برقرارشد.

تا اینکه امین به حرف اومد:حالا که فهمیدیم تا چه حد باهم تفاهم داریم می شه بریم تو؟

سری به نشونه ی مثبت تگون دادم.

جلوتر از من راه افتاد به سمت در ورودی.

از پشت سر صداش زدم.

- امین؟

بدون اینکه جوابی بده یا حتی برگرده سمتم فقط ایستاد.

دلم گرفت از این برخوردش.

ولی شاید حق داشت. از دونفر طرد شده بود. دونفر از نزدیکانش.

ولی من نمیگذاشتم قضیه اینجوری تموم بشه.

زمزمه وار طوریکه بشنوه گفتم: ندا برای تو از من مناسب تره. کاری نکن که بعدا برای از دست دادنش افسوس بخوری. یه شانس دوباره به خودتون بده.

بدون اینکه منتظر عکس العملش بمونم جلوتر از اون وارد سالن شدم.

همه ی سرها به سمتم برگشت با خجالت روی مبل کنار مامان نشستم. امین هم چند ثانیه بعد تو جای قبلش قرار گرفت.

دایی: خب یمنای خانم دهنمون رو شیرین کنیم؟

سکوت کردم نمی دونستم از کجا شروع کنم.

دایی: این سکوت رو بذارم به حساب رضایت؟

با شنیدن این حرف سرم رو با سرعت بالا اوردم و ناخودآگاه گفتم: نه!

دایی با تعجب نگاهم می کرد مامان و بابا هم منتظر به لبهام چشم دوخته بودند که زن دایی گفت: یعنی چی نه؟

با هزار دنگ و فنگ خودم رو جمع وجور کردم و گفتم: امین تو جایگاه پسر دایی برام خیلی دوست داشتنیه ولی نمیتونم به عنوان همسر بهش نگاه کنم و اینکه احساس می کنم هنوز برای ازدواجم زوده.

نمی دونستم دیگه چی بگم. از استرس دستام شده بود مثل یه تیکه یخ.

دایی نجاتم داد: توهم مثل دختر نداشته ی خودم اشکال نداره دایی جان.

Yomna- roba*yomna- roba*yomna- roba*yomna- roba

پریسا: جدی؟ همچین چیزی گفتی؟

- اره

پریسا:اون چی گفت؟

- منتظر نشدم ببینم چی میگه،بقیه ی تایم هم همش تو فکر بود.

پریسا:زن داییت چیکار کرد؟

- هیچی تا جواب منو شنید صداش رو انداخت روسرش که "تو بخاطره اینکه پسرم..."

منم نگذاشتم حرفش روتوموم کنه جوابش رو دادم که "نه بخاطر اون دلیل بی اهمیتی نیست که شما فکر می کنید".

پریسا:یعنی منظورش پرورشگاهی بودنِ امین بوده؟

- نمی دونم شاید.آخه واقعا بنظرم دلیل مهمی نیست که اینقدر روش مانور می دن.

پریسا:اینجوری که تو میگی پس خیلی خوب برخورد کرده.

- نه بابا دلت خوشه،فکر کنم تقریبا نیم ساعت بعداز جواب من نشستن کلِ این نیم ساعت رو داشت غر میزد.

پریسا:برخورد مامان وبابات چطور بود؟

- همه ی تصمیمات به عهده ی خودم گذاشتن.

پریسا:ایول دمشون گرم،چه خانواده ی فرهیخته ای.

مشغول خوردن لقمه ی نون وپنیری که مامان برام پیچیده بود شدم،

که پریسا ادامه داد:راستی از ندا چه خبر؟

- بعداز اون برخورد دیگه ندیدمش،وای پری خیلی دوست دارم این دوتا قضیه شون درست بشه برن سر خونه زندگیشون.تو امین رو از نزدیک ندیدی خیلی به ندا میاد هم از لحاظ قیافه،قد و قواره،خانوادگی همه چی اصلا .کاملا مناسب هم دیگه ان.

قیافه اش رو به حالت مسخره ای درآورد و گفت: آخی چه آدمِ خیر و مهربونی هستی تو.

به شوخی مستی حواله بازوش کردم و گفتم: گمشو، فکر کردی همه مته توئن؟ از سن هفده سالگی بنگاه شادی باز کردم.

پری: اره ارواح عمت، توآگه بیل زن بودی باغچه خودت رو شخم میزدی.

- برو بابا. تورونمی دونم ولی من دیشب به مامانم هم گفتم زودتر از بیست و پنج سال دیگه خواستگار راه ندن خونه.

پری: اِ پس این امین خان چی بود؟

- نه دیگه اینا فرق داشتن. فامیلِ درجه یک بودن. آگه از همون اول میگفتیم نه بی احترامی بود. حتی نمیتونم عکس العملِ زن دایی رو اونجوری تصور کنم.

پریسا: اوه اوه با اون زندایت چه شود؟

- بیخیال حالا بگو ببینم شیطان خودت چندسالگی میخوای بری؟

پریسا: ازدواج چیزی نیست که باخودت بگی مثلاً بیست سالگی میرم اونم به حرف تو راست وریست بشه و بعدشم بادا بادا مبارک. من هروقت احساس کردم یکی باتوجه به ملاک های خودم و خانواده ام اوکی بود، بله رو می دم.

- یعنی آگه همین الانم بیاد بله می دی؟

پریسا: اره بابا چی کردی پس؟ من آمادگیش رودارم. لبخند مسخره ای زد و در حالی که سعی می کرد حالت چهره ام رو تقلید کنه ادامه داد: مثل تو که تیتیش مامانی نیستم بگم هنوز آمادگیشو ندارم.

- گمشو عوضی. فکر کردی همه مثله خودت هولن؟

خواست جوابم رو بده که زنگ کلاس خورد.

تو مسیر حیاط تا کلاس از پری پرسیدم: این زنگ باکی داریم؟

پریسا: با همین دبیره که شبیهته (منظورش دبیر زبانمون خلیفه بود)

- کجاش شبیهمه آخه؟

پریسا: یادت نیس سال اول همه بچه ها فکر می کردن مامانته؟

- کم دارن دیگه، فقط رنگ چشمامون شبیه همه، این دلیل می شه که ننمه؟

پریسا: خدا و کیلی فقط چشمتون نیس، فرم صورتت و حالت ابروهاتم شبیهشه.

- خب حالا میگی چیکار کنم؟

پری: هیچی فقط قبول کن شبیهته.

- قبوله، راضی شدی حالا؟

Yomna- roba*yomna- roba*yomna- roba*yomna- roba

فکر کنم ده دقیقه ای می شد که حیاط مدرسه کاملا خالی شده بود و منتظر بودیم تا سرویس بیاد. فقط آقای جمشیدی سرایدار تو مدرسه مونده بود. وقتی دید همینجور تو افتاب منتظریم روبهمون گفت: گفتید فامیلیش چیه؟

ملیحه برای بار چهارم با کلافگی جوابش رو داد: رسولی... ر... سو.. لی

جمشیدی بی توجه به لحن ملیحه پرسید: شمارش رو دارید؟

ایندفعه شعله جواب داد: نه یادمون رفته بگیریم.

جمشیدی: بگیرید ازش دخترم این موقع ها نیازتون می شه.

ملیحه: یعنی شما تو لیست راننده سرویسا شماره این یار... (حرفشو خورد) این آقا رو ندارید؟

جمشیدی: چرا دخترم دارم، یه لحظه صبر کنید الان باهاش تماس میگیرم.

ملیحه با قیافه ی سرخ شده برگشت سمت: میبینی تورو خدا وقت گیر آورده.

با لبخند گفتم: آروم باش بابا لابد این یارو هم کاری واسش پیش اومده.

ملیحه: فهمیدی نزدیک بود بگم یارو؟

- فقط یه واو آخرشو نگفتیا.

ملیحه: اگه من یه حالی از این رسولی نگرفتم. گرفتاری یه روز دو روز نه هرروز هرروز.

شعله با شنیدن این جمله ی ملیحه با خوشنودی مصنوعی گفت: وا بنده خدا رو چیکارش داری؟

ملیحه: نمبینی چقد علافمون می کنه؟

شعله: می کنه که می کنه. عشقش می کشه حتما.

ملیحه با چشمایی حلقه شد گفت: حالا تو چته ازش طرفداری می کنی؟

شعله: قراره باهاش فامیل بشم. بعدشم درحالیکه دستشو تکون می داد گفت: دوست پسری چیزی.

این دفعه چشمای من حلقه شد. این دختره انگار از یک سری از قوانین سرویس های مدارس بی اطلاع.

رو بهش گفتم: عزیزم در جریانی که یک سری قوانین و ضوابط برای راننده سرویس های راهنمایی ها و دبیرستان های دخترانه وجود داره؟

شعله با عشوهِ ای که سعی می کرد قاطی صداش کنه اما موفق نبود گفت: مثلاً؟

- مثلاً اینکه فقط مرد های متاهل میتونن به استخدام شرکت های سرویس رانی در بیان و مدرسه ی ما هم با یکی از این شرکت ها قرارداد داره.

شعله: اها یعنی منظورت اینه که رسولی عزیزم زن داره؟

ملیحه قبل از من جواب داد: وحتی شاید بچه، همسن بابای من عمر داره.

بی توجه به ملیحه گفتم: آره

شعله:خب داشته باشه من به زن و بچه اش چیکار دارم؟

- یعنی با این اوصاف بازم میخوای بشینی زیر پای رسولی؟میفهمی متاهل یعنی چی؟

شعله: من فقط قراره مخش رو بزnm و یه چندماهی باهاش رفیق شم آخه وجدانا نگاش کن خیلی جذاب و خوشگله ،بچه های کلاسمون بفهمن با همچین لعبتی رفیق شدم از حسودی دق می کنن.

یعنی از روی بچگی بود؟هیچوقت اینجور آدما روکه جفت پا میپرن وسط زندگی بقیه ،درک نکردم.

سری به نشونه ی تاسف براش تگون دادم و داشتم میگفتم:از من گفتن بود.امیدوارم سرعقل بیای.

که همزمان با جواب من جمشیدی از اتاقکش که بوفه ی مدرسمون هم بود بیرون اومد وگفت سره کوچه است،شمام برید دم در.

ملیحه : چقد پرووئه.

از حرص خوردن های ملیحه بدجور خندم گرفته بود.

امروز جهان نیومده بود از دیروز گفته بود فردا دنبالش نریم.

سه تایی به سمت در حرکت کردیم جمشیدی هم دنبالمون میومد همینکه پرده ی ضخیم ورودی رو کنار زدم ماشین رسولی نمایان شد.

قبل از سوار شدنمون جمشیدی سلامی کرد.رسولی با دیدنش خواست به نشونه ی احترام از ماشین پیاده بشه که جمشیدی بی مقدمه گفت:نه پسرم راحت باش،راستش ماعیال واریم سرظهرخونه منتظرمونن اگه یکم زود تربیای دنبال خانوما بهتره.چون حتی اگه یه دانش آموز هم تو مدرسه باشه منم باید بمونم.

رسول :چشم سعیم رو می کنم.

جمشیدی:دستت دردکنه پسر م خدا به همراهت.

از ما هم خداحافظی کرد به سمت خیابون رفت.

همزمان با سوارشدنم سلامی کردم که جوابش روهم گرفتم.

خدا رو شکر اینبارشعورش رسید بجای کله تگون دادن جواب داد.

بعد ازمن هم ملیحه نشست قبل از اینکه پشتش چرم صندلی رو لمس کنه شروع کرد:

اقای رسولی این چه وضعشه،چهارتا آدم خسته ،گشنه،تشنه رو....

- سلام،خسته نباشید.

این صدای پر عشوه ی شعله بود که مابین حرفای ملیحه پارازیت انداخت و با وجود اینکه می دید عقب جا هست باز هم جلونشسته بود.

ملیحه عصبی رو به شعله گفت:ببخشیدا شعله خانم بنده اینجا هو یج نیستم که، داشتم صحبت می کردم.

شعله در جواب ملیحه دستش رو به نشونه ی کیش کردن گریه بالا آورد و بروبابایی زمزمه کرد.

رسولی:سلام عرض شد.

ملیحه:علیک السلام

رسولی:شرمنده دیرشد.بنده دانشجوئم.دو روز در هفته کلاس دوازده تمومه تا بخوام خودم رو برسونم حدودا یه ربع بیست دقیقه ای از زنگ شما گذشته.اینطوره که بعضی روز ها باید یکم تحمل کنید.

واقعا توقع همچین جوابی رو از شعله نداشتم:آخی رشتون چیه؟

رسولی ناچار جواب داد:پژوهش هنر

شعله:چقد خوب،موفق باشید.

رسولی:همچنین.

ملیحه: اگه زودتر به ما میگفتید بهتر بود.

رسولی جوابی نداد!

چند دقیقه ای سکوت برقرار شد که با یاد آوری اینکه هنوز شمارش رو به ما نداده گفتم:ببخشید آقای رسولی؟

بدون حرف نگاهش رو انداخت تو آینه ی جلو ومنتظر بهم چشم دوخت.

- شمارتون رو می دید؟

انگار که بهش گفته باشم پنج قلو ازت حاملم یکه خورد.

رسولی:شماره برای چی؟

با این برخوردش خودم حس کردم درخواست ناجوری ازش داشتم.به پت پت افتادم که خدا شعله رو خیر بده، یکبار مفید بود.

به جای من جواب داد:همه ی سرویسا همینطورن.شمارشون رو می دن برای وقت هایی که مشکلی پیش اومد یا اگه یکی از بچه ها نمیخواست بیاد مدرسه از شب قبلش خبر بده تا دیگه صبح دنبالش نرن.

رسولی:متوجه شدم.یادداشت کنید...

*Yomna- roba*yomna- roba*yomna- roba

چهارم آبان ماه بود و جمعه.عادت داشتیم همیشه عصر جمعه ها تو پاییزو زمستون دوره هم مینشستیم و چای و آجیل میخوردیم تو بهار و تابستون هم میوه جات علی الخصوص هندونه.

الان هم طبق معمول نشسته بودیم و مشغول چای نوشیدن بودیم که مامان گفت:امروز صبح زن داداشم زنگ زد سلام رسوند.

بابا: سلامت باشن.

مامان ادامه داد: یکم حال و احوال کرد. بعدش هم گفت که یکشنبه عقد کنون امینه تو تالار (...)

بابا: جدا؟

مامان: وا آقا حمید مگه شوخی دارم؟

بابا: نه خانوم منظورم این بود چه بی خبر. حالا عروس خانمشون کیه؟

مامان: ندا.

بابا: کدوم ندا؟

مامان: وا. آقا حمید خوبی؟ مگه چندتا ندا داریم تو فامیل؟

با این حرف مامان همه نگاه ها چرخید سمت من، حتی بابا.

اینا چرا اینجور می کنن؟ نکنه فکر کردن من ناراحت شدم؟ سعی کردم از این حالت گنگم در پیام. لبخند نیم بندی زدم و گفتم: آخی چقدر این دوتا بهم میان. خوشبخت بشن الهی.

مامان سرفه ی مصلحتی یی کرد.

انگار که بابا تازه با این حرکت مامان به خودش اومده باشه گفت: ان شالله به پای هم پیربشن. الحق که این دو تا جوون خیلی بهم میان.

مامان: ان شالله همه جوونا خوشبخت شن.

ساکت ترین عضو خانواده هم بالاخره به حرف اومد.

حسنا: همه کارا شون رو کردن بعد به ما گفتن؟

بابا در حالیکه استکان خالیش رو تو نعلبکی می گذاشت گفت: دختر به کار مردم چیکار داری؟

مامان: اتفاقاً مائده خودش توضیح نخواسته گفت چون برای خواستگاری قبلی جلو همه فامیل جار زدیم آخرش هم طاقچه بالا گذاشتن و جواب رد دادن(حالا بابا این وسط هی واسه مامان چشم و ابرو میومد که مثلاً این حرفا رو جلوی ما نگه مامانم هم که قربونش برم عین خیالش نبود)گفتیم این یکی خواستگاری رو آسته آسته(آهسته آهسته) پیش بریم،حرف و حدیثای بعدش کمتر باشه.

بعد از آخرین کلمه اش که "باشه" بود نفس عمیقی کشید.چون همش رو یک بند گفته بود! بابا نمیخواست جلوی ما مامان رو مواخذه کنه.یادم نمیاد حتی یکبارهم بی احترامی خیلی کوچیکی رو به هم کرده باشند.

نمیگم جرو بحثی بینشون نبوده .مگه می شه بین زن و شوهری مشاجره نباشه؟ ولی هیچوقت من و حسنا ازش بویی نبردیم .

تو این فاصله که من داشتم به رابطه ی شیرین مامان و بابا فکر می کردم.مامان بقیه ی جزئیات عقد امین و ندا رو واسه بابا گفت.

بعد از جمع کردن استکان های چایی بدو به سمت اتاقم رفتم تا این خبر داغ و دست اول رو کف دست پریسا بگذارم.

*Yomna- roba*yomna- roba* Yomna- roba*yomna- roba

یه پیراهن آبی آسمونی کوتاه تا روی زانو پوشیده بودم.از بالا دوتا بند باریک یک سانتی میخورد.قسمت سینه اش تنگ بود و به پایین حالت کلوش داشت.خوب بود و به تنم نشسته بود و به رنگ چشم هام میومد.سبز چشمام رو از بابا به ارث برده بودم.میراثی که فقط به من رسیده و بود و حسنا سهمی ازش نداشت.موهام رو با بابلیس فر کردم،بدون هیچ آرایشی .از آرایش متنفر بودم.متنفر که نه،بدم میومد ولی حقیقت ماجرا این بود که آرایش اصلاً به صورتم نمیومد.

همه آماده منتظر من تو سالن وایساده بودن. مانتو ماکسی نیلی رنگی همراه جوراب شلواری پوشیده بودم با برداشتن شالم از اتاق زدم بیرون. حسنا با دیدنم بلافاصله گفت: بدو بابا دیگه بیشتر از عروس ناز داری.

- حالا خوبه همش پنج دقیقه زودتر آماده شدی.

مامان و بابا به جرو بحث های همیشگی ما لبخندی زدن.

بابا پیشونی حسنا رو که بغلش ایساده بود بوسه ای زد و گفت: ان شالله به موقعش روز دختر بابا.

بعدش هم به سمت من اومد و متقابلا پیشونی من رو هم بوسید و گفت: توهم همینطور عزیزبابا.

مامان با دیدن این حرکات بابا گفت: آقا حمید خانمت اینجا وایساده ها.

بابا با خنده گفت: به به خانم خودم چقد قشنگ شده.

همزمان با گفتن این حرف به سمتش رفت.

مامان یه کت و دامن مشکی پوشیده بود که به اندام موزونش میومد.

آخ که چقد این عشق بازی مامان و بابا رو دوست داشتم.

آرزوم بود منم در آینده همچین زندگی یی داشته باشم. برای اینکه ده دقیقه ای راحت باشن روبه حسنا چشمکی زدم و بی صدا لب زدم: هندی شد، بریم تو ماشین.

*Yomna- roba*yomna- roba* Yomna- roba*yomna- roba

با ورودمون به هتل پنج ستاره ای که رزرو کرده بودن زندایی و خاله به استقبالمون اومدن همزمان که روبوسی می کردیم زن دایی گفت: خیلی خوش اومدین، قدم رنجه کردین.

مامان: اختیار داری مائده جون جشن شادی دوتا از عزیزامه.

خاله: چرا اینقد دیر کردین بیشتر مهمونا اومدن؟

مامان:دیگه تا بچه ها آماده بشن طول کشید.

نگاه زن دایی رو به من بود اما مخاطب اش مامان: همینکه دخترات اومدن خودش خیلیه.

آخه چی بهش بگم؟ به زنی که سی سال از خودم بزرگتره. اما به جای من خاله جواب داد: وا مائده این چه حرفیه؟

زن دایی: طیبیه جون تو که دیگه بهتر از من می دونی، بعضیا فکر می کردن قحطیه دختر اومده، به ما جواب نه دادن فکر کردن پسر شاه پریون میاد میگیرتشون یا فکر کردن با جواب رد دادن اینا پسر من تا آخر عمرش عذب اوقلی میمونه دیگه به اینجاش فکر نکرده بودن ممکنه یه دختر بهتر از خودشون گیرمون بیاد.

خدا رو شکر یه عروس گلی نصیبم شده، پسر مم که از قدیم میخواستتش دیگه از خدا چی میخوام؟

حرفاش، حتی یک کلمه اش هم برام مهم نبود دیگه بعد از هفده سال به طرز صحبت کردنش عادت کرده بودم. معلوم بود مامان از درون حرص میخوره ولی با چهره ای خونسرد گفت: خب به سلامتی همه راضین از این وصلت دیگه چرا خُلقمون رو تلخ کنیم؟

غلط نکنم زن دایی میخواست یه چیز گنده تر جواب بده که حسنا پیش دستی کرد و رو به خاله گفت: خاله جون پرو کجاس؟ خسته شدم دو ساعته رو پا.

خاله: آخ تو رو خدا ببخشید از این طرف، وبه سمتی اشاره کرد.

بی توجه به بقیه با اجازه ای گفتم و خواستم به سمت پرو برم که خاله گفت: یمنایان میخوای لباسات رو عوض نکن.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: قراره عروس و دوماد که اومدن با فامیل های درجه یک بریم اتاق عقد تالار خطبه رو بخونن.

سعی کردم لبخند نیم بندی بزنم که انگار موفق هم بودم پرسیدم: کی میان؟

خاله:پیش پای شما به ندا زنگ زدم گفت بیست دقیقه دیگه میرسن. الانا باید پیداشون بشه.

*Yomna- roba*yomna- roba* Yomna- roba*yomna- roba

در اتاق رو باز کردم.یک اتفاق بیست و چهار متری که حدودا سی نفر آدم بعلاوه ی سفره عقد بزرگی که وسط اتاق چیده شده بود،تو هم میلولیدن.

بغیر فامیل های ما خانواده ی پدری ندا و خانواده مادری امین هم تو اتاق بودن.اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود "چرا خطبه رو تو همون تالار اصلی نگرفتن وقتی اینقدر مهمون درجه یک داشتن؟" از اینهمه تنوع عطری که رایحه هاشون باهم ترکیب شده بود سردرد گرفتم. نگاهم به ندا افتاد که تور صورتش روپوشونده بود.لرزش دستاش رو از قرآنی که بدست داشت به خوبی حس می کردم.امین هم سرش پایین بود ودونه های عرق درشت رو صورت و گردنش مشخص بود.از وضعیتشون خنده ام گرفت .آروم کنار مامان خزیدم که باصدای یواشی پرسید:کجا بودی؟

- دستشویی!

دقیقا بعد از جواب یه کلمه ای من عاقد شروع کرد:

بسم الله الرحمن الرحيم

قال رسولله صلى الله عليه و آله النكاح سنتی...

دوشیزه ی معظمه ی مکرمه سرکار خانم ندا شریفی نژاد آیا وکیلیم شما را با یک جلد کلام الله مجید،یک جفت آیینه وشمعدان وتعدادپانصد ونود سکه ی تمام بهار آزادی به عقد دائم آقای امین رضایی در بیاورم؟آیا وکیلیم؟

صدای دختر عمه ی ندا که بالا سرش قند میسابید بلندشد:عروس رفته گل بچینه.

عاقد:برای بار دوم...

دختر عمه ندا:عروس زیرلفظی میخواد.

باگفتن این حرف زن دایی به سمت ندا رفت و دسبند ظریف و قشنگی رو به دستش بست.

عاقده: عروس خانم برای بارسوم میپرسم آیا وکیلیم شما را با شرایط ذکر شده به عقد دائم آقای امین رضایی در بیاورم؟ وکیلیم؟

نگاهم به انگشتای امین بود، جووری از استرس باهاشون بازی می کرد که به سرخی میزدن. بیچاره تلف شد.

دختر عمه ی ندا دوباره میخواست دهنشو باز کنه و نمک بیرونه که آرنج خاله تو پهلوش فرو رفت. از این حرکتش پقی زدم زیر خنده که همه نگاه ها چرخید سمتم حتی عاقد و عروس و داماد!

واقعا فکر نمی کردم اینقد بلند خندیده باشم. معذرت خواهی یی کردم و با خجالت سرم رو پایین انداختم.

عاقد بخت برگشته زبونش مو در آورد: عروس خانم وکیلیم؟

نداجووری آب دهنش رو قورت داد که من هم شنیدم! بعد هم گفت: با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترهای جمع... بله!

ادامه ی خطبه ی عاقد تو دست زدن های بعضی ها و صلوات فرستادن های بعضی های دیگه گم شد.

*Yomna- roba*yomna- roba* Yomna- roba*yomna- roba

حتی یک دقیقه هم سر جام نشستم!

کل تایم رو مدام با دخترهای فامیل وسط بودم و می رقصیدم. از حرارت زیاد صورت ام قرمز شده بود.

همینطور که میرقصیدیم ندا دم گوشم گفت: یمنای خسته شدم میرم یکم بشینم.

بدون اینکه مکشی کنه رفت. طفل معصوم میترسید مثل دفعه های قبل نگهش دارم.

روبه حسنا گفتم:من میرم پیش ندا گپ بزнім.

شنیده و نشیده سری به نشونه ی تایید تکنون داد.بعد همینطور که قر می داد از کنارم دورشد.

با قرار گرفتن کنار ندا اول از همه یک لیوان آب خنک سر کشیدم تا از حرارتم کم بشه.

ندا:چطور شدم؟

چشمکی زدم و گفتم: عالی تر از همیشه.

ندا:مرسی توهم خوب شدی.

سکوتی بینمون برارقرار شد که ندا بی هوا گفت:خیلی ازت ممنونم یمنای.

متعجب پرسیدم:بابت؟

ندا:بابت اینکه منو امین رو به هم رسوندی.

دوستانه با مشتش ضربه ای آروم به شونه اش زدم و گفتم:بیخیال بابا.

با خنده ادامه دادم: تعریف کن ببینم چیشد که اینجوری شد؟

ندا:فردای خواستگاری زنگ زدم به امین.

کنجکاو نگاهش کردم که ادامه داد:بهش گفتم از حرفای گذشته ام متاسفم.

ساکت شد!

دوباره کنجکاو نگاهش کردم که به سکوتش ادامه داد.

انتظار داشتم بقیه ی حرفاش رو بگه اما انگار نه انگار.

- دمت گرم ندا خانم دیگه واسه ما هم سانسور می کنی؟

ندا با خجالت گفت:باور کن همش همین بود.

- گوش های من درازه بنظرت؟ خودم ختم فیلم هندی و هالیوودی ام. به نظرت قصه ی عشق شما باهمین یه جمله؟

ادای خودش رو دراوردم و ادامه دادم:از حرفای گذشته ام متاسفم تموم می شه؟حتما بعدش هم امین یک ضرب خودش رو به تو رسونده و تورو مهمون آغوش گرمش کرده.

از خنده و خجالت سرخ شده بود.

ندا:خدا خفه ات نکنه یمنّا.

- والا بخدا بچه هم میخواهی سیاه کنی درست و حسابی بکن ما خودمون گنجیشگ رنگ می کنیم جای قناری میفروشیم.

ندا خواست جوابم رو بده که خاله بهمون نزدیک شد وبا لبخند گفت:شما دوتا دختر خاله چیه دوساعته با هم پیچ پیچ می کنید؟

*Yomna- roba*yomna- roba* Yomna- roba*yomna- roba

نگاه دیگه ای به ساعت ام انداختم.یک ربع بیشتر وقت نداشتم.

جهنم وضرر اینبار رو اسنپ می گیرم. نگاهم به مسیر ماشین ها بود که یک چهارصد وپنج سفید جلوی پام نگه داشت.

چقدر شبیه ماشین رسولی بنظر میومد.بدنه ی ماشین مقابل ام یک خط پنجاه سانتی داشت،درست مثل ماشین رسولی.

نگاهم رو از ماشین گرفتم. مجدد بوق زد که توجهی نکردم.بنظر میومد مزاحم باشه. تو اینجور مواقع سعی می کردم کوچکترین توجهی به شخص نکنم تا راهش رو پیش بکشه و بره.

از گوشه ی چشم دیدم شیشه رو پایین آورد.

- خانوم سعادت مند؟

صدای آشنایی که به گوشم خورد باعث شد تا سرم رو به سمتش برگردونم. با دیدن رسولی لبخند وا رفته اما خانم منشانه ای زدم و گفتم: آقای رسولی شماین؟

رسولی باهمون قیافه ی همیشه ی خدا بی حس جواب داد: مسیرتون کجاست؟ تا یه جاهایی می‌رسونمتون.

- نه فکر نمی کنم مسیرمون یکی باشه. مزاحم نمی شم.

رسولی: شما مسیرتون رو بفرمایید.

سمج تر از این حرفا بود ناچارا گفتم: (...)

رسولی: بفرمایید بالا.

- گفتم که...

نذاشت حرفم کامل بشه.

رسولی: بفرمایید خانم سعادتمند.

خیلی راضی روی صندلی های عقب جا خوش کردم منکه قرار بود اسنپ بگیرم این که مجانی هم هست. بسوزه پدر خساست.

کمی از مسیر رو رفته بودیم و هیچ صدایی غیر از نفس کشیدن هامون توی ماشین نبود. تا اینکه بالاخره دستش به سمت ضبط رفت و روشن اش کرد.

صدای شهرام شکوهی خط انداخت رو سکوت محض ماشین:

تو فصل برگای زرد، تو شب های ساکت و سرد

قصه ی بودن تو، هیچ دردی رو دوا نکرد

شبم سیاه و بس، آخه این عشقه یا قفس؟

میون عشق و هوس، زدی تو ساز دل، یه نفس

آی از هوس ،وای از هوس،ای داد،ای وای از هوس

سکوت و زخم زبون،سهم این رابطه شد

تموم روح و تنم ،زخمی این رابطه شد

صدا نداره یه دست فقط من عاشق،بودم و بس

تو در هوا و هوس فقط اینبار از خدا بترس

عجب آهنگ های مسخره ای گوش می ده .ازصدای شهرام شکوهی خوشم می اومد اما متن این آهنگ یک جوری بود و اصلا به دلم نمی نشست.

پشت صندلی کمک راننده نشسته بودم و زل زده بودم به مردم.تو افکار خودم غرق بودم که گوشیم لرزید.

از جیب مانتوام درآوردم پریسا بود.

خوبه هنوز پنج دقیقه به شروع کلاس مونده!

- الو سلام

پری:کجایی تو ذلیل شده؟

- توماشین ام .هنوز که پنج دقیقه مونده.

پریسا:آره خانم حواس پرت ولی مگه قرار نبود امروز یکم زودتر بیای با من کار کنی؟

- آخ ببخشید اصلا یادم نبود.

رسولی:خانم سعادت مند از کدوم طرف برم؟

انقدر این سوال رو بلند و ناگهانی پرسید که کپ کردم.حالا از اون ور خط پریسا مدام می پرسید:کی بود؟این کی بود؟صدای کیه؟

نمی دونستم جواب کدومشون رو بدم، دستِ آخر موبایل ام رو از گوش ام فاصله دادم و رو به رسولی گفتم: مستقیم لطفا.

رسولی سری به نشونه ی مفهومیه تگون داد.

دوباره گوشی رو نزدیک گوشم بردم، صدای نق نق پریسا لبخندی به لبم آورد.

پریسا: اه لال شی بگو یک ساعته با کی حرف میزنی؟ رسولیه؟

در حالیکه چشمم از تعجب گرد شده بود گفتم: از کجا فهمیدی دختر؟

پری: از صداش.

- خب حالا کاری نداری؟ نزدیک آموزشگاهم.

پری: نه قربانت منتظرم.

گوشی رو قطع کردم دوباره نگاهم رو سپردم به خیابون که یهو به سمت جلو پرت شدم. سریع به خودم اومدم و دستام رو سپردنم کردم تا به پشتی صندلی جلو نخورم.

جلو رو نگاه کردم، معلوم بود رسولی برای اینکه به ماشین روبه رویی، که قصد دور زدن از دوربرگردون رو داشته نزنه؛ ترمز کرده.

تازه توجهم به رسولی جمع شد سرش رو تکیه داده بود به فرمون.

صداش زدم: آقای رسولی؟ جوابی نداد.

ترسیدم، دوباره صداش زدم که اینبار تگون خفیفی خورد.

- حالتون خوبه؟

در حالیکه دستش رو به سرش گرفته بود به سمتم برگشت و باحالت گنگی نگاه ام کرد.

زمزمه وار دوباره پرسیدم: خوبید؟

در کمال تعجب لبخند زدوگفت:بالاخره پیدات کردم.

چی؟ این با من بود؟با فکراینکه کسی بیرون از ماشین ایستاده برگشتم و پشتم رو نگاه کردم ولی کسی نبود.

پرسیدم:بامنید؟

قبل از اینکه جوابی بهم بده یا به خودم پیام ماشین دوباره حرکت کرد.بارسیدن به نزدیکی های آموزشگاه با استرس گفتم:آموزشگاه جنب کوچه ی سی و پنجه.

هیچ عکس العملی نشون نداد.عادت داشتیم به این ریلکسی اش ولی عجب غلطی کردم سوار شدم ها الان با این کاراش سخته ام می ده.

تو دلم شروع کردم به شمارش کوچه ها.

بیست ونه...سی ویک...صدای قفل در اومد.باخوش خیالی گفتم ،حتما دستش خورده...سی و سه...

- همین جاست.خیلی ممنون.

در نهایت حیرت دیدم که از کوچه ی سی وپنج هم رد شد با فکر اینکه نشنیده بلندتر گفتم:آقای رسولی آموزشگاه رو رد کردیم.

جوابم رو نداد و بعد نگاه خندانش رو توی آینه انداخت.

ترس دوید توی قلبم.ضربانم تند شد.

چه مرگش بود این؟

نمیتونستم درست حرف بزنم.سرعتش لحظه به لحظه بالا میرفت و قوای بدنی ام تحلیل.

- آقا...آم...آموزشگاه و ...رد کردیم.

و دوباره سکوت.

مغزم هشدار داد و دستم به سمت در رفت ، کشیدمش اما قفل کودک فعال بود. لعنتی.

خواستم قفلش رو باز کنم که صداش بلند شد: دیوونگی نکن سرعت ماشین زیاده.

کارهام دست خودم نبود داد زدم: کجا میری؟

و باز هم سکوت، سکوت، سکوت من از سکوت متفرم.

داد کشیدم: منو کجا میبری بی شرف؟

لبخند مسخرش رو از بین قطرات اشکم دیدم.

عقلم فرمان نمی داد دستم رفت سمت قفل در و این بار بازش کردم.

رسولی عصبی عقب رو نگاه کرد و نعره زد: بتمرگ سرجات و همزمان با این حرفش با کمک دست راستش بازوم رو کشید. در ماشین باز بود و من سعی می کردم از بند دستش خلاص بشم. باید می پریدم.

یا مرگ یا هراتفاق دیگه ای. سرعت بالا بود و کنترل ماشین تقریباً از دستش خارج شده بود چون هی از یک لاین به لاین دیگه ای منحرف می شد.

ماشین های عقبی پشت سرهم بوق میزدن. چند ثانیه تعلل باعث شد تا رسولی فرصت پیدا کنه و بیشتر خودش روبه سمتم بکشه. محکم چنگ انداخت به روسری ام که موهام هم باهاش کشیده شد و بعد پرتم کرد به سمت مخالف.

سرم کوبیده شد به در سمت چپ و بلافاصله گرمی مایعی رو روی پیشونیم حس کردم.

*Yomna- roba*yomna- roba* Yomna- roba*yomna- roba

با حس خیزی قطرات آب روی صورتم و صدای مردونه ای که اسم مریم رو صدا میزد، لای پلکام رو باز کردم.

پشت سرم عجیب درد می کرد. انگار که سه برابر سنگین تر شده باشه. با یاد آوری حوادثی که برام اتفاق افتاده بود به خودم اومدم. من کجام؟ چه بلایی سرم اومده؟ بغضم گرفتم.

- بیدار شدی؟

سرم رو به سمت صدا چرخوندم. با دیدن رسولی که لیوان به دست بالای سرم ایستاده بود لرز به تنم نشست. اشک هام راه پیدا کردن روی گونه هام.

من اینجا چیکار می کنم؟ روی تخت؟ هردو آرنج ام رو ستون بدنم کردم و خواستم بلند شم.

اما آرنج هام سر خوردن روی رو تختی ای که از جنس ساتن بود.

بی توجه به تقلاهای من باصدای نحسش گفت: نیم ساعتی می شه از حال رفتی. اینقدر تقلا نداشته باش.

نیم ساعت؟ نیم ساعته از اطرافم بی خبرم؟ من الان باید سر کلاس زبان، کنار پری نشسته باشم. تازه حواسم جمع پوششم شد. نه مقنعه ای و نه مانتویی. این مرد با من چیکار کرده؟

ناخودآگاه با فریاد پرسیدم: اینجا کجاست؟

رسولی: یه خونه با در و پنجره دوجداره، میتونی هرچقدر که دلت خواست جیغ و داد کنی ولی صدات به کسی نمی رسه .

بعد از اتمام جمله اش از اتاق خارج شد. تا قبل از برگشتش باید کاری می کردم.

دوباره سعی کردم از جام بلند بشم و اینبار موفق شدم. باید خودم رو نجات بدم.

با دیدن مانتو و مقنعه ام کنار تخت سریع چنگی بهشون زدم و همزمان که به در اتاق نزدیک می شدم مانتو رو روی تیشرنی که تنم بود پوشیدم.

سرکی به سالن کشیدم توی آشپزخونه مشغول کاری بود. تمرکز نداشتم و چیزی به عقلم قد نمی داد.

بی اراده گریه می کردم. چندتا نفس عمیق کشیدم تا به خودم پیام. پاورچین پاورچین وارد سالن شدم. بادیدن دوتا در قهوه ای رنگ کنارهمدیگه دستگیره ی سمت چپی رو کشیدم. فکرکنم گیر داشت چون با تقی باز شد. با صدای در صدای رسولی هم بلندشد: میخوای بری دستشویی؟ دستپاچه با بغض گفتم:اره

لعنتی. دری که باز کردم دستشویی بود. ناچار دمپایی های زرد رنگ رو پام کردم و در رو بستم و قفلش کردم. چرا نگفتم دستشویی ندارم؟

چرا زود مسیرم رو سمت اون یکی در تغییر ندادم؟

این حالت بی جون و ضعیف و بی اراده چیه که دارم؟

دستی به سرم کشیدم با دیدن خون های نیمه خشک شده آه از نهادم درومد.

گریه ام بند نمیومد وهمین اعصابم رو بیشتروبیشتتر خرد می کرد. با یادآوری گوشیم فورا برای برداشتنش دستم رو تو جیبم بردم اما نبود.

دیگه واضح به حق افتادم. با شنیدن ضرباتی که به در زده شد جیغ کوتاهی کشیدم.

- دوساعته اون تو چیکارمی کنی مریم ؟

لرزش تار های صوتیم رو حس می کردم.

- مریم دیگه کیه؟

رسولی:بازیت گرفته؟

- نه بخدا من کسی رو به اسم مریم نمی شناسم.

باخنده گفت:بایدنم نشناسی. توخودت مریمی.

با داد گفتم:میگم مریم نیستم روانی. این بازیا چیه درمیاری؟

دستگیره ی در رو کشید وقتی فهمید قفله با عصبانیت گفت: شوخی بسته، دروباز کن بیا بیرون، چای ریختم.

میترسیدم هر لحظه فشاری به در بیاره و بشکنتش. پشتم رو به در کردم و محکم بهش تکیه دادم.

- آخه به چی قسم بخورم باور تون بشه؟ من مریم نیستم. اشتباه گرفتید.

همزمان که اشک های روی صورتم رو پاک می کردم باخشونت گفت: یعنی میگی من زن خودم رو نمی شناسم؟

سر خوردم روی سرامی ک های خیس.

آخه چی میگه این یارو؟ نگاهم خورد به تکه سرامی ک شکسته ای که روی زمین بود. برش داشتم. شاید به دردم خورد.

- آقای رسولی چتون شده؟ من سعادتمندم. یمننا سعادتمند. شما راننده سرویس مدرسه ی مایی. معلوم بود قانع نشده گفت: آره آره تو راست میگی. درو باز کن باهم صحبت می کنیم.

احساس می کردم هر آن ممکنه قلبم از حرکت وایسه.

- چه صحبتی؟ من...

با فریاد پرید وسط حرفم: چه صحبتی؟ دیگه شورش رو در آوردی یه هفته ست خونه زندگیت رو ول کردی زدی بیرون معلوم نیست تو کدوم خراب شده ای سر کردی.

رمقی برام نمونده بود.. فقط زمزمه وار طوری که به زور به گوش های خودم می رسید پشت سرهم تکرار کردم: اشتباه می کنید. اشتباه شده.

رسولی: مریم من نمی دونم تو این یه هفته چه بلایی سرت اومده ولی من شوهرتم امیر. ما چهار ساله ازدواج کردیم. دوتا پسر داریم. بهنام و بهزاد. تو این یه هفته خیلی بی تابی کردن. به زور

گذاشتمشون پیش شهلا ازشون نگهداری کنه. به بهونه ی کار از خونه درومدم افتادم دنبال تو. در رو باز کن خانومم بریم سرِ خونه زندگیمون.

وقتی دید صدایی ازم نمیاد چندبار محکم به در کوبید.

رسولی:مریم چیشدی؟

چیزی برای گفتن نداشتم.

رسولی:خانمم صدامو می شنوی؟

ضرباتش محکم تر شده بود معلوم بود داره با پا می کوبه.

داد زد:مریم این بی صاحبو باز کن.

نه اینکه نخوام جواب اش رو بدم واقعا در توانم نبود.

فکر کنم اینبار با تمام هیکلش نیرو وارد کرد،چون قفل در شکست و پیشونی ام محکم به بدنه ی روشویی برخورد کرد.با دیدنم بدون اینکه دلش به حالم بسوزه،با هر دو دستش از یقه بلندم کرد.نفس کم آوردم و اشکام دیدم رو تار کرده بودتقلا می کردم ولی بی توجه به دست و پا زدن هام از لای دندوناش غرید:وقتی بهت میگم درو باز کن باید باز کنی.

عصبی تکون ام داد.تکه سرامی ک هنوز تومشتم بود به زور دستم رو بالا آوردم و بی هوا محکم به صورتش کشیدم.

دادی کشید که بی شباهت به نعره نبود و همزمان یقه لباسم رو رها کرد.ارتفاعی با زمین نداشتم ولی همین بس بود تا صدای ترق استخون انگشت پام رو بشنوم.هر دو دستش رو سمت صورتش برد و با دیدن بریدگی توی آینه که خراش برداشته بود ،نگاه سرخ خون آلودش رو به چشمام دوخت.

رسولی:بسته هرچی باهات مدارا کردم زنیکه ی هرجایی. الان بهت یاد می دم تا بفهمی دفعه ی بعد با شوهرت چجور برخورد کنی. وبعد دست انداخت و روسری ام رو با موهام گرفت و کشید.

سعی می کردم جیغ بزنم یا حتی ازش خوااهش کنم اما هیچ صدایی از گلویم خارج نمی شد. فقط تقلا می کردم. کشون کشون به سمت اتاقی که چند دقیقه پیش توش حضور داشتم، برد. لب تخت موهام رو ول کرد ولی اینبار بازوم رو کشید و هل ام داد روی تخت.

چشمام با دیدن حرکت اش به سوزش افتاد. درحالی که دستش به سمت کمر بندش می رفت و بازش می کرد، با حرص و خشم گفت: یه هفته معلوم نیست تو گدوم سگ دونی بی بودی که اینجور افسارپاره کردی...

حرف میزد اما دیگه چیزی نمی شنیدم. دیدم بخاطر اشک هایی که بی وقفه سرازیر بودن تار شده بود.

آخرین تصویر دستاش بود که به سمت دکمه های پیراهنش رفت...

*Yomna- roba*yomna- roba* Yomna- roba*yomna- roba

- همه چی تو این کمد هست. یه دوش بگیر بعد هم حاضر شو بریم خونه ی شهلا.
درکی از حرفاش نداشتم. صداها رو می شنیدم. اما نمی فهمیدم چه معنی بی می دن.
- توماشین منتظرتم.

حسی قوی تمام وجودم رو فرا گرفته بود "درد".

درد برای روحم، درد برای روانم، افکارم و در آخر درد برای جسمم.

نمی دونم چقدر گذشت. اما بالاخره بلندشدم.

لباس هام کنار تخت بود. با اشک هایی که قصد بند اومدن نداشتم یکی یکی پوشیدمشون.

با بیرون اومدن از اتاق نگاهم به گوشی بی که رو کاناپه بود افتاد. به سختی میتونستم راه برم.

موبایل خودم بود. پنج تا تماس بی پاسخ و یک اس ام اس. چهارتا تماس از پریسا و یکی هم از آموزشگاه.

مسیح رو باز کردم.

پریسا: می مردی زودتر بگی؟ حله.

حله؟ چی حله؟

نگاهم افتاد به پیام های بالاتر، با خط من سند شده بود: کاری برام پیش اومده.

پیام بالایی

پریسا: دختره ی عفریته کجاموندی تو؟ صدبار بهت زنگ زدم. از آموزشگاه میخوان زنگ بزند خونتون.

نگاهی به ساعت گوشی انداختم. پنج ونیم بود و پیام ها برای یک ساعت پیش.

- پیداش کردی؟

باشنیدن صداش گوشی از دستم افتاد.

صدای قدم هاش که بهم نزدیک می شد رو می شنیدم.

- اومدم گوشی ات رو بهت بدم گفتم شاید یادت بره...

با تمام وجود بدنم می لرزید و صورتم خیس از اشک بود.

پشتم بهش بود. بازوم رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند.

خم شد و از روی زمین گوشی و باتری رو برداشت همینطور که باتری رو می گذاشت گفت: باز که داری گریه می کنی.

میلزیدم.

گوشی رو به سمت ام گرفت.

وقتی دید قصد گرفتن گوشی رو ندارم، دستش رو زیر چونه ام گذاشت و صورت ام رو بالا آورد.

از نگاه کردن به چشماش می ترسیدم. محکم پلکام رو روی هم گذاشتم.

- از من میترسی؟

میترسیدم؟ زیاد.

چونه ام رو با دستش فشار داد.

- باتوام. میگم از من میترسی؟

سکوتم از ترس بود. از ترس تکرار شدن وقایع چند لحظه پیش.

با داد و خشم گفت: وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن.

بجای باز کردن چشمام با دستام ساعد هر دو دستش رو گرفتم و جلوش زانو زدم. دستش از چونه ام جاموند. نمی دونستم چی میخوام بگم فقط باهق هق نالیدم: بخاطر خدا... خواهش می کنم... غلط کردم... ولم کنید.

کنارم نشست.

رسولی: چت شده مریم؟ چرا همچین می کنی؟ چرا اینقدر گریه می کنی فدات شم؟ پاشو بریم خونه شهلا. پسرا رو برداریم بریم دکتر ببینم چه بلایی سرت اومده این چندوقت که نبود.

گوشیم رو گذاشت تو جیبش. کمک کرد بلند شم. زیر بازوم رو گرفت و به سمت در خروجی رفت.

بادیدن کوچه ی خلوتی که به جز ماشین رسولی فقط یک پیکان دیگه پارک بود. فقط یک کلمه تو ذهنم چرخ خورد "فرار".

هلش دادم عقب و با تمام توانی که برام مونده بود دویدم. هی برمی گشتم پشت سرم رو نگاه می کردم. خیلی بهم نزدیک بود.

مدام داد میزد: وایسا، احمق میگم وایسا.

بی توجه به فریادش می دویدم. که یهو با درد عجیبی که توی صورت ام پیچید پخش زمین شدم. نفس نفس میزد. از لای پلک هام علمک گاز رو دیدم.

لعنتی مطمئنا پیشونیم به همین خورده. با دیدن پاهای رسولی. خودم رو روی آسفالت زیر کشیدم و مثل جنین تو خودم جمع شدم.

لگدی محکم به پهلوم زد.

درد؟ چه لغت کوچیکی.

با کلافگی گفت: پاشو بتمرگ عین معتادا رو اسفالت ولوی. میرم ماشین رو بیارم. به ولای علی یک سانت تکون بخوری خودم زیر میگیرم. رفتار و زبون خوش بهت نیومده.

*Yomna- roba*yomna- roba* Yomna- roba*yomna- roba

برای بار سوم زنگ رو فشارداد. اینبار صدای میانسال زنی بلند شد: کیه؟

- بازکن در رو امیرم.

درباز نشد اما صدای لخ لخ کشیده شدن دمپایی روی زمین به گوشم رسید.

زنی حدودا پنجاه ساله در قهوه ای رنگِ مقابل ام رو باز کرد.

نگاهی درمانده به مرد، که نه به جنس نر کناری ام انداخت و گفت: وای خدا دوباره تو؟

مرد: سلامت کو؟ به جا خوش اومد گفتنته؟ برو کنار مهمون آوردم واست.

زن که انگار تازه حواسش به من جمع شده باشه باترس و ناباوری چنگی به صورتش انداخت و فریادگونه گفت: چه غلطی کردی باز؟

مرد: این چه طرز حرف زدن با داشِ بزرگترته؟ بیا زیر بغلشو بگیر کمکش کن بیاد تو.

با بُهت بازو ام رو گرفت. کمک کرد تا وارد حیاط بشم

نالید: خدامرگم بده. چه دسته گلی آب دادی باز؟ این دختره بیچاره کیه با خودت آوردی؟ چرا سرو وضعش این شکلیه؟

رسولی: شما دوتا چتون شده امروز؟ یعنی تومریم رو نمی شناسی؟

زن زمزمه وار گفت: مریم کجا بود دیوانه؟

نشوندم روی تختی که توحیاط بود. حکم عروسک خیمه شب بازی یی رو داشتم که توان حرکت از خودش نداره و دیگران تکونش می دن.

زن زانو زد مقابلم: اسمت چیه دختر جون؟

اسمم؟ اسمم چی بود؟

چند حرفی از الفبا توی ذهنم میومد اما توانایی نداشتم کنارهم بچینمشون. خسته از افکار بی سروته ام اشک هام جاری شد.

مطمئنم که زن از دیدن اشک هام ترسید.

باهول و ولا از کنارم بلند شد. از پشت یقه ی مردی رو که کنار حوض درحال شستن دستاش بود رو کشید و بافریاد گفت: چیکارش کردی دیوونه؟ از ترس زبونش بند اومده.

رسولی بی حوصله هلش داد و وحشیانه جواب داد: تا یه ساعت پیش که خوب زبونش کارمی کرد.

اینبار زن با هردودست یقه های مرد گرفت و تکونش داد وبا گریه گفت: جواب منو بده؟ این بچه رو از کجا آوردی روانی؟ به خودت بیا امیر؟ این مریم نیست.

گیج بودم. فقط می فهمیدم باید برگردم. اینجا برای من امن نبود. دلم مادرم رو می خواست.

زن همچنان مرد رو مواخذه می کرد. حرفاش رو یکی درمیون می فهمیدم.

- صورتش کبود شده وحشی. فکر کردی بی سرو صاحابه؟ بدبخت میره ازت شکایت می کنه. پدرت رو درمیاره.

اینبار مرد رسماً زن مقابلم رو پرت کردو با ارامش خاصی گفت:دستت رو از رو یقه ی من بکش. بجای ابغوره گرفتن و جر کردن (دعوا کردن) با من کمکش کن سر و وضع اش رو مرتب کنه.

زن که بشدت شوکه شده بود با گریه بهم نزدیک شدو گفت :دخترم اسمت چیه؟خونتون کجاست؟بی توجه به حرفایی که اون لحظه برام گنگ بود نگاهم پی مردی رفت که داشت وارد خونه میشد و همزمان بدون اینکه مخاطبش مشخص باشه گفت :من میرم بخوابم شهلا،سرم خیلی درد میکنه.

و بعد در کمال بیخیالی رفت.

زن که حالا فهمیده بودم اسمش شهلاست سری به نشانه تاسف تگون داد و همینطور که اشکاش رو پاک می کرداز جاش بلندشد.

یکم اونور تر از جایی که روی تخت نشسته بودم ،تلفن بی سیمی قرارداداشت چندلحظه ای با تلفن صحبت کرد وبعد رو به من گفت:پاشو دختر جون حیف که دلم نمیداد آرزوی مرگش رو کنم.عزیز دلمه.دستش بشکنه چه بلایی سر صورت قشنگت آورده.فقط کتک زد؟با این سوالش انگار روی زخمم نمک پاشید بالاخره لب باز کردم:

من...من،اون..من..به زور...بهم دست زد.

چشم هاش از تعجب گرد شد و با ناباوری درحالیکه چندبار محکم به پاهاش میزد گفت:یعنی چی؟بدون اینکه منتظر جواب من باشه ادامه داد:یا امام غریب.بدبختمون کرد.وای خدا،مطمئنی دخترجون؟درد داری؟میخوای بریم بیمارستان؟

بی توجه به حرفای پشت سر همش فقط گفتم: مادرم رو میخوام وبعد قطره اشکی از چشمام چکید.

زن:خدا مرگم بده از شراین پسر خلاص شم.ببین چه بلایی سراین طفل معصوم آورده. پاشو دخترم تا این روانی رفته بخوابه باید از اینجا بری.نمی دونم بعد از بیدار شدنش کدوم رگ دیوونگی اش قراره بگیر؟

اون لحظه هیچ چیزی جز تایید حرفش برام خوشایند نبود همزمان با تایید من صدای ضرباتی که به در خونه وارد شد، بلندشد.

کمک ام کرد وهمراشه راه افتادم به محض باز شدن در خونه مردی که مسن بنظرمی اومد نمایان شد،شehلا هردو دستم رو توی دستاش گرفت و با بغض گفت:درسته خیلی دوستش دارم اما آدمی هم نیستم که بگذاره حق یه مظلوم پایمال بشه.

می دونم ساکت نمی شینی وامروز یا فردا با افسرمیای دم خونه ام اما شمارم رو داشته باش شاید نیازت شد.

حتی ازیک کلمه از حرف هاش سر در نمی آوردم وقتی صورت گنگ ام رو دید ادامه داد:یک لحظه وایسا میرم قلم وکاغذ بیارم وبعد رفت .

چند ثانیه بعد با گوشی یی که دستش بود به سمتم اومد وگفت:دخترجون این موبایل توئه؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم.

شehلا:بالاسرش بود.

وبعد تندتند شماره ای رو وارد کرد و بعد با گوشیم به شماره ای تک انداخت.

گوشی رو به سمت ام گرفت گفت:خداحافظ ات باشه.

شehلا با صدای اروم رو به اون مردی که همینطورنگاهمون می کرد گفت:اقا کاظم این دختری برسون به هرجا که میخواد بره.

کاظم:روچشمم شehلا خانوم .

مرد به سمت سمند زرد رنگی که یکم دورتر پارک شده بود راهنمایی ام کرد و بلافاصله بعد از سوار شدن برگشتم و از شیشه ی عقب به زنی که اسمش شهلا بود رو نگاه کردم . صورتش از این فاصله هم برق میزد. برقی از خیزی اشک.

خیره و ساکت به رو به رو زل زده بودم و توان هیچ کاری رو نداشتم انگار مغزم قفل کرده بود ، من چرا اینجام؟ چه اتفاقی افتاده؟ فقط یه تصویر از رسولی بود و کاری که باهام کرد .

با حس لرزیدن پاهام از فکر اومدم بیرون و نگاهم رفت سمت شلوارم گوشیم داشت زنگ میخورد با بی حالی جواب دادم اما حس کردم پرده گوشم با جیغ طرف مقابلم آسیب دید.

پریسا: گور به گور شده اگر من تورو پیدات کنم زنده ات نمیگذارم، فقط بگو کجایی؟

اشک ام دوباره جاری شد. خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: پریسا باید ببینمت.

شوک زده از صدای گریه الود من پرسید: چیزی شده؟

- هیچی نپرس پری فقط بیا پارک دم خونمون.

پریسا: نمیگی چیشده؟

- بیا بهت میگم. فقط مامانم که بهت زنگ زده؟

پریسا: نه. چطور؟

- هیچی بعدا صحبت می کنیم خدا حافظ.

پریسا پوفی کرد و گفت: اوکی میبینمت.

بی مکث گوشی رو قطع کردم.

همونطور که سرم رو بالا می اوردم متوجه شدم که راننده از اینه بهم نگاه میکنه. ترس تو وجودم دوید. تا نگاهم رو روی خودش دید هول شد و بی مقدمه گفت: تصادف کردی دخترم؟

با بغض جوابش رو دادم: نه!

- اطراف خونه شهلاخانم ندیده بودمت تاحالا.مشکلت به خانواده اونا مربوط می شه؟

به هیچ عنوان حوصله ی سوال وجواب شدن نداشتم برای اینکه بحث رو بخوابونم با"نه چیزی نیست"تموم اش کردم .

از جوابم فهمید قصد ادامه دادن صحبت روندارم مکثی کردو پرسید:دخترم از کدوم طرف برم ؟

- پارک(...)بلدید؟میخوام برم اونجا فقط سریع تر لطفا.

سری به نشونه ی تایید تکون داد.

چنددقیقه ای که گذشت. سرم رو با بی حالی به شیشه ی پنجره تکیه دادم اصلا انرژی نداشتم تو حال و هوای بدبختی هام بودم که پلکام سنگین شد

با صدای راننده به خودم اومدم:دخترم حالت خوبه؟بیداری؟ رسیدیم.

سرم رو بلند کردم و با نگاهی گنگ اطرافم رو دید زدم.

گوشی ام رو دراوردم و سریع شماره ی پری رو گرفتم.

- الو کجایی؟ من دم پارکم.

پری:من رونیمکته پیش بوفه نشستم تو کجایی؟

- الان خودم رو میرسونم.

و گوشو قطع کردم بی وقفه راه افتادم به سمت جایی که پریسا بهم گفته بود.

از دور دیدمش که مدام با استرس پنجه های پاشو به زمین میزد. یه تیک عصبی!

حواسش به اطراف نبود اما باشنیدن صدای قدم های پام، سرش رو بالا آورد و با عجله از جاش بلند شد با صدای تقریبا بلندی گفت:وای به حالت یمنا اگه ...

حرف تو دهنش ماسید انگار تازه حواسش به سرو وضعم جمع شد ولوم صداش رو پایین تر آورد و باترس و نگرانی گفت: چیشدی دختر؟ کجا بودی؟ تصادف کردی؟ چرا کلاس نیومدی؟ کلافه از شلیک سوالاتش

دستش رو گرفتم و با حالت عصبی گفتم: بگیر بشین وقت ندارم.

پری: بگو دیگه بخدا مردم از بی خبری.

کنارم نشست.

اشک بود که بی وقفه رو گونه هام می چکید.

پری با ترس نگاهم کرد.

پری: بگود یگه نصف جونم کردی.

- پریسا... من...

به حق افتادم.

- بد بدخت شدم.

پریسا: کشتی منو به امام.

با دستام صورتم رو پوشوندم و تندتند گفتم: وای خدا. بد بختم کرد. کاش سوار ماشینش نمی شدم. کاش می مردم ولی این بلا سرم نمی اومد. منو برد... بهم...

پری با دستاش، دست هام رو از صورت ام پس زد با چشمایی حلقه شده از ترس و تعجب گفت: رسولی رو میگی؟ چیکارت کرد؟؟

- به... بهم... تتتج... تجاوز ... کرد.

پری: چی میگی یمنای دیوونه شدی؟ مگه می شه؟

باگریه ادامه دادم: بخدا راست میگم...وای پری چیکارکنم؟ زندگیم تباه شد. مامانم. بابام...وای خدا بی آبروم کرد.

نمی دونم باورش شده بود یانه اما تحت تاثیر اشک هام پری هم به گریه افتاد.
از کنارم بلند شد. کلافه مسیر کوتاهی رو مقابلم میرفت و برمی گشت. با استرس ناخن هاش رو میجوید و من کارم فقط گریه بود.

رو به روم ایستاد.

پری: حالا میخوای چیکارکنی؟

- نمی دونم، بخدا نمی دونم.

پری: به بابا مامانت چی میگی؟

اشک هام شدت گرفت: نمی دونم، نمی دونم.

پری: نمی شه که باید یه چیزی بهشون...

با داد پریدم وسط حرفش: گفتم نمی دونم. حالیت نمی شه؟

بجای ناراحتی از طرز برخورد، منو تو آغوشش گرفت.

پری: ببخشید. حواسم نبود.

جوابی ندادم.

پری: یمنای غلط کردم بخدا اصلا حواسم به حال تو نبود.

بی توجه به حرفش با گریه گفتم: چیکارکنم؟ مامانم دق می کنه. بابام...وای بابام خون به پا می کنه.

قبل از اینکه پری حرفی رو برای دلخوشیم بزنه گوشیم به صدا درومد.

با دیدن اسم "خونه" با درموندگی گوشی رو گرفتم سمت پری و گفتم: وای پری از خونمونه.

پری: بده من جواب بدم.

وبعد بلافاصله گوشی رو ازم گرفت.

دکمه ی سبز رنگ رو لمس کرد و روی بلندگو گذاشت.

صدای مامان بلند شد: الو یمن؟

پری: سلام طاهره خانم.

- اِ پریسا جان شمایی؟

پری: بله خودمم.

- عزیزم من گوشی یمن رو گرفتم.

پری: بله می دونم ولی...

مکشی کرد و سوالی نگاهم کرد. انگار نمی دونست چه بهونه ای جور کنه. سریع بی هدف نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن بوفه ی نزدیک بهمون، اشاره ای بهش کردم و لب زدم: سوپری

پری: چیزه، یمن رفته بستی بخره.

- اهان خوب پس. اخه یک ساعت تاخیر داشت یکم نگرانش شدم.

پری سعی کرد با لحن سرخوشی بگه: اره ما باهمیم داریم خوش میگذرونیم. نگران نباشید.

و دل من آتیش گرفت از این خوش گذشتن ها.

- همیشه به خوشی دخترم. فقط یمن اومد بهش بگو، اگه میتونه زودتر بیاد خونه. پدرش با چندتا از رفقاش تصمیم گرفتن همراه خانواده بریم پارکی جایی دور هم بشینیم.

پری: باشه چشم حتما بهش میگم.

- چشمت سلامت. خدا حافظ.

پری خدا حافظی تق لقی کرد و روبه من گفت: الهی بمیرم برات یمنا. چه خاکی به سرمون بریزیم حالا؟

- نمی دونم. بخدا من عقلم به هیچی قد نمی ده.

در حالیکه صورتم رو میبوسید با گریه گفت: آخه پست فطرت چجور دلش اومد. همچین کاری باهات بکنه؟

از یاد آوریش فقط اشکام شدت گرفت.

- به مامان و بابام بگم؟

لرزی کوتاه وبی اراده به اندامش افتاد و گفت: حتی از فکرشم موهای بدنم سیخ می شه.

مُصر گفتم: بگم بهشون؟

پری: بخدانمی دونم. احساس می کنم سن و عقلم به حل این مسئله نمی کشه.

پی در پی مشت های محکمی به رون پام زدم و باداد و گریه گفتم: پس من چه خاکی به سرم بریزم؟

پری سعی کرد دستم وبگیره. پس کشیدم اما محکمتر گرفت.

بانگاهش به سمتی که زن و مرد جوونی عبور می کردن اشاره کرد و گفت: آروومتر توروخدا مردم نگاهمون می کنن.

- بجهنم.

صدام تحلییل میرفت: بجهنم. دیگه جون تو تنم نمونده. بی وجود جسم و روانم و به بازی گرفت. انگار انداختم وسط سیاهچال نمی دونم باید چیکار کنم. اگه به بابام بگم شکایت می کنه، بعدشم دادگاه حکم می ده...

اشکام رو با کف دست گرفتم و روبه پری پرسیدم: تو می دونی حکم دادگاه چی می شه؟
پری: من چه می دونم... مکشی کرد ولی انگار که چیزی یادش اومد باشه گفت: آها، فکر کنم باید
بتونی ثابت کنی؟

- یعنی چی؟

پری: نمی دونم درسته یا نه؟ یعنی باید به دادگاه ثابت کنی که تجاوز بوده.
پرخاشگر و بی فکر بهش توپیدم: خب معلومه که ... که...
برام سخت بود. در توانم هم نبود به زبون بیارم. پری فهمید و خودش ادامه داد: اره. اما این رو من و
تو می دونم. اما شاید. بگن... بگن که با میل خودت بوده.
با شنیدن این حرف ناخودآگاه از جام بلند شدم.

- مگه شهر هرته؟ مملکت قانون نداره؟

پری بازو هام رو گرفت و گفت: آروم باش یمنا. ما هنوز کاری نکردیم که.
دیوونه شده بودم. واقعا فکر کردم این حکم دادگاه ست. خندم گرفت، خندیدم.
پری متعجب نگاهم می کرد.

پری: یمنا چرا میخندی؟

بازم خندیدم، بلند.

میون خنده گفتم: وای پری... من فکر کردم...

خنده نمیگذاشت حرفم رو کامل کنم.

از خنده ی زیاد دلدردی که داشتم تشدید شد. خم شدم و دلم رو گرفتم.

پری اسمم رو صدا زد: یمنا؟

میخندیدم.

پری: یمنای چرا همچنین شدی؟ داری منو میترسونی.

هنوز هم میخندیدم.

- پری فکر کردم اینی... که گفتی... حکم داد گاست.

خنده ام بند نمی اومد اما یک لحظه با دردی که رو گونه ی سمت راستم نشست، هوش از سرم پرید.

سست و بی پناه دو زانو نشستم روی زمین سرم پایین بود اما حس کردم پریسا هم مقابلم نشست.

پری: خوبی؟

دست راستم رو دایره وار روی گونه ام کشیدم تا دردش کمتر بشه. نگاهم رو تا چشمای پریسا بالا آوردم و با بغض گفتم: چرا زدی؟ درد داشت.

قطره ی اشکش روی دستم چکید.

زمزمه وار گفت: ببخشید.

بغض ام تبدیل به اشک شد.

پریسا: ناراحت نباش.

چقدر مسخره. مگه می شد ناراحت نباشم؟

پری: فکرامون رو میگذاریم رو هم یه کاری اش می کنیم دیگه، هوم؟

مگه مسئله ریاضیه که با فکر حل بشه؟ کل آیندم و زندگیم یک ساعته دود شد رفت هوا.

پوزخندی زدم و نگاهم روسپردم به منظره ی پشت سر پری.

پری:منو ببین. گفتم باهم دیگه یه کاری اش می کنیم.

بهبش توجهی نکردم.

پری:مثلا میگیریم...میگیریم که ارازل بهت حمل کردن،هوم؟چطوره؟

این هم می شد.

پری میگفت ومن تودلم میسنجیدمشون.

پری:یا...میگیریم که...دزد بهت زده...توخواستی کیف ات رو پس بگیری باهاش درگیرشدی...این خوبه نه؟

بد فکری نیست.

پری:اهان،این رو هم میتونیم بگیریم،بگیریم با موتوری تصادف کردی.

این یکی بهتره.اینجوری میتونم کبودی های صورت ام رو هم بهونه کنم.

من تو افکارم بودم و پری همچنان راه حل پیشنهاد می داد.

پری:اصلا هیچکدوم از اینا هم نشد،راستش رو میگیریم...

دستم رو به نمی کتی که کنارش نشسته بودم ستون کردم و از جام بلند شدم و گفتم:بیا بریم داروخونه ای جایی.

پری:داروخونه برای چی؟

سوالش رو بی جواب گذاشتم و با فکر به این که نزدیک ترین داروخونه به محله مون کجاست راه افتادم.

*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba

برای باند پیچی سرم به مسجدی که یه کوچه با خونمون فاصله داشت،رفتیم.

یکبار دیگه دستی روی چسب زخم کنار لبم کشیدم و رو به پری گفتم: این گاز استریل نیوفته یهو؟

پری: نه خوب بستمش. بچرخ ببینم چطوره؟

پشتم روبهش کردم. دستی به سرم کشید و گفت: نه، خوبه.

- خب پس، بیا حرفامون رو هماهنگ کنیم.

پری: میگی دم آموزشگاه تصادف کردی. بعدش هم رفتی درمانگاه نزدیک آموزشگاه، بعدش... بعدش چی شده؟

- سرپایی درمان شدم.

پری: آهان، آره. برای حال روحی ناخوش ات هم میگی که اون موتوری یی که باهاش تصادف کردی جلو چشمات جون داده. بخاطر همین هم تو بهم ریختی. گریم گرفت.

الحق اون موتوری که مرد خودم بودم.

- مشکوک نشن؟

پری: پنجاه پنجاست. میگم یمنای چرا نمیخواهی از اول راستش رو بگی؟

- از پخش شدن خبرش تو فامیل می ترسم. از بی آبرو شدن بابام می ترسم. خودم به درک. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاده. میخوام حواسم رو جمع کنم بیشتر روش فکر کنم. احتمالا تا فردا پس فردا میگم. هرطور که شده.

پری: باید راستش رو بهشون بگی. هرچی بیشتر فکرمی کنم فقط به این نتیجه میرسم که باید در جریان بگذاریشون.

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و مشغول جمع کردن پوست و آشغالای چسب زخم ها و گاز استریل های روی فرش مسجد شدم.

پنج دقیقه بعد جلوی درخونمون بودیم ومن از ترس اینکه چه سرنوشتی قراره برام اتفاق بیوفته دستام میلرزید.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

نگاه مات و مبهوت مامان کل صورتم رو طی کرد.به توصیه های پری قبل از رفتنش سعی کردم گریه نکنم تا مامان کمتر نگران بشه.

نشسته بودم روی کاناپه ومامان هم کنارم .

جوری دستام رو گرفته بود تو دستاش انگار میترسید فرار کنم.نگاهش کل بدنم رو می کاوید.شاید داشت چک می کرد زخم یا کبودی دیگه ای هست یانه؟

مامان:جاییت نشکسته؟دستی؟پایی؟

از حرف مامان لبخند ضعیفی رو لب هام نشست.

- نه مامان جان اگه شکسته بود که نمیتونستم تکون بدمش. درضمن با اون آغوشی که شما دم در به روم گشودی آب لمبو شدم.

مامان پیشونی ام رو بوسیدوگفت:چجور میتونی با این حالت شوخی کنی؟

واقعا چجور میتونستم؟

- ماییم دیگه.

مامان با ناراحتی گفت:چرا بهمون زنگ نزدی بیاییم پیشت؟

- آخه مادرعزیزم چیزی نبود که یه کبودی ساده.زنگ میزدم به شما الکی تو هول و ولا میوفتادید.

مامان:ولی بازم باید تو همچین مواقعی خانوادت رو در جریان بگذاری.اگه شادیامون باهمه،غم وسختیامون هم باید باهم باشه.بعدش هم درسته که پریسا دوستته،اما نمیتونه جای خانوادت رو بگیره.

همه حرفاش رو قبول داشتم اما مسئله این بود که تو واقعیت تصادفی در کار نبود.

سری به نشونه ی تایید حرفاش تکون دادم.

مامان: چجور تصادف کردی؟

جواب این سوالا رو با پریسا یک دور مرور کرده بودیم.

- داشتم از خیابون رد می شدم برم آموزشگاه ، یک موتور ی کنترلش رو از دست داده بود، من رو که دید سعی کرد سرعتش رو کمتر کنه اما خودش از رو موتور پرت شد.

مامان: فرار کرد؟

تو ذهنم رسولی ، موتور سوار مجسم شد. اون هم به نوعی فرار کرد.

با این فکر اشک به چشمم اومد.

- نه، جلو چشم مُرد.

چشم های مامان باشنیدن این حرفم گرد شد. چنگی تصنعی به صورتش انداخت و گفت: الهی بمیرم.

- خدانکنه

مامان: خداروشکر تو جراحاتت کمه. بیچاره مادرش. چندساله بود؟

- فکر کنم سی سال نداشت.

چه دروغ گویی شده بود، مثل آب خوردن داستان جعلی تعریف می کردم.

مامان: بیچاره جَوونِ مردم. کسی نبود اونجا به دادتون برسه؟

- چرا اتفاقا بردنمون اون کلینک خصوصی روبه روی آموزشگاه ولی طرف تموم کرده بود.

مامان:خدا رحمتش کنه.درحالیکه از جاش بلند می شد گفت:داروهات روبخور(وقتی با پری رفتم داروخانه مسکن و کرم برای کبودی هم خریدم)یکم استراحت کن.من برم زنگ بزnm بابات بگم یک گوسفندی چیزی برای سلامتیت قربونی کنه.

با صدای پچ پچ بالای سرم بیدار شدم اما چشمام رو باز نکردم.صدای حامد و حسنا وحانیه رو تشخیص دادم.

حسنا:نه من و بابام رفته بودیم گوشیم رو تعمیر کنیم. وقتی هم اومدیم خواب بود تا الان.

حامد:پس این اتفاقا رو واسه کی تعریف کرده؟

حسنا :عمو؟یه چیزایی میگی ها.مامانم خونه بوده به اون گفته.

حامد:اها،حواسم نبود.

حانیه:بریم بالا سرش نایستیم گناه داره.

وبعد صدای قدم هاشون به نشونه ی ترک اتاق به گوشم رسید.

لای پلک هام رو باز کردم.حامد تو چهارچوب در بود.

- حامد؟

همزمان که روش رو به سمتم می کرد گفت:حسرت به دلم موند یکبار عمو صدام کنی.

صدام ازگریه زاری ها از التماس هام خش دار شده بود.

- مگه اینکه به خواب ببینی.

کنارم ،پایین تخت نشست وگفت:چیکار کردی با خودت دختر؟

بغض،بغض،بغض.

- برات تعریف کردن که.

حامد: حال روحیت چطوره؟

- داغون.

حامد: حق داری.

- تاحالا دیدی کسی جلوت جون بده؟

به گریه افتادم.

- تاحالا شده جون دادن کسی رو ببینی و نتونی کاری براش بکنی؟

خودم رو میگفتم. تو مغزم فقط تصویر یه تخت بود، رسولی و منی که کاری از دستم برای محافظت از خودم بر نمی اومد.

حامد: درکت می کنم یمنّا. این حالات بعد از دیدن اون حادثه طبیعیه.

انگار که خراش کوچیکی رو دستم افتاده باشه، با خوش خیالی پرسیدم: خوب می شم؟

حامد لبخند امیدوارکننده ای زد و گفت: حتما.

دو روز از اون اتفاق شوم میگذشت. از حال و احوالم هیچی نمیگم چون به معنای واقعی کلمه داغون بودم، هم روحی و هم جسمی.

احساس می کردم باید به دکتر زنان مراجعه کنم اما اصلا نمی شد. ناچاراً با سرچ هایی که تو اینترنت کردم سعی کردم کمی شرایط رو بهتر کنم. حامد تو این مدت تنهام نگذاشته بود.

ترس این رو داشتم که تو مشاوره هاش چیزی بگم و قضیه لو بره.

به هر حال حامد تو کارش خبره و با تجربه بود. ازم خواست تا حادثه رو موبه مو براش تعریف کنم. به زبونم یک چیزی میومد و از دلم و خاطراتم یک چیز دیگه میگذشت:

(منتظر تاکسی بودم تا به کلاس زبان ام برم. اما با دیدن رسولی و پیشنهادش برای رسوندنم سوار شدم. اما کاش پام می شکست ولی سوار نمی شدم)

داستان جعلی: از تاکسی که پیاده شدم باید اونور خیابون میرفتم چون آموزشگاه تو لاین مخالف بود.

(تو ماشین که بودم پریسا بهم زنگ زد و بعد ترمز محکمی که گرفت. تقلاهای من و بعد بیهوش شدنم)

داستان جعلی : از دور حواسم به موتوری یی که سرعتش زیادی داشت بود.

(یه خلا. احساس می کردم یه چیزایی یادم نیست و بعد فقط صحنه ی تجاوز، باز هم خلا، از اینکه پری رو روز حادثه دیدم مطمئن بودم اما اینکه چطور به اون پارک رسیدم هیچی یادم نبود. مغزم شده بود مثل یک پازل که بعضی تکه هاش گم شده. یقین داشتم یه اتفاقی برام افتاده. ناچارا داستان دروغی تصادم رو هم تغییر دادم)

داستان جعلی: می دونم موتوری مرد اما هیچی از جزئیاتش یادم نیست. انگار مغزم بعضی از صحنه ها رو بخاطر نمیاره.

حامد در جوابم گفت: وقتی حادثه ی ای تاثیرگذار یا غمگین کننده برامون پیش میاد طوریکه شخص ، گنجایش درک اون رو نداشته باشه. مغز تصمیم میگیره برای حفاظت از شخص یک سری رفتار رو پیش بگیره ، که ما روان شناسا اصطلاحا بهش میگیم : post (ptsd traumatic stress disorder)

به زبون ساده تر می شه استرس بعد از حادثه. تو این حالت هرکسی یک جور واکنش نشون می ده و حالا واکنش تو نسبت به این قضیه فراموشی بخشی از اتفاقاته. تو فقط میتونی بزرگترین شوک رو به خاطر بیاری و از جزئیاتش ناکام موندی.

تو بعضی از افراد بعد از مدتی خاطرات برمیگردن اما بعضیا تا آخر عمرشون به فراموشی میسپارنش. مسئله جدی ای نیست تقریبا از هر ده نفر هفت نفر به شکلی دچار اختلال بعد از حادثه می شن.

نمی دونستم از این شنیدن این حرفا باید خوشحال باشم یانه. از طرفی من رو از اتفاقات تلخی که برام افتاده بود دور می کرد اما از یک طرف هم ذهنم رو خسته می کرد چون ناخودآگاه سعی می کردم این پازلارو بهم بچسبونم و خاطراتم رو برگردونم.

راسته که میگن آدم تو سختی ها که رفیقاش رو می شناسه و من تو این سه روز به این نتیجه رسیدم که پری مثل خواهرم برام عزیزه.

افتاد بود دنبال تحقیق برای من، از اینترنت بگیر تا دوست و آشنا.

اینکه داره درمورد چی تحقیق می کنه رو نمی دونستم ولی تو این سه روز سعی کرده بود من رو قانع کنه تا دست نگهدارم و واقعیت رو به مامان و بابام نگم اما دیگه هرچی جلو دهنم رو گرفته بودم کافی بود.

دیگه تحمل نداشتم سکوت کنم و با سکوتتم اجازه بدم رسولی پست فطرت صاف صاف تو خیابون ها بچرخه. من از زندگی و درس ام افتاده بودم .

شب و روزم شده بود گریه. اونوقت اون بی وجود؟ تحت تاثیر حال خراب من خونمون شده بود ماتم کده.

مامانم با مدرسه صحبت کرده بود بهشون گفته بود که تصادف کردم تو این مدت چندبار کادر مدرسه (مدیرمون و معاون خانم بیات) زنگ زدن و حالم رو پرسیدن .

یک روز هم بچه ها دسته جمعی به عیادتیم اومدن. با این که دورم شلوغ بود با اینکه بچه ها میگفتن میخندیدن اما بازهم حالم حتی یک درجه تغییری نکرد.

از ملیحه شنیدم، این سه روز رسولی دنبالشون نرفته و یکی رو بجای خودش فرستاده.

از فکر اینکه ممکنه فرار کرده باشه تا مغز استخونم تیر می کشید. باید به خودم میجنبیدم، نمیتونستم ببینم که هرغلطی دلش خواسته کرده و حالا هم نیستش.

صبرم ته کشیده بود .

صدای سلام و علیک کردنش رو بامامان از تو سالن می شنیدم. صداش هر لحظه بلند تر می شد، مشخص بود داره به اتاقم نزدیک می شه.

با پایین اومدن دستگیره ی در اندام پری هم نمایان شد. همینکه من رو دید بلافاصله گفت: بهتری؟

- از صبح تا حالا ده بار پشت خط حالم رو پرسیدی. تو چند ساعت مگه چقد میتونم تغییر کنم؟

لحتم تند و عصبی نبود، یجورایی می شد گفت بی تفاوت.

در حالیکه کنار تختم مینشست گفت: منو بگو که نگران توام.

جوابی ندادم .

نگاهش رو تو چشمام انداخت و با کلافگی گفت: دوباره چقد گریه کردی که چشمت کاسه ی خونه؟

- از صبح که بیدار شدم تا همین چند لحظه پیش.

پری: آخرش با این کارات کور می شی.

- انتظار نداری که با این مسئله منطقی برخورد کنم؟

پری: مجبوری منطقی برخورد کنی، تازه با این چیزایی که تازه فهمیدم باید (با تاکید گفت) منطقی باشی.

کنجکاو پرسیدم: چی فهمیدی؟

پری: در مورد شکایت و حکم دادگاه تحقیق کردم.

- خب؟

پری مستقیم رفت سره اصل مطلب: یمننا من این اطلاعات رو از اینور و اونور پیدا کردم خیلی از صحتشون مطمئن نیستم اما در کل دو تا راه داری که جفتش سخته. اول اینکه میری شکایت می کنی، راه اثباتت اینه که یا باید چهار تا شاهد مرد بیاری که عینا دیده باشن تجاوز بوده، خب مسلما این راه جواب نمی ده. یا اینکه جفتتون، هم تو هم رسولی اقرار کنید با رضایت تو نبوده اونم نه یبار بلکه چهار بار. به نظرت کسی که همچین کاری باهات کرده حالا میاد اعتراف کنه که آره مجبورش کردم؟

بدون اینکه منتظر جوابی از سمتم باشه ادامه داد:

یه راه دیگه هم هست اینکه پزشک قانونی با معاینه تشخیص بده که با میل و رغبت تو بوده یا نه؟ چیزی که این وسط کارو سخت می کنه اینه که تو بدون اجبار رسولی سوار ماشینش شدی درضمن معاینه پزشکی قانونی باید تا چهل و هشت ساعت بعد از حادثه باشه تا نتیجه ی درستی ازش دربیار اما الان خیلی بیشتر از چهل و هشت ساعت گذشته و اینکه فراموشی موضوعیت، ممکنه همه چی رو به نفع رسولی بکنه و اونوقته که هردوتون صد ضربه شلاق میخورید اگه بخوایم خوشبینانه به داستان نگاه کنیم، ته تهش رسولی اعدام می شه.

اینجوری که پری میگفت انگار قرار بود خونم رو تو شیشه کنن. چقد سخته تو این جامعه یه دختر بخواد از حقش از نجابتش دفاع کنه، از نامردی یی که در حقم شده بود، اشکام دوباره و صدمه روون شدن. تو افکار خودم بودم که ادامه داد:

پری: یه راه دیگه هم هست.

- چی؟

حرفی نزد. فقط سعی می کرد نگاهش رو ازم بدزده.

مُسر گفتم: راه دیگه چیه؟

پری: چیزه... میتونی... میتونی بیخیال شکایت و دادگاه بشی... اینجوری نه خانوادت میفهمن نه آبروت میره، یکم هم که سنت بالاتر رفت میتونی بری ترمیم کنی، فقط این وسط خوش خوشانه رسولی عوضی می شه.

باشنیدن حرفاش خونم به جوش اومد، این دختره انگار حالیش نیس چی میگه با داد و عصبانیت بهش توپیدم: میفهمی...

در حالیکه انگشت اشاره اش روبه معنای هیس جلوی لباش گرفته بود، بال بال میزد تا یواش تر حرف بزنم.

نفس عمیقی کشیدم تا آرووم شم. با ولوم پایین تری ادامه دادم: مثل اینکه متوجه حرفات نیستی، اصلا من بدرک. به این فکر کردی که من چندمین دختری بودم که ممکنه رسولی حیوون بهش تجاوز کرده؟

بذارم یه بی وجود راحت بچرخه تو خیابونا؟ اونوقت منه بدبخت اینجا با جسم و روح دستمالی شدم باقی بمونم؟ بدون اینکه به حقم برسم اونم حقی که چیزی رو برنمیگردونه. نه دخترونگی هامو، نه آرزو هام رو و نه روانم رو. فقط یکم حال دلم رو التیام می ده؟

پری پشمون گفت: معذرت میخوام. گفتم که در حد پیشنهاد یه راه حل بود، مکشی کردو ادامه داد: یمنایا یکم بیشتر فکر کنیم، نگاه کن اگه بری واسه شکایت اول باید وکیل بگیری بعدش باید دلیل و مدرک بیاری، با این شرایط پیش اومده حالا خر بیارو باقالی بار کن. از اینا گذشته بعد از شکایت دیگه تو تنها تصمیم گیرنده نیستی، مامان و باباتم وارد داستان شدن خصوصا بابات. فکر کردی یه مرد، یه پدر حاضر می شه بی آبرویی دخترش رو تو آشنا و فامیل و محل ببینه؟

صد در صد نه، تازه اینم در نظر بگیر که شما یه خانواده ی مذهبی و معتقدی هستین این شرایط رو خیلی سخت تر می کنه.

خسته از حرفای بی نتیجه اش گفتم: حرف آخرت رو بزن.

پری: حرف آخرم اینه که، کمر بابات زیره این بی آبرویی می شکنه، می دونم برات سخته ولی بیا از شره این شکایت بگذر.

باخشونت گفتم: اولاً، این به قول تو بی آبرویی به خواست من نبود. دوماً، پریسا وجدانا اگه به جای من بودی، میگذشتی؟

پری: می دونم فدات شم ناخواسته بوده. مسئله اینه که دره دروازه رو می شه بست اما دره دهن مردمرو، نه! من اگه جات بودم برای حفظ آبروم هم که شده این درد و پیش خودم نگه می داشتم.

- اینکه جای من باشی فقط تو حرف آسونه.

پری: میفهمم حرفت رو ولی خواهشا بیشتر روش فکر کن.

یک ساعت دیگه پیشم موند و بعداز گفتن درسای جدیدی که دبیرا داده بودن رفت ولی از وقتی که رفته بود، فکرو خیال مثل مته برقی افتاده بودن به جون مغزم.

نمیتونستم تشخیص بدم چی درسته؟ چی غلط؟ اگه فلان تصمیم رو گرفتم، پشیمون می شم یا نه؟

اول به مامان بگم؟ یا بابا؟ به حامد بگم؟ این قضیه رو با خودم به گور ببرم؟ اونوقت رسولی چجور تقاص پس بده؟ خودم چی؟

آیندم؟ وهزار سوال دیگه ای که واسه هیچدومشون جوابی نداشتم. فکر کنم ساعت چهار بعداز نصف شب بود شایدم پنج صبح ومن هنوز بیدار بودم. چندشب بود خواب نداشتم؟

چند روز میگذشت که زیره حجم این درد، عذاب کشیدم؟ من چرا نمی مردم؟ چرا خودم، جون خودم رو نگیرم؟؟؟ این اولین بار نبود که به خودکشی فکر می کردم، حتی سردی تیغ پوست سردم رو لمس هم کرد اما من آدم خودکشی نبودم. باید میموندم، تو این دنیا یکی باید تقاص پس می داد. یا با قانون دنیا یا باقانون من و همه ی اینها وابسته به سرنوشت و آینده ی من بود که باید با یه تصمیم سخت مشخص می شد!

از چهارشنبه باید میرفتم سر کلاس اما میخواستم این یه روزم نرم و به جاش از شنبه شروع کنم.

دردم، ترسم، از دیدن دوباره ی اون نامرد بود. دلم نمیخواست حتی یکبار دیگه ببینمش.

احساس می کردم اگه چشمم به چشمش بیوفته میمیرم.

مطمئن بودم میمیرم.

ساعت شش و بیست دقیقه ی صبحِ شنبه بود. برای چهارمین بار درِ اتاقم باز شد و صدای بابا پیچید: یمنایمنا؟ هنوز بیدار نشدی که؟ از سرویست جا میمونی ها؟

قصد نداشتم چشمم رو باز کنم. پنج شنبه که با ملیحه حرف زدم بهم گفت که رسولی طبق روال همیشه خودش اومده دنبالمون.

دلم میخواست از سرویس جا بمونم تا بتونم برای خودم وقت بخرم. هنوز هم نمیتونستم تحملش کنم. مگه چندروز گذشته بود؟ فقط شش روز، خیلی مدتِ کمیِه واسه کنار اومدن با همچین قضیه ی سنگینی.

هرکسی جای منم بود نمیتونست دزدِ وجودش رو ببین و دم نزنه.

اینبار مامان بود که تکون های خفیفی به بازوم می داد و صدام میزد: یمنایمنا، پاشو مدرست دیر شد. پهلوی به پهلوی شدم، اینجور طبیعی تر بود. تو این چند روز، عجب بازیگر قهاری شده بودم.

نمی دونم مخاطبش کی بود اما درحالیکه از اتاقم خارج می شد گفت: بخاطر مسکن هایی که میخوره خوابش سنگین شده.

مخاطب مجهول هم مشخص شد. بابا جواب داد: بذار یه نیم ساعت چهل دقیقه دیگه بخوابه خودم میبرمش.

با شنیدنِ این حرف نفسی راحت از اسودگی کشیدم و بعد صدای بوق ماشین رسولی از کوچه به گوشم خورد.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

حیاطِ مدرسه ساکتِ ساکت بود.

من، برای معلم ها و بچه ها فقط چند روز نبودم، چند روز، غیبتِ ساده اما برایِ خودم یک عمر گذشت.

زمان می رفت ولی درد هنوز بود. قدم هایِ آروم و شمرده شمرده ام طولِ حیاطِ رو طی کرد. با دیدن در دفتر نیمه باز، تقه ای بهش زدم.

- بفرمایید

صدایِ بیات بود، در رو هل دادم تا کامل باز بشه.

بادیدنم لبخندی زد.

چه عجب یکبار بیات به روم خندید!

بعد از سلام وعلیک هایِ کلیشه ای پرسید: این زنگ باکی دارید؟

- با خانم سامع، دینی داریم.

برگه ای رو امضا کرد و مهر زد و گرفت سمتم.

تشکری کردم و به سمت کلاس راه افتادم.

صدایِ قرائت قران رو از پشت در می شنیدم. آرامش بود که وارد رگ هام شد. تو این چند روز فقط با اینجور چیز ها یکم احوالِ دلم بهتر می شد.

در زدم و بدون اینکه منتظر اجازه ی ورودش باشم در رو باز کردم.

سامع سری به نشونه ی سلام تکنون داد، نگاهم دور تا دوره کلاس رو چرخید روهمه ی چهره ها ودر آخر رو چشمای پریسا موند. غم داشت، یعنی چشمای منم همینطور بود؟!

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

امروز با هر جور کندن بود گذشت، با همه کلافگی ها، بی حوصلگی ها، گوش ندادن به درس ها گذشت و حالا رسیده بودم به یه مرحله سخت تر، دیدن رسولی.

کابوسی که این چند روز سعی می کردم یه راه فراری براش جور کنم اما بی فایده بود. بالای پله ها، دستای پری رو محکم چسبیده بودم و با چشمایی که اشک توش جمع شده بود، ملتمس نگاهش می کردم.

پری: بیا برو سوار شو قربونت بشم.

دستام میلرزید. ماشین رسولی رو می دیدم که گوش ی حیاط پارک.

- نه تورو خدا، به جونِ مامانم میترسم.

پری: میگی چیکار کنیم؟

- خودم پیاده برم.

پری: دیوونه شدی؟ یادت رفته عنایت (مسئول سرویس ها) دم در ماشین ها رو چک می کنه؟

لب پایینم رو با استرس گزیدم. همه بچه های سرویس سوار شده بودن. در سمتِ رسولی باز شد و بعد پیاده شد.

پری: اصلا نگاهش نکن، خب؟

رسولی سرش رو خم کرد و با سمانه جهان (هم سرویسی) صحبت کوتاهی کرد و بعد نگاهش جست و جوگر دور تا دور حیاطِ مدرسه رو کاوید.

رو به پری جواب دادم: ترسم از اینکه که آخرین نفر پیاده می شم.

همینکه سرم رو بالا آوردم، نگاهم با نگاهِ رسولی تلاقی پیدا کرد.

انگار یه چیزی تو وجودم شکست.

نگاهش قفلِ چشمام بود.

نگاهم رو از چشماش دزدیدم با ترس به پری گفتم: پری. وای داره اینور رو نگاه می کنه.

پری برگشت و پشت سرش رو دید، وقتی از صحتِ حرفم مطمئن شد تکونی به بازو هام داد و گفت: چته دختر؟ تو که کار اشتباهی نکردی. اونیکه الان باید بترسه رسولی احمقه نه تو. به خودت بیا. اینجا تو طلبکاری، رسولی بدهکار.

تموم حرفاش درست بود اما رو حالِ بدِ من، تاثیری نداشت، حالا که باهاش چشم تو چشم شده بودم، ترسم صد برابر شده بود.

پری: میخوای با ملیحه پیاده شو. بقیه راه رو خودت برو. هم تو نفر آخر پیاده نمی شی هم عنایت بو نمیبره.

جوابی بهش ندادم. دستم رو گرفت پله ها رو دوتا یکی پایین رفت و و منو دنبال خودش کشید.

با نزدیک شدنمون به ماشین، ضربانِ قلبم بیشتر و بیشتر می شد. دیگه نگاهش نمی کردم.

احساس می کردم با نزدیک شدنم بهش، ابعادِ همه چی بزرگ تر شده، بعدِ ترس هام، بعدِ خاطراتِ وحشتناکم و همه وهمه.

پری در پشتِ شوfer، رو باز کرد. روبه ملیحه گفت: برو انور تر یمناسوار شه.

ملیحه با نق نق گفت: اون طرف که جا بود.

پری: حالا این ور اومد دیگه.

با نشستنم، درو بست.

لبخندی به روم پاشید و آروم طوریکه خودمم به زور می شنیدم گفت: از هیچی نترس. چند روز تحمل کن هر جور شده سرویست رو عوض می کنیم.

همزمان با صحبت های پری رسولی هم نشست.

پری زمزمه کرد: خدا به همراهات.

وبعد ماشین به حرکت درومد.

با بوی ادکلن آشنایی که توی بینی ام پیچیده شد، خاطرات تلخ لعنتیم جلوی چشمم شروع کردن به رژه رفتن. لعنت به رایحه هایی که خاطرات رو زنده می کنن، لعنت.

صدای سمانه منو از افکار مزخرفم بیرون کشید.

ملیحه :یه هفته نبودی، از بچه ها شنیدم تصادف کردی، الان بهتری؟

-اره بهترم.

صدام میلرزید. سنگینی نگاه کثیفی رو، رو خودم حس می کردم.

ملیحه:چیشد تصادف کردی؟ خیلی هیجان انگیز بود؟ من انقد دوست دارم تصادف کنم ولی چیزیم نشه.

باشنیدن حرفاش پوزخندی زدم .

هنوز از تصمیمی که قرار بود، برای شکایت کردن یا نکردنم بگیرم مطمئن نبودم، میترسیدم از این سوال و جواب ها رسولی پیش خودش فکر کنه خیلی خوش شانسه. آروم تو گوش ملیحه گفتم:می شه بعدا برات تعریف کنم؟

ملیحه متعجب گفت:شوخی می کنی یا جدی هستی؟

با عجز گفتم:لطفا.

باشه ای گفت و دیگه حرفی نزد. منم سعی کردم نگاه و فکرم رو مشغول خیابون کنم، سخت بود اما شدنی.

نیم ساعت بعد با توقف جلوی خونه ی ملیحه، همینکه پیاده شدم، ملیحه با تعجب گفت:تو چرا پیاده شدی؟

دستپاچه همینطور که در رو میبستم گفتم :میخوام یه چیزی توراه بخرم

آهانی گفت و ادامه داد: خب بهش بگو بره.

با لحنی ملتمس گفتم: می شه تو بهش بگی؟

ملیحه که از کارای من تعجب کرده بود خم شد و رو به رسولی که ساکت و منتظر بود گفت: شما بفرمایید آقای رسولی یمن.. فهمید داره اسمم رو میگه، تصحیح کرد سعادت مند با من میاد.

تصویری از رسولی نداشتم اما صداش جواب داد: موردی نداره.

وبعد گازش رو گرفت و از جلو چشمامون رفت.

بغضم گرفت، از اینکه هیچ غمی نداشت.

هیچ ضرری نکرده بود، هیچ دردی نکشیده بود و همه ی عذاب ها مونده بود برای من.

خدا حافظی سرسری یی با ملیحه کردم و راه خونه رو پیش کشیدم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

چهار روز بعد...

نمی دونم این چند روز چطور گذشت اما هر جوری که گذشت، این قضیه هنوز مخفی مونده بود.

پریسا هنوز هم برام ،از مزایای مخفی موندن این حادثه میگفت، از فیلم های ایرانی یی که موضوعشون تجاوز بود تا کتاب های قانونی که یک دور ختمشون کرده بود. هنوز هم اصرار داشت که این قضیه باید بین خودمون بمونه، عقیده داشت اینطور خیلی به نفعمه.

حرفاش رو نه رد می کردم نه تایید. به یه جور بی خیالی رسیده بودم چون نه راه پس داشتم نه را پیش.

تو این چند روز با هر دلیل مسخره ای که شده بود، سعی می کردم سرویسمون رو عوض کنم، به بهونه ی اینکه یه روز هایی معطلمون می کنه، اما بی فایده بود.

از یه طرف یکبار که داشتم با عنایت صحبت می کردم، ناخودآگاه شعله، متوجه حرفام شد و از اونموقع دوره افتاد کنار منی که، بدی هاش رو می شمردم خوبی هاش رو می شمرد.

از طرفی دیگه عنایت میگفت وسطِ ساله و شرکت نمیتونه برامون راننده جور کنه و بخاطرِ دیرکرد هاش فقط کسریِ حقوق شاملش می شه. لعنت به بخت و اقبالِ من که حتی تو این موردِ به این آسونی شانس باهام یار نبود.

اینقدر روز هام کسل کننده شده که عوقم میگیره درموردشون فکر کنم...

روزهام نحس، مدرسه رفتنام نچسب، شب هام پر از گریه.

یک لحظه که تنها می شم پر می شم از بغض و لبریز از شک.

چند روز میگذره از، بزرگ شدنم که نه... از پیر شدنم؟

دلم یمنایِ چند روز پیشم رو میخواد، دل خودم تنگ یمنایِ قدیمیه چه برسه به اطرافیانم.

خانواده ی بیچارم هنوز فکر می کنن از شوکِ دیدنِ تصادف، اینقدر بهم ریختم.

خوبه که نمی دونن. دعایِ شب و روزم پنهان موندنِ این ماجرا و بدبختی هاش پیشه خانوادمه و نفرین هام به جونِ اون آشغال صفتی که روز و شبم رو یکی کرد.

حالِ بدِ من همه رو تحتِ شعاع قرار داده و بیشتر از همه پریسا رو.... می دیدم که اونم لبخند به لبهاش نمیاد... می دیدم که پا به پام، اشک می ریزه....

مدرسه دیگه شور و هیجانِ قب رلو نداره. اصلاً هرجایی که که من اثری روش داشتم الان شده ماتم کده، همه فکر می کنن بخاطرِ دیدنِ جسد و صد البته روحیه ی ضعیفِ من، حالم داغونه ولی نمیدونن کسی که تصادف کرد، خودم بودم.

کسی که مرد یمنای بود. فقط فرقش اینه که من ضعیف نیستم، زیادی قوی ام که هنوز دستم به تیغ میرسه، تا رویِ شاهرگم بالا میاد، حتی خط هم می کشه ولی کمرنگ چندتا تا دیازپام کفِ دستم می گذارم اما فقط دوتاش به حلقم می رسه و بعدش فقط برای چند ساعت می میرم.

فقط چند ساعت آرامش دارم ولی دقایق آخره آرامش های موقتییم با یه کابوس میپریم.

انگار که لبِ پرتگاهِ مرگ باشی اما با دستگاه شوک ، بَرَت گردونن.

صبح ها با عذابِ سوارِ چهارصدوپنچ لعنتیش می شم، با درد با غم.

تو سرویس هیچ صدایی نمیداد به جز عشوه اومدن های گاه و بی گاهِ شعله.

نمی دونم اگه از ذاتِ نجسِ این بشر خبر داشت بازم حاضر می شد نگاهش کنه؟! چه برسه به صحبت و ناز کردن!

مسیره همیشگی نگاهِ رسولی من بودم ومسیر نگاه من عابرای خیابون تا جایی که می تونستم سرم رو پایین می انداختم.

حالم از خودم بهم میخورد از خودم وقتی نگاهش میخ صورتم می شد. اینقدر ناشیانه نگاه می کرد، تا جاییکه یکبار شنیدم جهان با اینهمه بی توجهی به اطرافش، به ملیحه گفت: این رسولی خیلی هیز شده.

وملیحه جوابش رو داد: آره جدیدا خیلی نگاه می کنه، اولاً اینجور نبود.

وقتی که جلوی مدرسه وایمیستاد، انگار که به بهشت رسیده باشم، ذوق می کردم، با اینکه گذروندنِ مدرسه برام سخت بود اما نسبت به اون محیطِ خفقان آور می شد تحملش کرد.

بچه ها هم دیگه حالشون از کسل بودن های من بد شده بود، اینا رو از گلایه های وقت و بی وقتشون می فهمیدم.

از درس ها چیزی بارم نبود. دریغ از یک کلمه.

موقع تدریس، تمرین حل کردن و... فقط زل میزد و گریه می کردم. گریه نمی کردم، گریه میگرفت. خیلی فرق داشتن .

دبیرها که حالِ خرابم رو می دیدن، میگفتن برم بیرون یه آبی به صورتم بزنم . هوایی بخورم شاید حالم جا بیاد. بی فایده بود، همه ی راهکار ها ساده و ناکارآمد بود.

وقتی زنگ خونه میخورد، پریسا بی صدا، بی حرف کنارم می ایستاد، صبر می کرد سوار سرویس کذایی بشم وبعد می رفت.

جدیدا گردن درد هم گرفته بودم، از بسکه سرم، تو کل مسیر پایین بود.

حتی بعضی اوقات دلم نمی اومد به عابر ها نگاه کنم، دلم نمیخواست ببینم زندگی هاشون، چقدر ساده، بدون هیچ حادثه ی تلخی میگذره. دلم غصه میخورد وقتی لبخند هاشون رو می دید، طفلکی حسودیش می شد.

یه چیز دیگه هم بود، هر جنس نری که میدیدم، تشکیلاتِ معدم تا دهنم بالا می اومد، پس همون بهتر که سر به زیر باشم.

از شانسِ مثال زدنی من امروز ملیحه نوبتِ چشم پزشکی داشته و مامانش ساعت ده اومده دنبالش، اینا رو از عنایت که داشت به رسولی میگفت فهمیدم و یعنی اینکه، اجبارا امروز نفر آخرپایده می شم. تصور اینکه قراره بازم با مردِ منفورِ زندگیم تویه محیط بسته قرار بگیرم، بس بود برای ترسیدن، لرزیدن، خونه ی شعله هم با خونه ی ما فاصله ی زیادی داشت ونمی تونستم با شعله پیاده شم.

ناچارا مثل روالِ این چند روز چشمام رو بستم.

بیست دقیقه بعد، حس می کردم که بچه ها یکی یکی پیاده می شدن وحالا فقط من بودم

.من ویه نفرِ دومی که از قضا خیلی هم حال بهم زن بود، با حسِ ایستادن ماشین به خیالِ اینکه به خونه مون رسیدم، همینکه دستم به دستگیره ی در رسید ، با دیدنِ کوچه ای که کوچه ی ما نبود، قطره اشکی از چشمام چکید، زیر لب زمزمه کردم: خدایا دیگه نمی کشم، خودمو به خودت سپردم. هوامو داشته باش.

کوچه برام آشنا میزد، شبیه کوچه های منطقه ی خودمون بود

شاید فقط چند کوچه با خونمون فاصله داشتیم .

کوچه خلوته اما مطمئنا خیابون شلوغه، پس می شد فرار کنم.

خواستم در رو باز کنم که صدای منجر کنندش بلند شد: می شه حرف بزیم؟

بی محابا اشک میریختم، وقتی روح زخمی بشه

جسمت لنگ بزنه، دیگه غرور نمیتونه جلودار اشک ریختنات باشه.

بی توجه به حرفش، دستگیره رو کشیدم؛ لای در باز شد.

رسولی: لطفا!

بازهم توجهی نکردم.

پای راستم رو گذاشتم زمین، که یهو برگشت عقب، از حرکت ناگهانش، ترسیدم.

خودم رو با شدت به سمت در پرت کردم.

شدت پرت شدنم کافی بود تا در کامل باز بازبشه.

حدس اینکه ممکنه الان سرم با آسفالت کوچه برخورد کنه، بیش از حد لذت بخش بود. یه مرگ طبیعی بهتر از خودکشیه.

اما معلق موندم، مانتوم بند چیزی بود. انگار که یکی محکم نگهش داشته باشه، با وجود اینکه مرگ برام دوست داشتنی بود اما هول و ترسش، باعث شد نفسم به شماره بیوفته.

نگاهم از دستی که محکم پایین تر از یقه ام رو گرفته بود تا صورتی که سرخ شده بود بالا اومد. دلم میخواست دستش رو قلم کنم.

لعنت به وجودش، لعنت به وجودم که به جسم این آلوده شد.

پلکام رو با کلافگی و خشم بستم با این کار دستش رو پس کشید.

تعادلم و حفظ کردم و صاف نشستم.

هم زمان که کیفم و از کنارم چنگ میزد، باز دمش رو محکم بیرون دادو با لحنی که رنگ بوی

نگرانی می داد پرسید: خوبی؟

با شنیدن سوالش پوزخندی به لبهام نشست.

دستش رو سمت داشبورد دراز کرد فکر کنم چیزی رو برداشت دوباره به طرفم برگشت، باز هم ترسیدم.

بازهم وحشت کردم، من از تمام حرکات این مرد میترسیدم از همش.

ناخودآگاه دستام رو باحالت تدافعی جلوی صورتم گرفتم و پشت سر هم با حق حق گفتم: تورو خدا بهم دست نزن، التماس می کنم. باشه... هرچی تو بگی... حرف میزنیم... فقط تو رو خدا کاری باهام نداشته باش.

صدای غم آلود و متعجبش بلند شد: آروم باش دختر باهات کاری ندارم.

هنوز گریه می کردم که ادامه داد: آروم باش یمن.

دستام رو با ترس و استرس از جلوی صورتم کنار زدم.

یه دستمال کاغذی به سمتم گرفته بود

نمیگم نفس راحتی کشیدم، چون نمی دونستم هنوز این نمایش ادامه داره یانه؟ ولی نفس عمیقی کشیدم.

دستمالو جلوتر آورد (یعنی بگیرش)

نالیدم: نمیخوام، دستمال نمیخوام... توروهرکی که میپرستی بذار برم به درد خودم بمیرم.

چیزی نگفت، اصلا چیزی برای گفتن داشت؟

فقط مسیر نگاهش رو از من به سمت صندلی خالی جلو، تغییر داد.

انگار که آفت دلم تازه راه باز کرده باشه، بیرون زد.

- ولم کن، به چی قسمت بدم؟ خیالت راحت من تا آخرِ عمرم عذاب دارم، عذاب می کشم... بسته؟ باشه؟ خواهشا.

به قرآن روزی چندبار می‌میرم، می‌بینمت می‌میرم... حق زدم. خاطرات... خاطراتِ زجرآوری که برام گذاشتی، کوتاهن ولی خیلی درد دارن، ولم کنید... باشه؟؟

دردش زیاده، خیلی... واسه یه دخترِ هفده ساله خلیه که روحش بمیره... جسمش آسیب ببینه... بعد خودش یه تنه وایسه و عزاداری کنه.

من عزادارِ خودمم.... بهم نگاه نکن، باهام حرف نزن، جونِ عزیزت... اصلاً دیگه دنبالِ من نیا.

برو به عنایت، بگو مسیرش به سرویسم نمیخوره... خب؟ می شه؟ به پات میوفتم.

این حرفای بی سر و ته چی بود که به زبون می‌اوردم؟ خودم نمی دونستم.

به فین فین افتادم. بینی ام شروع کرد به آبریزش. آستینِ سمتِ چپم رو به دماغم کشیدم و عین دیوونه ها خندیدم.

وسطِ گریه خندیدم، جدیداً فهمیدم وقتی زیاد غصه بخورم، خندم می گیره.

فعل و فاعلام به هم ریخت، شدم یه تیمارستانی که جاش تو امین آباده.

آستینم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- آی، نگاه کن... من؟ یمن، دماغم رو با آستینِ مانتوم پاک کردم.

بینِ حق حق، قهقهه زدم: دخترِ وسواسی طاهره خانم چرک شده.

مامانم ببینه شاخ درمیاره، آها... مامانم اگه چیزای دیگه روهم بفهمه شاخ درمیاره.

دستم رو گرفتم کنارِ دهنم انگار که بخوام درِ گوشی بهش چیزی بگم... صورتم رو نزدیک بردم و گفتم: مامانم نمیدونه دیگه دختر نیستم.

بلند خندیدم، بهش نگفتم، باکره نیستم.

وای فکر کن مامانم بفهمه، بنظرت دعوام می کنه؟ بچه که بودم وقتی خیلی اعصابش رو خورد می کردم یه منگوشِ آروم از بازوم می گرفت.

گریه ام شدت گرفت، یعنی ایندفعه هم فقط یه منگوش میگیره؟
آخه تقصیرِ من نبود که.

خودم که نخواستم بدبخت شم، لبخند زدم اینا هیچی... حسنا رو بگو... دختره ی دیوونه
تابستون، کلاسِ رقص میرفت.

میگفت میخوام چند سال دیگه واسه عروسیت بترکونم.

وای... روزِ عروسیم قراره لباسِ سفید بپوشم، بعد کاملاً غیرِ ارادی کل کشیدم. بلند.

لی لی لی... کدوم عروسی؟ خندیدم.

منکه بهش نگفتم، آبجیت، زنه ازدواج نکرده ست، بگم بهش؟

توچی میگی؟ داد کشیدم: هان؟ بگم با یه مردِ غریبه روتخت بودم؟
چشمام از اشک میسوخت.

- بگم آبروم رفت؟ پرده ی حیام دریده شد؟ اونم منگوشم میگیره؟ دعاکن فقط منگوشم بگیره. به
خدا چی بگم؟

خدا که خودش می دونم من نخواستم، من جیغ زدم.

توی بی شرف گوش ندادی به حرفام، به التماسام.

فقط یه چیزی... بابام نفهمه یه وقت، خیلی روم حساسه.

رگِ غیرتش باد می کنه بفهمه یکی نگاهِ چپ بهم انداخته. یه کاری کن، به همه بگو ولی بابام
نفهمه.

بابام بفهمه سخته می کنه، من خیلی دوسش دارم.

پریسا میگه اگه بابات بفهمه، زیره دردِ این بی آبرویی کمرش می شکنه. پری که فهمید پا به پام
اشک ریخت ولی بابام که با گریه آرووم نمی شه.

خودم رو رها کردم رو پشتیِ صندلی.

سرم رو تکیه دادم به شونه ام

.پلکام رو بستم، بی رمق خندیدم. تکرار کردم: نمی شه... آرووم نمی شه، بفهمه بهم تجاوز شده بی خیالت نمی شه.

آخ سرم.

دستم رو به سرم گرفتم و زمزمه وار ادامه دادم: می شه ولم کنی؟ فقط بخاطر خانوادم و پریسا، گوره بابای یمنا.

دیگه جونی تو تنم نبود واسه دیوونه بازی. فقط آروم و بی صدا گریه می کردم.

واسه مظلومیت، واسه بی پناهی، نمی دونم چند دقیقه گذشت؟ پنج دقیقه؟ ده دقیقه؟

به هر حال صداش بلند شد، انگار که به حنجرش چنگ کشیده باشن، صداش زخمی بود: نمی دونم چی بگم؟ با وقفه ای ادامه داد: پشیمونم، نفس عمیقی کشید.

چشمام هنوز بسته بود و فقط صداش رو داشتم.

رسولی: خیلی حرفا آماده کرده بودم بهت بگم ولی هیچکدومش یادم نمیاد.

ساکت شد.

چه حرفی میخواد بزنه؟ از بخشش میخواد بگه؟ یا از تکرار؟ حالم از افکارم بهم میخورد. از چی میخواد بگه؟

چقدر این مرد وقیح و نانجیبه، حتی یه لحظه هم نمیتونستم صداش رو تحمل کنم. دلیل میخواست بیاره؟

چه دلیل قانع کننده ای داشت؟

بیشتر از کوپن ام بود. پیاده شدم و درو محکم بستم.

هنوز یه قدم هم برنداشته بودم که صداش از پشتِ سرم بلند شد: یه لحظه صبر کن.

بی اهمیت خواستم به راهم ادامه بدم که کیفم کشیده شد. اجبارا ایستادم.

رسولی: برگرد!

دلم میخواست زودتر از این مخمسه ی لعنتی خلاص شم و یه گوشه ای پیدا بشه و تا فردا صبح بشینم گریه کنم.

برگشتم سمتش، دستش از کیفم جدا شد.

رسولی: یه چیزهای هست که تو ازش بی خبری.

چندثانیه تو سکوت، سر به زیر، هی بین لباس رو فاصله می داد انگار که میخواست چیزی بگه، خسته از وقت گُشی هاش، خواستم به راهم ادامه بدم که گفت: با من ازدواج کن!

همه چیز ایستاد و مغزم قفل کرد.

برای یک لحظه یادم رفت باید نفس بکشم.

همه چی محو و مات بود، به جز گونه ی سمتِ چپش.

دستِ راستم تمایلِ عجیبی داشت فرود بیاد رو صورتش و همینطور هم شد.

مظلومیت و بی پناهی ام جاش رو داد به خشم عصبانیت، سرش فقط بک سانت تکون خورد، نگاهش هنوز به زمین بود.

سرم رو آروم به چپ و راست حرکت می دادم.

میخواستم حرف بزنم نمی شد. فقط عینِ یه ماهی که تو بی آبی مونده باشه، دهنم رو بازو بسته می کردم.

به سختی و با اشک هایی که رو صورتم سُرسُره بازی می کردن، گفتم: خفه شو. خب؟

انگشتِ اشارم رو تهدید وار جلوی صورتش تگون دادم و اداممه دادم: فقط خفه شو، تو چه فکر کردی درموردِ من؟ با خودت گفתי یه بار که به زور ازش سواری گرفتم، یبار دیگم روش، ده بار دیگم؟

آخه بی غیرت، بی ناموس، من هیچی، من به درک، اون زن بدبخت چه گناهی کرده که باید پاسوز هوس هایِ توی آشغال بشه؟

سرش رو بلند کرد و خواست حرف بزنه که دستم رو جلو دهنم گرفتم و با خشونت ادامه دادم: هیس! ببند دهنِت رو. پی ریزیِ زندگیت رو همین چیزاست، نه؟ هوس و شهوت؟ هان؟ آخه چقد وجودت جهنمیه؟ چقد لعنتی هستی؟

قفسه ی سینه ام با شدت بالا و پایین میرفت. داغون برایِ توصیفِ حالِ کم بود.

رسولی: گوش کن یمنّا من....

پریدم وسطِ حرفش با داد، وسطِ کوچه ی خلوت گفتم: اسمِ منو به دهنِ نجست نیار کثافت. کفِ هردوتا دستش رو مقابلم گرفت و گفت: باشه، آروم باش. باید یه چیزایی رو بفهمی... من... - نمیخوام چیزی بشنوم، هیچی.

چند قدم عقب عقب رفتم. تو نگاهش ناراحتی و نا امیدی موج میزد، وقتی خیالم از بابتِ اینکه دنبالم نیامد راحت شد، به سمتِ خیابون دویدم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

چشمش شد بود اندازه نعلبکی، کیکِ نیم خورده رو از جلو دهنش پایین آورد و گفت: بگو جون پری؟

- شوخی ندارم.

پری: تو چیکار کردی؟

- یکی خوابوندم تو گوشش.

ایندفه از تعجب از جاش بلند شد، درحالیکه سعی می کرد تَن صداش رو کنترل کنه گفت :
جدا؟ حالش رو گرفتی که.

- حال چی؟ کشکه چی؟ این چکی که خورد، تسویه ی یک صدهزارم کاری که بامن کرد هم نبود.

دوباره نشست کنارم و ادامه داد: خیلی پرروئه، نه؟

- زیاد. پرروئی اش اذیتم می کنه، بازم میخواست حرف بزنه دلیل ومدرک بیاره نداشتم.

پریسا: آخه چرا به حرفاش گوش ندادی؟

عصبی، درحالیکه هی قفل ساعت فلزیم رو باز و بسته می کردم، گفتم: توهم نفست از جای گرم بلند می شه ! دارم میگم از ترس میلرزیدم.

پریسا: همه اینا قبول، ولی منی که یه شخص سومم، دارم از فضولی میمیرم تا بفهمم چی میخواست بگه. اونوقت تو چرا اینقد ریلکسی؟

- دلت خوشه ها، چیزی نداره بگه.

دستش رو روی دستم گذاشت تا کار رو اعصابم رو تکرار نکنم (بازوبسته کردن قفل)

پری: ایندفعه اگه خواست حرفی بزنه وایسا به حرفش گوش کن.

پوزخندی زدم و گفتم: دفعه ی دومی درکار نیست.

چند لحظه بعد گوشیم تو دستم لرزید بادیدن شماره ناشناسی که زنگ میزد، کنجکاو به شماره اش نگاه کردم. خطش دائمی بود.

پری: چرا جواب نمی دی؟

عادت نداشتم شماره های ناشناس رو جواب بدم.

- شمارش سیو نیست جواب نمی دم.

گوشی رو رو تختم رها کردم و نشستم روی زمین.

- یکساعت از وقتمون رفت، هوز هیچی نخوندیم.

تو این یک هفته خیلی از درسام عقب افتادم، پری اومده بود که خیر سرم بشینیم درس بخونیم. تماس قطع شد و چند لحظه بعد تک صدایی که به معنی اس ام اس بود بلند شد.

پری از من به گوشی نزدیک تر بود، نگاهی به گوشی انداخت و روبه من گفت:

فکر کنم همون قبلی است.

- چی نوشته؟

پری: جواب بده لطف....

هنوز کلمه کامل از دهنش خارج نشده بود که دوباره زنگ خورد. منتظر حرفی از سمت من نشد و فوراً جواب داد

پری: الو بفرمایید

گرهی بین ابروهاش نشست، موبایلم رو از گوشش فاصله داد و زمزمه کرد: رسولیه.

هول شده و مضطرب گفتم: قطعش کن.

بی توجه به حرفم جواب رسولی رو داد: خب؟ برای چی؟

این دفعه در حالیکه سعی می کردم موبایل رو از دستش بکشم با سماجت گفتم: قطع کن اون بی صاحب رو.

با دست آزادش هولم داد عقب و دوباره گوشی رو فاصله داد و رو بهم با عصبانیت گفت: یه دقیقه بشین سره جات ببینم این یارو چی میگه؟

بلند گوی گوشی رو فعال کرد، صدای رسولی پر شد تو فضای اتاقم: یا پارک یا کافه، جایی که بشه توش چند دقیقه حرف زد.

پری: منم متوجه شدم قراره حرف بزنی. مسئله اینه که من و شما چه حرفی باهم داریم؟

رسولی: این موضوع باید امروز، فردا حل بشه... هم برای من، هم برای شما

نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خب کی؟ کجا؟

رسولی: یکساعت دیگه، کافه (...). چطوره؟

باشه ای گفت و بعد هم دکمه ی قطع تماس رو لمس کرد.

گوشی رو سُر داد تو بغلم و گفت: مرتیکه ی اسکل فکر کرد توام.

از دستش ناراحت بودم، پری حق نداشت بدون رضایت من گوشیم رو جواب بده و بعدشم برای خودش قرار بذاره. از سکوتم پی به ناراحتیم برد.

حق به جانب گفت: خودت رو واسه من نگیر. به نفع خودته بری ببینی چه مرگشه که اینقدر پا پیچت می شه.

- کدوم احمقی تو دنیا بعد از اینکه بهش تجاوز شده، توکافه با متجاوزش قرار گذاشته که من دومی ش باشم؟

پری: این فرق داره.

- چه فرقی؟

پری: فرقی اینه که این یارو بیشعور به تو گفته تو از یه چیزایی خبر نداری، از اونجایی که تو آدم سرتق و لجبازی هستی یه لحظه و اینستادی ببینی مرگشه؟ دردش چیه؟ الانم کوری نمیبینی، تو یه روز، دوبار سعی کرده یه چیزی رو بهت بفهمونه، نداشتی... آخه اگه مهم نبود اینقد دنبالت نمیوفتاد که.

- آدم عاقل از یه سوراخ، دوبار گزیده نمی شه! مهم اون دخترونگی من بود که دزدیده شد. دیگه هیچی مهم نیس.

این شارلاتانم میخواد مطمئن شه که آدم خر تر از من هم هست موضوع به این مهمی رو نبره
واسه شکایت دادگاه یانه؟

پری: تو که مرغت یه پا داره، اگه خیلی سختته من به جات میرم.

جواب ندادم که پرسید: راستی یمنّا شمّارت رو از کجا آورده؟

یکم فکر کردم، وقتی به نتیجه ای نرسیدم، شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

از پشت شیشه های کافه، تونستم تو اون فضای تاریک، پشت یه میزِ دونفره تشخیص بدم.

روبه پری ملتمسانه گفتم: بیا برگردیم.

پری: بچه شدی؟ اینهمه راه نیومدم که بخوام با ترسیدنایِ تو برگردم

چونم لرزید.

- اگه این مرد یه بلایی هم سرِ تو آورده بود، الان ازش میترسیدی.

ببخشیدی سرسری زیر لب زمزمه کردو بلندتر ادامه داد: بیا بریم ده دقیقه بشینیم حرفش رو
بزنه زود میزنیم بیرون.

با اینکه با تمام وجودم میترسیدم بازم ته تهایِ دلم میخوامستم ببینم حرفِ حسابش چیه؟

یه قدم جلو گذاشتم که پری با دیدنِ این حرکت، پررو پررو درِ کافی شاپ رو هل دادو وارد شد.

از یک طرف صدایِ تقِ تقِ کفشایِ پری روی پارکتِ کافه رو مخم اعصابم میرفت از طرفی هم
استرس امونم رو بریده بود. نتیجه ی این فشار هایِ روانی شده بود، جویدنِ لب هام.

باشنیدن صدایِ قدم هامون سرش رو بالا آورد و باچشم های باریک شده دقیق نگاهمون
کرد. احتمالاً داشت به این فکر می کرد که پری اینجا چیکار می کنه؟

نمی دونم چی تو مغزش گذشت که از جاش بلند شد و سلام کرد.

نکنه کارش به نشونه ی احترام بود؟ احترام گذاشتنش به چه دردم میخورد؟ از این افکار پوزخندی به لبم اومد که از دیدش دور نمودند.

پری جواب سلامش رو داد اما من نگاهم رو ازش گرفتم.

رسولی: نمی دونستم همراه دارید!

علنا منظورش به پریسا بود.

به میزه دیگه ای که چهارنفره بود اشاره ای کرد و گفت: بفرمایید این طرف.

بی حرف، رسولی و پری روبه روی هم نشستند و من کناره پری.

همزمان باننشستنمون صدای پسر جوونی از کنارم بلند شد: چی میل دارین؟

نگاه رسولی رو دهن من و پری چرخید، انگار که منتظره سفارشمون باشه.

هه! صفا سیتی که نیاوردتمون!

پری: من یه کاپوچینو

با چشمای حلقه شدم نگاهش کردم که تازه فهمید واسه خوردن نیومدیم.

پسر خواست سفارش رو تو تبلتش وارد کنه که سریع اصلاحش کردم: دوتا لیوان آب لطفا.

رسولی: کاپوچینوی خانم رو بیارید.

با حرص گفتم: آقای به ظاهر محترم ما برای چیز دیگه ای اینجا ییم نه واسه خوردن.

پسر بیچاره هاج و واج مارو نگاه می کرد رسولی رو بهش گفت: ممنون. فعلا همینا کافیه.

با رفتن پسر، پری سریع گفت: خب؟ این قرار برای چیه؟

رسولی: برای این... سرش رو خم کرد تو یقش و از جیب داخلی کت کتون قهوه ای سوختش

دوتا شناسنامه درآورد و گذاشت روی میز.

پری یکم شناسنامه هارو زیر رو کرد و پرسید: اینا چیه؟

رسولی: شناسنامه.

پری نگاه عاقل اندر سفیه و مسخره ای بهش انداخت و گفت: منم دارم میبینم شناسنامست، منظورم اینه که چیکارشون کنم؟

رسولی: اگه با دقت نگاهشون کنید متوجه می شید یکیش شناسنامه ی منه و یکیش هم ماله برادرمه.. مشی کرد و ادامه داد: برادرِ قلم (برادرِ دوقلوش)

پری کنجکاو شناسنامه هارو ورق زد و روی صفحه ی اول نگه داشت یکی از شناسنامه ها بهنام رسولی بود و اون یکی هم بهزاد رسولی.

عکساشون باهم مو نمیزد.

رسولی: شناسنامه ی بهزاد رو ورق بزیند.

پری حرف گوش کن، ورق زد.

صفحه ی همسر با اسم هنگامه شاهی و صفحه ی بعدش که برای فرزند بود با اسم دریا رسولی، سیاه شده بود.

می دونستم، حدس میزدم رسولی پست فطرت زن و بچه داره. این گناهش رو سنگین تر می کرد.

دلم برای خودم، برای خانوادم، برای هنگامه و دریا عجیب میسوخت.

بیچاره دریای چهار ساله چه پدر بی مصرفی داشت.

تو مغزم یه سری افکاره پوچ و بی سر و ته، میرفتن و میومدن که صدای رسولی یه خط بطلان رو همش کشید: بهزاد برادرمه.

پری منتظر حرفِ دیگه ای از جانبِ رسولی نمود و فوراً به اون یکی شناسنامه نگاهی انداخت. صفحه ی ازدواجش سفید بود.

نگاهم رو تا چشمای رسولی بالا آوردم. چقدر این دوتا اسم برام آشنا بود. احساس می کردم تویه گذشته ای که خیلی هم دور نیست، شنیدمشون. بهنام و بهزاد!

رسولی: همونطور که دیدید مجرد هستم.

چند ثانیه تو سکوت نگاهم، سرگردون از گوشه ای به گوش ای دیگه میرفت، تازه متوجه شدم بغیر از ما کسی دیگه ای تو کافه نیست.

مغزم در حال کنکاش چیزهایی بود که تازه متوجهشون شده.

گارسون لیوان های آب رو جلومون گذاشت و گفت: اگه چیزی خواستید در خدمتم.

با رفتن پسر، پری هردو شناسنامه رو انداخت رو میز و بالحن حق به جانبی گفت: خب که چی؟

چقد خوبه که با پری اومدم حداقل اون مثله من هنگ نیست.

رسولی تکیه اش رو از صندلی تمام چوبی گرفت و گفت: بخاطر یه سری مشکلات مالی با شناسنامه بهزاد وارد شرکت سرویسرانی شدم.

پری: آخرش؟

رسولی بی توجه به پری در کمال پرویی چشماش رو به چشمام دوخت و ادامه داد: قبلا هم بهتون گفتم، ولی شاید منظورم رو درست نرسوندم، من پای اشتباهم هستم.

حالا یا شکایت می کنید یا رو پیشنهاد ازدواجی که صبح بهتون دادم فکر می کنید.

مکث کوتاهی کرد و گفت: البته من متوجهم که الان احساس نسبت به من چیزی بیشتر از تنفره اما مسلما این یه ازدواج معمولی نیست. میخوام اگه به کام من بوده، به نام منم باشه، می شه بهش گفت ازدواج صوری.

صدای خنده ی بلند پری باعث شد تا متعجب بهش نگاه کنم. چندثانیه بی وقفه خندید اما با نگاه من سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه.

به زور خندش رو قورت داد ویکم از لیوانِ آبِ مقابلش خورد بعد درحالیکه دستش رو مشت شده جلوی دهنش گرفته بود، سرفه ی مصنوعی یی کرد و رو بهم گفت: ببخشید

بلافاصله خطاب به رسولی با عصبانیت گفت: شوخیت گرفته عمویی؟ پیشِ خودت گفתי یه دخترِ دبیرستانی که بیشتر نیست. میریم اسکلش می کنیم بعد با رفیقامون می شینیم هر هر بش میخندیم.

آخه تندیسِ اعتماد به نفس یه نگاه به سنت انداختی؟ یازده سال با یمنّا اختلاف سنی داری. بابابزرگِ خدا بیمارزش اینقد ازش بزرگتر نبود که تو هستی.

یبار کارشُ ساختی دهنش رو باز نکرد، بیست بار دیگم روش؟ آره؟ آخه بی مروت از حمال هم اینقد کار نمی کشن که تو می کشی.

رسولی پرید وسطِ حرفش: ببینید خانم بنده حق می دم عصبانی باشید. بابت اتفاقی که افتاده پشیمونم اما راه برگشتی نیست. خبطی ئه که مرتکبش شدم و تا پای مرگ هم چاش ایستادم. من دوتا پیشنهاد دادم و شما آزادید بینشون انتخاب کنید. تا هروقت هم که خواستید میتونید راجع بهش فکر کنید.

نفسِ عمیقی کشیدم تا خون به مغزم برسه و بعد درحالیکه از جام بلند می شدم با اعتماد به نفسی که نمی دونم از کجا بهم منتقل شده بود گفتم: باشه، فقط از امروز تا هفته ی آینده که من رو این موضوع فکر می کنم، نمیخوام هیچ حرفی، تماسی یا حتی نگاهی بینمون باشه.

رسولی بی تعلل بلند شد و گفت: قبول

حالا دیگه پری هم وایساده بود.

همراهِ پری چندقدم به سمتِ درِ خروجی برداشتم که با یاد آوری چیزی به سمتِ رسولی چرخیدم و گفتم: راستی یه چیزی، شمارم رو از کجا آوردی؟

رسولی: از شهلا گرفتم.

شهلا؟ شهلا کیه دیگه ؟

ناخودآگاه سوالم رو به زبون آوردم:شهلا کیه؟

رسولی:یادت نمیاد؟

با شنیدن این حرفش، فهمیدم ممکنه مربوط به فراموشی موضعیم باشه فوراً در جوابش به دروغ گفتم:نه هیچی، یادم اومد.

برای بار صدم توی این یک هفته از پری پرسیدم:میگم چطوره برم دادگاه؟

با شنیدن حرفم عصبی از جاش بلند شد و گفت :بخدا خستم کردی یمناء،من سعی می کنم درکت کنم ولی دیگه نمی کشم .

هر دفعه یه بهونه جدید میاری.

یکم راه رفت ، دورخودش چرخید ولی بازهم اومد رو آسفالت سخت مدرسه کنارم نشست.هر دو دستش رو گذاشت رو زانوهایم و شمرده شمرده ادامه داد:مگه تو صدبار ازم نپرسیدی چیکارکنم؟ سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم.

پری :خب من بهت چی گفتم؟

منتظر نمود جوابش رو بدم خودش دنبالش رو گرفت:بهت گفتم شکایت نکن.این زندگی خاکبرسری تو جووری نیست که باشکایت بشه مثل روز اولش.اون مرتیکه بی غیرت هم که پای شکری که خورده هست، خودش هم گفت صوری،می دونی صوری یعنی چی؟یعنی قرار دادی.

باهم دیگه قرار داد امضا می کنید که حق نداره بهت دست بزنه.

پریدم وسط حرفش:اون نزده میرقصه،بدون قرار داد دست درازی می کنه

امضاش و باید ببرم سر قبرم.

پری:واسه اینم یه فکری می کنیم.چمیدونم به شرط اموالش مثلاً!

پوزخندی زدم و گفتم: دلت خوشه ها اینکه تو کافه هم گفت سره مسائل مالی اومده راننده شده. یارو مفنگی هشتش گرو نهشه.

پری: بذار کامل حرفم رو بزnm بعد بشین آیه یأس بخون. مکشی کرد، انگار میخواست از سکوت من مطمئن بشه.

پری: شیش ماه، یکسال، دوسال چمیدونم هرچقدر که خودت بخوای طبیعی تر جلوه کنه عقد می کنید بعدش هم به بهونه اینکه تفاهم نداریم یا اخلاقتون به هم نمیخوره از هم جدا می شید. درسته، طول می کشه. خسته ات می کنه اما فعلا بهترین راهه. خودت هم می دونی اما نمیخوای قبولش کنی.

- من چطوری به رسولی اعتماد کنم؟

پری: نیازی به اعتماد نیست. قرار نیست که تا آخر عمرت باهاش زندگی کنی.

- میگم نکنه دزدی، قاچاقچی یی چیزی باشه؟ اصلا شاید اون دوتا شناسنامه ها جعلی بودن! نبره خفتم کنه، دل و رودم رو بفروشه؟

پری کلافه از حرفام چشماش روتو کاسه چرخوند و گفت: جونه مادرت کمتر فیلم پلیسی ببین. وقتی بخواید ازدواج کنید قبلش باید بیاد خاستگاریت، خاستگاریت هم که بیاد، بابات که دودستی تو رو تقدیمش نمی کنه، میره از هزارجا، هزار جور تحقیق می کنه.

- پس بگم موافقم؟ پررو نمی شه؟

پری: صد درصد پررو می شه ولی تو چاره ی دیگه ای نداری.

- چجور بهش بگم؟

پری: چندشنبه رفتیم کافه؟

- فکر کنم سه شنبه بود.

پری :فردا می شه یک هفته.تو دیگه نمیخواد جوشِ اینو بزنی.اون خودش حواسش جَمعه یه هفته که شد ،بیاد سراغت.

تقریبا چند روزی از شروع امتحان ها میگذشت.

ومن امروز امتحان حال بهم زن ریاضی رو داشتم .

نوشون کم بود آبشون کم بود که امتحان به این سختی رو انداخته بودن زنگ آخر؟یک دور دیگه به چهار صفحه نگاهی انداختم.

دو،سه تا در میون به سوال ها جواب داده بودم.واسه بعضی سوال ها که فقط فرمول رو نوشتم.به معنای واقعی کلمه هم گند زده بودم،فقط شانس بیارم نیوفتم.

هیچی حالیم نبود .حتی حوصله نداشتم سره جلسه بشینم .

پری چهار،پنج تا صندلی جلوتر از من نشسته بود و تند تند یک چیزایی مینوشت .

مطمئنا بالای پونزده می شد.خودکارم رو شل و وارفته تا بالای برگه

بالا آوردم و سمت راست نوشتم یمنا سعادتمند سوم تجربی

وبعد از جام بلند شدم تا برگم رو تحویل مراقب بدم.

هنوز بیست دقیقه تا زنگ خونه مونده بود.

امتحانمون تو زیرزمین برگزار شده بود.پله ها رو یکی یکی بالا رفتم،از سالن اجتماعات صدای نق نق و اعتراض بچه های انسانی میومد .

از سرو صداشون تشخیص دادم که به یکی از سوال ها معترضند.

بی توجه به صدای آزار دهندشون کیفم رو از کنار دیوار برداشتم.زیپش یه کوچولو باز بود ،از همون سوراخ، خودکارم رو سر دادم توش

نگاهم رو انداختم تو حیاط.

رسولی چه وقت شناس شده !

نه به بعضی روزها که هردفه مارو ده بیست دقیقه معطل می کنه نه به نه به امروزش.

- مگه صدبار بهتون نگفتم امتحانتون تموم شد یه راست برید تو حیاط

این صدای بیاترو به من و چند نفر دیگه بود.

برگشتم سمتش و گفتم: دارم وسایلم رو بر می دارم.

بی توجه به حرفم، درحالیکه به سمت دفتر میرفت غر زد:

یه هفته از شروع امتحانا گذشته هنوز نفهمیدن نباید تو سالن بمونن.

پوفی کردم و راه حیاط رو پیش کشیدم. بی توجه به رسولی که با یکی از راننده سرویس ها

حرف میزد سوار ماشین شدم.

هنوز هیشکی نیومده بود. احتمالا هنوز سره جلسه اند. از گوشه ی چشم رسولی رو دیدم که به

ماشین نگاه می کرد.

چند لحظه بعد در ماشین باز شد و ماشین پایین رفت.

بخاطر وزن سنگین رسولی.

چاق نبود، اصلا.

رسولی: سلام

دلم نمیخواست جواب سلامش رو بدم.

فکر کنم خودش فهمید چون ادامه داد: یک هفته شد، فکراتون رو کردید؟

اصلا فکر اینجاش رو نکرده بودم اینکه تنهایییم با رسولی تو ماشین باعث می شه بهش فرصت

بدم تا جواب سوالش رو بخواد. نه اینکه نخوام جوابش رو بدم ولی هنوز با خودم درگیری داشتم.

پر بودم از ترید، از ترس بخاطر آینده‌ی نامعلومم.

نگاهم رفت رو بچه‌هایی که یکی یکی از پله‌ها وارد حیاط می‌شدن بعضیاشون با خنده و مسخره بازی، قیافه بعضیاشون هم نشون می‌داد مثل من برگه رو قهوه ای کردن.

صدای رسولی منو از افکارم بیرون کشید:

باشمام یمنّا خانم؟!!

نفس عمیقی کشیدم، ریه هام پر شد از خاطراتِ ادکلنِ نفرت انگیزش.

صبوری کردم که اشکم نریزه، تازه دارم قدم اول رو برمی دارم.

نگاهم رو از رفت و آمد بچه‌ها گرفتم و بدون مقدمه گفتم: چندتا شرط دارم.

اول اینکه نمیخوام این قضایا رو بیشتر از یکسال کشش بدم.

دوم اینکه حق طلاق باید با من باشه و آخریش هم اینکه به هیچ عنوان، هیچ لمسی بینمون نباشه.

این شرط و شروط ها رو، دیشب وقتی، برای بار هزارم تو این چند وقت از کابوس پریدم، با خودم مرور کرده بودم.

رسولی بی وقفه بعد از شنیدنِ شرایطِ من، گفت: قبوله. صدایِ زنگِ آخر باعث شد مکثی بین صحبتش بیوفته و بعد ادامه داد: من به زودی اقدام می کنم.

لجم می‌گرفت وقتی اینقدر کوتاه حرف میزد. جوری برخورد می کرد انگار داره در حقم لطف می کنه. پرروی بی وجدان.

Yomna- roba* Yomna- roba* Yomna- roba* Yomna- roba*

سه روز بعد

- بلیطش رو می شه برایِ سورتمه، رنجر و چرخ و فلک استفاده کرد، کدومش؟

با لبخند جوابِ لحنِ شادِ حسنا رو دادم.

- چرخ و فلک چطور؟

صدایِ ندا که با چاشنیِ ناز قاطی شده بود خطاب به امین بلند شد: نه من از ارتفاع میترسم.

چپ چپ نگاهش کردم به این معنی که وسط شهر بازی این ادا اطوارها چیه؟

برخلاف عکس العمل من امین یواش دم گوشش گفت: بریم من پیشتم.

درسته یکم لوس بودن ولی یک لحظه دلم خواست، دلم همچین عشقی رو خواست.

دلم یه زندگی آرومی رو میخواست که بدون هیچ دغدغه ای خالی از هر بغضی سیرِ طبیعی خودش رو طی کنه.

هفت، هشت سال دیگه وقتی درس رو خوندم به یک جایی رسیدم، جوونی هام رو کردم، اونوقت، تصمیم بگیرم که عاشق بشم.

عاشق مردی که مرد باشه، نه اینکه بیوفتم تو دامِ نامردی که مثلاً قرار بود به زودی اقدام کنه.

زهی خیال باطل.

سرم رو چند بار به چپ و راست تگون دادم، به خیالِ اینکه این فکر و خیال هایی که شده خوره یِ جونم، بریزه بیرون.

وبعد رو به مامان و بابا و بقیه ی سن بالاها گفتم: شما نمایین بریم چرخ و فلک؟

همه یکی یکی از رویِ زیر انداز بلند شدن.

حفاظِ کوچیکِ حجمِ بزرگی که رو به روم قرار داشت ونمی دونستم اسمش چیه رو باز کردم و من و مامان، آخرین نفر هایی که از چرخ و فلک جامونده بودیم هم، سوارش شدیم.

چرخ فلک با تیک کوچیکی حرکت کرد.

با دیدن چشمای حلقه شده ی مامان و دوتا دستاش که حفاظ های دو طرف رو محکم چسبیده بودن، پقی زدم زیر خنده.

مامان با ترس گفت :به چی میخندی؟

سعی کردم خندم رو قورت بدم.

- اگه قرار باشه بیوفتیم، با دستم بهش اشاره کردم و گفتم: این چسبیدنا که فایده نداره.

مامان آروم آروم هردو دستش رو جمع کرد تو بغلش و گفت :زبونت رو گاز بگیر دختر.

- تازه سه متر ارتفاع داریم، بیست متر بشه چیکار می کنی؟

بالای سرش رو نگاهی انداخت و گفت :وای این دختره ی دیوونه رو ببین چجور سرش رو از کابین خم کرده.

آها حالا یادم اومد، اسمش کابین بود.

نگاهی به بالا انداختم، حسنا سرش رو خم کرده بود و با لبخند برام دست تگون می داد. دستی براش تگون دادم که صدای مامان بلند شد: نکن اینجوری الان هیجانی می شه خودش رو میندازه پایین.

اینبار دیگه رسماً زدم زیره خنده.

چند لحظه بعد، وقتی که کابینمون دقیقاً وسطِ چرخ و فلک بود، دستگاه رو برای چند دقیقه خاموش کردن.

صدای مامان منو از خلسه ای که تو این هوای نیمه سرد پاییزی فرو رفته بودم بیرون کشید.

- چند روزه یه خانومی زنگ میزنی برای خواستگاری.

حواسم رو شیش دنگ بهش دادم .

- خب؟

مامان: ردش کردم.

- شرایطشون چجور بود؟

مامان: میگفت پسرش بیست و هشت سالشه، بهش گفتم دخترم قصد ازدواج نداره، بعدشم سنش اصلا به دخترمون نمیخوره، ولی باز هم اصرار کرد، بازم گفتم نه.

- آخرش چی شد؟

مامان: هیچی الان سه روزه پشت سر هم زنگ میزنه.

- باباهم می دونه؟

مامان: معلومه.

- نظرش چیه؟

مامان: اونم میگه یکی اینکه تفاوت سنی تون خیلی زیاده، یکی دیگه هم اینکه تو گفتی بعد از امین هیچ خواستگاری رو راه ندیم.

بابات نمی دونه بهت گفتم، اگرهم بفهمه ناراحت می شه. گفت بهت نگم، ندارم بیشتر از این ذهنت درگیر اینجور مسائل بشه.

مامان چقدر قشنگ، حرفای دلم رو میزد اما حیف که یک ماه پیش افکارم با یه تجاوز بدجور درگیر شد. تا اینجای حرفای مامان با خودم گفتم شاید رسولی یه تکونی به خودش داده، برای اینکه مطمئن بشم تیر آخرو زدم:

- نفهمیدید کار و بارش چیه؟

مامان: چرا اتفاقا گفت دکترا پروهش هنر میگیره. یه آتلیه عکاسی شریکی هم داره.

باشنیدن آتلیه تقریبا وا رفتم مگه رسولی راننده نبود؟ اما صدای شعله تو گوشم زنگ خورد: آخی رشتون چیه؟ و بعد صدای رسولی: پروهش هنر.

باورم نمی شد.

تو این سه روز خیلی نا امید شده بودم.

از طرفی هم غرور و اجازه نمیداد ازش بپرسم. پری که میگفت رو هوا یه چیزی گفته فعلا دهن تو رو ببند، اما حالا؟ یعنی ممکنه رسولی باشه؟ مگه چند نفر ممکنه هم پژوهش هنر خونده باشند، هم این حد و دا باشه، هم زنگ زده باشند برای خواستگاری؟ حتما خودش.

نفس راحتی برای شروع شدن بدبختی های جدیدم کشیدم.

باید یه عکس العملی از خودم نشون می دادم تا ماما و بابا نسبت به خواستگاریش نرم بشن و کارها بیوفته رو غلطک.

با خجالت و صدایی که لحظه به لحظه تحلیل میرفت گفتم: خب... میگم... چیزه اگه بازم زنگ زدن... چطوره بگیم یه جلسه بیان ببینیمشون... شاید... شاید...

ماما پرید بین صحبتیم: دخترم اگه میبینی خواستگار راه نمی دیم بیشترش بخاطر حرف خودته. یه قسمتیش هم بخاطر اینکه که منو بابات فکر می کنیم هنوز برات زوده ازدواج.

نمی دونم این حرف از کجا به زبونم پرید اما ناخودآگاه گفتم: این یکی فرق داره... من.. من دوسش دارم!

بعد از زدن این حرف با چشمایی که مطمئن بودم گشاد شده، هر دودستم رو جلو ی دهنم گرفتم و هینی کشیدم.

حالم از خودم بخاطر این دروغ ابلهانه بهم خورد.

قیافه ی ماما هم دست کمی از من نداشت.

ماما: چی گفتی؟

باشنیدن لحن ماما رسماً قلبم وایساد. لحنش یکجورایی دعوایی بود.

با من من به زور لب باز کردم: هیچی بخدا... غلط کردم اصلاً.

مامان: غلط کردم چی؟ میگم چی گفتی؟

- هیچی.. اشتباه شنیدی.

مامان: بچه مگه تو می دونی من چی شنیدم که میگم اشتباهه؟

یعنی گند بزنی منو که از عهده ی کار به این آسونی بر نمیام. نباید بیشتر از این کار رو خراب می کردم. ناچار گفتم: دوش دارم.

مامان با همون حالتِ کاراگاهانه اش پرسید: از کجا می شناسیش آخه؟ باهم دوست بودید؟

یعنی چشمم راه نداشت بیشتر از این گرد بشه.

یجورایی هم بهم بر خورده بود، طلبکار گفتم: وا ماما این حرفا چیه میزنی؟ آخه به من میاد دوست پسر داشته باشم؟

مامان: نه والا. ولی آخه از کجا می شناسیش؟ چند وقته می شناسیش که وقت کردی عاشقشم بشی؟

دست مادرِ ما درد نکنه یه عشق هم کرد تو پاچمون.

اونم عشقِ کی؟ یه نامردِ بی وجود.

- راستش... ماما... من نزدیک پنج ماهه می شناسمش.

یکم فکر کرد و گفت: یعنی قبل از خواستگاری امین؟ بخاطر همین پسر به امین جواب رد دادی؟

فورا جوابش رو دادم: نه بخدا. اون موقع فقط در حدِ قیافه می شناختمش.

مکشی کردم و ادامه دادم: الان شخصیتش رو هم... می شناسم.

لبِ پایینم رو هی گاز میگرفتم تا بیشتر فکر کنم و حرفی بزنی که دروغ هام واقعی تر جلوه کنن.

آره مثلا می دونم خیلی بی غیرت، می دونم که چیزی از ناموس حالیش نیست، دیگه اینکه... بیخیال اصلا.

مامان: اینهمه صغرا کبرا چیدی آخرش نگفتی از کجا می شناسیش؟

- راننده سرویسمه دیگه!

مامان: جدا؟

حالا دیگه جدی جدی خجالت می کشیدم. سرم رو انداختم زیر، همونطور که نگاهم به کتونی های سفید- مشکیم بود لب زدم: آره.

مامان: که اینطور ولی خانمی که زنگ زد گفت ائلیه داره که.

- سرویس رو برای کمک خرجی میاد.

چند لحظه ای بینمون سکوت برقرار شد، چرخ و فلک با تیکِ مجددی به حرکت در اومد.

یهو با یادآوری چیزی عینِ جن زده ها سرم رو، بی هوا بالا آوردم و گفتم: مامان یه وقت به بابا چیزی نگی ها؟

موشکافانه چشماش رو تو کلِ صورتم گردوند و پرسید: چرا؟

- ازش خجالت می کشم.

مشخص بود حرفام بدفرم توفکر فرو بردتش، چون جواب هاش کوتاه و مختصر شده بود.

مامان: باشه.

همه قبل از ما از کابین ها پیاده شده بودند و منتظر مون بودند. چند ثانیه قبل از اینکه به زمین برسیم من رو مخاطب قرار داد و گفت: یمننا منو ببین.

خجول نگاهش کردم .

باحسی که مسئولیت پذیری رو به رگ هام تزریق می کرد گفت: اینکه میگی دوش داری به روی چشمم. هیچ چیزی برای یه ازدواج موفق، مهمتر از علاقه نیست اما مهمتر از اون اینه که دوطرف از همه لحاظ بهم بخورند، از همین حالا بهت بگم که الکی امیدوارنشی.

به جون خودت که برام عزیزترینمی اگه این پسره آدم درستی نباشه، هرچقدرم عاشقش باشی، نمی گذارم این وصلت سر بگیره. وسلام.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

نگاهم به تلوزیون بود اما ذهنم درگیر تغییر رفتارِ مامان.

فقط یک شب گذشته بود اما میدیدم رو کارهام و عکس العمل هام دقیق می شه.

وقتی گوشیم زنگ میخوره همه ی وجودش می شه گوش تا ببینه با کی حرف می زنم؟

گوشی رو که دستم میگیرتم هی از گوشه و کنار سرک می کشید ببینه چیکار می کنم؟

با کی چت می کنم؟ نمی دونستم تو فکرش چی میگذره؟ اما خوبیش این بود که همه ی این حساسیت هاش توهین آمیز نبود. بیشتر جنبه ی نگرانی داشت. بهش حق می دادم نگران آیندم باشه، هرچی باشه مادرمه.

از افکارم فاصله گرفتم و حواسم رو دادم به تلوزیون.

زنِ توی فیلم سیلی یی زیر گوش پسرش خوابوند و گفت: به خاطرِ یه دختره بی ارزش تو روی مادرت واینستا.

اصلا نمی دونم موضوعِ فیلم چی هست؟ این پسره سرِ چی کتک خورده؟ چرا داد میزنه؟

زندگیِ خودم به اندازه ای فیلم سینمایی هست که نخواهم با فیلم تلوزیونی خودم رو سرگرم کنم.

جیغ جیغ زن اعصابم رو خرد می کرد و مجبور شدم صدا رو کم کنم.

- واسه چی کمش کردی دختر؟ نمیبینی دارم فیلم میبینم؟

متعجب نگاهی به بابام انداختم که روزنامه بدست به میل تک نفره تکیه داده.

- شما که روزنامه دستته.

بابا: آره ولی گوشم با تلوزیونه.

- شنیده بودم زن ها میتونن همزمان چندتا کار انجام بدن، ولی این مدلش رو د نه شنیده بودیم نه دیده بودیم.

بابا: بعضی مردا استثنا.

- آهان یعنی شما استثنایی دیگه؟

با این سوالم ،روزنامه رو از جلوی صورتش پایین آورد و در حالیکه از بالای عینک مطالعه ش نگاهم می کرد گفت: معلوم نیست؟

لبخندی به صورتش، به موهای تک و توک سفید شدش و چشمای رنگی اش زدم و گفتم: الان که کل رخ میبینمتون، متوجه شدم خیلی معلومه.

دوباره برگشت به حالت قبلش و پدرانه ادامه داد: خب، بابا حالا که فهمیدی، زیادش کن بذار فیلممون رو ببینیم، بعدشم برو سراغ درس و مشقت.

- چشم

در حالیکه دکمه ی افزایش ولوم رو میزد، توجام نیم خیز شدم تا برم یکم برای امتحان عربی بخونم خیر سرم سه روز تعطیلمون کردن بشینیم درس بخونیم دیشب که به اصرار پری و سفارشات حامد به مامان و بابا برای اینکه روحیه ام عوض بشه عین چشم سفیدا پاشدم رفتم پارک، پارکی که تاثیری تو حالم نداشت ولی باعث شد بفهمم رسولی زنگ زده ،امشب هم که جلو تلوزیون ام.

اما دست مامان نشست روی شونم و وادارم کرد تا بشینم بعد جوریکه فقط من بشنوم زمزمه کرد: یه لحظه باش کارت دارم.

حرف گوش کن برگشتم سرِ جام.

منتظر بودم حرفش رو شروع کنه اما خیلی ریلکس خودش رو مشغول ظرفِ آجیلِ رویِ میز کرد و تند تند پسته های سبز رو از بین لبخنداشون کشید بیرون... چند لحظه بعد مشتِ پر از پسته و بادومش رو خالی کرد توی دستم وبا لحنی که پر از دستور بود گفت: بخور یکم جون بگیری.

از بعد از تصادف وزن کم کردی، اینهمه هم میگن موقع امتحانا چیزای مقوی بخورین قوت بگیرین مغزتون باز بشه، یادگیریتون بیشتر بشه، عین خیالت نیست.

قبل از اینکه جوابی به مامان بدم، حسنا پرید وسط: فقط این دختر تونه دیگه؟

مامان: تو نیاز نداری یکی خوراکی بذاره دهنِت، خودت هروقت بخوای بر می داری میخوری.

این آبجیت رو میبینی؟ یک ساعته نشسته جلو تلویزیون، دستش رو دراز نمی کنه چهار تا فندق و نخود بر داره.

حسنا: راست میگی والا. منم باید مثل دختر بزرگتون یکم ادا اطواری باشم.

صدای بابا از پشت روزنامه بلند شد: باباجون داره نکته منفیش رو میگه، چیزه خوبی نیست که توهم بخوای ازش یاد بگیری، بیا بغلِ خودم بشین آجیل بهت بدم، نمیخواد حسادت کنی.

سرخوش از اینکه بابا حرفِ دلم رو زده خبیثانه روبه حسنا گفتم: بیا دیدی همه فهمیدن حسودی.

حسنا: حاضرم حسود بمیرم اما یه ثانیه هم لوس نباشم.

- بشین سرجات بچه پررو.

حسنا کنار بابا، روی زمین نشست اما بجاش مامان چپ چپی نگاهم کرد و گفت: یعنی اگه یکی از این خواستگارایی که زنگ میزنن، می دونستن تو اینقدر بچه ای میرفتن پشت سرشون روهم نگاه نمی کردن.

چشمام شده بود اندازه توپِ تنیس با دلخوری گفتم: تو رو خدا اینقدر منو تحویل نگیرید.

با این حرفم صدای خنده ی حسنا و بابا بلند شد.

- والا بخدا. زدید هرچی شخصیت بود تخریب کردید حالا هم میخندین؟

حسنا: داشتی مگه؟

ساده لوحانه پرسیدم: چی رو؟

حسنا: شخصیت.

پراز حرص پسته ی دربسته ی مقابلم رو که از وقتی نشسته بودم رو مخم بود رو برداشتم و در یک آن پرت کردم سمتش. پسته جا خوش کرد وسطِ دو آبروش.

اصلا فکرش روهم نمی کردم ضربِ شستم اینقدر عالی باشه.

بعد از مدت ها زدم زیره خنده وهمزمان گفتم: دمم گرم.

مامان و بابا بجای اینکه سرزنشم کنند یا حسنا بجای اینکه کارم رو تلافی کنه، همشون فقط با لبخند نگاهم می کردند.

خندم رو خوردم و پرسیدم: چیشده؟

بابا: چه عجب ما بعد از چند وقت خنده ی شما روهم دیدیم.

لبخندِ کمرنگی رو لبام نشست: روحیم بخاطر تصادف بهم ریخته بود.

بابا لبخندی به صورتم پاشید و در جوابم گفت: حامد میگفت تفریح تو تغییرِ حالت تاثیر داره. فکر نمی کردم با این سرعت جواب بده.

شکرِ خدا

مامان: اره الحمدالله منم حس می کنم یکم حالت بهتره.

چند لحظه بینمون سکوت برقرار شد. منم مشغولِ خوردنِ پسته هایِ عرق کرده ی تو دستم شدم که باشنیدن صحبت مامان گوشام دو سه درجه تیزتر شد.

مامان: حمید آقا.

بابا روزنامه روتا کرد و کنار گذاشت، نگاهش رو دوخت به مامان و گفت: بله؟

مامان: اون خانمه که درموردش باهات صحبت کردم؟

مکشی کرد تا بابا زنِ موردِ نظر رو به یادبیاره.

بابا: کدوم؟

مامان: همون که زنگ زده بود برای امرخیر، گفتی ردش کنیم.

بابا: دراین مورد که قبلا حرف زدیم.

مامان: آره، اما بازهم امروز زنگ زد.

با یه حسابِ سرانگشتی فهمیدم تا حالا چهار بار زنگ زده.

بابا: خب؟

مامان: گفت اگه ممکنه دوباره با آقاتون صحبت کنید اگه مقدوره یه جلسه بیاایم.

بابا: چقدر ثابت قدم هستن ماشاءالله، نگفتن از کجا می شناسنمون؟

مامان نگاهِ گذرای بهم انداخت و در جوابِ بابا گفت: نه والا هرچی می پرسیدم هی بحث رو عوض می کرد.

بابا: گفتی فامیلیشون چی بود؟

مامان: رسولی. اسمِ پسرِ بهنام رسولیه، داره دکترایِ نمی دونم چی چی میگیره؟ آلاَن خاطرَم نیست اسمش.

حسنا: یا خدا، داره دکترا میگیره؟ اینجوریکه یعنی عمرِ حضرتِ نوح داره

مامان: بیست و هشت سالشه فکر کنم.

حسنا تند تند با انگشتاش محاسبه کرد وگفت: یازده سال اختلاف داره با یمنا. گذشت اون دوران که دختری پسر دورقمی باهم فاصله داشتند.

مامان: وا مگه این همسایمون زری خانوم نبود؟ دخترش و دومادش سیزده سال تفاوت سنی داشتن.

حسنا: وا مامان؟ نرگس رو میگی؟ اون بیچاره مطلقه بود که یه بچه دوساله هم داشت. اصلا کلا شرایطش با یمنا فرق داره.

مامان: منم که نگفتم شرایطشون یکیه. دارم میگم هنوزم اختلاف سنی زیادهست. مکتی کرد و ادامه داد: حالا می گذاری ادامه حرفام رو بزnm؟

حسنا: ببخشید.

مامان: چی داشتیم میگفتم؟

حسنا: دکترای نمی دونم چی چی.

مامان: چپ چپی نگاهش کرد وگفت: آهان آره. حالا حمید خان شما نظرت چیه؟ بگیم بیان؟

بابا: نگاهش رو راهی چشمام کرد. نمیتونستم تو چشمات زل بزnm سرم رو انداختم پایین.

بابا: تو نظرت چیه بابا؟ بگیم بیان؟ خیلی زنگ زدن بنده های خدا.. بیان ببینیمشون اگه خوشمون نیومد ردکن.

بزاقی دهنم رو صدا دار قورت دادم.

سیب: گلوم میلرزید. الان، اینجا، تو این خونه، فقط من می دونستم با رضایت دادم قراره تو جهنم دست و پا بزnm.

قرار چندماه بجنگم با خودم، با روحم.

از جام بلند شدم، بدون اینکه سرم رو بالا بیارم آروم لب زدم: من نظرم اینه بیان، اما بازم هرچی خودتون صلاح می دونید.

بعد هم بدون اینکه منتظر حرفی از جانبشون بمونم به اتاقم پناه بردم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

یکبار دیگه نگاهی به خودم انداختم.اگه جوش نو شکفته ی کنار بینیم رو فاکتور میگرفتم ،می شد گفت بقیه چیز ها خوب بودن .

خوب بودن برای شروع بدبختی.

خوب بودن برای یه خواستگاری ناخواسته.

برای یه دل شکسته.

همون لباسی رو پوشیدم که تو خواستگاری امین تنم بود.

همه چیز مثل دفعه ی قبل بود.خونه رو با کمک همدیگه تمیز کردیم،کاور مبل ها رو برداشتیم،میوه شستم،حسنا میوه ها رو با سلیقه تو دیس چیند،مامان چایی دم کرد

.حتی ساعتی هم که تعیین کرده بودند با ساعت خواستگاری قبل یکی بود.

همه چیز تکراری بود و نبود.

همه جزئیات مثل قبل بود و درعوض کلیات از ریشه عوض شده بودند .

امشب اون مردی که خواهانم بود حتی یک جو به اندازه ی امین پیشم اعتبار نداشت .

ومن،کانون این اتفاقات،امشب خودم نبودم.این یمنا،یمنای سه ماه پیش نبود .

کاش امین رو میپذیرفتم.به من چه ربطی داشت که حس کردم ندا امین رو میخواود؟

چه دخلی به من داشت،که پا در میونی کردم؟چرا دل سوزندم؟کی دلش به حال من میسوزه؟

کی به من بها می ده؟اگه جوابم به امین مثبت بود شاید این همه اتفاق بد برام نمی افتاد.

شاید تا امروز که پنج ماه گذشته،به امین علاقه مند می شدم!

علاقه ای از جنس زن و شوهری.

به جهنم که الان حال ندا و امین خوبه! به جهنم که خیلی همدیگه رو دوست دارن! پس من چی؟ دل بی صاحب من چی؟ انگار بقیه خوشبختند و من نه! همه چی برای بقیه خوبه و برای من نه.

نگاهم چسبید به دختر تو آینه که خیلی شبیه به خودم بود.

زمزمه وار ازش پرسیدم: به چه حقی آرایش کردی؟ خاک برسرت یمنا. که بیشتر به چشم بیای؟ که بیشتر به دل بشینی؟ برای کی؟ برای چی؟

دستمال مرطوب رو از گوشه ی میز آرایشم چنگ زدم و محکم به صورتم کشیدم. نه یکبار نه دوبار، شاید بیست بار.

تا جاییکه هیچ ردی ازش بجا نمونه .

چقدر من احمقم؟ چقدر؟ تا چه حد؟

دیشب که تو خواب و بیداری هام اشک میریختم به این فکر رسیدم که چی می شد اگه مرد دلخواهم می شد خواستگارم؟ نه یه آدم ربا، یه جسم ربا، یه یمنا ربا. یه مردِ آرزو گش.

رسولی نه تنها دخترونگی هام رو دزدید بلکه همه رویاهای منو هم کشت.

برای یه دختر چه چیزی دل خوش کننده تر از رسیدن به رویاهای رنگارنگ توی مغزش؟ رسولی همه چیز رو باهم از من گرفت. همه چیزم رو .

باصدای تقه ای که به در خورد، بغضم رو قورت دادم، نم چشمام رو گرفتم و گفتم: بله؟

در باز شد و بعد اندام مامان نمایان شد .

مامان: حاضر شدی؟

- فکر کنم .

نزدیکتر اومد و نگاهی به صورتم انداخت .

مامان: گریه کردی؟

لعنت به پوست حساسم، به چشمای سرخم که تو یک دقیقه همه چیز رو لو می داد .

- نه؟

مامان: نه؟

- نه بخدا دستم خورد به چشمم، قرمز شد .

ببخشید خدا جون.

مامان: قسم نخور حالا، پس چرا آرایش نکردی؟

- حوصله نداشتم .

درحالیکه ریمل رو از کشوی میزم برمی داشت و جستوجوگر رژ های رنگارنگم رو زیر رو می کرد گفت: اینجور که نمی شه. خیلی بی روح شدی. این جوشه چی میگه؟ وبعد دست به کار شد.

مامان: ببین خودت رو.

یه آرایش ساده که به صورتم نمیومد مثل همیشه .

غرزدم: زشت شدم که .

مامان: به این خوبی، دلت هم بخواد . مکشی کرد و ادامه داد: فقط یکم ماتیکت رو کمرنگ کن.

دستم به دستمال نرسیده زنگ در به صدا دراومد .

انگار که خواستگاری خودش باشه دستپاچه و هول تندتند پشتِ سرهم ردیف کرد: اومدن. هنوز که ساعت هفت نشده، پاشو زود بیا بیرون وبعد همینطور که از اتاق خارج می شد با صدای بلند تر ادامه داد: حمید خان درو باز نکن تا من پیام .

دوست نداشتم دیر برم تا مجبور باشم وقتی همه نشستن سلام و علیک کنم، اینجوری اوضاع سخت تر می شد، بی معطلی رژیم رو کمرنگ کردم و بی رغبت از اتاق خارج شدم.

تا من به سالن رسیدم باباهم دکمه ی آیفن رو زد

.همه به ترتیب سن، جلوی در ورودی ایستادیم، جای منو حسنا طوری بود که به در، دید نداشتیم.

صدای سلام و علیک دوتا زن رو با مامان و بابا تشخیص دادم. صدای یکیشون عجیب آشنا بنظر میرسید. هر لحظه که نزدیکتر می شد احساس می کردم میخ تو مغزم می کوبند، تا اینکه چهرش معلوم شد یه زن شاید پنجاه و پنج ساله.

چروک های صورتش با مش زیتونی موهایش وشال آبی آسمونی که روسرش انداخته بود کمتر به چشم میومد. هرچی بیشتر به چهرش نگاه می کردم کمتر به نتیجه میرسیدم.

زن لبخندی به روم پاشید و باهام روبوسی کرد و با لحن مهربونی گفت: سلام عزیزم، شهلام، عمه ی بهنام .

صداش تو گوشم زنگ میخورد، شهلا؟ رسولی گفت شمارم رو از شهلا گرفته؟

در جواب معارفه ش فقط یک لبخند زوری زدم .

نفر بعد یه دختر بیست و چهار، پنج سال بود. چشمای آرایش شده ی مشکیش تو صورت برنزه اش برق میزد، طرز نگاهش مجبورت می کرد تا لبخند بزنی، دوست داشتنی بود.

دختر: وای. بهنام اینقدر یمنایمنای می کرد حق داشت بخدا.

- لطف داری عزیزم.

یه دستش شیرینی بود با دست آزادش دستم رو صمیمانه گرفت و ادامه داد: من هنگامه ام، خدا قسمت کنه قرار جاری بشیم.

جعبه ی شیرینی رو رسماً هل داد تو بغلم و چشمکی زد و گفت: اینم ناقابله، برای وقتی که خواستیم دهنمون رو شیرین کنیم.

قبل از اینکه جوابش رو بدم یه صدای لعنتی از پشت سرش بلند شد: اجازه می دی بیایم داخل هنگامه خانم؟

یکم خودش و کنار کشید، دستش رو سمت مردی که فامیلی رسولی رو یدک می کشید گرفت و گفت: همسرم، بهزاد.

گرهی بین ابرو هام افتاد، دختره نیومده شوخیش گرفته؟ از صفات خوبی که واسش پیش خودم ردیف کرده بودم پشیمون شدم .

این مرد که رسولی بود، همون غارتگر معروف. چهرش، قدش، هیکلش، صداس و همه همه که ازش یه رسولی میساخت .

یه اهنگ، یه تُن صدا دوبار به صدا درومد.

- سلام

نگاهم بین دومی که کاملاً شبیه هم بودن به نوسان دراومد. دوتا مرد هم قد و قواره با چهره های یکسان، یکی دست گل به دست داشت و دیگری دست های دختر مقابلم رو.

تو دلم نالیدم: وای خدا دوتا رسولی!

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

هر لحظه که ولوم صدای شهلا کم و زیاد می شد، حس می کردم مغزم تخته سیاه و یکی با گچ محکم روش خط می کشه، صداس با روح و روانم بازی می کرد و ناخودآگاه انرژی منفی به سمتم سوق می داد.

یک جورایی حس می کردم به اون اتفاق مربوط می شه. حامد میگفت من جزئیات رو فراموش کردم، نکنه شهلا هم قسمتی از اون جزئیاته؟ ممکنه قبلا دیده باشمش؟ تو همون روز؟ یعنی از اتفاقی که بین من و رسولی افتاده باخبره؟ فکر هایی که مثل خوره افتاده بودن به جونم باعث می شد که سری از حرفاشون درنیارم. مگه خانواده ها بار اولشون نبود همدیگه رو می دیدند؟ پس این گرم گرفتنشون چیه دیگه؟

بیست دقیقه از اومدنشون گذشته بود و به جرئت میتونم بگم با اینکه حواسم به صحبتاشون نبود اما کل تایم رو حرفای بی ربط زدند.

حالا هم بابا داشت سینی چای رو تعارف می کرد، تا اونجایی که یادم میاد، تو خانوادمون همیشه مسئولیت پذیرایی با بابا بوده وهست .

این داستان کلیشه ای که عروس خانم سینی چای رو تعارف کنه، بعدشم چپه بشه روی دادماد یا با خجالت بگه " بفرمایید " و پسره هم یه نگاه عاشقانه حوالش کنه مال فیلم هاست . تمام و کمال مال فیلماست. من از همین جا میگم همش دروغه .

شهلا با مامان حرف میزد و مابینشون هنگامه هم نظری میپروند. بهزاد هم با بابا، صدایی از رسولی درنمیومد مگر اینکه سوالی ازش پرسیده می شد .

حسنا با چشمش برادرانِ منفور رسولی رو خورد! غلط نکنم داشت بینشون دنبال تفاوت میگشت .

خانوادشون به چشم خیلی کم میومدن. احساس می کردم همشون از لحاظ شخصیتی، اجتماعی تو پایین ترین حد ممکن قرار دارن. هرچند که توی رفتارشون اصلا مشخص نبود، اتفاقا خیلی مودب و خون گرم برخورد می کردن اما این طرز فکر رو رسولی تو ی ذهنم برام به وجود آورده

. چچور بگم؟ به زبون خودمونی می شد بخاطر کاری که رسولی باهام کرده بود حالا داشتم همه رو با یه چوب میروندم .

مامان اشاره ای به استکان های مقابلشون کرد وگفت: بفرمایید، سرد شد .

با این حرف چند لحظه ای سکوت برقرار شد .

سکوت رو شهلا با یه لبخند، درحالیکه استکان نیم خوردش رو روی نعلبکی می گذاشت، شکست: نظرتون چیه یکم بحث رو رسمی تر کنیم؟

مامان لبخندی به نشونه ی تایید زد و بابا گفت: البته

شهلا: راستش دلیل اینکه امشب یه بزرگترِ مرد بینمون نیست اینه که.... پدرِ پسرا پنج سال پیش فوت شدند .

حدس میزد.

سرم رو زیر انداختم، شاید به نشونه ی ناراحتی اما ناراحت نبودم ولی صدای مامان و بابا بلند شد :

- خدا رحمتشون کنه .

- بقای عمر عزیزانتون .

جو آروم بود، آروم تر هم شد .

بابا بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشه پرسید: مادر محترمتون تشریف نیاوردند؟

رسولی: ایشون بیست و پنج سال پیش وقتی ما سه ساله بودیم از پدرم جدا شدند .

لحن صداش خشک خشک خشک بود شاید اگه بیشتر دقت می کردی رنگ و بوی کینه هم می دیدی اما الان این چیزا مهم نبود، مهم این بود که یک امتیاز منفی دیگه به کارنامه ی حال بهم زنش اضافه شد..

متجاوز... بی غیرت... ناموس دزد... یه راننده ی ساده که دنبال یه قرون دوهزاره... و حالا هم ...
فرزند طلاق !!!

(نویسنده: قصد توهین ندارم. این حرفا فقط افکار بی منطق و شخصی یمناست و گرنه رانندگان زحمت کش رو سر بنده جا دارند و فرزند طلاق بودن مطلقا مسئله ی بدی نیست)

پوزخندی رو لبهام نشست که از چشماش مخفی نمود، تا اینجا که چیزی برای دل خوش کردن وجود نداشته .

بابا: که اینطور.... خب پسرم از کار و بارت بگو.

رسولی: بعد از اینکه فوقم رو گرفتم با چند تا از بچه های دانشگاه آتلیه زدیم. هرکسی یه سهم جزئی داره. درآمدمون خوبه جوری هست که هممون رو راضی کنه، فعلا دارم برای دکترای پژوهش هنر میخونم، یک ترم دیگه مونده .

بهزاد برادرانه گفت: چند وقت دیگه میتونیم آقای دکتر صداش کنیم .

بعدشم یه لبخند ضمیمه اش کرد .

"خب که چی؟"

این سوال تو ذهنم نقش بست .

بدرک که دکتره.

به جهنم که آتلیه داره و تو کارش موفقه.

آدم پرفسور هم باشه اما از لحاظ شخصیتی و وجدان لنگ بزنه چه فایده داره؟

بابا: موفق باشی پسرم .

این پسرم پسرمایی که با به نافش میبست چی بود دیگه؟ بابای ما حس یتیم نوازی بهش دست داده؟

این یمنا یی رحم رو خودم هم نمی شناختم. فقط می دونستم میوه ای که رسولی بذرش رو کاشته! همین.

مثل اون چند هفته ای که با درد گذشت، همون هفته هایی که با درد سوار ماشینش می شدم، دقیقا همه چی مثل اون موقع ها بود.

وقتی نمیتونستم فضای ماشین رو با وجود اون، همراه سه تا آدم دیگه تحمل کنم، پس چجور میخواستم به عقدش در بیام؟ نقش زنش رو بازی کنم؟ بعدشم برم تو خورش؟

تو یک فضای بسته من و رسولی تنها؟ حتی از فکرش هم دنیا دور سرم میچرخید .

بابا خانواده رسولی رو حواله کرد برای یکی دوهفته دیگه و حالا چند روزی از این یک هفته گذشته بود .

بعد از رفتنشون مامان با یه لبخند عریض رو به بابا گفت: "تا اینجاش رو که من پسندیدم "

همچین با ذوق گفت دلم براش سوخت. اولش با خودم گفتم یعنی ملاک های مامان، برای ازدواج دخترش، اینقدر ساده و ابتداییه؟

اما بعدش دیدم مامان بیچاره ام که از چیزی خبر نداره. کار و تحصیلاتش رو مامان تأیید کرد، حسنا هم قیافش رو .

یعنی وقتی حسنا گفت: "قیافه و قد و بالای دوقلوها عالی بود" دلم میخواست با دمپایی ابریم بکوبم تو دهنش.

از طرفی هم من با اون دروغ شاخدارم بهش گفته بودم رسولی رو دوست دارم. فکرش هم لرز به تنم می انداخت. انگار تبدیل می شدم به بازیگر نقش اول فیلم ترسناک های هالیوود.

حجم تنفر و ترسی که من از رسولی داشتم، تو هیچ واژه ای نمیگنجید .

مامان مدام از وجنات خواستگار دخترش میگفت. تشخیص نمی دادم واقعا خوشش اومده یا چون من گفته بودم دوشش دارم این کارها رو می کنه؟

حتی یکبار وقتی اومد تو اتاقم برای بازرسی های همیشگیش تا ببینه به قول خودش "دو ساعته اون تو چیکار می کنی؟" گفت: نظرت چیه زنگ بزنی به مائده (زن داییم) یکم از خواستگارت پیشش کلاس بذارم؟

اما وقتی نگاه متعجب لبای کش اومده ی منو دید خودش فهمید حرف ناجوری زده و گفت: نه فکر کنم یکم ضایع باشه! بعدش هم هنوز که بابات کامل تحقیق نکرده .

باورش برای خودم سخت بود اما بابا مرخصی ساعتی می گرفت، می افتاد دنبال رسولی برای تحقیق! از دانشگاه و محل کارش بگیر تاهمسایه ی خودش و داداشش و عمش.

مورد عجیب تر این بود که همه از خودش و خانوادش تعریف می کردن

-سرشون به کار خودشون، آزاری به کسی نرسوندند. ÷

-ما جز خوبی چیزی ازشون ندیدیم.

-خدایا مرز رسولی بزرگ پسرش رو چشم و دل سیر تربیت کرد.

بابا میگفت و تعجب من لحظه به لحظه بیشتر می شد. رسولی به معنای واقعی کلمه به جسم و روح من آزار رسونده بود .

همه چیز داشت شوخی شوخی، جدی پیش میرفت .

دلم میخواست همه چیز ردیف بشه و نمیخواست .

میخواستم همه چی اوکی بشه و نمیخواستم .

حالم، حال بدی بود که هیشکی نمیتونست بفهمه. حتی پری !

هرچی بیشتر جلو میرفتم راه سنگلاخی تر و سخت تر می شد .

با خودم میگفتم اصلا این قضیه حل شد و بابا رضایت داد، بعدش هم ازدواج کردیم، نهایتا

چندماه که بگذره یه مهر طلاق میخوره تو شناسنامه، بعدش چی؟ زخمام ترمیم می شن؟

احوال دلم رو به راه می شه؟ من میمونم ویه شناسنامه ی خط خطی و یه دل و روحی که معلوم نیست تا اون موقع چیزی ازش مونده یا نه؟

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

ظرف بیضی شکل ماکارونی رو که با برگای نعنای مثلا تزئین شده بود رو گذاشتم رو میزناهارخوری گفتم:نوش جون،اگه بد مزه بود به من ربطی نداره!

و بعد پرو پرو نشستم سرجام.

حسنا:تو پختیش اونوقت به تو ربط نداره؟

- من پختم اما به اجبار مامان.

مامان:بالاخره باید کم کم آشپزی کردن رو یاد بگیری،چهار، پنج بار خراب می کنی دفعه بعدش خوب از آب درمیاد.

حسنا:اون چهار، پنج بار باید بره تو معده ی بیچاره ی ما؟

- حالا بخور شاید خوشمزه بود.

درحالیکه چنگالش رو بین رشته ها میچرخوند گفت:ما که بدمون نمیاد خوشمزه باشه.

همه وجودم چشم شد تا ببینم چه نمایشی از خودش درمیاره.

جنبش آرواره هاش نشون می داد داره میجوه.یهو از حرکت وایساد،سیب گلوش رو پایین و بالاکرد و دستش رو جلوی دهنش دایره وار تگون داد وبعد با دهن پر گفت:آب،عووووق،آب

مامان تند یه لیوان آب براش ریخت و گرفت جلوش.

لا جرعه سرکشید.

با قیافه ی وا رفته پرسیدم:یعنی اینقدر بد بود؟

حسنا:میتونی خودت امتحانش کنی.

راست میگفت. بعضی وقتا از پت و مت بازی های خودم لجم میگرفت.

وجدانا غذای خوبی شده بود البته اگه فلفل و لیموآمانی کمتر میزد!

بابا: به نظر من که خوبه.

حسنا: خوبه چون غذای فلفلی با ذائقه ی شما جوړه، ولی فردا صورت من پر جوشه.

مکشی کرد و بعد با یه شور شوق مسخره ای اضافه کرد: وای شعر شد. می دونستم استعداد دارم

ولی نه دیگه تا این حد!

مامان یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداخت.

مامان: باشه، حالا غذات رو بخور.

یعنی عاشق این ضایع کردن های وقت و بی وقت مامان بودم.

چند لحظه ای سکوت برقرار شد همه مشغول فرودادن غذا تو دهن به زور آب شدن.

ده دقیقه بعد صدای بابا بلند شد: دیروز نزدیک غروب یه سر رفتم محله ی خانواده

رسولی، همسایشون رفیق ده ساله ی باباشون بود.

مامان: خب؟

بابا: یکم درمورد مادرو پدرش پرسیدم، گفت تو این ده سالی که تو این منطقه اند مادرشون رو

ندیده. پدرم مرحومشون، امیر رسولی راننده ماشین سنگین تو جاده بوده، از جنوب بار و محموله

میاورده تهران.

اصالتا مال جنوب، بندر گناوه.

تا هجده سالگی پسرا همونجا بودن اما بخاطر درس و دانشگاه میان تهران. با خانواده مادرشون

هیچ رابطه ای ندارن.

از دار دنیا فقط همین یه عمه پیششونه چیزی از زندگی قبل از تهرانشون نمی دونست ولی گفت حاضره سر دوقلوها قسم بخوره جوونای درست و حسابی یی اند. اهل نماز و روزه هم هستن.

انگار قلبم رو مچاله می کردن. رسولی هر چیزی میتونست باشه الا یه جوون درست و حسابی.

مامان: هر جا رفتی تائیدشون کردن؟

بابا: آره از همه نظر.

مامان: زنگ زدن جواب بگیرن چی بگم؟

بابا: شما نظرت چیه؟

مامان: هر چی شما بگی.

بابا: خب پس. مسئولیت من تو مرحله ی اول تا همین جا بود. اینکه بفهمم خانوادش کین؟ پیشینه اش چیه؟ حلال حروم حالیشه یانه؟ که خدا روشکر همش مقبول بود. حالا دیگه از کارش، سنش، خانوادش خبر داری.

نگاهی به چشمم انداخت و ادامه داد: جواب آخر رو میسپریم به تو بابا. هر چی تو بگی برای ما حجتیه.

حسنا دوباره شد قاشق نشسته: مثلاً قرار بود بعد از امین کسی رو راه ندیم. اینکه داره میره خونه بخت. خیر سرش میخواست تمرکزش رو بذاره رودرس.

بعد آروم تر طوریکه فقط من بشنوم اضافه کرد: تا باشه از این "ت..مر..گز..ها"

لبخندی رو لبم نشست. شاید فکر می کردن از رو خجالتیه، اما من جنسش رو می دونستم. تلخ بود. تلخ تلخ.

حسنا، کاش لال بشی و از این "تمرکزها" نخوای.

- می شه دوروز بهم مهلت بدین فکر کنم؟

- دو روز فکر کردن برای یه عمر زندگی خیلی کمه، هرچقدر دلت خواست روش فکر کن بابا.

همینطور که از پشت میز بلند می شد گفت: فقط...

مامان: فقط چی؟

بابا: فقط اینکه دوهفته دیگه محرم شروع می شه، نذارید کار تا اونموقع بکشه.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

- تبریک میگم پری، به آرزوت رسیدی.

صدام بغض داشت. پری مطمئن متوجهش شده بود.

زنگ تفریح اول بود. من نشسته بودم رو صندلی معلم، پری هم روی میز. به صورتش دید نداشتم. پشتش بهم بود.

پری: منظورت چیه؟

- یادته گفתי دوست داری یکی از رفیقات ازدواج کنه؟

توهمون حالت دستش رو آورد عقب و مشتی حواله ی بازوم کرد و گفت: نه دیوونه. این مدلیش رو که نمیخواستم.

دیدم که نم چشماش رو گرفت. پریسا هم مثل من دل نازک بود.

بغض لعنتی بزرگ رو محکم فرو دادم.

صدام میلرزید.

- شنیدی میگن دعای لحظه ی عقد عروس مستجاب می شه؟

به وضوح اشک میریخت. صدای فین فینش رو می شنیدم. سر تگون دادیعنی "آره"

- اونموقع برای تو، حسنا و همه ی دخترا دعا می کنم، هیشکی به اجبار، اینقدر حقیرانه سر سفره ی عقد نشینه.

برگشت سمتم و خواهرانه بغلم گرفت.

حسنا: غلط کردم یمنّا. شکر خوردم، بیا بریم شکایت کن. آخه من چجور دیگه تو چشمات نگاه کنم.

آروم کمرش رو نوازش می کردم .

- رفیق تو فقط راه حل پیشنهاد دادی. این من بودم که انتخاب کردم، گریه نکن. همه چی یه روز درست می شه، درست نشه تموم که می شه؟ نه؟

همینطور که سرش رو از روی شونم فاصله می دادم گفتم: منوببین. مگه نه؟ تموم می شه .

پری: آره، یمنّا حس می کنم بزرگ شدی. انگار حالا دیگه بیشتر از سِنِت میفهمی .

- اوهوم. آدم که درد بکشه بزرگ می شه. خداکنه هیچکس اینجوری بزرگ نشه .

چند لحظه ای بینمون سکوت برقرار شد. نگاه هردومون میخِ مردمک های لرزون اون یکی بود .

پری: چرا وقت خواستی بیشتر فکر کنی؟ تو که می دونی جوابت چیه .

لبام از دو طرف کش اومد. شاید به معنی لبخند .

- الکی مثلاً میخواستم فقط به چشم خودم، یکم زندگیم طبیعی تر به نظر بیاد .

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

این مامان و بابای ما همون مامان و بابایی بودن که میگفتن دلشون نمیاد دخترشون رو شوهر بدن .

اما حالا داشتن دستی دستی میفرستادنم خونه ی بخت. البته بعید می دونستم مامان از اون اعتراف مسخره ی من پیش بابا چیزی نگفته باشه. مسلماً همون قضیه باعث شد کارا اینقدر سریع پیش بره .

دست بابا درد نکنه که به روم نیاورد. حتی اینکه اشنایمئن برمیگت به سرویس مدرسه.

روشن فکر تر از این حرف ها بود، اما وای به حال رسولی، اونوقتی که بابام بفهمه تجاوزی در کار بوده. اونموقع دیگه حتی اگه لامپ روشن فکری بابام صد واتی هم باشه فایده ای نداره .

از اینا گذشته هیچوقت فکر نمی کردم مسئله ی یه ازدواج اینقدر زود جفت و جور بشه. همیشه درک دیگه ای از این چیزها داشتم. جلسه ی معارفه و تحقیقات بابا کلا یازده روز طول کشید و امروز هم روز خواستگاری بود

.اسمش رو نمی دونستم.خواستگاری نهایی؟روزی که شرط و شروط های خانواده ها گفته می شه؟بله برون؟روزی که انگشتر نامزدی می دن؟چه فرقی داشت؟چه فرقی داشت،سند بدبختیم توچه روزی،با چه اسمی،امضا بشه؟

حالا من تو اون جلسه،روبه روی شهلا نشسته بودم و اون داشت ،راه به راه لبخند های ژکوند تحویل می داد .

حرف های کلیشه ای و روزمره شون رو تو نیم ساعت گذشته تموم کرده بودند و الان نگاه ها داشت از من به رسولی و از رسولی به من میپرید .

شهلا:چطوره یمنایان و بهنام چند دقیقه ای باهم صحبت کنند؟

سر اصل مطلب رفتن رو تا حالا هیچ جا اینقدر یهویی ندیده بودم .

بابا لبخندی زد و گفت:دخترم آقا بهنام رو راهنمایی کن .

احساس می کردم این نمایش رو قبلا دیدم.

مثل بعضی صحنه ها که وقتی اتفاق می افتند،حس می کنی قبلا یه جایی تجربش کردی.

این خواستگاری دقیقا همین حکم رو برام داشت .

الان حتما باید با یه دست راه رو به رسولی نشون می دادم و زمزمه وار میگفتم "بفرمایید "

چه نفرت انگیز!

دقیقا به فاصله ی یک قدم،جلوتر از اون حرکت می کردم.بی اراده راه افتادم سمت اتاقم.

در رو پشت سرم باز گذاشتم که وارد بشه. خودم لبه ی تخت نشستم. نگاهی سر سری به اتاقم انداخت و بعد روی صندلی میز آرایشم نشست. نگاهش به جورابش بود. تمام حرکاتش زیر نظرم بود. حتی کوچیکترینش.

صداش رو با سرفه ای صاف کرد: من... متاسفم.

کف دستش رو گذاشته بود رو دکمه اول پیرهن مردونه ی سفیدش. انگشت شست و اشاره رو هی می کشید زیر یقه ش.

رسولی: احمق نیستم. میفهمم حضورت تو این مجلس به اجباره. میفهمم دیدن دوبارم اذیت می کنه...

پریدم بین حرفش: فقط بگو چرا؟

زل زد توچشمم. نگاهش از یک درد کهنه میگفت از یه خستگی روح، اما نمیخواستم باور کنم. رسولی: نمی دونم.

پوزخند صدا داری زدم: خب سوال بعدی، چرا من؟

رسولی: نمی دونم.

لب بالاییم رو کشیدم تو دهنم، مثلاً میخواستم خنده و بغض و عصبانیت رو فرو بدم.

کنترل صدام دست خودم نبود. با طعنه گفتم: اینجور نمی شه که. تو هیچی نمی دونی انگار. بگو برم از یکی بپرسم که جواب سوالات رو بدونه.

با هر دو دستش چنگ آروومی بین موهایش کشید.

رسولی: نمیخواستم اینجوری بشه.

اگه یه درجه دیگه صدام رو بالاتر میاوردم مطمئناً به گوش بقیه میرسید.

- چچور میتونی تو چشمای مامان و بابام نگاه کنی و ادای پسرای محبوب رو دریاری؟ روت می شه؟

رسولی: عذاب وجدان درد بدیه.

- پس چیزی از عذاب وجدان هم حالیه. بسه، ساکت شو، این لحن مسخره ی بیگناهیت حاله رو بد می کنه.

رسولی: خانمی کردی نرفتی دادگاه.

سریع جبهه گرفتم.

- بخاطر تو نبود.

رسولی: می دونم.

- چه عجب این یکی رو می دونستی.

رسولی: قسم میخورم سرِ یه سال همه چی تموم بشه.

- یعنی میگی داری در حقم لطف می کنی؟

قاطع گفت: نه!

چند لحظه تو سکوت گذشت. احساس می کردم به نقطه نقطه ی بدنم زالو انداختن. پوستم از فشار عصبی زیاد سوزن سوزن می شد.

سر به زیر ادامه داد: واسه هر روزی که قراره به سختی کنارم بگذرونی، شرمندتم. می دونم هیچ جوری نمی شه جبراناش کرد ولی هرچقدر که میخوای برای مهتر بگو.

سرم رو کج کردم و لبخندی زدم: اینکه دیگه خیلی جوک شد.

لب گزیدم: با بیشتر از ایناشم آب از آب تکنون نمیخوره.

برام فرقی نداشت چه برداشتی از حرفم می کنه، اما منظورم این بود که با پول نمی شه حل و فصلش کرد.

دلم نمیخواست بیشتر از این تو یه اتاق باهاش تنها بمونم. برای بار اول و دوم تمرین خوبی بود. از جام بلند شدم و با لبخند ادامه دادم: خب. منکه با اخلاقیات شما بیش از حد آشنایی دارم. معارفه کافیه دیگه، نه؟

بلند شد. فاصلمون یک قدم بود. قدم تا زیر سر شونه هاش میرسید.

رسولی: پدرتون می دونه ما همدیگه رو از قبل می شناسیم؟

شمشیر رو از رو بسته بودم و به وضوح تیکه مینداختم: دقیقش رو نه! اما با تحقیقایی که کرده مطمئنا تا حالا فهمیده.

دیگه منتظر حرفی از جانبش نموندم و رفتم بیرون با خروجمون از اتاق همه ی نگاه ها همراه با لبخنداشون به سمتمون چرخید.

تا نشستم تو جام بهزاد همینطور که با نگاهش رسولی رو دنبال می کرد، بی صبرانه گفت: چیشد داداش؟ دختر ما بالاخره زن عمودارشد یا نه؟ این حرفش همه رو به خنده انداخت.

اما نگاه من درگیر ریشه ی بیرون زده ی ناخن انگشت کوچیکم بود.

جواب نداد. شاید لبخند زد. نمی دونم چون نگاهم به دستم بود.

بابا: چیشد باباجون؟

دستم درگیر پووست کنار ناخن بود اما سرم رو بالا آوردم. لبخندی خجول به چهره ی خوشحالش پاشیدم و گفتم: هرچی شما بگین.

هنگامه: منم با همین جمله بله دادم. منظور توهم یعنی همون بله دیگه؟ آره عزیزم؟

همه دوباره خندیدن. ولی لبای من فقط به یه لبخند نصف ونیمه ی خشک کش اومد. رسولی هم همینطور.

همه رو با یه کلمه راحت کردم: بله!

صدای دست زدنشون، سوتای حسنا و هلهله های هنگامه پرشد تو سالن.

بین خوشحالی هاشون، بالاخره ریشه ی اضافه رو هم کندم، خون کمی ازش راه افتاد.

بقیه ی مجلس به تعیین مهریه و جهاز و تاریخ عقد و مدت عقد گذشت.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

انگشتر تک نگین تو دستم رو هی تا بند اول بالا میاوردم، میچرخوندمش و دوباره برمیگردوندم سر جای اولش .

تحفه ی نامزدیم زیادی به مزاج مامان و حسنا خوش اومده بود. اما خودم برلیان مربعش رو دوست نداشتم، شاید اگه مخروطی بود قشنگتر می شد. بغضم رو فرو دادم. کدوم از این اتفاقات اخیر به میل من بود که این یکی باشه؟

چقدر همه چی ساده شروع شد. حس می کردم زندگیم افتاده رو دور تند. همه چی داشت مسلسل وار پیش میرفت.

گاهی اوقات بعضی اتفاق ها تو زندگی هامون اینقدر دور و غیر منتظره به نظر میاد که فکر می کنی داری خواب میبینی. اما این خواب لعنتی که من رو گرفتار کرده همه چیزش ملموسه. بوی لجن رو حس می کنم، درد رو، غم رو .

کلافه انگشتر رو دراوردم و گذاشتم زیر بالش. ساعت از دو نصف شب گذشته. همه خوابن و فقط من بیدارم .

نگاهم به سقف اتاق که تو تاریک و روشن فضا به خاکستری میزنه است، اما فکر... لعنتی کاش می شد یه حصار بکشم دور تا دور افکار مسخرم تا حتی شده برای چند ثانیه آروم بگیرم .

قطره اشکِ سمج، بی اراده از چشمم تا نزدیکیای گوشم سر خورد. رد پایِ گرمش رو حس کردم .
پیش خودم مرور کردم هشت ساعت پیش رو که وقتی داشتم برای اومدن مهمونا آماده می شدم
بابا اومد تو اتاقم. کنارم روی تخت نشست و گفت و گفت و گفت .

از اینکه به نظرش بهنام پسر با جَنَمیه .اینکه تو ناز نعمت نبوده باعث شده رو پای خودش وایسه
گفت مثل پسر های سی ساله ی دوهزاری امروز جامعه نیست که خرجش درگیر دخل
بزرگترش باشه. گفت کار کرده درس خونده الانم دستش به دهنش میرسه. گفت با تحقیقام
فهمیدم خانوادش خدا شناسن. باباشون با لقمه حلال بزرگشون کرد.

از نکته های منفیش هم گفت. از اینکه تفاوت سنیمون زیاده، اون دنیا دیده ست اما من هنوز
بیشتر از دبیرستان و محیط های سربسته چیزی ندیدم. گفت ممکنه یه روزی وارد دانشگاه و
اجتماع بشم بعد بیای پیشم بگی چرا هفده سالگی روشنم نکردی که ممکنه سوژه های بهتری
هم باشه؟ از همه چی گفت. سرد و گرم. تلخ شیرین .

بههم گفت که به دوران عقد مثل دوران آشنایی نگاه کنم و هر جا حس کردم مناسب هم نیستیم
بهشون بگم. جواب آخر رو سپرد دست خودم. اینکه واسه جوابِ بله و نه شونه خالی کنن خیلی
بده.

انگار همه چی برابره، انگار کل واقعیت ها رو گذاشتن جلوت و میگن حالا انتخاب کن. اونوقت اگه
بدبخت بشی پای خودته اگر خوشبخت شدی پای خودت. اما خیال من راحت بود. چون می
دونستم قرار چه اتفاقی بیوفته. قرار چه جوابی بدم .

بابا نیم ساعت، چهل دقیقه حرف زد، نصیحت کرد. اما من پنبه کردم تو گوشم. چون حرفاش
باعث می شد دوباره و صدباره ، دستِ پای دلم بلرزه و بخوام جواب رد بدم. سعی کردم
نشنوم. صبور باشم ودلم هوس زندگی نرمال نکنه .

دو ساعت بعد که جواب بله از بین لبام بلند شد، مهرم صد و ده تا سکه .

نفس عمیقی کشیدم. قفسه ی سینم از یاد آوریش درد می گرفت .

قبل تر ها افکارم اینقدر بچگونه و پاک بود که حتی یکبارهم روز عقدم رو خیال نمی کردم. اینقدر درگیر درس و دوست و تفریح و دغدغه های کوچیک و مسخره بودم که هیچوقت به عقد این تیپی فکر نمی کردم.

نگه داشته بودم واسه ده سال دیگه.

اما هرچیزی اتفاق افتاد غیر از اون چه که انتظارش رو داشتم. همیشه فکر می کردم اگه روزی بخوام ازدواج کنم اولین نفری که میفهمه حامد، اما یک روز مونده تا عقدم و اون حتی روحش هم خبر نداشت .

پس فردا، جمعه بیستم دی ماه روز موعود بود . قرار بود به زودی اسم یه مرد سایه بندازه رو زندگیم .

هنوز هیچکس از فامیل خبر نداشت، دلیل اینکه تو عقد کردن عجله داشتن این بود که سه روز دیگه ماه محرم شروع می شد .

بابا میگفت تا کنکور من عقد بمونیم و بعد ازدواج کنیم، وقتی این حرفش رو شنیدم همه موهای تنم سیخ شد. هر کاری کردم تا به رسولی بفهمونم که یجوری فعلا دست به سرش کنه، با آبرو حرکات دست. اما انگار بیشعوری تو خونس بود چون حرفش رو قبول کرد .

اینطور که بابا میگفت فقط یک سال و نیم باید عقد بسته میموندم و اگه اینجوری می شد من با وجود و حضور خانوادم نمیتونستم دلیل برای طلاق جور کنم باز اگه ازدواج می کردم میرفتم خونه ی جدید بدون حضورشون بدون اینکه زوم باشن رو رابطه ی منو رسولی میتونستم راحت تر جدا بشم.

بالاخره دوران عقد سختی ها وسخت گیری های خودش رو داشت و منم منکرش نمی شدم. اون لحظه حس می کردم خون تو رگام وایستاده.

باید هرطور شده مدتش رو کم می کردم فعلا وقت زیاد بود.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

- ناراحت که نشدی؟

حامد: بچگی کردی .

پیچید سمت راست .

- ناراحتی؟

حامد: فکر می کردم صمیمی تر از این حرف هاییم.

چه غلطی کردم سوار ماشینش شدم. با شوخی و خنده ی دروغی گفته بود میخواد دقیقه های آخر مجردیم رو پیشم باشه. چی فکر می کردم و چی شد .

- جوابمو نمی دی؟

با دیدن چراغ قرمز ترمز دستی رو کشید. تو چشمای آرایش شدم نگاهی انداخت و بالحنی که سعی می کرد بیخیال به نظر برسه لب زد: می گذارم به حساب بچگیت .

کلافه گفتم : اه حامد. انگار نه انگار امروز، روزِ مهم زندگیمه. این چه برخوردیه آخه؟

حامد: سنت خیلی کمه هنوز، سر قضیه پسر داییت، امین می دونستم برداشتی جز شوخی ازش نداری. اما این یکی خیلی فرق داره، تا یک ربع دیگه قرار بشینی پای سفره عقد اونوقت فقط بیست ساعت که من فهمیدم، اگه میدونستم حتما جلوت رو می گرفتم.

طرز برخوردش باعث شد بغض بشین تو گلوم.

- من دوش دارم. به انتخابم احترام بذار.

چه دروغ شاخداری !

اخم کرد.

حامد: به خاطر دوران بلوغته، بلوغ دیر رس داشتی. احساسات دخترونه تازه از خواب بیدار شده. توجای خودت رو داری، مکشی کرد و بعد با تعجب ادامه داد: حمید (بابام) چه فکری پیش خودش کرده دختر هفده ساله شوهرمی ده؟!

- خیرسرت روانشناسی دیگه؟ داری با این حرفات دلم رو خالی می کنی .

حامد: قبل از اینکه روانشناس باشم آدمم، بعدش عموتم، رفیقیم. تو مرحله دهم می شم روانشناس

چراغ سبز شد .

- کافیه دیگه .

بی توجه به اعتراضم ادامه داد: یادت رفته من چندسالگی ازدواج کردم؟ سی و چهار سالم بود. میفهمی سی و چهار؟ حانیه بیست و هشت سالش بود. شش سال تفاوت سنی داشتیم نه یازده سال. جفتمون خوش گذرونی های مجردیمون رو کرده بودیم. از چهار سال قبل همدیگه رو می شناختیم. متوجهی چی میگم؟ وضعیت تو و این پسره زیادی خنده داره .

از اون دسته ازدواجایی که با فدایت شوم شروع می شه با فحش و لعنت تموم. سره یه سال با هزار جور دنگ و فنگ طلاق میگیرید و بعدشم حاجی حاجی مکه. کم از این ویزیت ها توی مطبم نداشتم. قصه ی زندگی امثال شما رو نخونده حفظم .

دقیقا قرار بود همچین اتفاقاتی بیوفته .

به همه ی دل نگرانی هاش لبخند زدم و و گفتم: دیگه خیلی داری جوش برادر زاده ات رو میزنی .

حامد : تره به تخمش میره حسنی به باباش عین حمید کله شق و یه دنده ای .

- تو این همه سال درس خوندی دکتر شدی ، حالا من باید تو این وضعیت آروومت کنم؟ زن عمو کجاست؟

نگاهی به کوچه ها انداخت .

حامد: کدوم کوچه بود؟

نگاهی به تیکه کاغذ کف دستم انداختم

- خیابان (....) فرعی (....) کوچه (....) جنب مرکز قرآن و عترت، دفتر ازدواج شماره هشتاد و نه

با اوقات تلخی گفت: همین کوچه ست. درضمن اسمش رو صدا بزن. اینجوری خوشش نمیداد

مشتی آروم به رون پاش (پایش) زدمو گفتم: دیگه نشد دق و دلی سی و شش سال عمرت رو سر من خالی کنی

به تمام حرفام، بحث عوض کردن هام بی توجهی می کرد .

حامد: وای بحالت اگه این پسرِ آدم درستی نباشه.

- بابا نزدیک دوهفته تحقیق کرد. آدمای خوبین.

حامد: تا باکسی زندگی نکنی خوب بودنش رو نمیفهمی .

- قبول دارم.

حامد: پس حرف بیخود زن.

هیچوقت حامد رو این شکلی ندیدم. بغیر از روزی که مامانجون فوت شد .

چند لحظه ای تو سکوت دنبال محضر گشتیم .

- نگفتی حانیه کجاست؟

حامد: زن بیچاره ی ما فکر کرده مراسم دارید. گلی رو گذاشته پیش مادرش از اونور رفته آرایشگاه .

با دهن باز نگاهش کردم .

- خب یه کلام میپرسیدید اینقدر درگیر نمی شدید، چجور میاد حالا؟

حامد: تاکسی تلفنی رو گذاشتن واسه همین وقت ها .

- منو نزن حالا .

جلوی محضر پارک کرد .

حامد: بچه زدن نداره .

در حالیکه در رو باز می کردم تا پیاده بشم گفتم: احتمالا من اولین دختریم که روز عقدش با
غرغرای عموش رفت محضر .

حامد: زود پیاده شو تا یه کبودی هم زیر چشمت اضافه نشده .

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

قران توی دستم بهم آرامش می داد. چشمم رو باریک کردم تا خط ریز ترجمه، بهتر دیده
بشه. یه حرف رو می دیدم و یه حرف رو نه !

(مردان و زنان بی همسر خود را همسر دهید، خداوند از فضل خود آنان را بی نیازی کند
و خداوند گشایش دهنده و آگاه است. نور 32)

چشم بستم .

خدایا لحظه به لحظه ی زندگیم رو سپردم دستت. خودت هوام رو داشته باش .

نگاهم رو چرخوندم دور تا دور اتاق عقد. اوناییکه باید باشن هستن .

دایی و خاله همراه خانوادشون. زندایی هنوز هم به زندگی نکبت بار من به چشم حسادت نگاه می
کنه. افسوس خوردم به حالش .

پری با مامانش .

چشمای مامان از خوشحالی برق میزنه. از همین پنج متر فاصله تشخیص می دم. حسنا آروم
و قرار نداره. بابا عمیق نگاهم می کنه. انگار که تو ذهنش در حال زیر و رو کردن هفده سال خاطره
است .

شهلا و بهزاد وهنگامه بعلاوه ی یه دختر بچه ی سه چهار ساله. همه نشسته بودن رو صندلی ها به
جز پری و شهلا و حامد. هر سه نفر هم حالتاشون غیر عادی بود .

حامد عصبانی. این رو از طرز نگاهش فهمیدم .

شهلا استرس داشت جوریکه قطرات عرق رو صورتش مشخص بودن .

پری، رفیق روز های سخته اگه پلک میزد، گونه هاش از اشک خیس می شد .

اما خودم... بی حس بی حس .

خلاء و دیگه هیچی .

عاقده خطبه میخوند و من نمی شنیدم. فقط حرکت لبهاش رو دنبال می کردم .

سرم رو انداختم پایین. زیر چشمی نگاهی به کنارم انداختم . تو فاصله ی ده سانتی متریم رسولی
جا خوش کرده بود .

عکس العمل خانوادم وقتی رسولی رو دیدین برام جالب بود .

بجز حامد و پری رنگ تحسین رو تو چشمای همه دیدم حتی زن دایی. یه کت وشلوار خوش
دوخت مشکی پوشیده بود. همراه با کروات مشکی و پیرهن سفید .

کاش شخصیتش هم مثل ظاهرش شسته رفته و اتو کشیده بود .

کاش همه چی یکم بهتر بود. قطره اشک جمع شده تو چشمم رو حس می کردم. سرم رو بالا
گرفتم تا نچکه. دختر که نباید روز عقدش گریه کنه. مامان میگفت شگون نداره. البته که زندگی
من کلا شگون نداشت.

بی فایده، بی ثمر. رد خیزی اشک از زیر پلکم تا روی لبهام ادامه پیدا کرد. مزه ی شورش، تلخی
دهنم رو از بین نبرد .

نمی دونم گوشام شنواییش رو از دست داده یا نمیخواد بشنوه؟

اما صدای بلند هنگامه اونقدر بلند هست که به گوشم برسه .

هنگامه: اوا یادمون رفته تور بگیریم بالا سرعروس .

صدای خنده پرشد تو اتاق. به خندشون لبخند زدم، حتی جزئی ترین ها هم توی سرنوشت من
نرمال نبودن .

هنگامه: حاج آقا یه لحظه صبر کنید .

حاج آقا: دخترم یکم سریعتر. ده دقیقه دیگه مردم نوبت دارن. دوبار تاحالا بله خواستم تازه
یادتون اومده تور نگرفتید .

ببخشیدی زیرلب زمزمه کرد و رفت سمت پلاستیک ونایلون های گوشه ی اتاق .

تورسفید وکله قندهای کوچیک تزئین شده رو، روبه جمع گرفت و خطاب به پری بلند
گفت: پریسا خانم شما هم دوست عروسی هم مجردی، میگن هرکی بالا سر عروس وایسه بختش
باز می شه .

پری با چشمای حلقه شده بر و بر نگاهش کرد .

پری: چیزه.. من.. اِهم... یعنی ...

فشار کمی که مامانش به پهلوش وارد کرد باعث شد، حرفش ناقص بمونه .

حسنا خودجوش جلوامد. نداهم .

چندثانیه بعد پری سمت من بود، حسنا جهت مخالفش. نداهم قند میسباید .

عاقده: دوشیزه ی مکرمه ی معظمه سرکار خانم یمنای سعادتمند ...

پری: می دونی چرا عروس سفیدمیپوشه؟

نگاهی زیرچشمی به کفش های پاشنه هفت سانتیش انداختم. سرش رو خم کرده بود
طرفم. صداش اونقدر یواش بود که فقط به گوش خودم برسه .

عاقده: به مهریه ی معلوم، یک جلد کلام الله مجید ...

پری: چون امیدوارن بختش مثل رنگ لباسش سفید بشه .

عاقده: یک جفت آئینه وشمعدان ...

پری: منم از ته دلم امیدوارم خوشبخت بشی .

عاقده: یک سفر حج واجب، نود و هشت شاخه گل رز ...

پری: یادته گفתי دعای عروس سر سفره ی عقد میگیره؟

عاقده: تعداد صدو ده سکه تمام بهار آزادی ...

پری: باید بهت بگم که دعای دل شکسته هم مستجاب. الان هم عروسی هم دلت شکسته. هرچی

از خدا بخوای بی برو برگرد بهت می ده .

آرامش ناگهانی وجودم رو مدیون پری بودم .

عاقده: وکیلیم؟

پلکام رو بستم .

خدایا خوشبختم کن. خدایا هیچ دختری باحقارت سر سفره ی عقد نشینه. خدایا به
امیدخودت. به این باور رسیدم که یه نقطه ی روشنی هست. یه حسی بهم اطمینان می داد بعد
از اینهمه خستگی راه، بالاخره از جاده خاکی به راه راست میرسم .

تکرار کرد: وکیلیم؟

نفس عمیقی کشیدم .

- با اجازه ی پدر و مادر و بزرگترهای جمع...مکت...مکت...مکت...

یه نیرویی کمک کرد این تردید های آخر رو هم کنار بزنم .نگاهی دوباره به جمع انداختم.قرآن رو بستم و بعد بوسیدم .

- بله!

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

حسنا:مامان گفت بهت بگم برو تو ماشین شوهرت .

دست خودم نبود عصبی گفتم:این ادا ها چیه؟

حسنا:اگه مشکلی داری به خودش بگو.

پسش زدم .

اعصاب من به اندازه ی کافی امروز خط خطی هست .نباید بیشتر از این تحریکش می کردن،نباید .

دوقدم مونده برسم بهش صدا زدم .

- مامان؟

حرفش رو با شهلا قطع کرد،ببخشیدی گفت و بعد رو به من ادامه داد:جانم؟

نمیخواستم جلوی شهلا حرف بزنم.خیره خیره نگاهش کردم و لبخندی بهش زدم.یعنی برو.تنهامون بذار .

می دونم کارم بی ادبانه بود.اما تواین شرایط بیشتر از این نمیتونستم مبادی آداب برخورد کنم.انگار همه ی اون فشار های عصبی موقع عقد الان داشت خودش رو نشون می داد .

تو این نیم ساعت گذشته بهترین اتفاق همین بود.همینکه شهلا فهمید باید بره .

مامان مواخذه گر چشم غره ای بهم رفت وگفت:این چه برخوردیه یمنای؟

- مامان تو گفתי برم تو ماشین رسو... بهنام؟

مامان: آره

درمونده گفتم: واسه چی آخه؟

لبخند زد .

مامان: خیلی خشک و رسمی برخورد می کنید. حق دارید اولاش خجالت بکشید. یکم که باهم باشید یختون آب می شه .

- حالا وقت زیاده برای یخ آب کردن .

مامان: چقدر ناز داری تو دختر. من روز عقدم تا بهم گفتن با شوهرت برو تند پریدم ترک موتور گازیش. تازه کیلو کیلو قند تو دلم آب می کردن. یکم لطیف باش اول کاری .

- من با خودتون برمیگردم .

مامان: با حامد اومدی میخوای با همونم برگردی؟

ذوق زده گفتم: آره

مامان: حرفشمن زن .

وا رفتم .

مامان: قراره ناهار بیان خونمون. یکم تو خیابونا بگردین. یه ته بندی بکنید. بعدشم بیایید خونه .

حس می کردم الانه که چشمام از کاسه بزنه بیرون .

- این برنامه ها رو کی ریختید؟

مامان: دیشب. تصمیم بابات بود. الانم به عمشون گفتم. فکر کردی ده دقیقه است تو پیاده رو، جلوی محضر وایسادیم چیکار می کنیم؟ داشتم وعده میگرفتم ازشون . آهان راستی به هنگامه وبهزادم میگم. دیگه بهنام با خودت .

اگه یک کلمه دیگه ادامه می داد گریه ام میگرفت. فقط یه " باشه " ی آروم از بین لبام بلند شد.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

بعد از اون اتفاق شوم این اولین باری بود که جلو می شستم. دقیق تر که فکر می کنم روز اتفاق، وقتی از مدرسه برمیگشتیم باز هم من جلو بودم. اون روز رسولی فقط یه راننده سرویس بود، که بعضی از رفتاراش اعصابم رو خرد می کرد، اما امروز شوهرم .

شوهر، چه واژه ی غریبی اصلا معنیش رو درک نمی کردم .

چقدر مسخره !

حتی صبح اون روز رو یادم میاد اما جزئیات لعنتی رو نه. دلم میخواست مغزم رو از سرم بکشم بیرون. نوار ضبط وقایعش رو عقب ، جلو کنم ، تا اون صحنه های پاک شده برگردن.

نه اصلا چه کاریه؟ کل حادثه رو پاک می کنم. رسولی رو خط میزنم . یا؟ یا؟ امسال به هیچ عنوان خوب نبود شاید کلش رو حذف می کردم. آره این بهتر از همه است .

رادیو جوان یکی از آهنگای احسان خواجه امیری رو گذاشته. توجهی به متنش ندارم اما ریتمش آروم و قشنگه .

خودم رو هرچی بیش تر به در نزدیک کردم. نیم تنه ی راستم کامل به در و پنجره چسبیده بود. رسولی: بریم یه چیزی بخوریم؟

با این حرفش خاطره ی آزمایش ازدواج و جگر بعدش برام یادآوری شد. اصرارش برای اینکه بریم جگر کی نزدیک آزمایشگاه. شیش تا سیخ دل وجیگر سفارش داد.

منم نخوردم. فکر کنم براش اتمام حجت شد که وقتی یکبار میگم نه یعنی نه .

بی میلی منو که دید، لقمه ای که میرفت تا بذاره تو دهنش رو تقریبا پرت کرد تو بشقاب و فقط یک کلمه گفت " بریم "

جواب سوالش رو ندادم. هرچقدر هم نامرد و عوضی باشه باز هم باید شعورش برسه که الان حوصلش رو ندارم و حسش نیست .

گرمای بخاری ماشین مستقیم به صورتم میخورد و باعث می شد اذیت بشم. دریچه اش رو دادم سمت پایین و دستم رو ،روی دکمه ی پنجره نگه داشتم. حجم باد سرد دی ماه کوبیده شد تو صورتم. کاش برف بیاد تا از سوز هوا کم بشه .

انگشتش رو دیدم که به سمت درجه ی بخاری رفت و زیادش کرد وبعد همه ی دریچه ها رو ،رو خودش تنظیم کرد. بجهنم که الان با این کارش خواست بهم بفهمونه سردشه. حتی به اندازه ی سر سوزن هم برام اهمیت نداشت .

یکی یکی چهار راه ها و بلوار ها رو بی هدف رد می کرد .

از خیابون گردی خسته شده بودم. .

رسولی: برسونمت خونه؟

از ذهنم گذشت "یعنی فکرم رو خوند؟"

اما بعدش با خودم گفتم شاید خودش خسته شده .

سر تگون دادم به نشونه ی تائید .

هیچوقت تو عمرم تا این اندازه حس آدم آهنی یا مرده ی متحرک رو نداشتم .

پیچید تو همون کوچه .

چند لحظه بعد جلوی خونمون وایستاد. بدون خدا حافظی پیاده شدم. چند قدم که برداشتم، صدای حرکت ماشین هم اومد اما با یادآوری چیزی عین برق گرفته ها دوسه قدم رفته رو برگشتم، هر دو دستم رو گذاشتم رو پنجره ای که هنوز شیشه اش پایین بود وتند گفتم: ماما! گفت ناهار اینجا. عمه و داداشتم هستن .

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد . خنده ی محوی هم تو چشماش نمایان شد. تازه یادم اومد خیلی راحت باهاش حرف زدم. سکوتِ امروز بالاخره شکسته شد .
اخم کردم .

درحالیکه با چشماش به سانتافه ی پارک شده ی جلوی دیوار خونمون اشاره می کرد گفت: منم ماشین بهزاد رو دیدم ولی گفتم شاید خودش نباشه .
آروم از پنجره فاصله گرفتم وبا خودم زمزمه کردم: نزدیک بود یادم بره .
رسولی: یه لحظه صبر کن ماشین وپارک کنم میام .
ترجیح دادم صبر کنم تا بیاد.

بالاخره روزِ اولیه که عقد کردیم باهم وارد خونه بشیم بهتره .
من می دونم این پسری که ظاهرش ترگل ورگلِ چه مارمولکیه اما خانوادم که نمی دونن .

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

بابا: پسرم زیر شلواری هست ها. تمیزه. بدمت؟

بهزاد اشاره ای به شلوار ورزشیش کرد وگفت: ببین منم از پدرخانمت یکی قرض گرفتم .
بابا: از این ورزشیا همین یدونه بود. اینم روز پدر حسنا خرید من که اهل این چیزا نیستم
همینطور آک بند مونده بود تو کشو. بقیشون از این زیرشلواری مامان دوزهاست .
رسولی لبخندی به جمله بندی بابا زد (که بنظرم قیافش خیلی زشت شد) و
گفت: ممنون، راحتم .

همه خانوما به بهونه ی کمک چاپیدن تو آشپزخونه منم خواستم برم دنبالشون که دم در
هنگامه جلوم رو گرفت وگفت: نه عزیزم تو تازه عروسی باید بمونی پیش آقاتون .

اون لحظه دلم میخواست بشقاب های آркоپالِ تو دستش رو بکوبم تو سرش ..،مخصوصا با اون کلمه ی " آقاتون ."

بابا و بهزاد روبه روی هم ،درمورد یکی از پرونده های بهزاد حرف میزدن.بین صحبت هاشون فهمیدم که خودش و هنگامه هردو وکیل اند. اما هنگامه چند سالی وکالت رو گذاشته کنار و پرونده ای رو بخاطر دختر کوچیکش قبول نمی کنه .

دریا دختر چهارساله ی تپلی بود با چشم و ابرویی مشکی .پوستش از سفیدی زیاد به گچ دیوار شباهت داشت اما همین نکته باعث می شد تا سیاهی چشمش جلب توجه بیشتری کنه .

یه عروسک با موهای پریشون دستش بود وباهش بازی می کرد و از این ور سالن میرفت اونطرف و همه چی رو واری می کرد.ماشالا اصلا آروم و قرار نداشت.بهزادهم مجبور می شد هر چند لحظه یبار بین صحبت هاش با،بابا بهش بگه :

- دریا بشین.

- دریا نکن .

- بابا دست نزن .

- بیا اینجا .

یه سوال مثل خوره افتاده بود به جونم.این بچه که مامان وباباش هردو سبزه ی سبزه بودن ،پس به کی رفته؟

پری اگه اینجا بود میگفت"از بسکه مردم شانس دارن"همیشه ی خدا هم منظورش از این جمله بینی بزرگش بود که مربوط می شد به ژن قوی بابا بزرگش .

من تقریبا رو مبل لم داده بودم.رسولی هم کنارم.از تکیه گاه فاصله داشت و جلوتر از من بود .

ناخودآگاه مشغول ارزیابی قیافش شدم .

ابرو داشت اندازه کریم تو سریال دزد و پلیس.همون که توفيلم " کریم ابرو خفن "صداش میزدند.یه ابرو میگفتی چهار تا از بالا و پایینش سبز می شد.معلوم بود تو کل عمرش یه تارش رو هم نکنده.لب و دهنش وچشماش خیلی عادی بود.به مردمک چشمش و رنگش هم دید نداشتم ولی می دونستم قهوه ایه.برای دماغش هم انگار نقاله گذاشتن ،قشنگ زاویه نود درجه دریاد.وقتی حرف میزد زیر استخون گونه هاش گود می شد اماچال نداشت.

مدل گونه و صورتش استخونی بود،پوستش هم سبزه که بنظرم برای کسی که نوزده سال از عمرش رو بندر زندگی کرده طبیعیه .

حالا اگه از رو همین مشخصات یه پرینت میگرفتی می شد، بهزاد.حتی مدل موهاشون هم یکی بود و هردو به طرف بالا شونه زده بودند.

اما به نظرم بهزاد خوشگلتر بود.با خودم که تعارف نداشتم،چون از رسولی بدم می اومد قیافش رو هم زشت می دیدم .

- یمنایا،با توام؟

- بله؟

بابا:کجا سیر می کنی دخترم دوبار صدات زدم؟

وبعد لبخند معنا داری زد.از اینکه فهمیده بودن به کی نگاه می کنم،اعصابم خرد شد .

- همینجام.چیزی میخواستید بگید؟

بابا :آره.میگم تا ناهار آماده بشه،برو اتاقت رو نشون آقا بهنام بده .

- اتاقم رو دیده .

دلم نمیخواست رو حرف بابا حرف بزنم یا پیشنهادش رو جلوی جمع رد کنم اما به هیچ عنوان نمیخواستم برای بار دوم تو یه مکان باهاش تنها بشم .

بابا:کی؟

- روز خواستگاری .

"آهان"ی زیر لب گفت و لبخندی ضمیمه اش کرد.

بابا:میرم نماز بخونم.برای شمام جانماز بیارم آقا بهزاد؟

بهزاد: تشکر.کجامیتونم وضو بگیرم؟

بعدش هم بلند شد تا بابا راهنماییش کنه .

لعنتی،همون موقعیتی که ازش فرار می کردم سرم اومد.سعی کردم بهش بی توجهی کنم،نگاهم رو سپردم به دریا .

دستش رو دراز کرده بود سمت مجسمه ی محبوب مامان.از اونجایی که جاش خوب نبود و میز زیرش لق میزد وممكن بود با کوچکتین حرکت بیوفته روش؛ با صدای بلندی همراه با تحکم گفتم:دست نزن دریا .

طفلکی بچه فورا دستش رو عقب کشید وبرگشت سمتم.چونش لرزید وچشماش از اشک پر شد .
حس کردم مبل سبک شد.رسولی همینطور که آغوشش رو،رو به بچه باز کرده بود ومیرفت سمتش گفت:چیشد عمو؟

همین سوالش باعث شد تا بغضش بترکه و های های بزنه زیر گریه .

منم خیلی ریلکس و بی عاطفه نشسته بودم سر جام به صحنه ی عاشقانه ی عمو و برادر زاده نگاه می کردم .

دریا دو دستش رو همراه عروسکش ،دور گردن عموش حلقه کرد و صورتش رو چسبوند به کمرش.رسولی هم آرووم نوازشش می کرد وزیر لب یه صداهایی شبیه "هیش یا هیس"درمی آورد .

برگشت سر جای قبلش و بچه به بغل کنارم نشست .

همینطور که دریا رو مجبور می کرد نگاهم کنه آروم تو گوشش با ادبیات کودکانه میگفت: ببین عزیزم، زن عموئه. نگرانته. اگه دست میزدی به مجسمه هه میوفتاد روت خدایی نکرده اوخ می شدی .

این نوع حرف زدن هیچ مدلی به شخصیتش و قد و هیکلش نمیخورد.

من از رسولی فقط جنبه ی وحشی و غارتگر بودن رو می شناختم .

دریا لجوجانه با گریه گفت: نه، زن عمو بده.

بعد عروسکش رو محکم کوبید رو سر رسولی.

صدای آخش بلند شد. سعی کرد دریا رو آروم بذاره رو زمین ولی انگار موفق نبود .

با هر دو دستش سرش رو بی توجه به موهای مرتب و واکس خورده اش، چنگ زد .

همونطور تو حالت نشسته سرش رو به زانوهایش نزدیک کرد و باتمام وجودش انگشتاش رو به سرش فشار می داد جوری که سفید شدن دستاش رو دیدم .

با خودش زمزمه می کرد: آرووم باش لعنتی... دووم بیار .

دریا دیگه فقط متعجب حرکات عموش رو دنبال می کرد. منم دست کمی از اون نداشتم و با دهن باز ، بدون هیچ عکس العملی ، ادا و اطوار هاش رو نظاره می کردم .

انگشت اشاره و وسطش رو دایره وار رو شقیقه هاش می کشید و طوطی وار زمزمه می کرد: من میتونم... میتونم... میتونم.

صورتش از درد مچاله شده بود گره بزرگی بین ابروهایش ، کمرنگ و پررنگ می شد .

تویک حرکت به پشتی مبل تکیه داد و سرش رو ، روبه سقف گرفت .

هنوزهم شقیقه هاش رو ماساژ می داد .

با درد نالید: یمنایم برام آب بیار .

با اینکه درد کشیدنش برام مهم نبود، با اینکه دلم خنک می شد از عذاب کشیدنش اما انسانیت
باعث شد تکونی به خودم بدم.

دریا هم راه افتاد دنبال .

خم شدم از روی میز پارچ رو برداشتم.

دریا: مامان کو؟

همینطور که براش آب میریختم، گفتم: آشپزخونه .

دریا: آشپزخونه کو؟

کلافه با دست اشاره کردم سمت آشپزخونه و ایستادم و راه رفتنش رو با چشمام دنبال کردم .

اصلا هم عین خیالم نبود که رسولی درد داره. نمی‌مرد که. می‌مرد؟

وقتی دریا کامل وارد آشپزخونه شد برگشتم ولیوانی که از خنکی زیاد، شیشه اش عرق کرده بود
رو جلوش گرفتم .

"ممنون" ی زیر لب زمزمه کرد و از جیبش یه باکس قرص خارجی دراورد .

- می‌گرن داری؟

رسولی: آره

دروغ میگفت من انواع و اقسام قرص های می‌گرن و سردرد رو بخاطر بیماری پریسا می
شناختم. بی خیالی طی کردم و تو دل گفتم به جهنم اما به زبون آوردم: شدیده؟

رسولی: کشنده ست. نگاهش رو دوخت تو چشمام: مهمه؟

یک لحظه از سرخی بیش از حد چشماش ترسیدم .

- اصلا، محض کنجکاوی پرسیدم .

چند لحظه ای سکوت کرد بعد پرسید: دریا کجاست؟

- پیش هنگامه.

اصلا علاقه ای به ادامه ی بحث باهاش رو نداشتم اما دلم میخواست نشونش بدم، فهمیدم دروغ گفته تا یک کم ضایع بشه .

مکشی کردم و ادامه دادم: همیشه اینطوری می شی؟

نگاهم رفت سمت رگ های متورم شده ی پیشونی و گردنش. صورتش هنوز به کبودی میزد .

رسولی: چطوری؟

اشاره ای بهش کردم و گفتم: سرت .

رسولی: همیشه نه، بستگی به شرایط داره .

- مطمئنی میگردِ دیگه؟

مشکوک با چشمای ریز شده نگاهم کرد: آره

- ولی تا اونجایی که من می دونم برای درمان لحظه ای و پیش درمان میگردن از ایبوپروفن، آنتی امیتیک، تریپتان، ارگوتامین و هزار مدل دیگش که الان یادم نیست استفاده می کنن تو ساده ترینش هم از استامینوفن، ولی اینی که تو مصرف کردی ...

حرفم رو خوردم و بجاش، طلبکار تو چشماش زل زدم .

مردمک های قهوه ایش لرزون شد. فکر کنم فهمید که نزدیکه دستش رو شه، چون گفت: بریم کمک کنیم سفره پهن شه. اونا دیگه خسته شدن .

و بعد بلافاصله از جاش بلند شد .

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

هنگامه: پسر بچه ی سه چهار ساله تو کارتن اجاق گازی که وسط کوچه بوده بازی می کرده .یه ماشین هم به خیال اینکه فقط یه کارتن خالیه ،بدون اینکه در نظر بگیره ممکنه تو کارتون چیزی باشه با همون سرعتش ادامه می ده و بعد باکارتن تصادف می کنه،بچه در جا کشته می شه .

مامان هینی کشید و با چشمای حلقه شده پرسید:حالا شما طرف کی بودی؟

هنگامه:وکیل راننده.یه دختر بیست و چهارساله .

مامان:وای خاک عالم،آخرش چی شد؟

هنگامه:تبرئه شد .

حسنا:شما بخاطر پرونده ای که وکیلش بودی ،بچه رو دیدی؟

هنگامه لبخندی زد و ادامه داد:نه عزیزم.صادق رو بلافاصله رسوندن بیمارستان ولی متوجه می شن،همون لحظه به علت جراحات وارده و خون ریزی داخلی فوت شده.من چون دو روز بعد از حادثه وکیل نانین،همون راننده، شدم فقط نتیجه ی پزشکی قانونی رو دیدم و تصاویری که پلیس بعد از تصادف گرفته بود .

مامان و حسنا بدجور جذب اولین پرونده ی هنگامه شده بودن .

اما من فقط بخاطر اینکه از رسولی دور باشم به اجبار به بحثی که هیچ علاقه ای به شنیدنش نداشتم ،با یه لبخند خفیف گوش می دادم .

حسنا:از اونموقع تا حالا چند وقت میگذره؟

هنگامه:هشت سال.نازنین، الان یه پسر به اسم صادق داره.هنوز باهم در ارتباطیم.همین یک ماه پیش که تلفنی باهاش صحبت می کردم گفت هنوزم بعضی شب ها از عذاب وجدان و کابوس خوابش نمیبره .

یک نگاه گذرا به مرد ها انداختم .در مورد لبنیات و روغن پالم حرف میزدن .

باز هم به بحث خودمون ،حداقل یه هیجانی داشت .

حسنا :تا حالا چند تا پرونده داشتی؟

هنگامه:نشمردمشون اما خاطراتشون رو نوشتم.یه پرونده ی داشتم هم موفق شد هم ،هنوز که هنوز به برام جالبه .

مامان مشتاق گفت:خب تعریف کن عزیزم .

هنگامه:پرونده ی یه دختر بود که مورد تجاوزِ پسرخالش قرار گرفت .

نفسم رفت .

مامان:وا خدا مرگم نده.مردم دیگه به فامیل خودشون هم رحم نمی کنن.این الان جالبه؟

هنگامه:از نظر منی که وکیلیم جالبه از نظر اون دختر وحشتناک و از نظر شما غیرقابل باور.مکشی کردو بعد ادامه داد:پرونده از این قرار بود که پسر خاله به غزال دختر خالش علاقه داشته اما از اونجاییکه غزال می دونسته حمید پسر درستی نیست و هزار جور دوست دختر داره به شدت تقاضای ازدواجش رو رد می کنه.یعنی یک جورایی غرورش رو خرد می کن ...

نه.الان توی جمع اصلا وقت خوبی برای تعریف این پرونده ی مسخره نبود.نگاهم رو انداختم رو موکت .

حسنا سعی می کرد خندش رو قورت بده اما انگار موفق نبود:مامان، پسره هم اسم بابا بوده.

مامان:دخترم بین همچین آدمای از خدا بی خبری و بابات،دنبال وجه تشابه نگرد.بعد رو به هنگامه ادامه داد:میگفتی هنگامه جون .

از خدا بی خبر تو گوشم زنگ میخورد .

هنگامه:حمید ازش کینه به دل میگیره ...

از خدا بی خبر،از خدایی خبر یعنی کسی که خدا رو نمی شناسه.اعتقادی بهش نداره،پس چون اعتقادی بهش نداره ممکنِ هرکاری از عهدش بریاد حتی قتل و تجاوز.

مامان دامادت یکی از همین از خدا بی خبر هاست .

هنگامه:یه روز که می دونسته غزال تو خونه تنهاست ...

دستم رو گرفته بودم به دسته ی مبل و فشار می دادم.ناخن هام بین مخمل قهوای مبل گم شد.ترک خوردنشون رو حس می کردم .

هنگامه:به بهونه ی اینکه یه پیغام از طرف مادرش واسه خاله داره وارد خونه می شه ...

دَم میگرفتم اما بازدم لعنتی برنمیگشت.توی پرونده ی من، رسولی نقش از خدا بی خبر رو داشت.چرا کسی حواسش به من نیست؟منی که دارم جون می دم.؟! !

هنگامه:خونشون آپارتمانی بوده.مجهز به دوربین مداربسته.بعدا یکی از همسایه ها شهادت می ده که حمید وارد خونه شده،دوربین هم چهرش رو ثبت کرده ...

زبون به دهن بگیر هنگامه.خدایا یکاری کن همین الان ساکت شه .

شهلا:هنگامه عزیزم،این غم و غصه ها چیه واسشون تعریف می کنی؟

سرم هنوز پایین بود وبا چشمام حرکت مورچه ی رو موکت رو دنبال می کردم.مورچه رو واضح نمی دیدم ،فقط یک هاله ازش مشخص بود .

هنگامه:عمه جون دارم تعریف می کنم تا با اتفاقاتی که هرروز تو کوچه پس کوچه های پایتخت میوفته آشنا بشن.از لحاظ روانکاوی هم تایید شده .

ریه هام هنوز،اکسیژن رو گرو کشی می کرد .

شهلا:می دونم عزیزم ولی مهمونن.دفعه اولیه که تشریف آوردن منزلمون .

مورچه دونه ی برنجی که دوبرابر هیکل خودش بود رو به زور حمل می کرد .

مامان:نه شهلا خانم بذار بگن.باعث می شه آدم چشم و گوشش باز بشه.ما نشستیم تو خونه از هیچی خبر نداریم.دنیا اونقدر هاهم مهربون نیست که نشون می ده .

مورچه به پایه ی مبل برخورد کرد و دونه ی برنج از کولش افتاد. این رو هم تار دیدم. چند وقتی هست حس می کنم چشمام ضعیف شده. باید سری به دکتر بزنم .

زیر لب با صدای ضعیفی زمزمه کردم: دنیا مهربون نیست .

شهلا: چیزی گفתי یمنایان؟

سرم رو آرام بالا آوردم. لبخند زوری یی زدم و گفتم: نه !

از جاش بلند شد و دستش رو به سمتم گرفتو گفت: بیچاره عروس گلم مثلاً اومده مهمونی پاگشا خونه عمه شوهرش. همینطور اینجا ساکت نشسته . با من بیا، میخوام یه چیزی نشونت بدم .

نگاهی به صورت مامان انداختم

انگار منتظر اجازه اش بودم، لب زد: پاشو .

دست شهلا رو گرفتم و بلند شدم .

حسناً: خب حالا هنگامه جون یه پرونده ی شاد و شیرین برامون تعریف کن .

هنگامه: یه پرونده داشتم ماله یه زن و شوهر بود ...

پشت سر شهلا یکی یکی مبلا رو رد کردم. صدای هنگامه لحظه به لحظه بین خنده ی بلند مرد ها و مسافت هشت متری که از شون دور می شدیم، گم شد .

در اتاق مقابلش رو باز کرد و خودش رو عقب کشید و گفت: بفرما تو عزیزم ، اینجا اتاق ده سال پیش بهنام و بهزاده .

بی اراده باشنیدن اسمش نگاهی به پشت سرم انداختم. رسولی با نگرانی بهم چشم دوخته بود .

بی توجه به نگاهش صورتم رو برگردوندم و وارد اتاق شدم.

در و دیوار اتاق پر بود از پوستر و تابلو های نقاشی .

اولین پوستر پشت در بود. ساکت فقط نگاهش کردم. عکس مردی که در حال پَرشِ تو آسمونه.

شهلا: وقتی به عمر با به هنرمند زندگی کنی نتیجتش می شه اینکه همه ی اسطوره هاش رو بشناسی این یکی از آثار "پیر باوشه" است .

اشاره ای به عکس بغلی کرد و گفت: این تصویر لحظه ی افتادن قطره شیر اثر "هارولد اجرتون" - جدا؟ فکر کردم به کاسه ست .

شهلا: منم اولین بار که دیدم همین فکر رو کردم .

بعدی به تابلوی نقاشی بود. پر از خط های رنگارنگی که به به نقطه میرسیدن .

شهلا: اینو خود بهنام کشیده. صدمبار سعی کرد بهم بفهمونه این خطوط کج و کوله و اون نقطه ی مبدا چه معنی بی داره، اما موفق نشد .

سری به نشونه ی تحسین تگون دادم. همراه با به لبخند .

بعدی به عکس سیاه سفید از خودش بود. در حالیکه تو به فضای وسیع روی به صندلی زوار در رفته ، برعکس نشسته. آرنجش رو به پشتی صندلی تکیه داده و مشت هر دو دستش رو زیر چانه اش گذاشته و به آسمون نگاه می کنه .

شهلا: آگه گفتی این کیه؟

- بهنام؟

چه جالب رسولی تو ناخودآگاه مغزم فقط رسولی بود اما به زبونم جلوی بقیه بهنام .

شهلا: بهزاده. هنگامه هم اوایل برادرا رو از هم تشخیص نمی داد. اما الان از صد فرسخی هم شوهرش رو می شناسه .

ابرویی بالا انداختم و گفتم: چجوری؟

شهلا: از خودش پرسی بهتر جوابت رو می ده .

نشست پشت میز مطالعه .

ولی من هنوزم میخ عکسا و نقاشی ها بودم .

شهلا: من اهل شعر و شاعری، عشق و حافظ و مثنوی و هنر بودم. اینقدر تو گوش بهنام از هنر خوندم و گفتم تا اینکه به هنر علاقمند شد. علاقمند که نه عاشقش شد. سه سال پیش اومده بود لامپای سالن رو عوض کنه از چهارپایه افتاد دستش صدمه دید .

تو دلم گفتم "آخ جون" و بعدش یه لبخند موزیانه زدم. خیالم راحت بود به صورتم دید نداره و لبخند شیطانیم رو نمیپینه .

ادامه داد: شده بود عینهو مرغ سر کنده نه میتونست درست حسابی عکس بگیره نه نقاشی بکشه. مُرد و زنده شد تا سه ماه گذشت .

عکس ها رو یکی یکی طی کردم. جدا از نفرتی که نسبت به ذات رسولی داشتم ولی نقاشی هاش به نظرم هنرمندانه میومد .

شهلا: عزیزم بیا اینجا .

حرف گوش کن رفتم سمتش .

دستش رو، رو شیشه ی میز کشید و کاغذ گلاسه هایی که با خطِ قشنگِ نستعلیق سیاه شده بودند رو نشونم داد .

شهلا: اینا هم کار بهنامه. من میخوندم :

همه کارم ز خود کامی به بد نامی کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفل ها؟

بهنام با دوات و قلم دیکته شون می کرد. بهنام با خوشنویسی و نقاشی و عکاسی بزرگ شد.

گوشت و پوستش با اینا قاطی شده. من نداشتم زندگی کنه، صداس بغض داشت. من همه چی رو خراب کردم، باعث شدم بدبخت شه .

بعد جلوی چشمای حیرت زدم، قطره اشکش از زیر مژه هاش سر خورد رو گونه های چروک خورش.

شهلا: بچم بهنام خیلی مظلومه. همیشه مظلوم بود.

بهزاد تو کوچه با بچه های محل دعوا می کرد بهنام بیچاره کتکش رو میخورد. همیشه، همه جا حقش ضایع شد. چه اونموقع که کلاس اول ابتدایی بود چه اون لحظه ای که دانشجو شد.

بدترین بدشانسی رو وقتی آورد که زیر دستِ من بزرگ شد. من بخدا نمی دونستم، نمی دونستم کارام باعث می شه اون بلا ها سرش بیاد.

خدا شاهده بهنام جای پسر رو داره. بهزاد پسر مه اما اونجوری که بهنام رو دوست دارم هیچوقت بهزاد رو نداشتم. درسته بهنام از خونم نیست ولی از جونمم برام عزیز تره. یه مادر هیچوقت کاری نمی کنه پسرش بدبخت شه، وگرنه حاضر بودم لال شم اما اون حرفا به زبونم نیاد.

من نمی دونستم، نمی دونستم به اینجا ها می کشه. من دونفر بی گناه رو با کارام بدبخت کردم. صاف زل زد تو چشمام و ادامه داد: به تو هم بدهکارم.

چیزی از حرفاش سر در نمی اوردم و فقط نگاهش می کردم.

شهلا: فکر می کردم وقتی وارد این خونه بشی، تو همون حیاطش حالت بد بشه، ولی عین خیالت نبود، اصلا انگار یادت نمیومد. یمنه چه بلایی سرت اومده؟ تو این خونه رو یادت نمیاد؟ اون حیاط کذایی رو؟

انگشتش رو به سمت خودش گرفت.

شهلا: حتی منو؟ آگه....

با باز شدن ناگهانی در حرفش ناقص موند. سرم رو چرخوندم سمت در.

رسولی: عمه اینجا چه خبره؟

لباساش باعث شد بفهمم رسولی، یا همون بهناممه.

شهلا تند تند نم صورتش رو گرفت و در حالیکه از روی صندلی بلند میشد، گفت: خبری نیست!

بعد آروم رو به من اضافه کرد: مثلاً از اونجا بلندت کردم، غم و غصه به گوشت نخوره.

مهلت نداد در جوابش چیزی بگم. بلندتر ادامه داد: من میرم بیرون به مهمونا برسم.

وبلا فاصله جلوی چشمای متعجبم از اتاق خارج شد.

رسولی در رو پشت سرش بست.

رسولی: چی میگفت؟

چقدر دیگه باید جلو برم و شوک هایی که بهم وارد می شه روبه جون بخرم؟

چرا این کابوس تموم شدنی نیست؟ چرا از خواب نمیپریم؟ تا چند باید بشمارم تا اون روزای

معمولی برگردن؟ تا صد؟ تا هزار؟

تا بشم همون یمنايي که درسا رو میپیچوند. همونی که به بهونه ی کار های پرورشی و برنامه

های مذهبی مدرسه، از کلاسا جیم می شد؟ بشم همونی که سربه سر حسنا می گذاشت؟ همون

آدمی که پایه ثابت کل انداختن با پری بود؟

آخ پری، پری پری پری. چند روزه ازت غافل شدم و صدات درنمیاد؟

رفیق بیا منو از این جهنم بکش بیرون. ببرم تا نا کجا آباد. همونجایی که عرب نی انداخت.

ببر تا جایی که فقط از این زندگی دور شم. از آداماش از خاطراتش از شکنجه های روحیش.

فکر کنم رسولی سوالی پرسید. اما هرچی تو مغزم دنبالش میگشتم یادم نمیومد. مگه چقد از

سوال پرسیدنش گذشته؟ چندسال؟

شدم عین پیرزن ها؛ فراموشی گرفتم، چشمام که تار میبینم، یه ماهی هم هست ریزش مو

گرفتم. دست که می کشم تو سرم یا شونه می کنم، کف دستم پر می شه از مو.

یه لبخند تلخ نشست رو لبام.

- می دونی چند سالمه؟

با یک ابروی بالا رفته همراه با تعجب نگاهم کرد.

با صدای ضعیفی که مواظب بودم به بیرون درز نکنه گفتم: فقط هفده سالمه. اما به یمن وجود تو شدم یه زن متاهل. قبل از اون اتفاق لعنتی چشمام مثل آدم کار می کرد اما الان تو رو از این فاصله تار میبینم. اینا بدرک. شهلا میگه من قبلا تو این خونه اومدم. گفت خودش رو باید بشناسم. اما نمی شناسم. یادم نمیداد. حامد میگه دچار فراموشی بعد از حادثه یا همچین چیزی شدم. هیچی ازم نمونده. کلا شدم یه آدم دیگه که فقط اسم و هویت یمنا رو یدک می کشه.

رسولی: حامد؟ همون عموت؟

پوزخند زدم.

- از بین اینهمه درد و عذابی که برات ردیف کردم فقط همین حامد رو شنیدی؟ نه، نترس هیچی نمی دونه. بنظرت اگه می دونست من الان اینجا بودم؟ یا کارمون به عقد می کشید؟ اگه حامد می دونست الان سرت پای چوبه ی دار بود. نه اینکه جلوی من وایسی و از این بترسی که فهمیده یانه؟

پاهام دیگه توانایی حمل بدنم رو نداشت.

نشستم رو صندلی. روکشش هنوز گرمای وجود شهلا رو داشت.

روش رو کرد سمت دیوار. دستاش رو پشت کمرش قفل همدیگه کرد. فقط به نیم رخش دید داشتم. نگاهش خیره شد به تابلوی سیاه قلم مقابلش.

رسولی: دلداریت بدم؟ به دروغ بگم درست می شه؟ با چه رویی بشم سنگ صبورت، وقتی خودم مسبب تمام بلاهایی ام که سرت اومده؟ اگه بهت امید واهی می دادم، نمیگفتی عجب رویی داره؟
- راست میگی. بیشتر از حدت ازت انتظار دارم.

انگشت شصت و اشارش رو به تابلو کشید و بعد نگاهش کرد، انگار انتظار داشت گرد و غبار بهش نشسته باشه. هر دو انگشتش رو به هم مالید و پرسید: چقدرش رو یادته؟
- اونقدری یادم هست که ازت متنفرشم.

پلکاش رو محکم بست. از بین لبهاش صدای زخمی یی گفت: حق داری.
- تا حالا هر کی شنیده همین رو گفته.

رسولی: تا عمر دارم بدهکارتم. از اون سیصد و شصت و پنج روز فقط دو روزش گذشته.

- میگی بدهکاری؟ یکاری کن بعد ماه صَفَر... ازدواج کنیم. بیا این برنامه های مسخره ی نامزد بازی و خرید عقد و بیرون رفتن ها رو به صفر برسون. این کارا باعث می شه از بدهیت کم شه.
رسولی: باشه.

اینکه از خودش متنفرم یک طرف، جواب های کوتاهش یک طرف دیگه.

اعصابِ نداشتم با این جواب های یکی دو کلمه ایش خراشیده می شد. انگار با ناخن رو مغزم می کشیدن. صدای قیژش رو می شنیدم.

من واقعا احمقم که وقتی رو اسراف این جنس مذکر می کردم. از رو صندلی بلند شدم و به سمت در راه افتادم، دستم نرسیده به دستگیره صداس بلند شد: برای اتفاقاتی که این مدت افتاده هیچ توضیحی ندارم. می دونم با صد تا ببخشید و غلط کردم و اشتباه شد هم درست نمی شه. ولی میخوام مردونه بهت قول بدم که وضعیت همینجوری ادامه پیداکنه. بدون هیچ تنش اضافه ای. پوزخندی به قول مردونه ای که بهم داد زدم وبعد وقتی مطمئن شدم حرفاش تموم شده، دستگیره رو پایین کشیدم و خارج شدم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

نمی دونم نگاه خدا افتاده بود رو زندگیم؟ شانس باهام یار بود؟ یا هرچیز دیگه ای اما باعث شد تا سه روز بعد از پاگشا خونه شهلا، بخاطر تعطیلی های رسمی، نبینمش.

اما مادرِ ما انگار قصد کرده بود هر جور شده ببینمش.

تاسوعا عاشورا افتاده بود سه شنبه و چهارشنبه. پنجشنبه و جمعه هم که تعطیل بود. ماما هم کلیک کرده بود با نامزدت برو بیرون.

بماند که چقدر تو گوشم خوند:

- امشب بیرون نمیرید؟

- هنوز هیچی نشده دعواتون شده؟

- پاشید باهم برید هیئت.

- بعضیا بعد ازدواجشون افسردگی میگیرن، میخوای بگم حامد ویزیت کنه؟

- بهنام چیزیش شده؟

- ندا و امین هرشب هرشب بیرونن، تو چرا توخونه ای؟

- بهنام کار داره؟

اینقدر گفت و گفت تا روانیم کرد.

منم در جوابش میگفتم:

- ماما جان روز تاسوعا کجا برم آخه؟

- قربونت برم دوست ندارم روز عاشورا از خونه برم بیرون.

- غروبه جمعه ست دلم گرفته. برم بیرون حال بهنام هم بد می شه.

بعدش هم خودم رو سرگرم کاری می کردم یا سعی می کردم بحث رو عوض کنم تا یادش بره.

برای ده دقیقه خوب بود اما باز دوباره شروع می کرد. دیگه روز آخر جلوی بابا شکایت کرد.

کار به جایی رسید وقتی رفتم تو اتاقم بخوابم اومد دنبال و پرسید: تو مگه بهنام رو دوست نداشتی؟ پس این فاصله گرفتن ها چیه؟

- چه ربطی داره؟

مامان: چی به چی؟

- دوست داشتن به بیرون رفتن.

مامان: ربط داره دیگه. اصلا تو بعد از تصادف یه آدم دیگه شدی.

تا دیدم بحث داره به جاهای باریک می کشه، سریع گفتم: فردا قراره بریم بیرون.

لبخند غریبی زد که دلم براش کباب شد.

مامان: خب دیگه امشب راحت میخوابم.

با تعجب گفتم: یعنی اینقدر مهم بود؟

مامان: چی فکر کردی پس؟ اول کار دلم نمیخواه ببینم شکست خوردی.

چشمام شد اندازه نعلبکی.

- شکست چی آخه؟ شما پیش خودت بزرگش کردی.

مامان: نه من مادرتم دردت رو میفهمم. از بعد تصادف یه چیزیت می شه.

دوباره زد جاده خاکی.

کلا من امروز هر حرفی میزدم میخواست یه جوری به تصادف ربطش بده.

- نه مادر من، اینا حساسیت های بی مورد. تصادف کردم. یکی جلو چشمام مرد، انتظار داشتید

بندری برقصم؟ بعدش هم که امتحانات و بود و درگیر درس ها شدم.

مامان: خیلی خب دخترم درکت می کنم، ولی الان وضعیت فرق کرده. تشکیل خانواده دادی، مسئولیت یکی دیگه رو به عهده گرفتی. نمی شه فقط خودت رو ببینی و کنج اتاقت بشینی زانوی غم بغل کنی. اون بنده خدا مرد؟ خدا رحمتش کنه. توکه نباید تا آخر عمرت عزادارش بمونی. امتحانات هم که تموم شده ببینم دیگه چه بهونه ای میخوای بیاری؟

- چشم. از این به بعد با دید یه زن شوهر دار به زندگی نگاه می کنم، خوبه؟

دستی به سرم کشید و گفت: آفرین دختر گلم.

- شب بخیر.

مامان: شب و روزت بخیر.

بعد از اتاق خارج شد و منو با یه دنیا فکر تنها گذاشت. فکر درمورد اینکه چطور به رسولی بگم بیاد دنبالم تا بریم بیرون؟

نگاه سرگردونم به گوشی بود و فکرم درگیرِ اینکه، الان باید زنگ بزنم به رسولی؟ چی بگم آخه؟ خواب نیست؟ اصلا نرم بیرون؟ بیخیالش بشم؟ پیام بدم؟

پوفی کردم و زیر لب یه فحش به شانسَم دادم.

این مادرِ ما یاد دورانِ جوونی خودش افتاده، میخواد مارو راهیِ کوچه و بازار کنه.

هی مخاطبینم رو بالا پایین می کردم، مثل همیشه فقط یه نفر بود که میتونست راهنمایی ام کنه.

کلافه چند ثانیه رو شماره پری نگه داشتم و بعد تماس برقرار شد.

صدای خواب آلودش بلند شد: هوم؟

- الو پری. حواست رو جمع کن کارت دارم.

کلمات تو دهنش کش میومد: بببگووو.

داد زدم :پری با توام.

پری:ااهه.چته نصف شبی زنگ زدی دوقرت و نیمت هم باقیه؟

- اِ خب هی بهت میگم گوش کن عین خیالت نیست.

پری:ساعت یک ونیمِ نصف شب زنگ زدی،چه انتظاری داری از آدم؟

- مامانم کلید کرده با رسولی برم بیرون.

پری:برو خب.

- میفهمی چی میگي؟بهم میگه برو گردش دوران نامزدی.

پری:باید بری دیگه.عالم و آدم تو دوران نامزدی میرن بیرون،توکه اولیش نیستی،آخریش هم نخواهی بود.

- هنوز خوابی؟چرا چرت و پرت میگي؟

پری:چند روزه هم رو ندیدید؟

- با امشب شد پنج روز.

پری:خب همین کارا رو می کنی مامانت گیرمی ده دیگه.آخه کجا دختر پسری که نامزدن پنج روز پنج روز همون نمبینن که تو دومی شی؟ باهاتش برو بیرون قال قضیه رو بکن.کم کم هفته ای دوبار باید همو ببینین.دلت میخواد مامان و بابات بفهمن؟

- اه چی میگي تو؟خدانکنه.صبح ها بعد از ظهرا که تو سرویس میبینمش حساب نیست؟

پری:دیوونه شدی؟مثل بچه ی آدم برو بیرون.

- چجوری؟

با جیغ گفت:چی چجوری؟دهن منو سرویس کردی نصفه شبی.چجوری داره؟زنگ میزنی، قرار می گذاری،میرید بیرون.حله؟

- خودش از اونموقع تا حالا یه پیام نداده، اونوقت من بهش زنگ بزنم، بگم بریم بیرون؟

پری: یه چیزایی میگی ها یمنّا. بهش گفتم کاری به کاریت نداشته باشه، بعد میخوای زنگ بزنی
قربون صدقه چشم و ابروت بره؟ حالا درسته بیشعور و عوضیه اما فکر کنم یه جو غرور داشته
باشه.

- میگم چطوره پیام خونه شما الکی به مامان بگم با رسولی بودم؟

پری: شک نمی کنی؟ نمیگن این موش و گربه بازی ها چیه راه انداختید؟ مگه می شه تازه داماد
تا دم خونه پدر عروس بیاد و بعد سلام نکنه؟ اینجور رسولی جلو چشم مامان و بابات بی ادب
جلوه می کنه.

- خوبه که.

پری: چی بگم والا؟ صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

جوابی بهش ندادم که ادامه داد: اما بنظرم برو. امروز و فردا رو پیچوندی. پس فردا رو چیکار می
کنی؟ یه سال قراره باهم باشید، نمیتونی کُش رو فرار کنی که.

یکم فکر کردم و بعد تحت تاثیر حرفاش گفتم: راست میگی.

پری: همیشه راست گفتم.

- خب دیگه رو بهت دادم پررو شدی، برو بخواب.

با غرغر گفت: تو خواب و زندگی گذاشتی برا ما؟

- شرمندتم.

یهو صداش مهربون شد.

پری: فدای یه تارِ موت خواهر. کار دیگه ای نداری؟

- نه. دستت درد نکنه. شب بخیر.

پری: قربانت.

گوشی رو قطع کردم و همینجور زل زدم به صفحه ش. انگار انتظار داشتم یه راه حلِ بهتر جلو پام بذاره.

دیوونه ای نثار خودم کردم و بعد وارد صندوق پیام هام شدم و دنبال یه اس ام اس با مضمون "جواب بده لطفا" از یه شماره ی ناشناس گشتم.

با پیدا کردنش سریع تایپ کردم.

"فردا بیا دنبالم بریم بیرون".

متن پیام خیلی عجیب بود بنظرم، پاک کردم دوباره نوشتم.

"فردا بریم بیرون؟"

باز هم خوب نبود.

"سلام..."

مامانم فکر می کنه باهم دعوا کردیم، فردا بیا تا خیالش راحت شه".

سریع قبل از اینکه پشیمون بشم، دکمه ی ارسال رو لمس کردم.

یه نگاه به ساعت انداختم. ده دقیقه از دو گذشته بود.

انتظار نداشتم جواب بده اما در کمال تعجب جواب داد: "سلام، حتما"

همینکه خواستم بشینم رو صندلی میز آرایشم تا به اصرار مامان دستی به صورتم ببرم، دردی پیچید تو دل و روده ام که باعث شد، تو جام سیخ بیاستم.

این دل درد لعنتی امونم رو بریده بود، شک نداشتم از استرس زیاده. استرس از روی ترس و نفرت، نه از ذوق و شوق.

اصلا حالِ خودم رو درک نمی کردم.

صبح تا لایِ چشمم رو باز کردم، گوشیم صدای سوت بلبلی داد به معنای پیام جدید.

انتظار داشتم طبق معمول پیام تبلیغاتی باشه اما نبود. همون شماره ناشناسه که بدجور هم شناس بود نوشته بود "صبح بخیر، ساعت پنج منتظرم باش".

دقیقا از همون لحظه یعنی ساعت ده صبح تا حالا، بیست و سه بار رفتم دستشویی.

همینطور که از اتاقم بیرون میومدم، پاچه های شلوارم روهم، تا زانو، بالا زدم. عادت بود. این کارم شده بود سوژه ی دست کل خانواده و دوستانم.

خونمون دوتا دستشویی داشت یکی بین اتاق من و حسنا یکی هم تو حیاط که قفسِ بلبلِ بابا توش قرار داشت.

در دستشویی رو باز کردم ولی کاش نمی کردم. باز شدن در همان و جیغ بنفشِ حسنا همان.

سریع درو بستم و حق به جانب گفتم: حقته، صدبار بهت گفتم در رو قفل کن.

از پشتِ در داد کشید: اینهمه سرو صدا رو نمی شنوی؟ بذار پیام بیرون، ببین زنده میمونی.

بی توجه به تهدیداش راه حیاط روپیش کشیدم.

هوای سرد و پاچه های بالا زدم باعث شد لرز بیوفته به جونم.

رسم خودم رو پرت کردم تو دستشویی، تحت تاثیر هوای گرم و البته بدبو، زیر لب گفتم: آخیش.

نگاهم رو دوختم به بلبل کنارم. اونم پرو پرو زل زد تو چشمام. تا چندوقت پیش با جفتش تو حیاط بود اما همینکه یکم هوا سرد شد یکشون مُرد. باباهم خواست بیارتش توی خونه که مامان سخت و محکم وایساد جلوشو گفت "به هیچ عنوان" اون هم به اجبار گذاشتش تو دستشویی.

نگاهم رو از بلبل بخت برگشته گرفتم که صدای زنگ خونه بلند شد. زنگمون از این قدیمی ها بود که صداش تو کلِ خونه میپیچید اونم از نوعِ بلبلیش. کلا ما خانوادگی به بلبل علاقه داریم.

همینطور که دلم رو دو دستی فشار می دادم تا از دردش کم بشه ،صدای خوش و بش کردنش رو هم با مامان ،از بیرون شنیدم. معلوم بود اومده استقبالش.

آه از نهادم بلند شد.آخه الان چه وقتِ اومدنه؟عدل همین الان که من با این وضعیت تو مستراحم؟

صدای مامان همونطور که دور می شد بلندشد:یمنا عزیزم کجایی؟بهنام جان اومده.

جواب دادم:بذار برسه مادر من.

البته این جمله رو زیر لب گفتم.

صدای بستن در ورودی اومد و دقیقا پنج ثانیه بعد دوباره گفت:یمنا دخترم؟

اینقدر صداش بلند بود که من تو دستشویی ،پشتِ درهای بسته،توحیات ، می شنیدم.

قبل از اینکه حنجرش رو دوباره اذیت کنه،بیرون اومدم.

اصلا دلم نمیخواه وضعیتم رو توصیف کنم.

موهای بلندم از لابه لای کلیپس ،به هر طرف شره کرده بود.

یک بافت صورتی کمرنگ،رنگ و رو رفته و گشاد با یه لکه ی بزرگ زرد روش که یادگار قیمه های مامانم بود وصد دفعه شستمش و رنگش نرفته، تنم بود.

این بافت رو مامان سیزده سالگی برام بافت.اونموقع تا روی زانوم بود و به عنوان تونیک میپوشیدمش .جوری هنرمندی به خرج داده بود که میتونستم با شکم نه ماهه هم بیوشمش.

نکته جالبتر اونجا بود که هر وقت نمیپوشیدمش خودش خود جوش میومد تو اتاقم و برام انتخابش می کرد.علاقه ی خاصی به هنر دست هاش داشت.

حالا غیر از این یه شلوار زرد پام بود که با لکه ی قیمه ست شده بود.حتی شلوارم هم مامان دوز بود.

از این ها گذشته از توالت اومده بودم و دستام رو نشسته بودم. تو حیاطمون هم جایی برای دست شستن نبود. هزار دفعه مامان تو گوشِ بابا خوند، یه لوله کش بیار تو حیاط روشویی بذاریم اما کو گوش شنوا؟

همه ی اینها یک طرف، اصلاً اینجا خونمونه ، سالن شو که نیست اتوکشیده و مرتب باشم؟ آدم باید تو خونش راحت باشه دیگه؟ نه؟

بخاطر این از ظاهرم معذب و ناراضی بودم چون رسولی تا حالا من رو بدون حجاب ندیده بود. هر جا همدیگه رو دیدیم یه نامحرمی بوده. پایه ثابتِ همشون هم بهزاد. البته به جز همون روز شوم.

مطمئن بودم اگه اینجوری برم جلوش اعصابم بهم میریزه.

تو همین فکر ها بودم که برای بارِ سوم صدای مامان خطاب به حسنا بلند شد: پاشو ببین خواهرت کجاست؟

به دقیقه نکشید که، سایه ی حسنا از پشت شیشه هایِ ماتِ در نمایان شد.

انگار زورش میومد بیشتر از این واردِ هوای سرد بشه، فقط سرش رو از پشت در بیرون آورد و گفت: تو اینجا یی دوساعته مامان صدات میزنه؟

- میبینی که.

حسنا: پاشو بیا شوهرت اومده.

بعدشم یه لبخندِ دندون نما زد.

ناخودآگاه صورتم رو به نشونه ی چندش و نارضایتی به دو طرف تگون دادم و گفتم: خوشت اومده ها. هی شوهر شوهر می کنی.

حسنا: ول کن این حرفا رو. منتظرته. انگار قرار بوده برید جایی؟ آره؟

- تو رو سننه.

اخمِ مسخره ای کرد و ادامه داد: از وقتی شوهر کردی کلاست رفته بالا ها.

لب هام رو کشیدم تو دهنم و پلکام رو محکم بستم تا سرش داد نزّم.

ادامه داد: حالا چرا نمیای تو؟

- سر و وضعم رو نمیبینی؟

پقی زد زیر خنده.

انگار تازه حواسش جمع لباسم شد.

- زهرمار به چی میخندی؟

حسنا: آخرش این سلیقه ی مامان کار دستت داد. حالا چیکار می کنی؟

- یدونه از چادر رنگی های مامان رو برام بیار.

چشماش رو تو کاسه چرخوند و گفت: میخوای جلو شوهرت چادر چاقچور سر کنی؟

فقط بخاطر اینکه قانعش کنم گفتم: پس اینجوری پیام بشم مضحکه ی یه عمر زندگی؟

حسنا: برات لباس بیارم عوض کنی؟

- میفهمی چی میگم؟ تو این سرما لخت شم؟

قبل از اینکه جواب بده سرّه مامان از بالای سرش بیرون اومد و گفت: چه خبر اینجا؟

از ذهنم گذشت اگه بابا هم الان خونه بود میومد ببینه من چرا نمیرم تو؟ حیف که شیفت عصر

کلاس داشت و گرنه اونم میومد.

حسنا خودش رو از زیر مامان بیرون کشید و گفت: کسرِ شانش می شه با این لباسا بیاد.

مامان بین انگشتِ شست و اشاره اش رو گاز گرفت و سری به نشونه ی تاسف تگون داد و رو بهم

گفت: وایمنا این حرفا چیه؟ مگه لباسات چشه؟

با هر دو دستم اشاره ای به لباسام کردم و حق به جانب جوابش رو دادم: چش نیست مادره من؟ شدم عین بی خانمان ها. این لکه هه رو ببین جانه من. صد دفعه خواستم اینارو بندازم دور نداشتی.

مامان: هی بهت گفتم زود آماده شو عین خیالت نیست. حالام اشکال نداره، یبار که بیشتر نیست؟ اون موهات رو درست کن، دستت رو بگیر جلو لکه معلوم نباشه. پاچه هات روهم بکش پایین.

یه نگاه کلی دیگه بهم انداخت و اضافه کرد: بقیه چیزات هم که خوبه. پاشو بیا تو بیست دقیقه ست معطلش کردی، بنده خدا رو.

بدم میومد با دستای کثیفم موهام رو درست کنم. ماشالله هر حرفی هم میزدم یه جواب آماده تو آسینشون داشتن تحویل بدن.

خم شدم پاچه ی شلوارم رو درست کردم.

بقیش هم دیگه هرچه بادا باد. بالاخره یه روزی بی حجاب منو می دید دیگه؟ دیر و زود داشت، سوخت و سوز نداشت.

مظلومانه دوتا پله رو طی کردم. مامان و حسنا کنار رفتن تا وارد شم.

حسنا: موهات رو مرتب کن.

شونه ای به معنی نمیخوام بالا انداختم.

حالا که همه چی افتضاحه اینم روش. والا!

نگاهم رو چرخوندم تو سالن. گوشی به دست، همون جایی نشسته بود که دفعه ی قبلی سرش درد گرفت.

نمی دونستم سرمای تنم بخاطر هوای بیرونه یا بخاطر روبه رو شدن با رسولی، همون مرد منفور این روزهام؟

الان باید میرفتم جلو سلام می کردم؟ نکنه باید.....؟

از فکرش هم مغزم میجوشید.

عین لشکر مغول، منو مامان و حسنا، با هم چند قدم به سمتش راه افتادیم که یهو سرش رو بالا آورد و لبخندی که میرفت تا شکوفه کنه، رو لبش ماسید.

از جاش بلند شد و با تته پته گفت: سلام!

نمی دونم چرا با سلامش یهو یادم افتاد باید دستم رو بگیرم جلو لکه هه!.

همین کار روهم کردم!

بلافاصله بعد از اینکه دستم رو گرفتم جلوی لکه ی اعصاب خرد کن، آرنج مامان هم فرو رفت تو پهلوم.

برگشتم ببینم چی میگه؟

با ابروش اشاره ای به رسولی کرد و لب زد: رو بوسی کن!

حس کردم کاسه ی سرم آتیش گرفت.

اما بر خلافِ میلِم دو قدم به سمت جلو برداشتم خیلی خیلی غیرارادی و به اجبار دستم رو گرفتم سمتش و با صدای ریزی گفتم: سلام.

با لبخند، دستم رو بین دستش گرفت و آروم تکون داد.

اولین چیزی که به ذهنم اومد تفاوت ها بود:

سفید و سبزه!

کوچیک و بزرگ!

سرد و داغ!

کثیف و تمیز!

با یادآوری اینکه دستام نشسته ست فوری عقب کشیدم.

دستِ کثیفِ خشک که می کروب انتقال نمی ده؟ ده؟

یک لبخند نصفه و نیمه زد و پرسید: خوبی؟

لحنش بوی معذب بودن می داد. انگار اون هم میخواست زودتر از این فضای چهار نفره خارج بشه، تا کمتر فیلم بازی کنه.

زمزمه کردم: خوبم.

مطمئن نیستم شنید یا نه؟

خدا خیر بده مامان رو که نجاتم داد: چرا وایسادی پسر؟ بفرما بشین. من برم میوه بیارم، پذیرایی کنم تا یمن آماده شه.

رسولی: زحمت نکشید.

مامان همونطور که با چشم و ابرو از حسنا میخواست دنبالش بره جواب داد: نه چه زحمتی؟ توهم مثلِ پسرِ نداشته ی خودم.

رسولی با لبخند گفت: لطف دارید.

با رفتن مامان نفس راحتی کشیدم و بی توجه به رسولی راهِ دستشویی رو پیش کشیدم.

دستشویی من جوری ساخته شده بود که اگه درش رو باز می کردی، از کل خونه به چاه دید داشتی.

پای راستم رو گذاشتم رو دمپایی، اون یکی پام رو فرش بود. آروم خودم رو سُر دادم و نیم تنم رو کشیدم سمتِ روشویی و بالاخره دستام روشستم.

نفسِ حبس شدم رو با فشار بیرون فرستام و زیر لب گفتم: تموم شد.

دوباره همون کار هارو معکوس تکرار کردم، پای راست و نیم تنم رو کشیدم سمت در و بعد بستمش.

اینم یکی دیگه از عادت های بیخودم بود که بدجور مامان رو عاصی می کرد.

همونطور که هر دو دستم رو، پشت و رو، عمودی از پهلوهام تا ده سانت بالاتر می کشیدم به خیال اینکه خشک بشند، برگشتم تا وارد اتاق بشم که چشمام رسولی رو شکار کرد.

حالت نگاهش مکدر و آزرده بود. اونم از نوع وخیمش.

این الان چشمه؟ یجوری نگاه می کرد انگار به اسب پادشاه گفتن یابو.

نکنه فکر کرده چون بهش دست دادم، دستام رو شستم؟ یعنی تا این حد فکر می کنه بچه م؟

اصلا به درک بذار تو اشتباهش بمونه.

از اینها گذشته لمس تن رسولی با یه آب و صابون حل نمی شد. باید با کافور و اسید غسل می کردی تا پاک بشی، البته اگر می شدی. که اونم بعید می دونم.

واقعا برام هیچ اهمیتی نداشت.

همونطور که کلیپسم رو باز می کردم تا موهام رو مرتب کنم، شونه ای بالا انداختم. دستگیره ی در رو با آرنج پایین دادم و وارد اتاق شدم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

همینکه استارت زد، ضبط رفت رو حالت پلی و صدای موسیقی از باند ها پخش شد .

سریع دستش حلقه شد به دکمه ی برآمده و چند دور چرخوندش، وقتی به عدد سه رسید ولش کرد و گفت: قراره بریم کلینیک .

الان فازش چیه دقیقا؟ میخواد حرف بندازه وسط؟ وقتی ازش سوال نپرسیدم چرا توضیح می ده؟

صداش باعث می شد اون لمس پنج ثانیه ای یادم بیاد و عصبیم کنه. همون لمسِ ناخواسته ای که نیم ساعت ازش میگذشت اما هنوز بندِ اولِ انگاشتم گز گز می کرد. سوزن سوزن می شد .

با دست چپ، انگشتام رو فشار دادم تا به حالت قبلی برگردن .

ماشین رو به حرکت درآورد و پرسید :

نمیخوای بدونی کلینیکِ چی؟

- وقتی برسیم میفهمم .

نفسش رو صدا دار بیرون داد و گفت: هرطور راحتی .

ولوم پایینِ دستگاه باعث می شد تا، کنجکاو بشم کلمات بعدی چیه و رو هوا ببلعمشون .

یه صدای ریزی با ریتم تند میخوند :

تو منو رها نکن از خودت جدا نکن

تو خزون زندگیم باشُ تو آرومم بکن

گوشم از صدای کمش به خارش افتاد. صدا یا باید قبل شنیدن باشه یا اصلا نباشه . خاموشش کردم و نگاهم رو دوختم به خیابون و عابرهاش. دستِ چپم هنوز درگیر انگشت ها بود .

تو این چند ماه که راننده سرویسمون بود حتی یکبار هم دستگاهش رو، روشن نکرد .

همیشه تو سکوت مطلق میرفتیم و برمیگشتیم. البته با پیوستِ عشوه های مسخره ی شعله .

برام جالب بود بفهمم به مغزِ شعله خطور می کنه، من و رسولی زن و شوهر باشیم؟

عمر ا. به هیچ عنوان .

پری میگفت رفتارمون، قبل و بعد از عقد، هیچ تغییری نکرده .

چی قرار بود تغییر کنه مثلاً؟ اصلاً فرض می‌کنیم منو رسولی عاشق و دلدادۀ ی هم بودیم، اونوقت این دلیل می‌شد که جلوی بقیه، تو سرویس ماچ و بوسه تحویل هم بدیم؟ یا با نگاه عاشقانه همدیگه رو دریابیم؟

وقتی تصورش اینقدر چندشه، واقعیت چیه؟

جفتمون، طبق یک قانون نانوشته، انگار که باهم طی کرده باشیم کسی نفهمه، حواسمون بود، کسی بو نبره.

نه اینکه کار خاصی بکنیم ها؟ نه.

فقط هر روز صبح مثل روال همیشه نفر اول سوار سرویس می‌شدم و نفر آخر پیاده.

حتی یه لغت هم بینمون رد و بدل نمی‌شد.

تو همین فکر بودم که با دیدن آموزشگاه شفق ماتم برد. بعد از چندماه بالاخره گذرم به این مکان شوم خورد. چقدر با گریه زاری از مامان خواستم تا کلاسام رو لغو کنه.

چقدر پری التماس کرد مرخصی بگیر، کنسل نکن.

پام رو کرده بودم تو یه کفش و از خر شیطون پیاده نمی‌شدم.

اینهمه زبان خونده بودم و آخرش وقتی، فقط یک هفته مونده بود تا آزمون بدم برای ترم بعد، رو همش چشم بستم و از خیرش گذشتم. گذشتم چون می‌دونستم وقتی دوباره برم، اونجا تبدیل می‌شه به سوهان روحم و یه کابوس جدید به خواب‌های آشفته ام اضافه می‌شه.

چقدر سعی کردم گذرم به این خیابون، به مغازه هاش، به کوچه هاش نخوره؟ چقدر؟

باورم نمی‌شد. متعجب برگشتم سمتش.

- واسه چی اومدی اینجا؟

چشم‌ام به سوزش افتاد.

نگاهش بهم نبود .

حواسش به حال بدم نبود .

ماشین رو پارک کرد وبا انگشت اشاره اش جایی رو نشون داد با لحنی که یه پسر بچه میخواد پیش مادرش شیرین زبونی کنه گفت :پیش دوستم تو کلینیک اونور خیابون نوبت گرفتم.خودت گفתי چشمات ضعیف شده .

وقتی جوابی نگرفت،برگشت تا ببینه چرا ساکتم؟

مظلومانه نالیدم:مییی...خوای شککک..ککنجه ام ک..کُکنی؟

زبونم میگرفت و تیق میزدم .

بغضم ترکید .

با کف دستم قفسه ی سینه ام رو ماساژ دادم ،تا هوا راحتتر وارد ریه هام بشه .

کامل چرخید سمتم .

نگاهش حیرون بود،انگار نمیفهمید چه خبره؟

با صدای ضعیف و لحنی که سعی می کرد مهربون باشه ،گفت:چی میگی یمنایا؟شکنجه چیه؟

دیگه هوایی نبود برای نفس کشید .بی اراده درو باز کردم و با همه ی وجودم ،اکسیژن رو مهمون ریه هام کردم .

چند ثانیه بعد،همینکه دستش رو شونه ام نشست ،برگشتم سمتش،چشمام و بستم و دهنم رو باز کردم:بهم دست زن عوضی،دست زن.واسه چی منو آوردی تو این خیابون؟چرا دلت میخواد نبش قبر کنی نامرد؟چی گیرت میاد از این کارا؟

هنوز گنگ بود .

رسولی:سر در نمیارم چی میگی؟منظورت چیه؟

با دستم آموزشگاه رو نشون دادم و با صدایی که کنترلی روش نداشتم گفتم: تو این خیابونِ مزخرف رو یادت نمیاد یا خودت رو زدی به خریت؟

صدام لحظه به لحظه تحلیل میرفت: اینجاست کشتار گاهه. من تو این خیابون مُردم، تو هم مُردی. جفتمون.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

رانی رو گرفت جلوم و با لحنی دلجویانه گفت: اینو بخور حالت بهتر شه.

دستم رو دراز کردم ازش بگیرم که گفت: صبر کن.

درش رو با صدای "تیک" ی باز کرد و دوباره گرفت جلوم، زمزمه کرد: بگیر.

تمام حرکاتش مهربون شده بود، انگار میخواست با کارهایش معذرت خواهی کنه.

یه قلپ از رانی هلو وارد معده ام کردم و بعد گذاشتمش کنارم روی نمی کت. جوری تنظیمش کردم که از بینِ شیارهای نشیمن گاه پایین نیوفته.

شیرینیش حالم رو بهتر کرد.

با فاصله نشست رو نیمکت. قوطی رانی بینمون بود.

همزمان که نایلونی رو کنار رانی می گذاشت گفت: از این شکلات ها هم بخور.

عکس العملی نشون ندادم.

ادامه داد: من نمی دونستم، یعنی چه طور بگم؟ می دونستم خیابونِ (...) اما نمی دونستم کجاش؟ اصلاً توضیحی ندارم.

خسته بودم.

زیاد.

حس فرهادِ کوه کن رو داشتم.

- هیچی نگو.

پلکی زدم که باعث شد قطره اشک سر بخوره رو گونه ام.

با لحن آروم جوریکه انگار دارم واسه گلی (دختر حامد) قصه میگم گفتم:

کی رو داری بازی می دی؟ میگم نکنه مثل این فیلما یه طلبی چیزی از فک وفامیل من داری حالا داری انتقام میگیری؟ موضوع عشق و عاشقیه؟ یا کشت و کشتار؟

کف دستم رو کشیدم رو صورتم تا نمش رو بگیرم. بزاقي دهنم رو قورت دادم و اضافه کردم: من هیچ وقت به اندازه ی این چندماه صبور نبودم. خدا خیلی دوست داره که دهن منو تا حالا بسته نگه داشته. کاری نکن حالم از خودم بهم بخوره. این چند وقت شدم عین بچه دماغوها. اشکم گرو مشکمه، هی گریه پشت سره گریه.

نگاهم رو دوختم به بچه هایی که با الاکلنگ و تاب و سرسره، بازی می کردن، با خنده.

خدا کنه هیچوقت خنده هاتون پر نکشه.

- به قد و قوارم نگاه نکن، من هنوز بچه ام. هنوز دلم میخواد تاب بازی کنم، دلم میخواد اینقدر تند تند تاب بخورم تا نوک کفشم بخوره به شاخ و برگای درختا.

یه حرکت، یه حرفم بزرگونه و خانمانه ست اما ده تا کارم بچگونه ست. من هنوز تکلیفم با خودم مشخص نیست. نمی دونم باید بچه باشم و بچگی کنم یا زن باشم و زنانگی؟

سنگینی نگاهش رو، رو صورتم حس می کردم. چشم دوختم به چشماش.

کاسه ی خون تعبیر خوبی برای وصف سرخی چشماش بود.

این اولین بار بود که میخواستم اسمش رو صدا بزنم. اما آخرین بار؟ نمی دونم.

- بهنام، تو رو خدا عذابم نده. من نمی کشم. خیلی ضعیفم. خیلی، بیشتر از تمام آدمایی که دور و ورت هستن. با من مثل یه بچه ی سه ساله تا کن. همونجوری که با دریا هستی.

چکیدن قطره اشک هایی که رو صورتم بازی می کردن رو حس می کردم.

- باشه؟

هر دو دستش رو تکیه گاه بدنش کرد و از جاش بلند شد.

این حرکتش باعث شد تا قوطی رانی از بین شیار ها پایین بیوفته.

قوطی با صدای "تق" ی پایین افتاد، چند دور دور خودش چرخید و بعد یواش یواش ساکن شد و محتویاتش بیرون ریخت.

نگاه من به قوطی بود اما رسولی بی توجه جلوم قدم میزد.

کلافه، عصبی و ناراحت.

انگار قدم میزد تا از حس و حال بدش کم کنه. چند لحظه بعد جلوم ایستاد، نگاهم وصل نوک کفشاش بود.

گفت: شاید صد نوع مرض دیگه داشته باشم اما سادیسمی نیستم.

سرم رو بالا آوردم تا رو در رو حرف بزنه.

خورشید پشت سرش یواش یواش نارنجی می شد.

نور مستقیمی که به صورتم میخورد باعث می شد تا گوشه ی چشمم نا خودآگاه چین بخوره.

ادامه داد: این حرفا رو میزنم که یه سری چیز ها بینمون روشن شه. با نقشه ی قبلی بهت نزدیک نشدم. هیچ تقاص و تلافی یی هم در کار نیست. اگه می دونستم این خیابون برات عذابه نمی اوردمت. من خودم بازیچه ام، تو رو بازی بدم که چی؟ مطمئن باش تا جایی که بتونم، نمی گذارم کسی به دردم مبتلا شه. تو که دیگه جای خود داری.

بی مقدمه و بی ربط پرسیدم: داداش دیگه ای هم دارید؟

جا خورد. این رو از یه لنگه ابروش که بالا پرید فهمیدم.

رسولی: چرا همچین فکری به سرت زد؟

گریه ام بند اومده بود و دیگه فقط هر چند لحظه یبار فین فین می کردم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: چون دو تا آدمید اما سه تا شخصیت ازتون دیدم.

رسولی: یعنی چی؟

دوباره برگشتم به همون قالب طلبکارم: ببین چند تا احتمال می شه داد، اول اینکه شما سه تا داداشید یکتون کار خرابی کرده الان تو داری جورش رو می کشی، که این خیلی آرتیستیه و اگه سه تا بودید تو تحقیقایی که بابام کرد صد درصد لو میرفت.

یا نمی دونم ، شاید همش ظاهر سازی باشه، بهزاد که هیچی اما تو، یا پشیمونی یا کاسه ای زیر نیم کاسه ته یا جدی جدی کم داری و...

بلند تر اضافه کردم: دیونه ای.

بی توجه به صدای بلندم و توهینی که بهش کردم گفتم: وقتی برای احتمالات جواب داری، دیگه سوال پرسیدن نداره.

با لحن مسخره ای که ته مایه ی تعجب داشت، پرسیدم: یعنی هستی؟

رسولی: هم پشیمونم ، هم یه کاسه ای زیر نیم کاسمه هم اینکه شاید دیوونه باشم.

انتظار نداشتم اینقدر صریح اعتراف کنه.

یه جوری حرف میزد انگار با رفیق صمیمی چند ساله اش، تو یه روز بهاری به قصد یادآوری خاطرات شیرین گذشته، گپ میزنه.

شاید هم سرکارم گذاشته.

رفتارش به آدم این جمله رو می خوروند " تو رو از خودت بیشتر می شناسم."

سعی کردم لحنش رو تقلید کنم.

- پشیمونیت که به کارم نمیاد اما در مورد اون کاسه هه.

شک ندارم اگه یکی از بیرون زندگیم رو نگاه کنه، میتونه با یه "احمق" شخصیتیم رو توصیف کنه. بهش حق می دم، چون عینِ حقیقت رو گفته. من اگه احمق نبودم راه های قانونی رو پیش می کشیدم و آبروی خودم و خودت رو با هم یک جا میبرد. قضیه بو دار بود.

تو منو دزدیدی بعدش یه غلطای اضافه کردی. حیف که این وسط این مغز من راه نیومد و دلش خواست فراموشی بگیره. اگه مثل آدم کار می کرد شکایت می کردم و خیال خودم رو راحت می کردم.

درد من که یکی دوتا نیست، سر دراز داره. بعد یهو برگشتی و خواستی مسئولیت اشتباهت رو گردن بگیري. خب آخه مردِ نا حسابی اگه موضوع انتقامه یا خدایی نکرده عشقه منو دزدیدی، کارم رو ساختی بعد ولم کردی؟ با خودت نگفتی میره شکایت می کنه حال منو میگیره؟ یه کارایی می کنی آدم به عقلت شک کنه. میگم نکنه "سندرم داون" (بیماری عقب ماندگی ذهنی) داری به روی خودت نمیاری؟

مهلت ندادم جواب بده، ادامه دادم: گفتم مجردی و بخاطر مشکل مالی وارد شرکت سرویس رانی شدی. اونم با شناسنامه ی بهزاد، بعد اومدی درخواست ازدواج دادی. خب اگه قصدت انتقام بود چرا اون کارو کردی؟ حالا که اون کارو کردی دیگه پیشنهاد ازدواجت چیه؟

با انگشت اشارم ضربه ای به گیج گاهم زدم و به لحنم هیجان دادم و گفتم: آخری راستی گفتمی پشیمونی؟

چشمام رو حلقه کردم.

- پس اون کارت چی بود؟ چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟

مکشی کردم و گفتم: شنیدی؟ جمله به جملش بو دار بود. داد میزد یه کاسه ای زیر نمی کاسته اما منه احمق باهات راه اومدم.

دقیقا از همون لحظه ای که تصمیم گرفتم نقش زن بهنام رسولی رو بازی کنم، مهر "احمق" خورد رو پیشونیم.

دوباره با همون فاصله کنارم نشست.

- آهان راستی در مورد اون موردِ آخر، دیوونگیت.

ببین نه برام مهمه جدی جدی روانت ناراحته و مشکل داره، نه کنجکاوم بدونم اما لطفا کاری نکن که شرِ دیوونگیت دامنِ منم بگیره.

صورتتم رو دادم جلو با ابروهای بالا پریده پرسیدم: باشه؟

رسولی: اینهمه سوال پرسیدی، اونوقت فقط جوابِ آخری رو میخوای؟

- من همه ی این سوال ها رو روزِ خواستگاری ازت پرسیدم، ولی تو با یه "نمی دونم" طفره رفتی. حالا اگه جوابات غیر از "نمی دونم" بگو.

همینطور که با زر ورقِ شکلات درگیر بود گفت: اون روز فقط پرسیدی "چرا؟".

بهش نمیومد دوهزاریش کج باشه.

کلافه از خنگ بازی هاش جواب دادم: جوابِ "چرا؟" با همه ی این سوالایی که الان پرسیدم یکیه.

قسمتی از زر ورق رو جدا کرد. حالا نصف شکلات معلوم بود. گرفت سمتم. بی حرف گرفتمش و منتظر موندم یه چیزی بگه.

نگاهش به پسر هفت ساله ای بود که سعی داشت با شیرین زبونی، یه توپِ فوتبال از مامان و باباش صاحب بشه.

بدون اینکه نگاهش رو از پسر بچه بگیره گفت: اگه به اراده ی خودم بود، نمی گذاشتم هیچ وقت، هیچ کسی بفهمه. اما شاید یک ساعت دیگه یا یکسال دیگه فهمیدی.

از جاش بلند شد و ادامه داد: اما اگه دست منه، محاله بفهمی.

داشتم جملاتش رو تو مغزم کنکاش می کردم که پرسید: بریم؟

همینکه فهمیدم دوباره داره میپیچونه سریع پاشدم و طلبکار گفتم: نخیر. چی چی بریم؟ مثل اینکه متوجه نیستی یه سر این قضیه منم. همینجور واسه خودت تصمیم میگیری.

رسولی: دقیقا چی میخوای بدونی؟

انگار اصلا واسش مهم نبود که ممکنه مردم صدامون رو بشنون. البته داد نمیزدیم اما خب جلب توجه می کردیم.

- اینکه چرا من بخت برگشته؟ چرا یکی دیگه نه؟ تو چه چراغ سبزی از من گرفتی؟ خدا کنه سر هیچ دختری نیاد. هیشکی، هیچ مدلش. من کی باهات خندیدم؟ کی نخ دادم؟ چی تو من دیدی که فکر کردی اینکارم؟

اشاره ای به لباس هام کردم و با بغض گفتم: ظاهرم بد بود؟ اصلا ظاهرمم بد، این دلیل می شد تو دست درازی کنی؟ هیچ دختری با هیچ پوششی دلش نمیخواد بازیچه بشه. اونم از نوع تجاوز.

بخدا لغتش خیلی راحت تو دهن میچرخه، اما وای به حال اون دختری که سرش بیاد. دیگه خدا هم بیاد رو زمین نمیتونه آرومش کنه.

درد میپیچه لای گوشت و استخوانش. توی بند بند وجودش، ازش جدا نمی شه.

حالا به نظرت خیلی انتظار نامعقولی بپرسم، چرا من؟

رسولی: حتی اگه یک درصد حدس میزدم گفتنش چیزی رو درمان می کنه، میگفتم.

چشمش پر شد از التماس، از خواهش.

ادامه داد: درمان که نمی کنه هیچ، اوضاع بیشتر از این توهم گره میخوره. باور کن بعضی وقتا بی خبری خوش خبریه.

دستم رو به حالت "برو بابا" تگون دادم و گفتم: بازم که داری میپیچونی. از کی فرار می کنی؟ من رسیدم به سیاهی. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست؟ بگو و راحت کن.

اینبار قاطع گفت: حرفم رو یکبار میزنم.

دیگه واقعا به نقطه ی جوش رسیدم. این مرد توانایی اینو داشت، رو مغزم دوی مارا تون بره.

- می دونی تو این چندماه چی ازت فهمیدم؟

بدون اینکه بهش مهلت جواب دادن بدم، ادامه دادم: فهمیدم که گیرِ یه آدم نمایِ خودخواهِ خودبینِ از خود متشکر افتادم که جلوتر از دماغش رو نمی بینه.

با انگشت اشاره ام بهش اشاره کردم و بالحن بدی که هرکس به خودم میگفت جفت پا تو صورتش میرفتم، گفتم: تو یه آدم عوضی از خود راضی هستی. دلم واسه اونایی میسوزه که یه عمر مجبور به تحملت بودن، وگرنه منکه یه ساله وبعد تموم بیچاره بهزاد، بیچاره شهلا.

بی توجه به بال بال زدن هام، دست کرد تو جیب شلوارش و سوئیچ ماشین رو درآورد.

نفس حبس شدم رو با عصبانیت بیرون دادم و منتظر نگاهش کردم.

حلقه ی سوئیچ رو کرد تو انگشتش، کلیدها آزاد کف دستش رها شدن.

رسولی: باشه!

الان اگه جیغ میزدم خیلی عجیب به نظر می رسید؟

اینهمه روضه خوندم که یه " باشه " بشنوم؟

مطمئن بودم گونه هام از حرص و عصبانیت قرمز شده. عین دختر روستایی هایی که چند ساعت زیر آفتاب موندن.

دلم میخواست جوری بزمنش، هرچی پشم داره بریزه رو سنگ فرش های پارک، علی الخصوص اون ابرو های مسخره اش.

ولی مطمئن واینمیستاد نگاهم کنه. با یک دست میتونست کل امواتم رو بیاره جلو چشمم.

پلکام رو محکم بستم و با غضب گفتم: باشه چی؟ اصلا جواب حرفای من " باشه " بود؟

با نگشت اشاره ام ضربه ی کوتاهی به پیشونی اش زدم و ادامه دادم: اینجاست کار می کنه؟ معیوبه؟ یا آکبند نگهش داشتی واسه روز مبادا؟

کم و بیش پیش اومده بود با هم کلاسی هام دعوا کنم اما هیچوقت، حتی تو خواب هم نمی دیدم یه روزی برسه به یه آدم که از قضا شوهرمم هست و یازده سال ازم بزرگتره توهین و بی احترامی کنم.

هیچوقت، یعنی مامان و بابا جوری بزرگم کرده بودن، که به خودم اجازه نمی دادم به بزرگتر از خودم توهین کنم.

اما امروز، اینجا، هرچی رشته بودن، پنبه شد. من واقعا تغییر کردم.

تا قبل از اون اتفاق کرم ابریشم بودم، پيله کردم و بعد با یه اتفاق ترسناک پروانه شدم.

انگار خواب بودم و بعد با صدای یه جیغ بلند کنار گوشم از خواب پریدم.

اما الان بعد از این حرکت هیچ حسِ پشیمونی یا متاسف بودن نداشتم.

هنوز همونطور ریلکس نگاهم می کرد. چند ثانیه بعد نفس عمیقی کشید و در حالیکه نگاهش رو ازم میگرفت، دستش رو با وجود کلید هام محکم مشت کرد.

رسولی: جوابای کوتاهم بخاطر اینکه که نمیخوام با کلماتم هیزم بشم و شعله ی عصبانیت رو بیشتر کنم. ساکت میمونم و گوش می دم تا همه حرفایی که رو دلت مونده رو بزنی.

مکشی کرد و ادامه داد: راست میگی، بالا خونه ام معیوبه.

چند قدمی خلافِ جهت به سمت خیابون برداشت، ایستاد و بعد بدون اینکه تو صورتم نگاه کنه گفت: میرم ماشین رو از پارک در بیارم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

یک ماه و نه روز بعد...

حامد: چه عجب بین این نامزد بازیاتون یادِ ما افتادی یمنّا خانم؟

لبخندی به لحن دلخورش زدم و گفتم: سلام

حامد: علیک سلام.

- خوبی؟

حامد: به مرحمت شما.

- گلی؟ حانیه؟

حامد: اونا هم خوبن.

مکشی کرد و ادامه داد: شوهرت خوبه؟

نگاهی بهش انداختم که با فاصله روی تختم نشسته بود و منتظر به مکالمه ی من و حامد گوش می داد.

لب زدم: خوبه.

حامد: بسلامتی.

- چرا اینقدر خشک و رسمی حرف میزنی؟

حامد: یک ماه هیچ اثری ازت نیست.

- خودت رو یادت رفته وقتی با حانیه نامزد بودی دو ماه هیشکی ازت خبر نداشت؟ نه دوست نه آشنا نه همکار. منکه اینجا تو خونم. یه سر میومدی اینجا یا زنگ میزدی، میتونستی پیدام کنی.

حامد: راهکار الکی پیشنهاد نده. تو سر همین چیزا قهر کردی.

- الان داری تلافی می کنی؟

حامد: یه جورایی.

چشمام از بچه بازی اش گرد شد.

- خجالت بکش حامد،مرد گنده.

حامد:خب حالا از این حرفا بگذریم.چیکار داشتی؟

لحن دلخوری به صدام دادم و گفتم:مگه باید کاری داشته باشم تا زنگ بزنی به عموم؟

حامد:سلام گرگ بی طمع نیست.

- دستت درد نکنه.

حامد:نه،دور از شوخی.مشکلی پیش اومده؟

دوباره نگاهی به رسولی انداختم.چشمش خیره به لبهام بود و با دقت گوش می داد.بدون اینکه ازش چشم بگیرم جواب دادم:فکر نکنم بشه اسمش رو گذاشت مشکل،اما به کمکت نیاز داریم.

حامد:نیاز دارید؟تو و کی؟

- من و بهنام.

حامد:خب،میگفتی.

- می شه بیای اینجا،مفصل حرف بزنی؟خونه باباییم.

حامد:باشه بعد شام یه سر میزنم.

- برای شام بیایید.

حامد:از کیسه خلیفه نبخش.

لبخندی زدم و گفتم:باشه پس منتظرتم.

بعد از خداحافظی،رو به رسولی گفتم:قرار شد بیاد.

"خیلی خوب"ی گفت و بعد درحالیکه از جاش بلند می شد ادامه داد:میرم بیرون،خیلی وقته تو اتاقیم.

یه " به درک "تشدید داری زیر لب گفتم و خودم رو روی تخت رها کردم.

تو این چند وقت، اتفاقات مختلفی افتاد اما هیچ کدومشون ترسناک یا غیرمنتظره نبودن.

دو، سه رو بعد از جر و بحثمون توی پارک، پیشنهاد داد بریم بیرون.

توی یه ساختمان پزشکان برام نوبت چشم پزشکی، پوست و زیبایی گرفته بود.

وقتی از دکتر دلیل ضعف چشمام رو پرسیدم، جواب داد: طبق گفته های شما که هیچ ارثی تو خانواده ندارید و قبل از این هم اصلا احساس ضعف نداشتید، احتمالا مربوط به یه شوک عصبی باشه.

از بالای عینکش نگاهی بهم انداخت و پرسید: درسته؟ تو این چند وقت استرس زیادی رو تحمل کردیدی؟

قلبم پر شد از نفرت. به جای اینکه جواب دکتر رو بدم، نگاهم رو دوختم به رسولی.

سربه زیر سرامی ک های مطب رو نگاه می کرد.

از اونموقع به اون چیزی که ازش فراری بودم دچار شدم. حالم از عینک زدن بهم میخورد، اما چاره ای هم نداشتم و بعضی وقت ها که احساس نیازم تشدید می شد ازش استفاده می کردم. دکتر پوست هم گفت ریزش موهام بخاطر حرص و جوشه. اینقدر موهام کم شده بود که وقتی دم اسبی میبستم می شد عین ربع کیلو شوید.

زیر چشمام هم یک وجب گود افتاده بود، حالا دروغ نگفته باشم خداوکیلی دیگه یک بند انگشت می شد. جوریکه خودم رغبت نمی کردم تو آئینه نگاه کنم دیگه چه به رسه به اطرافیان.

دوسه هفته ی اول رو که هی خونه ی این و اون اصطلاحا پا گشا شدیم. هرشب خونه یکی از خونه ی حامد و دایی و بهزاد و پریسا بگیر تا پسرعمو ها و دختر عموهای بهنام. البته فقط اونایی که ساکن تهران بودن نه بندری ها. فقط تهرانیاشون یه لشکر می شدن.

حالا خوبه با خانواده ی مادرش قطع رابطه کرده و گر نه حتما اونا هم دعوتمون می کردن.

شبی که دایی دعوتمون کرد. خیلی خاطره انگیز شد.

امین و بهنام بحثشون خوب گل انداخته بود. اگه همینجور ادامه پیدا می کرد رفیقای صمیمی بی می شدن.

زن دایی هم تا جایی که راه داشت تیکه انداخت.

منو نشوند جفت ندا وهی گفت وگفت وگفت.

ته اسمم "جون" میچسوند و جوری ادا شون می کرد که از صد تا فحش بدتر به نظر میرسید.

زن دایی: یمنایم جون دخترا عروسی می کنن آب زیر پوستشون میره خوشگل تر می شن، شما چرا "وا ترقیدی"؟ (کنایه از پس رفت کردن)

لب میجوئیدم تا جوابش رو ندم.

ندا هم سعی می کرد بحث رو عوض کنه. بیچاره که نمیتونست به مادر شوهرش بگه ساکت شو یا زبون به دهن بگیر.

زن دایی، عروس وفامیل و آشنا حالیش نبود. اینقدر با زبانش آدم رو میگزید تا طرف به غلط کردن بیوفته.

زن دایی: حالا چرا عینکی شدی عزیزم؟ صورتت دوبرابر شده انگار. زیر چشمات هم که گود رفته.

قبل از اینکه لغاتش رو تو مغزم هجی کنم.

ندا به دفاع ازم گفت: وا نه زن دایی. اتفاقا به صورتش میاد. شبیه خانم دکترا شده.

با چشمم ازش تشکر کردم.

اصلا اجازه نمی داد حرف بزنم.

زن دایی ادامه داد: نه عروس گلم. سنش رو بالا برده. انگار بیست و پنج سالشه نه هفده.

ندا رو بهم گفت: منظورشون اینه پخته تر به نظر میای. در کل خیلی هم عالیه.

زن دایی: والا من هرچی بگم که شما حرف خودتون رومیزنید. اما حتما آب هویج بخور یمنا جون.

مکشی کرد و رو به ندا ادامه داد: شمام همینطور عروس گلم، امین زن عینکی دوست نداره.

با این جمله آخرش هم به ندا تیکه انداخت هم صد برابر بدتر به من.

چند باری هم پیش اومد که با پری و دوستای مدرسه ام بیرون رفتم اما الکی گفتم با رسولی ام.

دستِ خودم نبود که، نمیتونستم حضورش رو تحمل کنم.

البته خودِ بهنام می دونست و ظاهرا با این قضیه مشکلی نداشت.

تو این مدت یک چیز دیگه هم تغییر کرد که شاید به چشم دیگران مهم نبود اما بعضی وقت ها بهنام یا بهنام می شد یا رسولی.

دیگه حتی گاهی اوقات تو ضمیر ناخودآگاهمم بهنام صداش میزد.

تو همین افکار بودم که مامان برای شام صدام زد، مرورِ خاطراتم رو گذاشتم برای بعد و از اتاق خارج شدم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

ساعت دور و بر یازده بود که سروکله ی حامد هم پیدا شد.

سریع اشاره ای به رسولی کردم و هردو به بهونه ی استقبال از حامد رفتیم تو حیاط تا دلیل اومدنش رو، روشن کنیم.

اواخر اسفند بود و هوا کم کم روبه بهاری شدن میرفت.

از اون هواهای گول زنکی که تا آسین کوتاه میپوشیدی، سرما میخوردی.

با دستام خودم رو بغل کردم و مسیرِ کوتاه حیاط رو طی کردم.

بهنام در رو باز کرد و مردونه باهاش دست داد.

به زور احوال پرسیِ سردی با بهنام کرد.

حامد هنوز هم دلِ خوشی ازش نداشت. با اینکه رسولی تو این مدت رفتار زشت که هیچی، کمتر از برخورد عالی از خودش نشون نداده بود، نمی دونستم چرا مهرش به دلِ حامد نمی شینه؟ البته این به دلِ ننشستنِ ها فقط مربوط می شد به حامد، وگرنه مامان و بابای ما هزار و یک دل شیفته ی دامادشون بودن.

از بسکه این رسولی زبون باز بود!

تو روابط این چند وقت فهمیدم که توانایی این رو داره که سنگ رو با حرفاش، موم کنه. کوتاه اما سنجیده حرف میزد و همین رفتارش باعث می شد تا به چشم دیگران محترم به نظر برسه.

حرفاش تو همه چیز، پیشِ مامان و بابا بُرو داشت، الا اینکه عروسی رو جلو بندازیم.

از من و رسولی اصرار از مامان و بابا انکار.

این آخری ها مامان پنجاه پنجاه شده بود اما بابا از موضعش پایین نمیومد.

هزار و یک دلیل هم برای مخالفتش داشت که الحق همشون درست و بجا بودن.

ما هم دیدیم التماسامون راه به جایی نمیبره، بهنام پیشنهاد داد دایی توحید رو که بزرگ خانوادمون حساب می شد، واسطه کنیم.

اما من به نظرم حامد راحت تر میتونست مسیر رو هموار کنه.

بابا، حامد رو فوق العاده دوست داشت. بعد از فوت مامان جون، این محبت بینشون هم صدبرابر شد.

بخاطر همین هم شک نداشتم که روی حامد رو زمین نمی اندازه.

اگه حامد موفق نشد، دست به دامنِ دایی می شم.

بین خودمون باشه، حوصله ی دهنِ زن دایی رو ندارم.

همینم مونده دوره بیوفته تو فامیل که یمنّا هول شوهر بود، زود عروسی گرفت.

با این فکر پلکام رو محکم بستم و تو دلم گفتم: خدایا خودت یکاری کن قبول کنه. منم تا یه هفته هرشب صدتا صلوات میفرستم.

چشمام رو باز کردم و یه لبخندِ گل و گشاد تحویل حامد دادم و باصدای بلندی گفتم: به به سلام. خوش اومدین.

حامد: شک ندارم کارت بدجور بهم گیره که اینجور پیسی باز می کنی.

با لحن مهیجی ادامه دادم: وای اگه بدونی قرار چه اتفاقی بیوفته؟

هاج و واج نگاهش رو بین منو بهنام چرخوند و پرسید: چه اتفاقی؟

سعی کردم یه خوشحالی مصنوعی به چشم ها و صدام بدم، دستام رو بهم مالیدم و گفتم: میخواییم عروسی کنیم.

بعد هم یه لبخند دندون نما زدم.

بلا فاصله گره بزرگی بین ابرو هاش افتاد و ساکت نگاهم کرد.

چند ثانیه ای منتظر موندم اما وقتی دیدم خیال حرف زدن نداره، پرسیدم: چی شد؟

با همون اخمش شونه ای بالا انداخت و جواب داد: هیچی

- پس چرا سگرمه هات تو همه؟

بی توجه به حرفم ادامه داد: برای همین گفتم بیام؟ قبلا کارت دعوت رو میاوردن دمه خونه. زمونه تغییر کرده انگار!

سر کار گذاشتن حامد هم عالمی داشت ها!.

لبخندی زدم و گفتم: یه کاری برامون می کنی؟

حامد: ماشین گل بزنم ؟

رسولی فقط ساکت به گفت و گوی دونفره مون گوش می داد.

- با، بابا صحبت کن.

فکر کنم کنجکاو شد چون با چشمایی درشت تر از حد معمول پرسید: در رابطه با؟

سر به زیر اشاره ای به خودم و بهنام کردم و گفتم: عروسیمون!

سرم پایین بود اما صداش بلند شد: همه کارا رو که کردین. چیزی هم مونده؟

صدای قدم های بابا که به در نزدیک می شد باعث شد تا جوابش رو ندم.

در حیاط باز شد و بعد هیکل بابا نمایان شد.

حامد، سریع مسیر کوتاه حیاط رو طی کرد و خودش رو بهش رساند.

همیشه و همه جا احترام بابا رو نگه می داشت.

برادرانه همدیگه رو بغل کردن.

بابا: چرا نمیایید تو؟

پیش دستی کردم: دیگه داشتیم میومدیم.

حامد که بو برده بود کار مهمی باهاش دارم اضافه کرد: آره داداش شما بفرما تو. منم یکم با این

جوونا گپ بزنم میام.

اصرار بیشتری نکرد و رفت.

همیشه این اخلاق بابا رو تحسین می کردم.

یکبار تعارف یا پیشنهاد می کرد و انتخاب رو به عهده ی شخص می گذاشت.

با رفتن بابا، سریع و طوطی وار گفتم:

لطفا بابا رو راضی کن تا رضایت بده تو تعطیلات عید جشن عروسی بگیریم!

بدون این که جوابم رو بده نگاهی به رسولی انداخت و با لحنی که انگار حرفم رو جدی نگرفته، پرسید: این چی میگه؟

بهنام: راستش ما تصمیم گرفتیم زودتر جشن بگیریم. چند باری هم با حمید آقا صحبت کردیم اما نتیجه نداشت، این شد که تصمیم گرفتیم شما رو واسطه کنیم.

- قبوله؟

سخت و محکم گفت: نه.

بی فکر، کلمات رو پشت سر هم ردیف کردم: چرا نه؟ ما همدیگه رو دوست داریم. حالا دو هفته دیگه یا دو سال دیگه، چه فرقی داره؟

منتظر نگاهی به بهنام انداختم تا حرفی بزنه.

اون هم درحالیکه نگاهش رو از چشمام می دزدید، اضافه کرد: تا ابد دوست دارم.

هیچ حسی بهم دست نداد. طبیعی هم بود.

حامد: دوست داشتن کافیه؟

- حتما کافیه دیگه. دوران عقد رو طولانی کنیم که چی؟ که منتظر یه مشکل بمونیم وبعد عقد رو باطل کنیم؟

حامد: شما هنوز با پیچ و خم اخلاق همدیگه آشنا نشدین. هنوز درست و حسابی سلاقی همدیگه رو نمی دونید.

- حامد ما چهار ماهه که باهمیم. اینقدر با هم وقت گذروندیم که علایق همدیگه رو بشناسیم. بعدش هم تو خودت نبودی میگفتی "آدم باید یه خصوصیتی رو از طرفش شناسه و به مرور زمان و کم کم کشفش کنه. تا طرفش یکنواخت نشه؟ تا دل همدیگه رو نزنن؟" خب من

اگه کامل رو حیاتِ بهنام رو بشناسم، برام تبدیل می شه به یه پازلِ چیده شده، یه سوالِ حل شده.

برای اینکه یکم پیاز داغش رو زیاد کنم، سعی کردم نگاهِ عاشقونه ای روونه ی بهنام کنم.

بعد اضافه کردم: من بهنام رو رمزآلود دوست دارم. معمای حل شده به کارم نمیاد.

عصبی بود اما با لحن شوخی گفت: آای آای بچه جون. نشستنی حرفای منو، تو صدتا موقعیتِ مختلف حفظ کردی، به هم چسبوندی و تحویلِ خودم می دی؟

کلافه محکم سرم رو خاروند و با بغضی مصنوعی گفتم: آخه چرا تو اینقدر یه دنده ای؟

بعد نگاه ملتسمی به رسولی انداختم و ادامه دادم: بهنام تو یه چیزی بگو.

اون هم نه برداشت نه گذاشت، صاف زل زد تو تخم چشمای حامد و مصمم گفت: تکیه گاهش می شم، به روح بابام قسم. نمی گذارم آب تو دلش تگون بخوره.

این بشر از منم بازیگر تره.

به هر حال فکر کنم بخاطر رشته اش یه چیزایی از تاتر حالیش باشه. بازیگریش به کنار، قسم هم میخوره، اون هم از نوع دروغش.

حامد فقط تو سکوت نگاهش کرد.

یه لحظه به نظرم اومد داره عمق راستگویش رو از چشماش پیدامی کنه، قبل از اینکه دروغش لو بره سریع پرسیدم: قبوله؟

اخمی چاشنی صورتش کرد و گفت: فقط یکی دوبار میگم، اما اصرار نمی کنم. اگر هم قبول نکرد به من مربوط نیست.

عین دختر بچه های سه، چهار ساله آویزون گردنش شدم و صورتش رو غرق بوسه کردم.

این کارش بیشتر از این حرفا برام ارزش داشت. دوسال من رو جلو میبرد.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

مامان: یمنا زود باش دیگه. نیم ساعته منتظر ته. حتما باید هر دفعه نگهش داری دم در؟

زیر لب پوفی کردم.

مامان: اگه قرار خیلی طولش بدی، بگم بیاد داخل.

- نه مادر من. بذار شالم رو سر کنم میام. آخه الان مشکل چیه؟ بابا که دم در پیششه.

مامان: ربطی نداره. پسر مردم تو سرما یخ کرد.

زیر لب زمزمه کردم: سرما کجا بود آخه؟

خدایا. آخه این رسمشه؟ پسر چند ماه وارد خانوادمون شده، مامان و بابا عاشقش شدن.

چی می شد مثلا مثل حامد ازش بدشون میومد؟ اینجوری کار منم راحت تر می شد.

مامان: یمنا کجا موندی پس؟

استغفراللهی زیر لب گفتم و دل از آینه کردم.

همینکه از اتاق خارج شدم، مامان با ذوق و شوق مادرانه ای گفت: قربونت برم عزیزم، هرچی به نظرت خوب و نیاز به بخر.

از ذهنم گذشت " دلت خوشه مامان جان، اگه رفتم خرید، خرید هم می کنم."

چشمی گفتم و صورتش رو بوسیدم. اون هم پیشونی ام رو بوسید و ادامه داد: چشمت بی بلا.

دلم بدجور برای مامان می سوخت. نمی دونست بین بازی دختر و دامادِ صوریش گیر افتاده .

هیشکی نمی دونست. البته اگه شهلا رو فاکتور میگرفتیم.

هنوز هم نمی دونستم شهلا از کجا خبر داره؟ بهنام بهش گفته؟ خودش از اول می دونست؟ یا هر فرضیه ی دیگه ای.

دلم نمیخواه بپرسم نه از رسولی نه از شهلا. حوصله ی دردسر جدید ندارم.

دلم نمیخواه دلش رو بفهمم و بیشتر بشکنم.

افکار اذیت کننده ام رو پس زدم و همراه مامان رفتیم حیاط.

بابا و بهنام با دیدن ما حرفشون رو نصفه گذاشتن.

سلامی کردم و برای حفظ ظاهر جلوی مامان و بابا باهم دست دادیم.

خدا رو شکر مامان دیگه اصرار نمی کرد روبوسی کنیم. یکبار سفت و محکم جلوش وایسادم و گفتم "خوشم نمیداد تو جمع ببوسمش"

مامان هم که میخواست تمام اصول مادرانه اش رو اجرا کنه در جوابم گفت "خیلی خب تو خلوت تلافیش رو در بیار"

اون لحظه فقط با دهن باز نگاهش کردم.

صدای بهنام خاطراتم با مامان رو قیچی کرد: با اجازتون ما دیگه بریم.

بابا: خدا به همراهتون، خوش بگذره.

در عرض چند ثانیه سوار ماشین شدیم. همینکه سر کوچه رسید پرسید: کجا بریم؟

این سوال رو همیشه همینجا میپرسید. روزایی که مامان و بابا فکر می کردن، دارم دوران خوش نامزدی رو میگذرونم، درست یک دقیقه بعد از اینکه از خونه خارج می شدم، سرِ کوچمون مسیرها جدا می شد.

از قبل برای امروز با پری هماهنگ کرده بودم.

زمزمه کردم: خونه ی پری.

خودش می دونست قرار نیست باهم بریم خرید.

از اون روزی که دعوت شدیم خونه ی پری مسیر رو بلد بود.

سکوت مسخره ی ماشین اذیت می کرد.

بیست دقیقه بعد که جلو خونه شون ایستاد، نفس راحتی کشیدم.

تا خواستم پیاده شم، صداش بلند شد: با هم بریم؟

بی توجه به حرفش در رو بستم و یک کلمه گفتم: نه!

خم شدم و از پنجره ای که تا نصفه پایین بود ادامه دادم: کارت دعوت ها رو هم بخر. مامان گفت "دویست تا".

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

پری: آخرش هم کار خودت رو کردی؟

- آخر و اول نداشت، قرار نبود برم.

چند لحظه ای تو سکوت سپری شد و منم با نگاهم گل های قالی رو دنبال کردم.

- پری؟

پری: هوم؟

- هشت روز دیگه تالار (... عروسیمه. هنوز کارت ها رو نگرفتیم. گفتم اول به تو بگم، کارتا هم که چاپ شد... حرفم با دستی که زیر چونم رفت و صورتم رو بالا آورد ناقص موند.

پری: بابات چجور راضی شد؟ تو که گفتم قبول نمی کنه.

- آره اولش قبول نمی کرد، اما حامد واسطه شد.

پری: اونجوری که تو تعریف می کردی، با خودم گفتم عمرا به کمتر از یک سال راضی بشه.

- یکی از بهونه هاش کنکورم بود که بهنام جلوی همه قول داد کمک کنه یه رشته خوب قبول شم. یه عالمه هم به این و اون قسم خورد که دوسم داره و تکیه گاهمه و از این جور چرت و پرتا. بابا گفت جهیزیه ام کامل نیست، بهنام هم جوب داد من از قبل گفته بودم خونه مبله ست. لازم نیست زیاد وسیله بگیریم. اولش مامانم یکم مخالفت کرد که دخترم، تازه عروس با

وسایل کهنه بره سره خونه زندگیش خوبیت نداره. منم گفتم واسه چی اسراف کنیم و یکم ادای آدمای قانع رو درآوردیم و گفتم، یکم خورده ریز و وسایل شخصی رو بخریم، در عوض بدیم کسایی که نیاز دارن. حامد هم پادرمیونی کرد. همه ی اینا باعث شد قبول کنه.

پری: ولی نسبت به اون سخت و محکم بودنش خیلی راحت قبول کرد.

- نه بابا. واسه تو بیست ثانیه ای تعریف کردم، وگرنه حامد از ساعت یازده تا یک خونمون بود، چک وچونه میزد .

پری: این جریان مال کیه؟

- چهارشنبه، دوشب پیش.

چری: پس چرا زودتر بهم نگفتی؟

- دیدمت که بگم؟

آهانی گفت و ادامه داد: کی وقت کردید تالار رزرو کنید؟ اصلا مگه ده روزه تالار گیر میاد؟ اونم واسه دوم سوم عید؟

- رسولی آشنا داشت.

پری: چقدر یهویی. استرس نداری؟ هنوز یه عالمه کار دارید. لباس عروس، آرایشگاه و هزار چیز دیگه. یه هفته ای به همشون میرسید؟ اونم تو این شلوغی قبل از عید.

- رسولی بخاطر کارش، تو این چیز ها آشنا زیاد داره. همه کارا با خودشه.

پری: خودت نمیخواهی نظر بدی؟ برای لباس عروست...

جملش رو خورد و با چشم هایی غم زده نگاهم کرد.

رنگ نگاهم تیره شد و بغض بدی تو گلویم نشست.

- نظر بدم که چی؟

بغلم کرد وبا صدای ضعیفی گفت: غصه نخور خواهری. فقط چند ماه دیگه مونده، بعدش راحت می شی.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

همینکه ما تحتّم روکش صندلی رو لمس کرد صدای "سلام" گفتنش بلند شد.

جوابش رو دادم و بعد سکوت اختیار کردم.

ماشین رو به حرکت درآورد و پرسید: خوش گذشت؟

لحنش فقط و فقط سوالی بود.

متعجب برگشتم سمتش.

هرچند وقت یکبار انگار که تخم کفتر بهش داده باشن، پر حرف می شد. فکر کنم امشب هم یکی از همون موقع هاست.

- تا چند وقت پیش، با پری جهنم هم میرفتم خوش میگذشت اما حالا، بهشت رو شیش دنگ به نامم کنن، خوش نمیگذره.

هر جور حرف توهین آمیزی که میزد، خم به ابرو نمی آورد. یا واسش مهم نبود یا جدی جدی مراعات حال و اعصاب ضعیفم رو می کرد. اهل کم آوردن جلوی رفتار یخی ام نبود، چون دوباره پرسید:

نمیخوای ببینی چی خریدم؟

از روی کنجکاوی نیم نگاهی به صندلی عقب انداختم (چون وقتی سوار شدم، اجسامی رو، رو صندلی های عقب دیدم)

پر بود از نایلون ها و کارتون های بزرگ و کوچیک و رنگ و وارنگ.

فقط اون چیزایی که بهشون دید داشتم، شامل سرویس قاشق چنگال و سرویس دیگ های سرامی کی و ظروف پلاستیکی آشپز خونه می شد، البته به غیر از اون هایی که دید نداشتم.

بهنام: صندوق هم پره.

جوابی ندادم که ادامه داد: نمیخواهی بینیشون؟ شاید خوشتر نیومد، ببرم عوض کنم.

امشب خیلی پر چونه شده، هر طور شده باید حالش رو بگیرم.

با ذوقی ساختگی گفتم: جدی؟ یعنی اگه از هر چی خوشم نیومد عوضش می کنی؟

تحت تاثیر لحنم با تعجب گفت: آره، حتما.

با بی رحمی جواب دادم: خودت رو عوض کن. این زندگی رو عوض کن. اگه مقدوره سرنوشتت رو تغییر بده. یمنای چند ماه پیش رو به من و اطرافیانم برگردون. این جشن مسخره رو، این صور و سات حال بهم زن رو تمومش کن. اینا رو میتونی تغییر بدی؟ یا تموم کاری که میتونی بکنی عوض کردن چندتا دیس و بشقاب؟ میتونی...

پرید وسط حرفم: من متاسفم.

داد زدم: صدبار این کلمه رو گفتی، تا حالا متوجه نشدی تاسف خوردن تو هیچی رو عوض نمی کنه؟

بهنام: غلط کردم.

- هه. واقعا که غلط کردی.

ماشین رو کنار خیابون پارک کرد.

زیر چشمی حرکاتش رو می دیدم.

سرش رو پشتی صندلی تکیه داد و پلکاش رو بست.

یکی دو دقیقه ای گذشت، وقتی دیدم خیال حرکت کردن نداره، با لحنی دستوری گفتم: خستم، برو خونه.

بی حرف استارت زد.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

از نیم ساعت پیش با حسنا نشستیم وسط سالن و کارت ها رو پشت نویسی می کنیم.

حسنا از روی لیست از قبل طراحی شده ی مامان میخوند و من تند تند مینوشتم "حضور محترم جناب آقای فلان به همراه خانواده"

یکی دو تا از کارت ها رو هم خراب کردم. اما خدا رو شکر، بهنام عقلش رسیده بود و چندتایی اضافه خریده بود.

بالاخره آخرین اسم رو نوشتم و مالشی به انگشتم دادم.

حسنا چند تا کارت و نشونم داد و گفت: اینا اضافه اومده.

- چندتاست؟

حسنا: چهارتا.

صدامو انداختم رو سرم و از مامان پرسیدم: مامان چهارتا اضافه اومده چیکارشون کنم؟

ملاقه بدست از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: دوتاش رو یادگاری نگهدار واسه خودمون... مکشی کرد و ادامه داد: چمیدونم والا، اگه میخوای اندازه ی سه نفر دیگه رو هم خودت دعوت کن.

- غذا کم نیاد یه وقت.

مامان: نه شهلا خانم گفت "احتمالا نصف فامیلای بندرشون نیان."

- راستی کارتا رو چجور بدستشون می رسونن؟

مامان: مثل اینکه پست می کنن خونه یکی از عموهای بهنام، اون می ده به بقیه.

چیز دیگه ای نگفتم و متفکر زل زدم به کارت ها.

کسی مد نظرم نبود دعوت کنم. درسته جشن عروسی بود اما هیچ شادی یی نداشت.

خیلی دلم میخواست یکی دوتا از همکلاسیام رو دعوت کنم، اما به حرف و حدیث بعدش نمی‌ارزید. نمیتونستم که سیزده نفرشون رو دعوت کنم. اصلاً هنوز هیشکی نمی‌دونه. یه کاره برم کارت دعوت بدم که چی؟

ولی ملیحه دعوت بود. بالاخره هم همسایه مون بود هم مامانش با مامان دوست بود. هنوز نمی‌دونست عقد کردم، مشتاق بودم شب عروسی چه عکس‌العملی نشون می‌ده، وقتی بفهمه رسولی، همون راننده سرویس گند دماغمون داماده.

نگاهی به حسنا انداختم که با لذت مشغول دید زدنِ کارت‌ها بود. طفلکی بیشتر از من ذوق داشت.

- به نظرت کی رو دعوت کنم؟

بدون اینکه نگاهش رو از کارت‌ها بگیره جواب داد: همکلاسیای مدرست، کلاس زبان، دبیرات... آشنای دیگه‌ای که نداری؟ تا هفت پشت‌غریبه رو هم که مامان دعوت کرده.

- یا باید همه همکلاسیام رو دعوت کنم یا هیچ‌کس رو، اگه یکی دونفرو دعوت کنم بعداً گله می‌کنن. با بچه‌های زبان هم که زیاد صمیمی نیستم. می‌مونه معلاما....

چند لحظه‌ای مکث کردم، نمی‌دونم چرا یهو مغزم رفت سمت خانم خلیفه.

خدایی خیلی دوستش داشتم. اخلاقش با همه خوب بود، به خصوص با من و پریسا.

با اینکه همیشه‌ی خدا اذیت می‌کردیم و همه‌ی دبیرا از دستمون شکایت داشتن، اما این یک نفر پشتمون بود. از طرفی تو این سه سال به گفته‌ی بچه‌ها بخاطر شباهتی که به هم داشتیم، یه جور خاصی با بقیه‌ی معلم‌ها برام فرق داشت.

بی‌فکر گوشیم رو برداشتم واز بین مخاطبین اسم "خانم خلیفه" رو لمس کردم.

شمارش رو از اول دبیرستان به همه‌ی بچه‌ها داده بود.

سلام و علیک کوتاهی کردم و بعد به طور مختصر دلیل زنگ زدنم رو تعریف کردم. خیلی ابراز خوشحالی کرد. آدرس خونس رو گرفتم تا کارت رو براش ببرم. دیگه روم نشد بپرسم چند نفرند؟ همینکه قطع کردم، حسنا پرسید: کی بود؟

یکی از کارت ها رو برداشتم و همینطور که مینوشتم "حضور محترم سرکار خانم خلیفه به همراه خانواده" گفتم: دبیر زبانم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

درحالیکه تو کوچه ی چهل و چهار میپیچید پرسید: پلاک چند؟

- صد و سی و هفت.

چیزی نگفت و فقط با چشماش پلاکِ خونه هارو از نظر گذروند.

نزدیک سه ساعت می شد که نصفِ تهران و زیر پا گذاشتیم و هی از این خیابون به اون خیابون رفتیم. تقریباً نصفِ کارتایِ دوست و آشنا رو دادیم فقط مالِ فامیل ها مونده بود.

دم خونه ی هرکی میرفتیم یه عالمه تبریک و خوشبخت بشید حوالمون می کردن. بعضیاشون هم میپرسیدن "پاتختی داریم یانه؟" منم میگفتم نه.

اولش که به مامان گفتم میخوام همه چیز رو تو یه شب خلاصه کنم یکم گله کرد ولی بعد راضی شد. والا بخدا دیگه پاتختی خز شده، همچین خز هم نشده ولی دوشب جشنِ پشتِ سرِ هم، دلِ خوش میخواد که من ندارم.

با دیدن پلاک مورد نظر، اشاره ای به درِ سورمه ای که زوار ها و مشبک های شیشه ای زرد رنگ داشت، کردم و گفتم: همینه.

ماشین رو دقیقاً لب به لب با تک پله ی خونه پارک کرد و گفت: خب، اینجا کجاست؟

- خونه ی دبیرم.

رسولی: لازمه پیام؟

درحالیکه دستگیره ی در رو می کشیدم جواب دادم: نه احتیاجی نیست.

تنها زنگی که موجود بود رو فشار دادم و چند ثانیه بعد متعاقبا صدای خلیفه بلند شد: بله؟

با لحنی معلم شاگردی گفتم: سلام خانم، یمنام، سعادت مند.

در با صدای "تیک" ی باز شد.

خلیفه: بفرما تو عزیزم.

لای در رو باز کردم و داخل شدم.

حدودا یک متر جلوتر، یک جا کفشی که فقط کفشای زنونه داشت، تعبیه شده بود. دقیقا از جلوی

جا کفشی ده، دوازده تا پله میخورد و یک راه پله ی تنگ رو تشکیل می داد.

در قهوه ای رنگی باز شد و بعد خانم خلیفه درحالیکه چادررنگی طوسی رو شل و وارفته جلو

می کشید، لبخند زنان خارج شد.

از این تیپ های مانتویی بود که همیشه خدا رسمی و اداری میپوشید. تا حالا این مدلی ندیده

بودم.

خلیفه: سلام عزیزم خوش اومدی.

- سلام از ماست خانم، شما خوبید؟

دستش رو به سمتم دراز کرد و به قصد روبوسی بین سه تا بوسه ای که رو گونه هام می

نشوند، حرف میزد، طبیعتا صداش قطع و وصل می شد.

- مرسی عزیزم... تو خوبی؟... شوهرت چطور؟

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و گفتم: اونم خوبه سلام داره خدمتتون.

همینطور که سعی می کرد موهای نسکافه ای رنگش رو با یک دست زیر چادر بده، پرسید: تنها

اومدی؟

- نه، با بهنام.

خلیفه: تا اونجایی که من می دونم داداش نداری، حتما شوهرته.

مطمئن بودم صورتم قرمز شده. درک نمی کردم این خجالت بی جا برای چیه؟

آروم به معنی تایید سر تکون دادم.

خلیفه: دخترِ خوب پس چرا نمیگی بیاد داخل؟

همینکه قدم از قدم برداشت تا بره سمت در، آروم بازوش رو گرفتم و گفتم: نه خانم دستتون درد نکنه، راستش خجالت می کشه، بعدش هم قرارِ بریم کارت ها رو بدیم، هنوز نصفش مونده.

مستاصل ایستاد و گفت: حیف شد، دوست داشتم ببینمش. موند واسه شب عروسی.

با این حرفش تازه یادم اومد برای چی اومدم؟

همینطور که کارت ها رو از کیفم بیرون می کشیدم و یکی یکی نگاشون می کردم تا اسم خلیفه رو پیدا کنم، گفتم: راستی خانم، خوش حال می شیم با خانواده تشریف بیارید. راستش من فامیلی همسرتون رو نمی دونستم برای همین فامیلی خودتون رو نوشتم. پریسا حبیبی هم هست.

بالاخره اسمش رو پیدا کردم، ازبین بقیه جداش کردم، سرم رو بالا آوردم، خواستم لب باز کنم که دیدم حالت نگاهش یجوریه. انگار ناراحته.

متعجب پرسیدم: چیزی شده؟

خلیفه: عزیزم ناراحت که نمی شی تنها بیام؟

لبخند نیم بندی تحویلش دادم و گفتم: هر جور راحتید.

کارت و گرفت و نگاهش کرد. همزمان که ربان کارت رو می کشید تا بازش کنه، گفت: می دونی یمن جان؟ من شاگرد زیاد داشتم، بعضیاشون خیلی کوچیک تر از تو ازدواج کردن، اما هضم ازدواج تو یکم برام سخته.

با چشم های حلقه شده نگاهش کردم.

خنده ی کوتاهی کرد و ادامه داد: دلش همین نگاه و شیطنتای قشنگته. اما مثل اینکه من اشتباه می کنم. بزرگ شدی، خانم شدی.

مکشی کرد و کارت اصلی رو بیرون کشید، تای مقوا رو باز کرد و ادامه داد: هرچند که شنیدی دخترای خوشگل زود میرن، حکایتِ حال....

حرف تو دهنش ماسید. نگاهش گنگ شد. مردمک لرزونِ چشماش هی به سمت چپ و راست مایل می شد.

نگاهش رو تو صورتم انداخت و زیر لب زمزمه کرد: خودش نیست!

- حالتون خوبه؟

بی توجه به سوالم پرسید: شوهرت برادرِ دیگه ای داره؟ قُلشه؟

از کنجکاوای و فوضولی به حد مرگ رسیدم.

- چطور؟

تار های صوتیش بدجور میلرزید: بگو!

- آره، بهزاد.

حس کردم هر آن ممکنه بیوفته، زیر کتف و بازوش رو گرفتم و گفتم: چیشد یهو؟ مثل اینکه حالتون خوب نیست.

صدای ضعیفش از بین لب های لرزانش به گوشم رسید: امیر!

- خانوم خلیفه؟

هنوزم زیر لب حرف میزد ولی چیزی از حرفاش متوجه نمی شدم.

- میخواید بریم بیمارستان؟

جواب نداد.

لباش رفته رفته سفید می شد و مشخص بود فشارش افتاده.

کمکش کردم رو پله ها بشینه.

انگار تو دنیایِ دیگه ای سیر می کرد.

- یه لحظه همین جا بشینید.

سریع درِ خونه رو باز کردم.

نمی دونم بهنام تو صورتم چی دید اما از ماشین پیاده شد و گفت: چیزی شده؟

- نمی دونم، یهو حالش بد شد.

همینطور که در ماشین رو می بست و به سمتم اومد و پرسید: چرا؟

- نمی دونم، داشت کارت رو نگاه می کرد یهو...

حرفم با فشار دست بهنام که به کناری هدایت کرد، ناقص موند.

پشت سرش دوباره وارد خونه شدم.

نگاه خلیفه هنوز میخ کارتبود.

بهنام همینطور که پشت به من، جلوی خلیفه زانو میزد، پرسید: شکلات یا یه چیز شیرین تو

کیفت نداری؟

- یه لحظه صبر کن.

با نهایت سرعتم مشغول گشتن تو کیفم شدم. اما گوشم با بهنام بود.

بهنام: خانوم منو ببینید.

خوشحال از پیدا کردن یه تافی میوه ای، ته کیفم، دستم رو به سمتش دراز کردم.

- بیا، پیدا شد.

وقتی دیدم قصد گرفتن شکلات رو نداره، سرم رو بلند کردم.

چشمای خلیفه خیره ی صورت بهنام بود.

چند قدم برداشتم تا مقابل بهنام قرار بگیرم و به حالات چهره ی اون هم دید داشته باشم.

با دیدن صورتش، رسماً قالب تهی کردم.

سفیدی چشماش، از رگ های قرمز پر شده بود و صورتش به کبودی میزد.

حالت چهرش، به وضوح دردی رو که متحمل می شد رو بهم انتقال می داد.

حالت آدمی رو داشت که سر بریده جلوش گذاشتن.

باورم نمی شد یک انسان در عرض بیست ثانیه اینقدر تغییر کنه؟

نکنه این چرت و پرتای فیلم ترسناک ها واقعا وجود داره؟

حس می کردم قدرت تکلمم رو از دست دادم. وضعیت، واقعا وضعیت غیر عادی یی بود. ترس کل وجودم رو طی می کرد. حس ششم میگفت، تا بلایی سرم نیومده فرار کنم اما انگار پاهام به زمین منگنه شده بود.

هر دو دستش رو سمت گلوش برد رگ های متورم شده اش رو محکم فشار داد.

نمی دونم اما انگار سعی می کرد گرهی رو باز کنه یا دردِری رو آروم.

ناخودآگاه دستم رو به شونه اش نزدیک کردم، به خیال اینکه دردش رو تسکین بدم یا آرومش کنم اما به شدت پسم زد و داد کشید: بهم دست زن.

شکلاتی که دستم بود پرت شد رو زمین.

چشمام حلقه بود، با این حرکتش گشاد تر شد. بی اختیار یک قدم عقب برداشتم. تیره ی کمرم با دیوار گچی مماس شد.

خلیفه اما برعکس من، انگار توی دنیای دیگه ای بود. شاید چشماش نمی دید، چون بی حرکت، بدون هیچ واکنش اضافه ی در سکوت تغییرات عجیب و غریبِ بهنام رو دنبال می کرد.

زیر لب اسمش رو زمزمه کردم: بهنام

از جاش بلند شد، چنگی بین موهاش کشید و با زجر گفت: هیچی نگو، هیچی

صورتِ سبزه اش به سرخی میزد و پلکِ سمت راستش میپرید.

ضربان قلبم بالا پایین می شد و هر لحظه امکان داشت شلوارم رو خیس کنم.

تو این وضعیت مسخره، نمی دونستم نگران کی باشم؟ بهنام با این حالات ترسناکش؟ خودم؟

یا خلیفه یی که احتمال می دادم باچشمای باز، سخته کرده باشه؟

- بهنام، داری منو میترسونی.

با هر دو دستش بازو هام رو گرفت و باعصبانیتی که منو بیشتر و بیشتر از خودش متنفر می کرد، غرید: دهنتو ببند، خفه شو، خفه شو.

دیگه واقعا سنگ کوب کردم.

صورتش فقط پنج سانت با صورتم فاصله داشت و هرم نفس های گرمش پوستم رو قلقلک می داد.

چشمام رو محکم بستم.

دستاش آروم آروم از بازو هام جدا شد.

چند ثانیه بعد مخفیانه لای پلکام رو باز کردم، انگار میترسیدم با دیدن چشمایِ بازم، عصبانیتش تحریک بشه.

درست کنارم، سرش رو به دیوار تکیه داده بود. بی حرکتِ بی حرکت.

جوریکه به زنده بودنش شک کردم.

میترسیدم دوباره لمسش کنم و اینبار شاه‌رگم رو بزنه. اما همه ی شجاعتم رو یک جا جمع کردم و با نوک انگشتم تکونش دادم.

هیچ حرکتی نکرد. محکم تر فشار دادم.

نیم رخ صورتش مقابلم قرار گرفت. چشماش بسته بود و رگ های پیشونیش اون تورم قبل رو نداشت و رنگ چهرش لحظه به لحظه عادی تر می شد.

همینکه چشماش رو باز کرد با حالتی سوالی نگاهی بهم انداخت و با لحن شوخی پرسید: احوال شما خوشگله؟

قلبم از تعجب ایستاد. این ادا ها چیه تو این وضعیت؟

سرش رو از دیوار فاصله داد و گفت: چه خبر مریم خانم؟ چشمکی ضمیمه ی صحبتاش کردو ادامه داد: اون دفعه که مشکلی پیش نیومد؟

نمی دونم بعد از اونهمه ترس، اینهمه شجاعت رو از کجا آوردم؟

اخمی به پیشونیم انداختم و گفتم: مریم کیه دیگه؟ وقت گیر آوردی واسه نمک ریختن؟

با انگشت اشاره اش ضربه ی کوتاهی به نوک بینی ام زد و با لبخند کجی گفت: واسه همه آره واسه ما هم آره؟ اینا رو بیخی بینم (لات مأبانه، ببینم) اینجا کجاست؟

همزمان با این حرفش نگاهی به اطراف انداخت، خانم خلیفه رو از نظر گذروند اما انگار چیزی یادش اومده باشه دوباره برگشت و دقیق تر نگاهش کرد.

بعد خیلی یهوایی با کف دست ضربه ی محکمی به پیشونیش زد جوریکه صدای "چق" ی شنیده شد و گفت: منه آشغال کله رو ببین ها عین این اسکلا وایسادم با تو دل و قلوه میگیرم، نقد و ول کردم، نسیه رو چسبیدم، این اصل کاریه که اینجا نشسته.

دو زانو جلوی خانم خلیفه نشست، چونه اش رو گرفت و صورتش رو موازی صورت خودش تنظیم کرد.

خلیفه اصلا جون حرف زدن نداشت. یواش یواش پلکاش رو هم افتاد. دلم گواه بد می داد.

نزدیک بود از تعجبِ لحنِ صحبتش و جمله بندیش سخته کنم. این دیگه چه مدلشه؟ نکنه جنی شده؟

از اونجایی که می دونستم خلیفه آدمِ معتقدیه، تکونی بهش دادم و گفتم: نکن، چیکار می کنی؟ بدش میاد.

بی توجه به حرفم پرسید: چرا اینقد شکل و شمایلش نزاره؟

- اومدم بهت گفتم حالش بده، گفتم یه شکلات بدم، یهو حالِ خودت بد شد.

درحالیکه یه دستش رو زیر زانوی خلیفه میبرد و سعی می کرد بغلش کنه، چیزی گفت که درست نشنیدم!

کنجکاو پرسیدم: چی گفتی؟

رسولی: گفتم من نبودم، اون بهنام تخم سگ بوده.

دیگه چشمام راه نداشت بیشتر از این باز بشه: چی میگی تو؟ چیکار می کنی؟ بهت میگم بهش دست نزن، تو بغلش می کنی؟ تو نبودی؟ بهنام بوده؟ پس تو کی هستی؟

رسولی: اوف باو. دهنه کف نکرد اینقدر فک زدی؟ بکش کنار بینم.

دستام رو از دوطرف باز کردم تا نتونه رد بشه.

- کجا میری؟

رسولی: میرم درمونگاه.

حرفی نزدم که با داد، ادامه داد: برو کنار بینیم باو عین صلیب واسادی جلوم.

آروم کنار رفتم.

چادر دور خلیفه رو، رو صورتش کشید جوریکه هیچی ازش معلوم نبود.

بعدهم در عقب ماشین رو باز کرد و خلیفه رو خوابوند. خودش هم سریع پشتِ فرمون نشست.

تا به خودم پیام وبخوام سوار شم، گاز دادو از جلوی پام گذشت.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

عین بیوه زن های بی خانمان نشستم رو تک پله.

یک ربع میگذره، سی دقیقه یا یک ساعت؟ دقیق نمی دونم.

چند دقیقه پیش چه اتفاقی افتاد؟ چرا حال خانم خلیفه بد شد؟ بهنام چش شد؟

اون عکس العمل های غیر معمول و وحشتناک چی بود؟ نمی دونم.

مغزم قدرت پردازش نداشت و یه عالمه سوال بی جواب رو گذاشته بود رو دستم.

دستی به صورتم کشیدم و نم اشک رو گرفتم.

اصلا حوصله ی یه اتفاق جدید رو نداشتم. دیگه نمی کشیدم. جدی جدی نمی کشیدم.

اما عجیب حس می کردم یه اتفاق تازه تو راهه، یه اتفاق از نوع بدبیاری و بدبختی.

با شنیدن صدای گوشیم، بی رمق از کیف بیرون کشیدمش. یه شماره ی ناشناس، دکمه ی سبز رو لمس کردم و گرفتم کنار گوشم:

- الو خانمِ یمنّا؟

صدای ظریف زن توجهم رو جلب کرد. شک نداشتم تلفنش به اتفاقات چند دقیقه پیش مربوط می شه.

- خودمم.

زن: خانم من از بیمارستان (...) تماس میگیرم. شما آقای بی به نام امیر رسولی می شناسید؟

امیر پدر بهنام بود و اسما مُرده بود اما امروز بیش از حد زنده به نظر میرسید.

جواب دادم:بله ،پدرشوهر مرحومم هستن .

- خیلی خب ،لطفا تا نیم ساعت دیگه خودتون رو به بیمارستان برسونید .

بعد،بلافاصله گوشی رو قطع کرد .

نمی دونم متوجه کلمه ی " مرحوم "نشد یا کلا معنیش رو نمی دونست؟

بیمارستان رو بلد بودم،تقریبا دوتا خیابون با اینجا فاصله داشت .

در خونه رو پشت سرم بستم .

باید میرفتم .این معمای جدید هم باید حل می شد .

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

چند ثانیه ای می شد جلوی پذیرش وایستادم تا کار پرستار تموم بشه و جوابم رو بده .بالاخره

پیرمرد کناریم رو با آدرسی که بهش داد راهی کرد و رو بهم گفت :بفرمایید .

- با بنده تماس گرفته بودید .همراه آقای امیر رسولی هستم .

تند تند چیزی رو تایپ کرد و بدون اینکه نگاهش رو از مانیتور بگیره جواب داد:انتهای

راهرو،دست چپ،اتاق صدوهفت .

تشکری زیر لب بلغور کردم و انتهای راهرو ،روپیش کشیدم .

مغزم خالی خالی بود .افکار مزاحم سعی می کردن هرطور ممکنه خودشون رو توی مغزم جا

بدن،اما نمی گذاشتم .نمیخواستم بیان و بشن مایه ی عذاب جونم .

وارد بخش اورژانس شدم، پاهام جلوی اتاق صدوهفت متوقف شد .

بهنام رو سرم به دست روی یکی از سه تا تخت اتاق تشخیص دادم .پلکاش بسته بود و چهره اش

نشون می داد تو بی خبری محضی فرو رفته .

خواستم قدم از قدم بردارم که صدایی گفت :ببخشید خانم؟

برگشتم یه مرد چهل، چهل و پنج ساله با فرمی سفید.

مرد: شما همراه کدوم بیمارید؟

- امیر رسولی.

جلوتر از من وارد اتاق شد و گفت: دنبالم بیایید.

کنار تخت بهنام ایستاد و پرسید: نسبتون چیه؟

نگاهی به چشمای بسته اش انداختم رو به مرد جواب دادم: همسر هستن.

مرد: شما کامل با روحیات بیمار آشنایی دارید؟

اگه بگم از هر نوع حسی خالی بودم، دروغ نگفتم.

- نمی دونم.

مرد: چطور ممکنه؟

- چهار ماهه عقد کردیم.

مرد: خب فکر کنم اینجوری وقت برای جبران باشه.

- منظورتون چیه؟

مرد: ببینید بیمار شما وقتی وارد بیمارستان شد، همراه خانمی بود که ادعا می کرد همسرشه، خانم حداقل پنجاه سال داشتن، وقتی برای پذیرش از ایشان اطلاعات خواستن، خودشون رو امیر رسولی معرفی کردن، نیم ساعت بعد خود آقای رسولی به طور ناگهانی از هوش رفتن، ما میخواستیم به یکی از بستگانشون اطلاع بدیم به همین خاطر جیب هاشون رو گشتیم. کارت ملی، گواهینامه، کارت آتلیه شون به نام بهنام رسولی بود. مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: هویت اصلی ایشان چیه؟

واقعا درکی از حرفاش نداشتم. بهنام خودش رو امیر جا زده و خلیفه رو زنش؟ اینجا چه خبره؟ نکنه خواب نما شدم؟

مرد: چیشد خانم؟

- شما مگه پلیسید بنده رو بازجویی می کنید؟

انگار بهش برخورد، چون خیلی قاطع جواب داد: به هر حال اگه هویت ایشون مجهول بمونه مجبور می شیم پلیس رو هم خبر کنیم.

انتظار نداشتم همچین جوابی بده.

هول شده گفتم: اجازه بدید با یکی از نزدیکانشون صحبت کنم. خبرش رو بهتون می دم.

همینکه خواست از اتاق خارج بشه پرسیدم: خانمی که همراهشون بود الان کجان؟

یه کلمه جواب داد: بخش اورژانس.

چند ثانیه بعد منم از اتاق خارج شدم.

دلَم میخواست برم تو تخت خوابم و یه دل سیر بخوابم. حس می کردم دوماه تو بدترین شرایط سفر بودم.

براتون پیش اومده وقتی سفر میرید، یه مدت که بگذره دلتنگ خونه و وسایلتون بشید؟

الان دقیقا همون حس رو دارم. دلتنگی عجیبی تو وجودم حس می کنم، اما هیچ سفری در کار نبوده.

یه لیست از کارایی که باید انجام بدم تو ذهنمه اما نمی دونم اولویت با کدومشونه؟

برم بخوابم؟

به شهلا یا بهزاد زنگ بزنم بیان اینجا؟

برم ببینم خانم خلیفه تو چه وضعیتیته؟

اتوماتیک گوشیم رو درآوردم و مخاطبینم رو بالا و پایین کردم، دنبال شماره ی شهلا می‌گشتم، که یهو یادم اومد تا حالا ازش شماره نگرفتم اما با دیدن اسم شهلا ماتم برد.

فقط همین یک شهلا رو می شناختم و شماره ای ازش نگرفته بودم، پس این چیه دیگه؟

پسورد گوشیم روهم فقط خودم بلدم.

نگاهی به شمارش انداختم، بدبختی شمارش هم آشنا نبود. اصلا یادم نمیومد که شمارش رو سیو کرده باشم. نکنه بازهم به همون فراموشی مسخره مربوط می شه؟

احتمالاتم رو کنار گذاشتم و دکمه ی سبز رنگ رو لمس کردم.

به بوق سوم نرسیده جواب داد. خودش بود.

شهلا: بفرمایید

- سلام. یمنام.

شهلا: سلام عزیزم، خوبی؟

- ممنون. راستش یه اتفاقی افتاده.

تن صداش تغییر کرد: چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟ بهنام حالش خوبه؟

بغض بدی مهمون گلوم شد. نه اینکه دلم به حال بهنام یا لحن مادرانه ی شهلا بسوزه، نه.

فقط نگران خودم و زندگیم بودم.

حوصله ی توضیح کامل وقایع رو نداشتم.

- بهنام حالش خوب نیست. ما بیمارستانیم.

صداش به وضوح لرزید: کدوم بیمارستان؟

یه لحظه شهلا رو گذاشتم جای مادرِ خودم. برای اینکه خیالش رو راحت کنم گفتم:

اتفاق خاصی نیوفتاده فقط...

پرید بین حرفم، بی حوصله گفت: باشه عزیزم، نگفتی کدوم بیمارستان؟

- بیمارستان (...)

بی خدا حافظی تلفن رو قطع کرد.

تن بی جونم رو سر دادم رو صندلی های کنار دیوار و زل زدم به سرامی ک های سفید بیمارستان.

با یه حساب سر انگشتی فهمیدم، امشب چهار نفر حالشون خوب نبوده. من و سه نفر از اطرافیانم، شهلا، خانم خلیفه و بهنام.

اون روزهایی که من حالم خوش بوده و میخندیدم چند نفر ناخوش بودن؟

این یه عمری که من داغونم چند نفر خوشحالن؟

دنیا چرخ گردونه!

باید میرفتم سری به خلیفه میزدم. اما حالم خوب نبود.

حس می کنم یکی باید سرم قندی بهم وصل کنه.

از جام بلند شدم.

نکنه با رفتنم بهنام به هوش بیاد و یه دردسر جدید درست کنه؟

سرم رو بالا بردم به لامپای سقف زل زدم.

از بچگی خدا رو یه جایی بالاتر از جو زمین، تو آسمون ها جست و جو می کردم.

یه جایی که خبری از بدی ها و گناهای زمینی ها نبود.

پرنده ی نگاهم از سقف بالاتر نرفت و بین چراغ های بیمارستان جاموند.

ازش خیلی گله داشتم.

لب زدم: خدایا یه دختر دبیرستانی و اینهمه مشکل؟ یه دختره هفده ساله و اینهمه پستی و بلندی؟ به خودت قسم دیگه نمی کشم.

یه قطره اشک گرم، خط انداخت رو گونه ی سرما زدم.

آه و ناله ی مادری که خبر فوت بچه شو بهش دادن.

داد و بیداد های مردی که از بی توجهی به درد همسرش شکایت می کرد.

همهمه و سر و صدای محیط کلافه ام می کرد. سعی کردم نشنوم و نبینم.

دوباره راه افتادم سمت پذیرش و با دادن مشخصات لازم و گرفتن یه سری اطلاعات به عنوان همراه، سریع پرسیدم: ببخشید خانم من همراه خانم خلیفه هستم بهم گفتن تو این بخش بستری شدن.

پرستار: مشکلشون چی بوده؟

- نمی دونم.

معلوم بود عجله داره.

نگاهی به کامپیوتر مقابلش انداخت و گفت: مریم خلیفه؟

- خودشون.

درحالیکه به اتاق بغلیش اشاره می کرد ادامه داد: همین اتاق بستری شدن.

- مشکلشون چیه؟

پرستار: اجازه بدید بنده یه کاری...

قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه یه پرستار دیگه وارد پذیرش شد.

پرستار اول ذوق زده رو بهش ادامه داد: خانم سمیعی کار ایشون رو راه بنداز. من برم پیش آقای شهودی.

و رفت.

پرستار مسن رو بهم گفت: بفرمایید دخترم.

- من همراه مریم خلیفه هستم، میخواستم بدونم مشکلشون چیه؟

از پشت پذیرش بیرون اومد و درحالیکه وارد اتاق می شد گفت: همینکه همراه آقای به نام رسولی بود؟

- بله.

پرستار: فشار خونشون فوق العاده پایین بوده. سابقه ی افت فشار دارن؟

- نمی دونم.

پرستار: نسبتتون چیه؟

- شاگردشون هستم.

با تعجب نگاهی بهم انداخت و پرسید: نمیتونید بستگان نزدیکشون رو خبر کنید؟

- نه.

به تخت خلیفه نزدیک شد و یکم به سرم دستش ور رفت و ادامه داد: خدا رو شکر خطر جدی یی تهدیدشون نمی کنه اما هیجان زیاد براشون سمه. این توضیحات رو باید به یکی از بستگان نزدیکشون بدیم اما.... حرفش رو خورد، مکشی کرد و دوباره ادامه داد: صبر می کنیم تا خودشون به هوش بیان و بگن با این سر و وضع پیش شما چیکار می کردن؟

- من میتونم توضیح بدم.

پرستار: توضیح شما کافی نیست. لطفاً تا به هوش او مدنشون از بیمارستان خارج نشید. نه شما نه آقای رسولی.

واقعا بهم بر خورد. مثلاً او دم ثواب کنم کباب شدم. طاقت شنیدن این توهین های زیر پوستی رو نداشتم.

قبل از پرستار از اتاق خارج شدم و همینکه قدم از قدم برداشتم تا به سمت اتاق بهنام که ته سالن بود برم، صدای داد ماندش از پشت سرم بلند شد: کجا؟
با این کارش نگاه چند نفر بهم جلب شد. برگشتم سمتش.

- بله؟

پرستار: کجا تشریف میبردید؟

- فکر کنم خودتون خوب بدونید یه مریض دیگه تو بخش اورژانس دارم، میخواستم بهش سر بزنم.

نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت: خیلی خب قبلش این فرم رو پر کنید.

درک می کردم کاراش بخاطر وظایفشه اما نزدیک بود اشکم دربیاد.

بی رمق فرم مشخصات رو پر کردم و از بخش بیرون زدم، که با دیدن چهره ی آشنایی انگار روح به تنم برگشت.

چند بار پشت سرهم اسمش رو صدا زدم، همینکه نگاهش بهم خورد با دو به سمتم اومد و بی مقدمه پرسید: چرا اینطوری شد؟ بهنام کجاست؟ حالش چگونه؟

بی توجه به سوالش گفتم: دنبالم بیایید.

همینطور که سمت بخش اورژانس میرفتم توضیح دادم: ما رفتیم دم خونه معلم کارت عروسی بدیم که یهو حالش بد شد.

شهلا: بهنام؟

- نه ،دبیرم .

شهلا:خب؟

- به بهنام گفتم بیا د کمک کنه که یهو حال اونم بد شد .

از یاد آوری اون موقع بغض تلخی تو گلوم نشست .

ادامه دادم :حالش خیلی بد بود .طوری که دبیرم رو فراموش کردم .بعدش یه حرفای نا مربوطی زد که چیزی سر درنیاوردم .بی توجه به من با دبیرم اومد بیمارستان .

بعدا از بیمارستان باهام تماس گرفتن...

اتاقی که بهنام توش بستری بود رو با دست نشون دادم و بین حرفام گفتم :همینه .

شهلا هیچی نمیگفت و فقط نگاه می کرد .

وارد شدیم وادامه دادم :گفتن خودش رو امیر رسولی معرفی کرده .

جلوی تختش ایستادیم .

عین بچه دماغو ها یه قطره اشک سرتق سر خورد رو گونه ام .

- گیج بودم ،هیچی حالیم نبود .منو اینجا بازخواست می کردن .قفط به ذهنم رسید به شما خبر بدم .

نمی دونم تو چشمای بسته ی بهنام چی دید که خیالش راحت شد .

شهلا:آروم باش عزیزم .دکترش کجاست؟

- نمی دونم .

شهلا:همینجا بمون تا با دکترش صحبت کنم .

بعد از جلوی چشمای منتظرم کنار رفت .

اینبار ساکت نمی شدم، ببینم چه بلایی سرم میاد. حتما جواب سوالم رو پیدا می کردم.

اینهمه سردرگمی بالاخره باید یه جایی تموم می شد.

نگاهم رو زوم کردم رو صورت بهنام و صدبار تا ده شمردم تا چشماش رو باز کنه و از خودش بپرسم اما دریغ...

ده دقیقه بعد سر و کله ی شهلا پیدا شد.

شهلا: بیدار نشد؟

همیشه از این سوالای مسخره ای که جوابش مشخص بود بدم میومد.

جوابی ندادم.

آروم قدم برداشت و کنارم بغل تخت ایستاد.

بعد از چند ثانیه سکوت صداس رو با سرفه ای صاف کرد و گفت: هنوز نمی دونیم از کی شروع شده اما دکترش میگفت با توجه به واکنش هاش بعد از مرگ پدرش بوده.

نبین نفس می کشه، حالش وخیم تر از این حرفاست.

یادمه پنج سال پیش، اولین بار تو خیابون، پسر عموش رضا رو دیده بود. رضا هرچی صداس زده، بهنام محلش نداده و از کنارش گذشته.

یه هفته بعد که رضا و خانوادش رو دیدیم، بهنام هیچی یادش نبود. میگفت از یک ماه قبل تا الان ندیدتش.

رضا قسم میخورد که تو خیابون (....) دیدتش اما بهنام میگفت سال به دوازده ماه هم مسیرش به اونجا نمیخوره.

از رضا اصرار از بهنام انکار.

اول فکر کردیم یکی از دوقلو ها شوخیش گرفته اما شوخی نبود. گفتیم شاید بهزاد بوده اما بهزاد اون موقع رفته بود بندر، تا اونجا هم یه مراسم ختم برای پدرش بگیره.

حال روحی بهنام خیلی بد بود، حتی نمیتونست رو پاش وایسه، چه برسه به اینکه بره بندر و اونجا یه مراسم راه بندازه.

بهنام بیشتر از بهزاد به امیر وابسته بود و حال بدش طبیعی به نظر میرسید.

همه ناخوش بودیم، همه بلا استثنا.

امیر مرد شوخ و بذله گویی بود. جوری رفتار می کرد که انگار هیچ غمی تو زندگیش نداره. خیر خواه بود، تاجایی که میتونست و در توانش بود کار مردم رو راه می انداخت. رفتنش زن و بچه و خانوادش رو از پا در آورد و فامیل و آشنا رو عزادار کرد .

پریدم بین صحبتش: زنش؟ مگه...

نذاشت سوالم رو کامل کنم، جواب داد: مادر دوقلو ها همون بیست و چهار سال پیش از امیر جدا شد. اینجا منظورم خودمه.

با چشمای حلقه شده نگاهش کردم. زیاد منتظرم نداشت و با تک خنده ای گفت: ماجرا و داستان برای تعریف کردن زیاده اما همینقدر بدون که پدر امیر، حاج اسماعیل بعد از فوت زنش با سه تا پسر میاد مادر بیوه ی من رو که اون زمان فقط منو داشته میگیره.

امیر خیلی به حلال و حروم معتقد بود سره همین چیزا هم بعد از ازدواج ناموفقش من رو عقد کرد تا به پسرانش محرم بشم و راحتتر بزرگشون کنم.

البته قصه ی این عقدو فقط منو خودشو پسرا میدونستیم که بعد ها هنگامه بهشون اضافه شد و حالا هم تو.

اما واقعیت این بود که من هنوزم همون آبجی شهلا بودم. فقط و فقط آبجی شهلا.

بهزاد و هنگامه فکر می کردن ما جدی جدی زن شوهریم. بهنام هم وانمود می کرد.

از رابطه ی سرد من و باباش بو برده بود که یه خبرایی هست اما اصلا به روی خودش نمی آورد.
از اینا که بگذریم دوباره میرسیم به بهنام، قضیه ی دیدن رضا یواش یواش کمرنگ شد اما سر
درد های گاه و بی گاه بهنام شروع شد.

کوچکترین ضربه ای به سرش یه سردرِ شدیدِ دوساعته رو به همراه داشت. از جمع های شلوغ
فراری شد. از سر و صدا متنفر شد. گوشه گیر و منزوی شده بود.

هرچی بهش میگفتم برو دکتر تو جوابم میگفت "هنوز چهلم بابام نشده، انتظار نداری که حالم
خوب باشه".

گذشت و گذشت تا اینکه یه روز بهنام اومد خونه و گفت که تو آتلیه خوابش برده اما وقتی
چشمش رو باز می کنه تو یه قهوه خونه تو جنوب شهر که پاتوق اصلی باباش و رفیقاش بوده
بیدار شده.

دیگه واقعا ترسیدم. همه ی فکرو ذهنم حول و حوش جن و تسخیر روح و این حرف ها
میچرخید.

رفتم پیش رمال و فالگیر براش دعا گرفتم.

بهنام به این چیزا اعتقاد نداشت اما بخاطر دلخوشی منم که شده دعا هارو همراهش بر می
داشت.

حدودا پنجاه روزی می شد که وسایلش رو جمع کرده بود اومده بود پیش من تا مثلا بعد از امیر
تنها نباشم.

یه شب، یه هفته بعد از چهلم امیر نشستیم پیش هم و از خاطراتمون و امیر گفتیم که یهو یاد
یه خاطره ای افتادم که وقتی زن امیر تو خانوادمون بود اتفاق افتاده بود.

قبل از این زیاد از مادرشون برای پسرا میگفتم، خیلی بیشتر برای بهنام.

همین که اسم مادرش رو بردم حالش بد شد.

صورتش کبود شد و بدنش به ریشه افتاد. رگ های صورت و بدنش متورم شد. فحش میداد و درد می کشید. از حالتش معلوم بود که تو شرایط بدیه . دلم میخواست کمکش کنم اما کاری از دستم بر نمیومد.

شهلا میگفت و خاطرات دوساعت پیش برای من یادآوری می شدن.

شهلا: شاید برای یک یا دو دقیقه ساکت شد اما وقتی چشماش رو باز کرد، قسم میخورم که یه آدم دیگه شده بود.

امیر درکنار تموم مهربونی ها و شوخی هاش یه مرام لات گونه ای تو وجودش بود. هر وقت گمش می کردی یا کارش داشتی ، می دونستی می شه تو قهوه خونه های جنوب شهر پیداش کرد.

اون شب بهنام، تمام اداها و عادات امیر رو طوطی وار تقلید کرد. حتی چند بار منو " آجی " صدا زد. یک لحظه حس کردم امیر زنده شده. از ترس به خودم میلرزیدم ، تو اتاق قایم شدم و درو قفل کردم. امیر یا بهنام نمی دونم کدومشون از پشت در هی سعی می کرد منو قانع کنه که برادرم، امیره.

یک دم آیه الكرسي و سوره های کوچیکی که بلد بودم رو زیر لب خوندم. دیگه یقین پیدا کردم که روح بهنام توسط امیر تسخیر شده.

پشت در خوابم برد و وقتی دو، سه ساعت بعد بیدار شدم، صدایی از بیرون نمی اومد. با سلام و صلوات درو باز کردم و دیدم پلکاش بسته است.

نمی دونم با چه شجاعتی نزدیکش شدم و بیدارش کردم، همینکه چشماش رو باز کرد پرسید: عمه کی خوابم برد ؟

با این سوالش گریم گرفت. وقتی یه دل سیر گریه کردم ، همه چی رو براش توضیح دادم، اولش خندید و گفت که احتمالا خواب دیدم، اما وقتی اصرار کردم گفت حتی یک ثانیه از چیزایی که تعریف کردم رو یادش نمیاد.

حدسیاتم رو بهش گفتم و اون گفت که این چیزا فقط مالِ فیلم ترسناک هاست،اما به خاطر منم که شده حاضر شد باهام چند جلسه ای پیش رمال و کف بین بیاد.

چندملیونی خرج احضار روح و این کارا کردیم.

اما هیچ اثری نداشت.

بهنام نمیخواست کسی چیزی از این ماجرا بدونه ،حتی بهزاد و هنگامه.

اما این اتفاق ها بازم تکرار شد.

یک روز سهراب،دوست و شریکش تو آتلیه بهم زنگ زد و گفت که امشب فیلمبرداری مجلس دارند و بهنام هنوز نیومده.شستم خبردار شد که باز روحش تسخیر شده.

اون شب از دلشوره روبه قبله شدم تا اینکه نصف شب پیداش شد.سرو وضعش خاکی بود و وقتی دلیلش رو پرسیدم گفت که نزدیکای آتلیه ازهوش رفته و وقتی بیدار شده تو پارکینگ ماشین سنگین ،خارج از شهر بوده.

نقطه ی مشترک تمام این اتفاقات این بود که همشون یه جوری به امیر مربوط می شدن.

اون پارکینگ هم ،پارکینگ هجده چرخ امیر بود.

مصیبت عجیبی بود از یه طرف امیر فوت شده بود و از یه طرف حال بد بهنام.

این وسط من میسوختم و میساختم.

از رمال که خیری ندیدیم،تصمیم گرفتیم بریم پیش روانشناس.

بالاخره بعد یه عالمه آزمایش روانی و فیزیکی وچند تا تشخیص اشتباه معلوم شد که بیمار.اونم از نوع روانیش.

دکترش میگفت یه بیماری هست به اسم " اختلال چند شخصیتی. "

دم عمیقی گرفت و ساکت شد.

چیزی از حرفاش نمیفهمیدیم، صحبتاش غیر قابل هضم بود.

به شخصه از نظر من قبول اینکه روحش تسخیر شده باشه خیلی راحتتر از این بود که به همچین بیماری عجیب غریبی دچار شده باشه.

اگه بگم در طول صحبتش تو دلم به خزعبلاتش نخندیدم دروغ گفتم.

در حالیکه سعی می کردم جلوی خنده ام رو بگیرم گفتم: خب؟ ادامه اش؟

نگاهش رو از صورت بهنام تا چشمام بالا کشید و جواب داد: میدونم به نظرت غیر واقعی و خنده دار میاد. بهت حق میدم. دقیقا همون حس و حالی رو داری که من موقع صحبت های دکتر داشتم. اما میدونی مسئله اصلی چیه؟

بدون اینکه منتظر جوابم باشه ادامه داد: مسئله ی اصلی اینه که همچین بیماری یی وجود داره و بهنام هم یکی از اون آدمای بدشانسی که گرفتارش شده.

این بیماری خیلی وسیعه حتی اگه بیست و چهار ساعت کنارم بشینی نمیتونم برات بگم اما این رو بدون بیماری چند شخصیتی خیلی خونه خراب کنه.

یه دردش ماله خوده بیماره هزار دردش واسه اطرافیانش.

حرکت کوچیک انگشتای بهنام رو روی تخت دیدم. توجهی نکردم. دوباره نگاهم رو سپردم به شهلا.

شهلا: الهی بمیرم براش، هروقت شخصیتش تغییر می کنه، هوشیاریش رو از دست میده و هیچکدوم از کاراش رو یادش نمیاد.

فکرش رو بکن پنج ساله داره با این درد دست و پنجه نرم می کنه. خیلی سخته بخدا.

میبینی؟ حتی اشک هم نمیریزم. از بسکه این داستان رو هزار بار پیش خودم مرور کردم، شدم آهن آب دیده.

سختیش رو منی میفهمم که باهاش زندگی کردم. برای تو تا یه مدت شاید خنده دار باشه، اما بعدا میفهمی، یکی دو ماه که بگذره باهاش آشنا می شی.

این درد خسته ات می کنه. از زندگی میندازت. اونوقته که میفهمی بهنام چه دردی می کشه.

- همش رو گفتی؟

نگاه متعجبم رو راهی صورت بهنام کردم. پلکاش هنوز بسته بود اما مطمئنم این صدای زخمی متعلق به خودشه.

شهلا ملافه رو، رو بهنام مرتب کرد و با صدایی که مشخص بود هول شده گفت: بیدار شدی عمه؟

بدون اینکه چشمش رو باز کنه دوباره سوالش رو با لحنی محکم تر تکرار کرد.

بهنام: بهش گفتی؟

شهلا: چقدرش رو شنیدی؟

بهنام: اونقدری شنیدم که بفهمم رو قولت نموندی.

نمیدونم این چه حسیه اما احساس می کنم تا چشمای بازش رو نبینم مطمئن نمی شم به هوش اومده و حالش خوبه.

شهلا نگاه غمزده اش رو به چشمام دوخت و ملتمس گفت: می شه تنهامون بذاری؟

درسته دلم میخواست چشمای باز بهنام رو ببینم اما حسم اونقدر هم قوی نبود.

حرف گوش کن، درحالیکه به سمت در میرفتم گفتم: بیرون منتظرم.

بهنام با همون صدای نخراشیده اش گفت: درم پشت سرت ببند.

پاهام رو زمین خشک شد، میخوام برگردم و با دوتا فحش آبدار مستفیضش کنم اما با " لطفا " شهلا منصرف شدم.

در رو پشت سرم بستم و تکیه ام رو دادم به در.

ذهنم شده بود عین کلاغی که هر لحظه رو یک شاخه می شینه و به برگ های مختلفی نوک میزنه.

هیچ قدرتی برای کنترل افکارم نداشتم.

بهنام مریضه؟ یعنی من چند ماه با یه آدم روانی در ارتباط بودم؟

جدی جدی همچین مشکلی داره یا اینم یه بازیِ جدیده؟

اگه مشکل روانی داشته چرا قبل از عقد بهم نگفت؟ چرا بهم قدرت انتخاب نداد؟ چرا اجازه نداد خودم انتخاب کنم؟

چرا همه چیز هر دفعه بدتر می شه؟

چرا یه درمانی واسه این زندگی آشفته پیدا نمی شه؟

اتفاقات این چند ماه عین یه فیلم سینمایی از جلوی چشمم رد می شد و من فقط فکر می کردم. به همه چی، به تمام اتفاقاتی که افتادن.

بهنام و پشیمونیش.

بهنام و سردردش تو روز عقد.

بهنام و وقتی که من رو برد خیابون آموزشگاه.

بهنام و صحبتش از بخشش.

بهنام و اعترافش به دیوونگی.

چجور تو این مدت شک نکردم؟ مگه چند تا آدم روانی دورم بوده که مشکوک می شدم؟

باید حتما یه سر به حامد بزنم. شاید بتونه کمکم کنه، شاید که نه، حتما.

تکیه ام رو از در گرفتم و برگشتم.

در اتاقش از این هایی بود که یه مستطیل به ابعاد ده سانت در بیست سانت ،شیشه داشت و میتونستی داخلش رو ببینی.

روی پنجه ی پاهام ایستادم.هر دو دستم رو به لبه ی بیرون اومده ی شیشه گرفتم و بدنم رو بالا کشیدم.پاشنه کفشم حدود یکی دوسانت از زمین فاصله گرفت.

بهنام رو تخت نشسته بود با حالتی که کم از دعوا نداشت شهلا رو مواخذه می کرد.

اخم عمیقی بین ابرو هاش افتاده بود و صورتش از عصبانیت سرخ شده بود.

دوتا مریض دیگه بیدار شده بودند و به صدای بلندش اعتراض می کردن .

در اتاق دوجداره بود و صدایی به بیرون درز نمی کرد.

سعی می کردم حرفای بهنام رو لب خونی کنم اما خیلی تند حرف میزد.

فقط متوجه چند تا کلمه ی " یمنا، آدم روانی و قول دادی " شدم.

دست یکی از بیمارای اتاق که یک پسر همسن و سال خودم بود پشت تخت رفت و دکمه ای رو فشار داد.

حس ششمم میگفت پرستارها رو خبر کرده.

تا به خودم پیام و از اون وضعیت مسخره ام خارج بشم صدای تقریبا آشنایی گفت:این چه وضعیه دیگه؟

سریع دستام رو ول کردم و برگشتم سمتش.

همون مردی بود که درمورد بهنام سوال و جوابم کرد.

"بخشید" ی گفتم و از جلوی در کنار رفتم.

بی توجه بهم وارد اتاق شد وبا همون پسری که دکمه رو فشار داده بود صحبت کوتاهی کرد و بعد رو به بهنام و شهلا گفت: مشکلات خانوادگیتون رو بذارید برای خارج از بیمارستان .بیمارا از سرو صداتون شکایت کردن.

شهلا معذرت خواهی وا رفته ای کرد اما بهنام هیچ.

رسم از اتاق بیرونم کردن و الان اصلا دلم نمیخواست دوباره وارد اتاق بشم.

شهلا با دیدنم به طرفم اومد با بغض زمزمه کرد: کارت داره.

از کنارم گذشت و به طرف آبسرد کن رفت.

خودش زبون نداره که کبوتر نامه بر میفرسته؟

حالش بد هست که هست. الان مثل همیشه من باید طببلکار باشم نه اون. ایندفعه بخاطر مخفی کاریش.

"پوفی" زیر لب کردم و وارد شدم.

مرد سفید پوشِ آمپولی به سرم بیمار بغلی زد و رفت.

منتظر زل زدم تو صورت بهنام تا حرفش رو بزنه اما هیچی نمیگفت.

- بگو دیگه.

نگاهش رو ازم گرفت و به تخت بغلی که همون پسر هفده، هجده ساله خوابیده بود، انداخت.

پسر با چشمای هیزش نگاهم می کرد. خوبه اون نیم ساعتی که با شهلا تو اتاق بودیم بیدار نبود وگرنه حتما درسته قورتم میداد.

کلافه از سکوت بهنام ادامه دادم: شهلا گفت کارم داری.

بهنام: تو صورتِ زنِ من دنبال چیزی میگردی؟

اینقدر این سوال رو بلند و با لحن بدی پرسید که یک لحظه کپ کردم .حس قوی یی هم بهم میگفت دوباره اون مرد میاد و ایندفعه از بیمارستان پرتمون می کنه بیرون.

پسر پرو پرو نگاهش رو از من گرفت و زل زد تو چشمای بهنام و با لودگی جواب داد: خانومتونه؟ خیال کردم خواهر برادرید.

لحن صحبتش داد میزد از این پسرهای بیکار و بیعاری کوچه، خیابونه که دوره میوفتن تو شهر دنبال ناموس مردم.

صورتش زخمی و کبود بود و معلوم بود یک فصل کتک خورده.

از تیپ و قیافش گذشته، چرت و پرت میگفت.

من و بهنام کوچکترین شباهتی با هم نداشتیم.یه بچه سه ساله هم میفهمید دیگه این خرس گنده ؟

بهنام:اشتباه خیال کردی.

پسر:خب حالا داداش چیزی نشده که.الکی شلوغش می کنی.

بهنام:تا شلوغترش نکردم روت رو اونور کن.

پسر با یه خنده ی حرص درار روش رو برگردوند.

بهنام دوباره صورتش رو به سمتم کرد وگفت:چیزی به شهلا گفتی؟

قبل از اینکه جوابش رو بدم بایک حرکت سرش رو برگردوند و نگاه پسر رو شکار کرد.

بهنام:حرمت خودت رو نگه میداری یا مثل خودت پرستارو خبرکنم؟

شاید اگه دستش درگیر سرم نبود یه گوشمالی درست و حسابی هم بهش میداد.

ولی انگار ایندفعه،پسر جدی جدی حساب برد.

چون درحالیکه پهلوی به پهلوی می شد با لحنی پشیمون گفت:غلط کردم داداش.

بهنام "لا اله الا الله" ی زیر لب گفت و منتظر موند تا جوابش رو بدم.

- سوالایی که ازت دارم زیادن. تا جوابشون رو نگیرم ساکت نمی شم. فکر نکن مثل دفعه ی قبل...

پرید بین حرفم و بالحنی قاطع گفت: از مریم که چیزی نگفتی؟

- مریم؟ منظورت دبیر...؟

دوباره حرفم رو قطع کرد.

بهنام: آره. نگفتی که چون مریم رو دیدم حالم بد شده؟

نزدیک بود از فضولی بترکم.

- مگه تو بخاطر اون حالت بد شد؟

بهنام: میدونم شهلا کلیات رو بهت گفته. بقیه ش رو هم بهت میگه. اما الان خیال منو با "آره" یا "نه" راحت کن. بهش گفتی؟

- نه.

نفس راحتی کشید و ادامه داد: بعد از این هم بهش نگو.

- چرا؟

بهنام: لزومی نداره فعلا بدونه.

- برای اون لزوم نداره، منکه باید بدونم، نه؟ حقمه که بدونم.

بهنام: مریم چی شد؟

با اینکه شهلا گفته بود چیزی یادش نمیاد اما انگار شک داشتم.

با چشمایی باریک شده پرسیدم: مگه تو یادش نمیاد؟ مریم حالش بد شد. اومدم صدات زدم....

برای بار سوم پرید بین صحبتیم. از این کارش متنفرم، اما چیزی نگفتم.

بهنام: اینجاهاش رو یادمه، بعدش چی شد؟

- مریم رو بغل کردی آوردی بیمارستان.

با تعجب تو جاش نیم خیز شد و گفت: الان مریم اینجاست؟

سری به نشونه ی تائید تکون دادم و لب زدم: آره.

بهنام: شهلا که نمیدونه؟

- میدونه.

کلافه شد.

بهنام: مگه تو نگفتی از مریم چیزی بهش نگفتی؟

- آره، نگفتم دبیرم همون مریمه.

دم عمیقی گرفت و باعصبانیت پلکاش رو بست.

بهنام: بازیت گرفته؟ اینجا جوری که میفهمه.

- من یه کار می کنم نفهمه. درعوض... مکشی کردم تا کنجکاو شه.

بهنام: درعوض چی؟

- همه چیز رو بدون اینکه یه واو جا بندازی برام تعریف کنی.

کلافه یکبار چشماش رو بست و باز کرد.

بهنام: خیلی خب، تا اونجایی که به خودم مربوط می شه رو میگم. بابت عمه خیالم راحت باشه؟

لبخند اطمینان کننده ای زدم و گفتم: راحت باشه، فقط خانم خلیفه چی؟ سرمت که تموم بشه

باید با شهلا برگردیم، تنها میمونه.

بهنام: خب بمونه.

با چشمایی درشت شده گفتم: نمی شه که، حالش بده. زشته تنها ولش کنیم.

پوزخندی زد و جواب داد: زشت یه عمر تنهایی خانوادش بود، نه این چیزها.

- واضح تر بگو منم بفهمم.

یکم تو جاش جا به جا شد و فقط بخاطر اینکه منو از سرش باز کنه گفت: بعدا میگم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

لیوان یکبار مصرف رو مقابل صورتم گرفت و گفت: رفتم پیش دکترش، پرونده پزشکی رو

دید. فعلا مشکلی نیست. گفت یه ربع دیگه سرمش تموم بشه مرخصه.

بی توجه به حرفش گفتم: میخوام بازم بدونم.

شهلا: مهمه؟

نه، واقعا مهم نبود. ولی نزدیک بود از فضولی زیاد منهدم شم.

- فقط کنجکاوم.

با لحنی که میتونستی غم رو به خوبی توش تشخیص بدی، گفت: خودم حس کردم سوالم بیش

از حد بچگانه ست. چرا حال بدِ مسبب تمام بد بیاری هات باید برات مهم باشه؟ اما عزیزم قصه

طولانی تر از این حرف هاست. نمی شه تو ده دقیقه برات بگم.

مطمئن نبودم بهنام تمام واقعیت ها رو بگه، بخاطر همین دلم میخواست یه چیزایی رو از زیر

زبون شهلا بیرون بکشم.

با لحن مظلومی گفتم: منم توقع ندارم همش رو الان بشنوم. یه شب سر فرصت، هرچیزی که

نمیدونم رو برام تعریف کنید. لطفا. باشه؟

لبخندی زد و جواب داد: حتما

مکشی کرد ،انگار که چیزی یادش اومده باشه ادامه داد: راستی چیشد از هوش رفت؟ سرش به جایی خورد؟

جواب این سوال رو قبلا با بهنام هماهنگ کرده بودم.

- منکه ندیدم ولی فکر کنم پیشونی اش به در ماشین خورده.

شهلا: معلمت چی؟ اون چرا حالش بد شد؟

به نشونه ی فراموشی دستی به پیشونی اش کشید و ادامه داد :پاک یادم رفت، الان بهتره؟

- خدا رو شکر مشکل خاصی نداشت. پرستار گفت احتمالا از قبل سابقه ی افت فشار داشته. فقط شانس آورده ما زود به دادش رسیدیم.

شهلا: به خانوادش خبر دادن؟

دروغی گفتم: به یکی از آشناهاش خبر دادن.

شهلا: آگه اتاقش رو بلدی، بریم یه حال و احوالی ازش بکنیم. گناه داره.

سریع جبهه گرفتم: نه شهلا جون چند دقیقه پیش رفتم هنوز خواب بود. ما بریم دیگه. فضای بیمارستان برای روحیه ی بهنام خوب نیست.

با چشم هایی درشت تر از حد معمول نگاهی بهم انداخت ،انگار خوشش اومده بود نگران حال بهنامم، برای اینکه نظرم عوض نشه سریع جواب داد: آره راست میگی عزیزم.

لبخندی زدم و در حالیکه به سمت اتاق بهنام میچرخیدم گفتم: میرم ببینم بهنام در چه حالیه!

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

منحرف کردن ذهن شهلا از دبیرم کار سختی نبود اما خیلی طول کشید. همین هم خسته ام کرد.

بهنام تو مسیر حرفی نزد. رانندگی رو سپرد به شهلا و سرش رو تکیه داد به پشتیِ صندلی و با یه اخم گنده پلکاش رو بست.

همینکه جلوی در خونه پیاده ام کردند، دوباره عین آدم های بیکار سوار تاکسی شدم و برگشتم بیمارستان تا خانم خلیفه رو راهی خونه اش کنم.

ساعت از یازده شب گذشته بود و سابقه نداشت تا این وقت شب از خونه بیرون باشم. اون هم تنها.

حقیقتاً میترسیدم یه دختر تنها، کم سن و سال، نزدیک نصف شب، تو کلانشهری به اسم تهران، با یه تجربه تلخ واقعا ترسناک بود.

وارد بخش شدم و سراسیمه راهرو ی اتاق خلیفه رو پیش کشیدم.

دو، سه قدم مونده برسم به اتاق گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم مامان سریع رد تماس رو زدم و دویدم سمت خروجی.

قصد داشتم یه دروغ سر هم کنم، اما کم تو فیلما ندیده بودم که سر پیچ کردن دکترا و پرستارا دروغاشون لو رفته.

بهش زنگ زدم و به بهونه ی اینکه تا نیم ساعت پیش درگیر کارت ها بودیم، گفتم با بهنام اومدیم شام بخوریم.

دروغ که حناق نبود. نزدیک بود از گشنگی پس بیوفتم الان هم برم خونه از غذا خبری نیست.

بعد از تماس دوباره راهی بخش شدم.

هرکسی، به هر روشی یه حالِ بدی داره.

همراه بیمارا خواب و بیدارن.

یه دختر همسن و سالِ خودم، سرش روشونه ی مردی رها کرده بود و سعی می کرد برای چند لحظه هم که شده بخوابه.

یه مرد مسن اشک میریخت.

یه زن کتاب ارتباط با خدا دستشه.

همیشه حالم از محیط بیمارستان بهم میخورد. یه محیط غمزده ی سرد. حالا همین محیط تو شب خیلی بد تر می شه، چون یه سکوت بی رحمی حکم فرمایی می کنه.

قبل از اینکه وارد اتاقش بشم حالش رو از پرستار بخش پرسیدم.

گفتن که چهل دقیقه ای می شه سرمش تموم شده، میخواسته بره خونه اما چون بهشون سپرده بودم برمیگردم، نداشتن.

بی سر و صدا، بدون اینکه جلب توجه کنم وارد اتاقش شدم.

لبه ی تخت نشسته بود و پاهاش از تخت آویزون بودن. شونه هاش حالت افتاده ای داشت و مثل آدم های ماتم زده نگاهش میخ دیوار روبه روش بود.

دلم به حالش سوخت.

خلیفه دیگه به نظرم یه دبیر ساده ی خوش اخلاق نبود. چیز دیگه ای هم نبود. حس می کردم با چیزایی که امشب، نصفه و نیمه فهمیدم، شخصیت خلیفه پیشم هیچ تعریفی نداره.

یعنی اگه کسی ازم میپرسید " به نظرت خلیفه چجور آدمیه؟ " فقط یه کلام میگفتم "نمیدونم."

این افکارم هم مثل بقیه ی چیز های دیگه ای که ذهنم رو مشغول کرده بود هل دادم انتهای مغزم تا آخر شب تو تخت، مفصل بهشون فکر کنم.

با صدایی که سعی می کردم پر از انرژی مثبت باشه سلام دادم.

نگاهش رو از دیوار گرفت و به صورتم دوخت و لبخند بی جونی زد.

- بهترید؟

خلیفه: شاید.

حتی امکان نمی گذاشتم لبخند از رو لبام بره.

- شرمنده معطل شدید. کار فوری یی پیش اومد، مجبور شدم ترکتون کنم.

جوابی نداد و در عوض خودش رو کشید تا پاهاش زمین رو لمس کنه.

پیشی گرفتم تا کمکش کنم.

همینطور که زیر بغلش رو می‌گرفتم گفتم: حتی با روسری بیمارستان هم قشنگید.

باز هم بی حرف فقط نگاهم کرد.

نگاهش یخ یخ بود. از سردی چشماش لرز به تنم نشست.

دوست نداشتم آدمی رو که سه سال به عنوان یه زن موفق تو جامعه می شناختم، تو این حال ببینم.

دست راستش رو دور گردنم انداختم، با اینکار تمام وزنش رو بدنم افتاد.

هیكل توپر و نسبتا چاقی داشت، گردنم رو تو مرز شکستن میدیدم. نمیدونم تو حالتی چی دید که گفت: ببخشید عزیزم. مایه ی اذیت شدم.

لبخندی زدم که از چشماش دور موند: نه خانم، شما هم جای مامانِ خودم.

دیگه تا وقتی از در بیمارستان خارج بشیم حرفی بینمون رد و بدل نشد. خیالم بابتِ هزینه بیمارستان راحت بود، چون بهنام تسویه حساب کرده بود.

با دیدن ماشین های زرد رنگی که جلوی بیمارستان پارک بودن، خوشحالی عینِ خون تو رگ هام جاری شد.

یکی از مرد ها با دیدنم گفت: آجی تا کسی میخوای؟

ذوق زده "آره" ای جواب دادم.

اشاره ای به تنها ماشین سمند کرد و گفت: بفرما از این ور.

خلیفه: پس شوهرت کو؟

درحالیکه کمک می کردم تا تو ماشین بشینه گفتم: یه کار ضروری براش پیش اومد، مجبور شد بره.

خودم هم سوار شدم و در رو بستم.

بی رمق حرف میزد: منو دید چیزی نگفت؟

قبل از اینکه جوابش رو بدم راننده به حرف اومد: ببخشید آبجی مسیرتون کجاست؟

آدرس خونه ی خلیفه رو دادم و بعد رو بهش پرسیدم: نه، چطور؟

خلیفه: درسته چشمم بسته بود اما صداها ی اطرافم رو کم و بیش می شنیدم. بهنام منو شناخت؟ آره؟

دیگه فکر اینجاش رو نکرده بودم. این که خلیفه باور نکنه یا خودش شاهد تغییرات بهنام باشه.

- نظرتون چیه یه قراری با بهنام براتون جور کنم تا حرفاتون رو بزنید؟

بی توجه به پیشنهادم ادمه داد: آگه منو شناخت، پس چرا نموند؟

استرس براش بد بود و نمیخواستم با حرفام دوباره حالش بد شه.

لبخند بی ربطی زدم و جواب دادم: بهتون که گفتم، کار فوری پیش اومد.

صداش بدجور بغض داشت: عزیزم منکه بچه دوساله نیستم بخوای با حرفات ساکتم کنی. هرچند توقع زیادی که دلم میخواست بمونه.

- بخدا من خودمم هنوز نمیدونم اینجا چه خبره. هیچ اطلاعی از هیچی ندارم. می شه بعدا درباره اش صحبت کنیم؟ لطفا؟

حرفی نزد و پلکاش رو بست.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

یکبار دیگه دکمه ی پاور گوشیم رو زدم و به ساعتش نگاهی انداختم.

یک ربع به دو.

الان زنگ بزنم، خوابه؟

حالش زیاد خوب نبود، اما شاید بیدار باشه.

نفسم رو صدا دار بیرون دادم. کاش همون بیست دقیقه پیش زنگ میزد و اینقدر خودم رو درگیر نمی کردم.

برای اینکه از این سردرگمی دربیام، به آخرین شیوه ای که بلد بودم متوسل شدم.

از کشوی میزم دستبندِ مروارید شکلم رو درآوردم و چشمام رو بستم.

قسمتی از مروارید هارو با انگشت شست جدا کردم و بعد شروع کردم:

بزنم.

نزنم.

بزنم.

نزنم.

با حس آخرین مروارید، چشمام رو باز کردم و زمزمه کردم: بزنم.

یک ساعت تو بیمارستان خوابید. بعدش هم من اینجا از کنجکاوی، بی خوابی به سرم بزنه و اون راحت بخوابه؟

دیگه هرچی بادا باد.

هنوزهم شمارش سیو نبود اما از بر بودم.

چون هر دفعه كه بهش زنگ ميزدم يا بهم زنگ ميزد، شمارش مي افتاد و اين تكرر ناخودآگاه باعث شده بود حفظ شم.

يه لحظه فكر كردم گوشي تو بغلشه چون به ثانيه نكشيد جواب داد.

كسي كه اينهمه تنش رو پشت سر گذاشته، طبيعي نيست صداش سرد و بي روح باشه؟

بهنام: سلام

- سلام، خواب بودي؟

- نه.

شك داشتم حالش رو بپرسم، اما آخرش دل رحمي كار دستم داد.

- بهتري؟

- شكر خدا.

شايد بيست ثانيه اي بينمون سكوت بود.

تا دوباره خودكار به حرف اومدم.

- برگشتم بيمارستان. رسوندمش خونه اش.

بهنام: راحت برگشتي؟

- آره.

ادامه دادم: كي برام تعريف مي كني؟

بهنام: فردا بعد از مدرسه ات چگونه؟

- خوبه.

بهنام: به پدريت بگو ناهار بيرونيم.

- باشه

بهنام: شبت بخیر.

"خدا حافظ" ی به لب آوردم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

امسال تحویل سال افتاده بود دوشنبه.

با بچه ها قرار گذاشته بودیم دو روز هفته ی آخر رو نریم.

هفت، هشت دقیقه ای می شد، زنگِ خونه خورده اما بخاطر اینکه تا بعد از سیزده بدر همدیگه رو نمی دیدیم، هیچکس قصد ترکِ کلاس رو نداشت و هرکس با شوخی و مسخره بازی و هر نحو دیگه ای خدا حافظی می کرد.

خودم رو از بین همه ی بچه ها بیرون کشیدم و تو چارچوب در ایستادم.

کوله ام رو، رو شونه ام مرتب کردم و دست آزادم رو بالا آوردم و تقریباً با داد گفتم: رفقا خدا حافظ.

توجه چند نفری بهم جلب شد. جوابم رو با لبخند دادن. کامل از کلاس خارج شدم.

دووم آوردنم از دیشب تا حالا معجزه ی خدایی بود. اصلاً تمرکز نداشتم، ذهنم فقط درمورد بهنام و وضعیت جدید میچرخید. قدم هام رو تند کردم تا زودتر به حیاط برسم که با صدای پری، تو جام خشک شدم.

رو پاشنه پا به سمتش چرخیدم و باعجله پرسیدم: چیه؟

پری: هرچی گفتمی و شنیدی، موبه مو برام تعریف می کنی، باشه؟

درحالیکه به راهم ادامه میدادم "باشه" ی بلندی به لب آوردم.

طول سالن تا در خروجی رو دوییدم.هیچوقت تو عمرم برای سوار شدن تو سرویس، به این اندازه مشتاق نبودم.

پله ها رو دوتا یکی طی کردم، با دیدن بهنامی که کنار ماشین با یکی دیگه از راننده سرویس ها صحبت می کرد؛ و صندلی خالی جلو انرژیم بیشتر شد و قدم هام تند تر.

همزمان با دست من یه دست آشنای دیگه هم؛ رو دستگیره قرار گرفت.

نگاهم رو از دست ها تا چهره ی طلبکارش بالا آوردم و گفتم: جانم؟

شعله: جانم بی بلا. چرا جلو؟

توجه بهنام بهمون جلب شد، اما فقط تو سکوت نگاه می کرد.

- همینطور عشقی.

شعله: عشقی عقب بشین.

چون با طعنه حرف میزد با طعنه جواب دادم: عزیزم بخاطر تنوع هم که شده، یکی دوبار تفننی عقب بشین شاید خوشش اومد.

شعله: مزه دهن خودم رو می دونم، عقب به مزاجم خوش نمیاد.

دستم رو عقب کشیدم میخواستم کوتاه بیام اما بهنام پیش دستی کرد و درحالیکه با یه لنگه ابروش به جلو اشاره می کرد گفت: دیر شده. خانم سعادت مند لطفا سریع سوار شید حرکت کنیم.

یه نگاه پیروزمندانه حواله ی چشمای متعجب شعله کردم و با لبخند سوار شدم.

شعله هم وقتی دید واقعا ضایع شده بی حرف روصندلی های عقب جاخوش کرد.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

مانتو وشلوار مدرسه رو فقط و فقط برای مدرسه ترجیح میدادم و لاغیر.

حالا تو این موقعیت من با مانتو وشلوار مدرسه ،یه قیافه ی خسته و یه ذهن منتظرهمراه با بهنامی که همیشه ی خدا خوش تیپ میگرده تو یه رستوران تقریبا خوب،کم از شکنجه نبود. شبیه این دخترایی شده بودم که مدرسه رو میپیچونن و با دوست پسرانشون جیم می شن. دوست نداشتم همچین تصویری درموردم بشه اما نگاه های مردمی که بهم بود،نشون می داد یه طرفه به قاضی رفتن.

نگاهش رو به میز دونفره ای کنج رستوران داد و گفت:اونجا خوبه.

منتظر موند تا حرکت کنم و بعد پشت سرم راه افتاد.

بی حرف پشت یکی از صندلی ها نشستم و رستوران رو زیر نظر گرفتم.

فضای مدرن و جوان پسندی داشت و موزیک بی کلامی که پخش می شد وادارت می کرد آروم صحبت کنی.

چندتا گارسونی که مدام سرویس میگرفتن،از لحاظ قد و هیکل خیلی بهم شباهت داشتن و فرم هاشون یکی بود.

چهارشونه،بلند،ورزشی نه ؛اما توپر .قد و هیکلشون به نظرم آشنا اومد.

حامد؟نه حامد اینقدر بلند نیست.

بابا؟بابای عزیزم زیاد به رژیم غذایی عادت نداره،از اون گذشته استعدادش تو چاقی چشمگیره.

امین؟امین لاغر تر از این حرفاست.

مرد دیگه ای دور و ورم نبود و من هنوز فکر می کردم که شبیه کی اند؟

یکی از گارسون ها به میزمون نزدیک شد و درنهایت ادب یه منو به بهنام و یکی هم به من داد.

نگاهی به لیست غذا انداختم ؛ مثل همیشه انتخابم کوبیده بود.

بهنام:من بختیاری،شما چی؟

با این سوالش نگاهم رو از من و بالا آوردم و توجهم بهش جلب شد.
از پشت منو فقط به شونه ها و صورتش دید داشتم.
شونه های پهن و مردونه ای داره. عامیانه تر می شد گفت چهارشونه ست.
قدش هم بلنده، شاید بیست سانت ازم بلند تر باشه.
هیکلش هم؟ معمولیه، حد وسط.
الان فهمیدم، گارسون ها به بهنام شباهت دارن.
چطور اینقدر دیر به نتیجه رسیدم؟
بهنام روبه روم نشسته و من ندیدمش؟ یعنی تا این اندازه به چشمم نمیاد؟ یعنی تو ناخودآگاهم
بهنام جز مرد های اطرافم نیست؟
با صدای تقه ای که به میز شیشه ای خورد رشته ی افکارم پاره شد.
بهنام: دختر کجایی؟ سه بار پرسیدم چی میخوری؟
تحت تاثیر یک ثانیه پیش که افکارم حول بهنام میچرخید، بی اراده گفتم: بهنامو.
این کلمه از دهن من خارج شد و چشمای بهنام حلقه.
سرش رو پایین انداخت و دستش رو مشت شده جلوی دهنش گرفت و سعی کرد جلوی
لبخندش رو بگیره.
گارسون هم مثلاً خودش رو به بی خیالی زد اما لبخند دندون نماش، چیز دیگه ای میگفت.
هاج و واج، چشمام، صورت بهنام و گارسون رو طی می کرد.
به معنای واقعی کلمه داغ کردم، مطمئن بودم بخاطر هجوم یکباره ی خون به صورتم، گونه هام
گل انداخته.

سعی کردم درستش کنم: امم... چیزه... کوبیده... من یه پرس کوبیده میخورم.

بعدش هم بی وقفه هر دو دستم رو، روی میز سپر بدنم کردم و از جام بلند شدم و درحالیکه صندلی رو به عقب هول میدادم ادامه دادم: میرم دستام رو بشورم.

وای وای وای.

دختره ی احمق چرا اسمش رو گفتی؟

الان پیش خودش چه فکری می کنه؟

با دیدن تابلوی کوچک طلایی رنگی که روش نوشته بود "سرویس بهداشتی"

نفس راحتی کشیدم و وارد شدم.

خدا رو شکر کسی غیر از خودم نبود. نگاهی به آیینه ی مقابلم انداختم، لبو تعریف خوبی برای سرخی بیش از حد گونه هامه.

عینکم رو در اوردم و چندبار پیا پی آب خنک به صورتم پاشیدم، اما از حرارت کم نشد.

نکنه پیش خودش فکر کنه، ذهنم درگیرشه؟

وای، یهو فکر نکنه منحرفی، چیزی ام؟

نه بهش نمیداد اینقدر سطحی نگر و کوتاه فکر باشه.

سعی کردم خودم رو با این تصورات تسلی بدم.

با نفس های عمیقی که کشیدم، ریه هام پر شد از خوشبو کننده ی توت فرنگی.

بلافاصله بعد از بیرون اومدنم، نگاهم، بی اراده به سمتش کشیده شد.

با چشماش حرکت عقربه های ساعت روی دیوار رو دنبال می کرد، جوری غرق ساعت شده بود که انگار چندین سال نوری از زمین و جوش فاصله داره.

قدم های منظمی برداشتم و فاصله ی دستشویی تا میز رو طی کردم.

با نشستن رو صندلی لبخندی بهم زد، شاید خاطره ی چند لحظه پیش از ذهنش گذشته!

در جواب لبخندش روم رو به سمت دیگه ای مایل کردم تا به صورتش دید نداشته باشم.

والا، من کی بهش لبخند زدم که این بار دومم باشه؟ اونم تو همچین موقعیت قفلی.

چند لحظه ای، سکوت اعصاب خرد کنی بینمون حکم فرما بود تا بالاخره به حرف اومد.

بهنام: قبل از غذا صحبت کنیم یا بعدش؟

بزاقت دهنم رو صدا دار قورت دادم و گفتم: همین الان.

بهنام: چقدرش رو میدونی؟

- تو فکر کن هیچی. از اولش بگو.

لب هاش رو، کوتاه بهم فشرد و شروع کرد:

شهلا همیشه میگفت یک جور خاصی وابسته ی مریم بودم. میگفت، نمیتونستم بیشتر از یک ساعت ازش دور بمونم.

خیلی چیزهای دیگه ام گفته اما یادم نمیاد. هر خاطره ای هم که از مریم مونده، نقل قول های شهلاست.

طبیعی هم هست، اون موقع فقط یه بچه ی سه ساله بودم.

مریم که رفت...

- چرا رفت؟

بهنام: منو بهزاد و شوهرش براش کم بودیم. مریم دلش میخواست پرواز کنه، اوج بگیره.

خانوادش جلوی پیشرفتش رو میگرفت، رفت تا ترقی کنه.

هر دودستم رو روی میز گذاشتم و صورتم رو بهش تکیه دادم و به کلمات و جملاتش مشتاقانه، گوش دادم.

اون هم صاف به صندلیش تکیه داده بود و هراز گاهی بین صحبت هاش، با اخم، دستاش رو تکیه میداد.

بهنام: بگذریم، مریم که رفت، دو، سه ماه اول رو بی تابمی کردم، بهزاد هم همینطور.

اما جنس دلتنگی من فرق داشت.

چشماتش رو قفل چشمم کرد و ادامه داد:

این حس دلبستگی به اطرافیانم رو از پدرم به ارث بردم.

مریم خیلی ساده از خوانواده مون رفت اما روح و ذهن پدرم رو هم با خودش برد.

در ظاهر منو بهزاد فقط مریم رو از دست دادیم اما واقعیت این بود که بابا هم با مریم رفت.

- دیگه بهتون سر نزد؟

با سوالم انگار تموم حس های بد به سمتش یورش بردن.

نفرت، انزجار، حسرت، بغض و...

این رو از اخمی که رو پیشونی اش، تشدید شد فهمیدم.

بهنام: نه. اوایل شهلا بهمون میگفت رفته مسافرت؛ اما وقتی هفت، هشت ساله بودم و ازش پرسیدم، گفت یه هفته بعد از طلاق، برای زندگی و ادامه تحصیل رفته کرج.

بلا فاصله بعد از اتمام جمله اش، پیش خدمت همرا با ترالی حمل غذاهامون نزدیک شد. (ترالی حمل غذا: میز چرخداری که در رستوران ها توسط آن غذا جابه جا می شود).

در عرض چند ثانیه، میز پر شد از دونوع سالاد، زیتون پرورده، ماست موسیر، ماست چکیده، دوغ، نوشابه، سوپ و بالاخره غذا هامون.

تزئینات غذا ها ومخلفات عالی بود،در حدی که خم شدم رو میز وچند لحظه با چشمای حلقه شده ،عین ندید بدید ها زل زدم بهشون.

وقتی تزئینش اینقدر قشنگه ،مزه اش چجوره؟

دستم رو دراز کردم تا یه برش از خیارِ سالاد رو بردارم که بین راه متوقف شدم.

وای الان بهنام چه فکری پیش خودش می کنه؟

دستپاچه نگاهم رو از غذا ها گرفتم.

یک جور خاص با یک لبخند محو،زیر نظرم داشت.

حالت نگاهش این حس رو بهم القا می کرد که یک طفلِ صغیر پنج ،شش ساله ی نخورده هستم.

سرفه ی مصنوعی کردم و تو جام صاف شدم.

- اهم...چیزه...تزئیناتش جالب بود.

با همون لبخند گوشه ی لبش،ابرویی بالا انداخت و گفت:شروع کن،نوش جونت.

با این حرفش درحالیکه قاشق و چنگال رو بر میداشتم ،با نیش باز جواب دادم :چشم.

ما بین غذا حرفی بینمون رد و بدل نشد و فقط مشغول خوردن بودیم.نذاشتم یک دونه برنج اضافه بیاد.قشنگ همه رو جارو کردم.

دونه ی آخر زیتون پرورده رو به دندون کشیدم و گفتم:عالی بود.

شک داشتم تشکر کنم اما بالاخره تشکر کردن نشونه ی انسان بودن،دستمالی از جعبه ی مقابلم کشیدم و ادامه دادم:ممنون.

بهنام:نوش جان.

تو جام نیم خیز شدم وپرسیدم:بریم دیگه؟

ابرویی بالا انداخت: حرفامون تموم شد؟

دستی به پیشونی ام کشیدم و دوباره نشستم.

- اصلا یادم نبود. پس چیز کن...

یه لحظه بخاطر حرفی که میخواستم بزنم شک داشتم که پرید تو صحبتتم.

بهنام: چیز کنم؟

یه دستم رو با فاصله، موازی با بدنم، از گلو تا شکمم پایین آوردم و همینطور که دایره وار جلوی شکمم تگون میدادم اضافه کردم: یه چیز بگیر بخوریم، بشوره ببره پایین. چایی یی، قهوه ای چیزی...

وای یمنال بمیری الهی. این چه طرز حرف زدنه؟

علاوه بر اینکه لب هاش به خنده ای باز شده بود، انگار چشم هاش هم میخندید.

خواستم درستش کنم: یعنی... چیزه... منظورم اینه که وقتی داریم حرف میزنیم بیکار نباشیم.... چشمام رو باریک کردم و حق به جانب ادامه دادم: از این لحاظ.

همونطور که با لبخند ازم رو میگرفت و با دست به گارسون اشاره می کرد جواب داد: خیلی هم خوبه.

چند ثانیه ای طول کشید تا گارسون بهمون نزدیک شد.

گارسون: امری داشتید؟

بهنام: میتونم منوی دسر هاتون رو ببینم؟

گارسون: البته

وبلافاصله دوباره دوتا منو بهمون داد.

بستنی میوه ای هم می شوره میبره پایین؟ یا حتما باید مایع باشه؟ بیخیال بابا کی به کیه؟

- من بستنی میوه ای متوسط.

بهنام:بعلاوه ی قهوه ترک.

گارسون:با شکر یا...؟

انگار که مطمئن بود ادامه ی حرفش رو میدونیم ادامه نداد.

بهنام:شیرین

گارسون با گفتن "الساعه خدمتتون میارن" رفت.

اما من ذهنم درگیر سلیقه ی بهنام بود.قهوه باید تلخ باشه.تلخ لاکچری تره،باکلاس تره.اصلا مرد باید تلخ بخوره.

همیشه یکی از فانتزی هام این بود که شوهرم اهل قهوه تلخ باشه.

قبول دارم به قول حامد هنوز تو دوران بلوغم جا موندم و افکارم خیلی بیچگانه ست؛اما خوشم میاد دیگه،چه می شه کرد؟

بهنام:بابا رو هفته ای یک روز میدیدم.از بندر محموله و بار می گرفت برای یزد،اردبیل، مشهد وشهرهای دور.

کل زندگیش تو جاده ها سپری شد.همش کار و کار و کار.

یک سال اول، بعد از مریم خرد شد،تو سی سالگی شکست.

- یه سوال؟

منتظر نگاهم کرد که پرسیدم:تو این مدت خبری از مریم نبود؟

بهنام:یکبار دیگه هم پرسیدی،گفتم نه.نه ما خبری ازش داشتیم نه اون خبری از ما.

- مگه می شه؟یه مادر دوتا بچه ی کوچیکش رو ول کنه به امون خدا،بعد هیچ سراغی هم نگیره؟

بهنام: آدمای بی عاطفه زیادن، حالا بعضی وقت ها نقش مادر رو هم بازی می کنن. مریم هم یکی از اونها.

اصلا قانع نشدم. تو فرهنگ لغت من "مادر" یک چیزی وسیع تر از این ها تعریف شده بود و حرف هایی که الان درمورد مریم می شنیدم زیادی با مادر بودن مغایرت داشت.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

از من و بهزاد برید. اون موقع بیشتر از همیشه تنها بودیم؛ بعلاوه بچه بودیم، یکی باید ازمون نگهداری می کرد.

همه عمو هام، بابا رو سرزنش می کردن، چند باری نصیحتش کردن، حتی یکی دوبار کار به زد و خورد هم کشید اما افاقه نکرد.

تنها کسی که اون موقع به دادمون رسید و تقریبا یک جورایی سرپرستی مون رو به عهده گرفت، عمه شهلا بود.

دوباره بخاطر آوردن سفارشامون وقفه ای بین صحبت هاش افتاد اما بلافاصله بعد از رفتن پیش خدمت گفت:

شهلا اون موقع یه دختر بیست و شش ساله ی مجرد بود، با یک سری خواستگار سمج، بالاخره هم تحصیل کرده بود و هم چهره ی خوبی داشت، اما چشم رو همش بست و شد دایه ی مهربون تر از مادر ما.

اینکه بهمون غذا بده، تر و خشکمون کنه، سروقت بخوابونتمون و امثال اینها، همه و همش وظیفه ی مریم بود اما حالا افتاده بود گردن شهلا.

وقتی شهلا به کار های ما می رسید دیگه اون یک درصد نگرانی بابا هم برطرف شد. خیالش راحت بود که یه نفر قابل اعتماد، مراقب بچه هاشه.

چون بکوب سر کار بود، پول خوبی هم در می آورد. خرجی لازم رو به شهلا می داد و می زد به دل جاده.

یک سال بعد، کم کم سفر رفتناش کم شد و تقریباً دو سه روزی تو بندر می موند اما وقتش رو صرف رفقاش می کرد.

با دوستاش میرفت ساحل، صفاسیتی، قهوه خونه والواتی. الواتی منظورم به دنبال ناموس مردم افتادن نیست. شاید بشه بهش گفت یک جور ولگردی بی آزار تو کوچه و خیابون.

کسی ازش گله ای نداشت، نه تو محل، نه تو فامیل.

با اون احوال ناخوشش برای همه دوست داشتنی بود.

سهم ما هنوز هم از پدر داشتن، یک روز در هفته بود. بعلاوه ی شب ها، که فقط برای خواب می اومد.

نه اینکه فکر کنی با این اوصاف بد اخلاق بود؛ نه به هیچ عنوان. همون چند ساعت حضورش، تو خونه، بهترین لحظات من، بهزاد و حتی شهلا بود.

می بردمون بیرون، گردش، فضای سبز و هزار جای دیگه.

اون یک روز همه چی خوب بود، لحظه شماری می کردیم تا بیاد خونه. روز مشخصی نداشت. یک بار چهارشنبه ها یک بار شنبه ها؛ عشقی کار می کرد.

می خندوندمون، هم بازی مون می شد، همه جوهره ساپورتمون می کرد. اما این وسط یه چیزی کم بود؛ با همه ی این لذت های یک شبه یا یک روزه، هنوز هم حالش خوب نبود.

لب هاش می خندید اما چشماش غم داشت.

نمیدونم چرا؟ شاید چون جای یک نفر تو خانواده اش کم بود، جای یک زن.

مکشی کرد و درحالیکه با چشماش به بستنی ام اشاره می کرد، گفت: بستنی ات آب شد.

راست میگفت "نچ" ی کردم و همونطور که قاشقم رو بین کیک بستنی می زدم گفتم: میگفتی!

بهنام: بهزاد با بچه های محل جور بود اما من نه.

بخاطر همین اکثر اوقات دور و ور شهلا بودم. کوچکترین حرف ها و درد و دل هام با شهلا بود.

تو مدرسه کتک کاری می کردم، شهلا می دونست.

از چیزی ناراحت بودم، می دونست.

از چیزی ناراضی بودم، می دونست.

با همه ی پیچ و خم اخلاقیاتم آشنا بود.

حالا که دیگه مریمی درکار نبود و بابا رو یک خط درمیون داشتم؛ شهلا گزینه ی خوبی برای دلبستن بچگی هام بود. فقط خوبی اش این بود که مطمئن بودم حضورش دائمیه، از این ها نیست که وسطش جا بزنه.

شهلا از هیچی کم نداشت. از تمام زندگی اش گذشت و به پای ما موند. بخاطر پشتکار شهلا تو نه سالگی پونصد بیت از شاهنامه رو حفظ بودم. شهلا پا به پای ما عشق ریخت.

ده ، یازده سالگیم با دوتا سوال گذشت.

مامانم چچور آدمی بود؟

بابا کی می آد؟

همیشه هم با حوصله توضیح می داد. از مریم می گفت. از عادت های رفتاری اش، از چیز هایی که دوست داشت، از کار هایی که می کرد. با اینکه مریم کم کم از ذهنم پاک شده بود اما از بر بودمش. مریم پارادوکسِ زندگی من بود.

گذشت تا به سنی رسیدم که برام سوال شد ، چرا شهلا خودش رو وقف زندگی بابا و ما کرده؟

- اون موقع چند سالت بود؟

بهنام: شونزده

سری به نشونه ی " فهمیدن "تکون دادم و اون ادامه داد:وقتی ازش پرسیدم ،اولش از زیر جواب دادن در رفت ولی بعد گفت که امیر رو دوست داشته و داره.گفت امیر عشق دوران نو جوونیشه. امیر و شهلا از پدر و مادر جدان.

دیگه بیشتر از این وارد رابطه ی بابام و عمه نمی شم.شاید شهلا دوست نداشته باشه. شهلا برام عزیز بود اما بعد از اینکه فهمیدم به پای عشقش مونده و بچه های رقیبش و اونی که دوستش داشته رو بزرگ کرده،محبتم بهش،صد برابر شد.شهلا تبدیل شد به اسطوره ام. بعد از فهمیدن این ماجرا ،اوضاع چند سالی آروم بود.

اون موقع همسن و سال هامون همه از تهران حرف می زدن از امکاناتش،وسعتش،تنوعش و بقیه چیز ها.

ماهم بدمون نمی اومد زندگی تو تهران رو تجربه کنیم؛این شد که تهران رو برای ادامه تحصیل انتخاب کردیم.

برای بابا هم فرقی نداشت،تو تهران باشه یا بندر.تو هر شهری قهوه خونه پیدا می شد. فقط می موند شهلا ،که اون هم بعد از اینهمه سال نقش مادرمون رو داشت،دل کندن هم برای ما سخت بود هم برای اون. شهلا هم،بی حرف باهامون اومد.

تهران برای ما یه زندگی جدید،یه امتیاز مثبت،یه نگرش نو بود.پای آدم های جدیدی رو به زندگیمون باز کرد.

به هر حال خیلی چیز ها رو اگه بخوام الان بگم هم حوصله سر بره هم وقت نمی شه.اما بریم سر اصل مطلب.

نمیدونم شهلا از بیماریم تا چه حد برات گفته؟

تو مطب دکتر یه پرونده دارم، بالای پرونده، برای نوع بیماریم، نوشته "بیمار چند شخصیتی." یکی افسردگی داره، یکی هیپاتیت منم "اختلال روانی چند شخصیتی."

دکترم ادعا می کنه، بیماریم بعد از فوت بابا عود کرده.

کاری به زمان شروعش ندارم. ماهیت بیماریم مربوط می شه به یه شکست وخیم تو زندگیم.

یعنی یک جایی تو این بیست و هشت سال بد جور ضربه خوردم، بخاطر اینکه بتونم با این سختی مقابله کنم، یه مکانیسم دفاعی در قالب یه آدم، یه شخصیت با رو حیات، عادات، خاطرات و حتی سرگذشت متفاوت با خودِ اصلیم، با بهنام واقعی، برای خودم به وجود آوردم.

بهنام حرف می زد و لحظه به لحظه اخم های من بیشتر می شد.

با هر کلمه اش یه سوال جدید برام پیش می اومد.

بهنام: حالا از قضا این شخصیت دوم من یه کپی از پدرمه. من پدرم رو راه فرارِ خودم قرار دادم.

از نظر دکترم چون حس کردم امیر، مردِ محکمی در مقابل مشکلاتش بوده، من هم همون رو الگوی خودم قرار دادم و یک نقاب عین شخصیت امیر برای خودم درست کردم.

دیگه بیشتر از این نمیتونستم ساکت بمونم.

- گفתי شروعش با فوت پدر مرحومت بوده، یعنی منظورت اینه که فوت پدرت همون شوک بزرگی بود که بهت وارد شد؟

بهنام: ثامن که اینجور میگه.

- ثامن کیه؟

بهنام: دکترم تو این پنج سال.

- آهان، فقط دکترت میگه؟ یعنی خودت قبول نداری؟

بهنام: همش رو نه.

- بیشتر توضیح بده.

بهنام: بابا برام عزیز بود، خیلی زیاد؛ اما نه تا حدی که بخاطرش روانی بشم.

کلمه ی "روانی" تو سرم اکو شد.

بهنام واقعا مریضه؟ واقعا مشکل روانی داره؟

همون مرد اتو کشیده ای که اوایل، قبل از اون اتفاقات، به نظر پریسا "تیکه" بود؟

همون مردی که چیزی از ظاهر کم نداشت؟ بهنام فقط از دور به چشم بقیه خوب به نظر میاد، از دور که نگاهش می کنی، یه چهره ی خوب داره، تحصیل کرده است، رو پای خودش، یه کار آبرومند داره اما؛ کافیه چند ماه وارد زندگیش بشی، اون موقع که میفهمی "درد" از سر و کولش بالا میره.

ادامه داد: وقتی امیر باشه من نیستم؛ وقتی هم من باشم امیر نیستم.

من خاطرات امیر رو یادم نمیاد. امیر هم دسترسی یی به خاطرات و حافظه ی من نداره.

امیری که هویت موازی من رو تشکیل میده مطلقا، پدر مرحومم نیست، فقط شباهت هایی مشترکی باهم دارند.

امیر درون من یک مرد بیست و نه ساله است...

پریدم بین صحبتش: تو مگه بیست و هشت سالت نیست؟

بهنام: من آره، اما امیر یک سال بزرگتره.

چشمام حلقه شد و خنده ی مسخره ای رو لبهام نشست: یعنی چی؟ مگه می شه؟

بهنام: آره می شه. اصلا یکی از ویژگی های "چند شخصیتی" همینه.

امیر توهنر مخصوصا نقاشی هیچ استعدادی نداره.

حافظه ی من پر از ابیات حافظ و سعدی و غیره است اما مغز امیر پر شده از شعر های کوچه بازاری.

من چپ دستم اما امیر راست دست.

امیر سیگاریه اما من نه.

تفاوت های دیگه ای هم داریم که الان حضور ذهن کامل ندارم.

فقط با ذهن باز نگاهش می کردم. این حرف ها یعنی چی؟ نکنه افسانه تعریف می کنه؟ شاید هم خلاصه ی فیلمیه که دیشب دیده. اصلا مگه فیلمی با این موضوع پیدا می شه؟

بهنام: امیر تو اون زمان جا مونده. زمان برای امیر تو همون یک هفته ای سپری می شه که مریم ولش کرده. گفتم که امیر یک مرد بیست و نه ساله است که زنش یک هفته است رهاس کرده و داره دنبالش میگرده تا برش گردونه به زندگی خودش و دوتا پسر سه ساله اش.

یعنی امیر درونم دقیقا همون کاری رو می کنه که هیچوقت امیر واقعی یا پدرم نکرد.

- یعنی پدرت هیچوقت از مریم نخواست برگرده؟

بهنام: هیچوقت نه بهش گفت "بمون" نه گفت "برگرد".

بالای صد تا سوال تو مغزم وجود داشت که مجهول بودنشون اعصابم رو خراب می کرد.

مهمترین سوالی که داشتم این بود.

حرف هایی که میگه، حقیقت دارن؟

اصلا بیماری یی به اسم چند شخصیتی وجود داره؟

این حق رو به خودم می دادم که نسبت بهش اعتمادی نداشته باشم. بهنام با اون کارش که شروع همه ی این بدبیاری ها بود خط بطلان رو اعتماد من کشید. جواب این سوالم فقط دست حامد بود و لاغیر.

در عوض سوال دیگه ای پرسیدم :اون روز تو خونه ی خانم خلیفه،تا کجا رو یادته؟

با درد و پشیمونی که کنترلش دست خودش نبود،پلکاش رو کوتاه بست ودوباره باز کرد وگفت:تا اونجایی که گفתי ترسیدی.

پس حدسم درست بود،دقیقا از همونجا به بعد امیر اومد.

- یعنی یادت نمیاد که بالحن شوخی بهم گفתי "حالت چطوره خوشگله؟" یا همچین چیزی؟تازه اسمم روهم مریم صدا زدی.

سرش رو به دو طرف به معنی "نه" تکنون داد.

بهنام:چیز دیگه ای هست که بخوای بدونی؟

- صد درصد هست.چرا من باید الان بفهمم؟الان که فقط سه روز تا عروسیمون مونده؟

بهنام:دونستن این قضیه چیزی رو عوض نمی کرد.حالا هم چیزی نشده،میتونی چند ماه دیگه روانی بودن من رو تبدیل کنی به یه دلیل محکمه پسند برای طلاق،پیش خانواده ات.

با لحنی حق به جانب گفتم :نپرسیدم چیزی رو عوض می کنه یانه؟گفتم چرا اینقدر دیر فهمیدم؟حق من بود که زودتر بهم بگفتی.

بهنام:چرا این حق رو به خودت میدی؟

برای یک صدم ثانیه میخواستم بگم چون "زنتم" اما نبودم.یعنی در باطن نبودم.

دلم نمیخواست باشم،به هیچ عنوان.

دستپاچه جواب دادم:چووو...چون که ...قراره چند وقتی باهم... زندگی کنیم.

از لب هایی که به هم فشرد، می شد فهمید که قانع نشده.

بهنام:خب اینکه ربطی نداشت.درضمن تو شرایطی که دونفر خیلی به هم نزدیک باشن،باز هم هرکدومشون جدا، راز هایی دارن که اون یکی نمیدونه.

مثل من و بهزاد، ما دوتا خیلی به هم نزدیکیم اما بهزاد نمیدونه من بیمارم.

مکشی کرد و با چشمایی باریک شده، انگشت اشاره اش رو بین خودش و من به نوسان درآورد و ادامه داد: ولی من و تو خیلی از هم دوریم، کیلومتر ها فاصله داریم، مسلما تو هم نباید راز خصوصی من رو که تمایلی ندارم احدی ازش، خبر داشته باشه، بدونی.

اما اتفاقاتی افتاد که فهمیدی.

اگه یادت باشه اون روز تو پارک بهت گفتم یه چیز هایی هست که دوست ندارم هیچوقت ازشون خبر دار بشی اما ممکن خیلی زود، بدون اراده ی من، بر خلاف میل باطنی ام بفهمی؛ منظورم همین بیماری ام بود.

پوزخند بی اراده ای رو لب هام نشست.

این پیش خودش چه فکری می کنه؟ فکر می کنه در حقم لطف کرده که گفته؟

با اخم هایی درهم پرسیدم: تو که فکر نمی کنی در حقم لطف کردی؟

بهنام: اصلا. در حق تو لطفی نشده اما پا گذاشتم رو خواسته ی خودم.

هیچ رقمه نه میفهمیدم چی میگه؟، نه درک می کردم چی میگه؟

دلم هوای آزاد می خواست. باید به مغزم استراحت میدادم.

چشم رو همه ی سوالاتم بستم و آروم زمزمه کردم: بریم دیگه؟

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

بین این اتفاقاتی که افتاد، یادمون رفت بقیه ی کارت ها رو پخش کنیم.

بگذریم از اینکه مامان چقدر در جایگاه مادرانه اش عتاب و خطاب کرد، اما بالاخره راضی شد بقیه ی کارت ها رو خودش و بابا پخش کنند.

کارت دعوت ملیحه رو هم خودش برد. خیلی دلم میخواست، واکنش ملیحه رو بعد از اینکه کارت رو با بهنام می برم دمِ خونشون ببینم اما متاسفانه ممکن نبود.

هیچکدوم از بچه های سرویس هم که نمی دونستند اسم کوچیک رسولی چیه؟

از همین جهت نمیتونست حدس بزنه که این رسولی کدوم رسولیه؟ پس دیدن واکنش ملیحه می افتاد برای شبِ عروسی.

از این که بگذریم میرسیم به چیدن خونه ی عروس. قسمت حال به هم زن ماجرا.

شهلا و هنگامه و حسنا و پریسا و مامان؛ من هم به اجبار مامان، باید میرفتیم وسایل رو می چیدیم.

کارِ فوق العاده سختیه، حرف من رو کسی میفهمه که تو شرایطش قرار گرفته باشه. قضیه اونجایی سخت تر می شد که هنگامه از یک وسیله خوشش می اومد و کلید می کرد این رو از کجا خریدی؟

من هم که نمیدونستم هی هر دفعه به یک بهونه ای از سرم بازش می کردم.

سختی، اون لحظه ای به عصب رسید که از نوزاد سه ماهه ی ایلِ رسولی ها بگیر تا پیرمرد نود و نه سالشون، دو روز زودتر اومدن تا هم عروسِ جدید رو ببینند هم از بهنام رفع دلتگی کنند.

مثلا قرار بود نصف فامیل های بندرشون نیان اما از اونجایی که بهنام و بهزاد تنها دوقلوهای خاندانشون اند و بیش از حد طبیعی محبوب اند و بهنام بعد از فوت باباش دیگه بندر نرفته. همه اومدند، تمام و کمال هم اومدند.

عروسی ما دوم فروردین بود اما بخاطر این دلایلی که هنگامه لطف کرد به سمع و نظرم رسوند، همگی باهم تصمیم گرفته بودند که زودتر از موعد بیان تهران.

عید امسال زمانی تبدیل به فاجعه شد، که همشون دستِ جمعی تصمیم گرفتن بیان خونمون برای دید و بازدید.

قدمشون روی چشم اما اون قسمت از درک انسانی شون کجا رفته بود که نفهمیدن، عروس و داماد و خانوادشون، نزدیک به جشن، وقت سر خاروندن هم ندارند چه برسه به مهمون داری؟

اما جدا از جمعیت انبوهشون که سرسام آور بود، اخلاق خوبی داشتن و صمیمیت قشنگی تو رفتارشون بود، تو یک واژه می شد گفت "خونگرم" بودند.

مسئله ی اصلی این بود که تو این بلبشو، ذهن من به هیچ عنوان تمرکز نداشت.

اولا اینکه داستان و سرگذشت جدیدی که بهنام درمورد خودش برام گفته بود،

ثانیا هم جشن عروسیم که فقط دو روز باهاش فاصله داشتم و تازه یواش یواش، استرسش رو حس می کردم؛ درسته که قرار نبود اتفاق خاصی بیوفته اما عروس بودن تو جشن عروسی، خودش به اندازه ی کافی یک اتفاق خاص هست، البته صرف نظر از شب زفاف!

آخری و وحشتناک ترینش هم این بود که مجبور بودم جلوی خانواده ی بهنام ادای تازه عروس های نمونه رو دربیارم.

همه ی این ها باعث می شد تا مثل چند ماه گذشته، همون یمنای بیخیال سابق نباشم.

از تمام دنگ و فنگ ها که می گذشتیم، می رسیدیم به خودِ مجلسِ عروسی و صور و ساتِ مسخره اش.

طبق یک قانون نا نوشته ، بهنام باید صبح ساعت هفت دنبالم می اومد.

حتی نمیتونستم لای پلک هام رو باز کنم، دیشب از شدت استرس و دلهره تا چهار صبح خوابم نبرد.

هرچقدر من استرس داشتم، حسنا و مامان صدبرابر بیشتر هول بودن.

مامان لقمه ی نسبتا بزرگِ نون و پنیر رو به زور تو دستم جا کرد و گفت: زود بخور، بهنام زنگ زد گفت تا بیست دقیقه دیگه میرسه.

لقمه رو، روی میز غذاخوری رها کردم و با قیافه ای درهم جواب دادم: نمیتونم، حالت تهوع دارم.

لقمه ی منفور رو دوباره برداشت و درحالیکه به دهنم نزدیک می کرد گفت: اصلا حرفشم نزن. تا ساعت دو و سه آب هم گیرت نمیاد. نمی شه چند ساعت معده ات خالی باشه.

کاملا حس می کردم، صورتم از تهوع زیاد مچاله شده؛ ناچار گاز کوچیکی بهش زدم.

به زحمت فکم رو تگون می دادم تا لقمه جوییده بشه، در همین حین حسنا، درحالیکه لباس بیرون پوشیده بود و با حوله ی کوچیکی نم موهاش رو میگرفت وارد آشپزخونه شد و سلام بلند بالایی داد.

مامان متعجب نگاهی بهش انداخت و گفت: علیک سلام، کجا به سلامتی؟

سعی می کردم لقمه رو قورت بدم اما نمی شد.

حسنا: آرایشگاه دیگه.

بالاخره با هزار زحمت بلعیدمش.

مامان: ساعت هفت صبح؟ مگه تو عروسی؟

قبل از اینکه حسنا جوابی بده؛ به سمت سینک یورش بردم و بعد از چندبار عوق زدن، ساندویچ مرغ دیشب رو به علاوه ی لقمه ی تقریبا سالم رو بالا آوردم.

مامان به سمتم اومد و آرام کمرم رو نوازش کرد و صدای حسنا هم بلند شد: خدا رو شکر بالاخره یه حرکت، دال بر استرس داشتنِ شما دیدیم.

مامان: آره فکر کنم، به خاطر ترس از امشبه.

حالم جوری نبود که جوابشون رو بدم.

وضعیتِ چندشی تو سینک راه افتاده بود، تماشایی.

حالِ بدم خیلی زود به فراموشی سپرده شد.

حسنا: حالا ساعت چند میریم؟

مامان: کجا؟

حسنا: آرایشگاه.

مامان: یازده، آرایشگاهمون هم با یمن فرق داره.

مطمئن بودم حسنا دلیلِ جدا بودنِ آرایشگاه ها رو میپرسه اما بی توجه به بیست سوالی هاشون، شیر آب رو باز کردم و صورتم رو شستم و بعد هم بی حرف سمتِ اتاقم رونه شدم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

ساعت حول و هوش دوازده ظهر بود که گوشیم زنگ خورد.

کلی ذوق کردم چون بعد از حدودا سه، چهار ساعت، تو یک اتاقِ تنها زیرِ دستِ آرایشگر های مختلف، رد و بدل شدن و سوال مشترک آرایشگر ها که حال بهنام رو میرسیدن و جوابِ یک کلمه ای "خوبه" ی من؛ تماس خوشحال کننده ای بود.

اما با دیدنِ اسمِ بهنام رو صفحه ی گوشی همه ی ذوقم خوابید. بی حوصله دکمه ی سبز رنگ رو لمس کردم.

- سلام

بهنام: سلام، کارت تا کجا پیش رفته؟

نگاهی به آئینه مقابلم انداختم، موهام تقریبا درست شده بود. اما دلیلی نداشت گزارش لحظه به لحظه در اختیارش بذارم.

- نمیدونم

چند لحظه ای مکث کرد و ادامه داد: یادم رفت یه چیزی بهت بگم.

کنجکاو شدم، اما سعی کردم تو لحنِ صدام مشخص نباشه.

- چی؟

بهنام: شماره ی مریم رو داری؟

بی فکر جواب دادم: آره ،چطور؟

بهنام: بهش زنگ بزن، بگو امشب نیاد.

اصلا معنی کلماتش رو نمی فهمیدم.

- منظور؟

بهنام: منظور نداشت، مفهوم داشت. حرفم رو باید دوبار تکرار کنم؟

بعد بدون اینکه منتظر جوابم باشه ،شمرده شمرده ادامه داد: بهش زنگ بزن، یه بهونه ای جور کن، بهش بگو امشب نیاد.

دستِ آزادم رو بالا آوردم تا آرایشگر کارش رو متوقف کنه ،وقتی دست به موهام میزد تمرکز از بین می رفت.

صحبت کردن با بهنام نیاز به تمرکز داشت.

- اممم...چیزه...

آرایشگر دستش رو پس کشید اما هنوز هم تمرکز نداشتم، از رو صندلی بلند شدم و همینطور که مساحتِ شش متری اتاق رو طی می کردم با اعصابانیت و شکسته شکسته گفتم: من روم نمی شه .اصلا برای چی؟

آرایشگر با خروجش از اتاق، حالم رو بهتر کرد.

بهنام: دلت میخواد وسط مجلس تغییر شخصیت بدم؟ اصلا با خودت فکر کردی شهلا و بهزاد و فامیل و آشنا بعد از دیدنش، چه واکنشی نشون میدن؟

کنترلِ لحن و کلمات ،از دستم خارج شد: به من مربوط نیست. سعی کن خودت رو کنترل کنی تا اون شخصیتِ کوفتیت تغییر نکنه. عکس العمل خانوادت هم برام مهم نیست. یک روزی مادرتون بوده، غول بی شاخ و دم که نیست.

برخلافِ لحنِ من با لحنِ خونسردی جواب داد: خیلی خب اگه برات مهم نیست پس احتمالا میتونی با خراب شدن مجلس عروسیّت هم کنار بیای.

بعد هم درکمالِ بی شخصیتی قطع کرد.

این بشر یک دونه شخصیت هم نداره، چه برسه به دوتا؟!!

گوشی رو محکم تو مشتم فشار میدادم تا از حرص و عصبانیت کم بشه.

الان، تو این موقعیت، بیشتر از هر وقت دیگه ای از بهنام متنفرم.

ممکنه آدمی تا این حد درک و شعور نداشته باشه؟

بعد از اون شب، که خلیفه رو رسوندم خونه دیگه خبری ازش ندارم؛ اونوقت الان زنگ بزnm بگم نیا؟؟

مگه می شه؟ بزرگتری گفتن، کوچکتري گفتن.

وای بهنام لعنتی.

اصلا خاصیتش همینه، همیشه من رو تو موقعیتی قرار میده که تاحالا تجربه اش نکردم.

حقیقتا روانیه.

نکنه جدی جدی وسط مجلس حالش بد بشه؟ بدبخت می شم که!

چه شود؟ بابا همون لحظه طلاقم رو می گیره.

شاید پریسا بتونه کمکم کنه، با این فکر سریع به طرف در رفتم و بازش کردم از دور دیدمش و براش دست تگون دادم تا توجهش بهم جلب بشه وقتی بهم رسید بی محابا گفتم: پری بدبخت شدم.

پری بیچاره هم هنوز به این شوک های گاه و بی گاه زندگی من عادت نکرده، چون با صدای نگرانی پرسید: چرا؟ چی شده؟

- بهنام زنگ زد گفت یک جوری به خانم خلیفه بگم نیاد. اگه بیاد ممکنه حالش بد بشه. گفت ممکنه واکنش فامیلاش، آدم وار نباشه.

پریسا: کجا نیاد؟

- عروسی.

پریسا: همین؟ اینکه غصه خوردن نداره دیوونه، بسپارش به من.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

آرایشگر: خودم کمک کنم لباس عروست رو بپوشی یا همراهت رو صدا کنم؟

برام فرقی نداشت لبخند بی جونی زدم و جواب دادم: اگه کمکم کنید، ممنون می شم.

دقیقا هفت دقیقه طول کشید تا دو نفری یه لباس تنم کنم.

همینکه رو بدنم جا گرفت، نفسم رفت.

نسبت به لباس هایی که تاحالا پوشیده بودم، فوق العاده سنگین بود، وقتی فکر می کردم، قراره دوازده ساعت باهاش سر کنم، سرم درد می گرفت.

تنها حسن و نکته ی قابل توجه لباسم دنباله اش بود، بقیه ی خرده ریز هاش هم به تموم لباس عروس های دیگه شباهت داشت. در کل قشنگ بود.

آرایشگر لبخند گشادی زد و گفت: خب خانمی الان میتونی همراهت رو صدا کنی.

برای هزارمین بار نگاهی به آئینه انداختم، آوازشم رو دوست نداشتم.

شک ندارم پریسا ببین کلی حرف بار من و آرایشگر می کنه. همه شب عروسیشون خوشگل می شن، من از اونور بوم افتادم.

تشکری کردم و بعد در اتاق رو به قصد خروج باز کردم.

باز شدن در همان و خیره شدن بقیه ی حضار همان.

با دیدن پری، تو ضلع شرقی آرایشگاه، مسیرم رو به سمتش مایل کردم.

حس عبور از فرش قرمز رو داشتم، یک خروجِ باشکوه. همه بلا استثنا چهار چشمی نگاهم می کردن.

یه لبخند مکش مرگ ما، هم رو لبم بود دیدنی. به دو قدمیش که رسیدم، صدایش بلند شد.

پریسا: یا جدالسادات این چه ریختیه دیگه؟

همزمان با این حرفش بغض بدی تو گلوم نشست.

- چشه؟

پریسا: این آرایش عروسه یا گریمِ خون آشام؟

- یکم سایه ام تیره است.

پریسا: درمورد چشمت که حرفی ندارم، اما کدوم عروسی رژ بنفش مالیده که تو دومی شی؟

- منم بهش گفتم، گفت تازه مد شده.

پریسا: حرف مفت که کنتر نمی اندازه.

- چیکار کنم؟

پریسا: آرایش صورتت با کی بود؟

با پیگیری های پریسا آرایشگر مجدد دستی به صورتم برد.

حقیقتا مشکل از رنگ رژ و طرح سایه ی چشمم نبود، مسئله به همون قضیه ای که آرایش به صورتم نمی اومد بر می گشت.

برای هزارمین بار نگاهی به آینه انداختم، صورت پری هم از پشت سرم معلوم بود.

انگار تک تک اعضای چهره اش گریه می کردن.

- بهتر شد؟

پریسا: چرا هر کاریت می کنن باز انگار یه چیزی کمه؟

به شوخی جواب دادم: تورو خدا اینقدر تحویل نگیر.

لحتم یک مقدار جدی تر شد: بعدشم چیزی کم نیست. مثل اینکه یادت رفته آرایش به صورتم نمی شینه؟ تا حالا عروس زشت ندیدی؟

پریسا: حس می کنم زندگیت طلسم شده. هیچی درست پیش نمیره، حتی پیش پا افتاده ترین ها.

- عادت می کنی، برای منم یواش یواش تبدیل به عادت شد.

یادم که نرفته بود، اما با این قیافه گرفتن های پری انگار حال بدم تشدید شد.

با صدایی که از بغض لبریز بود جواب داد: بهنام لیاقت رو نداره. دلم آتیش میگیره به خاطر این اجبار.

جوابی ندادم، یعنی جوابی نداشتم که بدم.

هر دو دستش رو روی سرشونه های برهنه ام گذاشت و ادامه داد: همیشه آرزوم بود، دوست صمیمیم، زن دادم بشه. تو مغزم هزار تا نقشه بود تا تو و پیام رو باهم روبه رو کنم تا از هم خوشتون بیاد و به آرزوم برسم، اما نشد.

مکشی کرد و نگاهش رو دوخت تو چشمام: نمی دونم خدا برات چی میخواد؟ نمیدونم آخر این ماجراها به کجا میرسه؟ اما دلم قرصه یه روزی حالت خوب می شه. یا امروز یا چند ماه دیگه بعد از طلاق.

قطره اشکی که نزدیک بود از بین مژه های ریمل خورده اش سر بخوره، رو مهار کرد و همونطور که گره بین ابرو هاش پررنگ تر می شد به سمت ساک دستی مون حرکت کرد و شنلم رو درآورد.

پریسا: نیم ساعتی می شه بهنام اومده. با کادر فیلمبردار، دم در منتظره.

دستم رو دراز کردم تا شل رو ازش بگیرم که گفت: اینو باید بهنام تنت کنه.

قلبم سنگین شد، زیر لب زمزمه کردم: تازه نمایش شروع شد.

پریسا: من با وسایل اضافه ات میرم، پیام دنبالم اومده.

پیشونی ام رو، خواهرانه بوسید و ادامه داد: امشب یکم سخت میگذره ولی صبوری کن.

لبخند دلگرم کننده ای زدم تا خیالش راحت باشه.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

پری هم رفت، حالا من مونده بودم و بهنامی که نقش داماد رو داشت.

آرایشگاه حدودا دوازده، چندتا تا پله میخورد تا به راهرو و بعد درب خروج بررسی.

پله ها رو یکی یکی طی کردم. حالم حالِ غریبی بود.

یکجور حسرت شدیدی رو تو تک تک سلول هام حس می کردم. شمردمشون:

(حسرتِ یه عروس خوشحال)

بهنام رو از دور دیدم که پشت بهم با یه دست گل ایستاده.

(حسرتِ استرس بخاطر شب اول هم خونه شدن)

راه رفتنم با اون کفش های پاشنه بلند، ملودی منظمی رو، روی سرامی ک های راهرو ایجاد می کرد.

(حسرتِ دیدنِ واکنش همسرم وقتی در تو عروس و متفاوت تر از همیشه می بینتم)

تق...تق...تق...

(حسرتِ ذوق و شوق دیدن دامادم تو کت و شلوار دامادی)

بی شک حضورم رو حس کرده بود اما هنوز قصد نداشت به سمتم برگرده.

(حسرت یه حال خوب)

رو پاشنه ی پا چرخید و مقابلم قرار گرفت.

نگاهش به دست گل تو دست هاش بود.

(حسرت یه عالمه حس خوب که حق طبیعیمه اما ازش محرومم)

بهنام: سلام

نباید می گذاشتم همه چیز رو دلم بمونه. کلی غم و غصه رو دلم سنگینی می کرد. اگه یهو سخته کنم چی؟

مکث طولانی ام باعث شد تا سرش رو بالا بیاره.

بدون اینکه جواب سلامش رو بدم، تو چشم هاش خیره شدم و از ته دلم، شمرده شمرده گفتم: بهنام، بخاطر اینهمه حس خوبی که ازم دریغ شد، هیچوقت نمی بخشمت.

پلک هام رو بستم و تو دلم از خدا خواستم تا کاری کنه حسرت هام تبدیل به عقده نشه و یک روزی، یه جایی اینهمه حسرت رو برام تلافی کنه.

دسته گل رو دست به دست کرد.

مردمک چشم هاش میلرزید، از چی؟

عذاب وجدان؟ خجالت؟ یا پشیمونی؟ نمیدونم.

لحنش پر بود از صداقت: این ازدواج به خواست هیچکدوممون نبوده، من خسته ام، تو بیشتر. من نا اراضی ام، تو بیشتر اما اونیکه این وسط ضرر کرد تو بودی. هزار بار گفتم متاسفم هزار بار دیگه هم میگم. نمیدونم چیزی رو درست نمی کنه. اما من رو تسلی میده. از عذاب وجدانی که نسبت به آرزوهات، آینده ات، روح، جسمت و تمام زندگی و وجودت دارم کم می کنه.

مکشی کرد، انگار می خواست تاثیر حرف هاش رو روی چهره ام ببینه اما من تغییری تو حالت من ندادم.

حرف هایی که قبلا صد ها بار زده شده اند که تاثیری رو آدم نمی گذارن.

بهنام: تمام حفره ها و سیاهچاله های زندگیم رو میدونی، چیزی ازت مخفی نیست، پس میتونم بگم دیگه قرار نیست اتفاق جدیدی بیوفته که برات ترسناک جلوه کنه.

دیگه تا آخر این قرار دادِ نانوشته هیچ خبر خارق العاده ای نیست پس تا چند ماه دیگه تحمل کن.

قول مردونه میدم که راحت کنم.

بلافاصله بعد از آخرین کلمه ای که از بین لب هاش بلند شد، گوشی اش زنگ خورد.

ببخشیدی رو بهم گفت و جواب داد: جانم نسیم جان؟

نسیم دیگه کیه؟

بهنام: باشه. یک دقیقه دیگه صبر کن، بعد بیا.

لبخندی رو لب هاش نشست و جواب داد: جبران می کنم.

همینکه قطع کرد پرسیدم: کی بود؟

بهنام: از بچه های آتلیه. نزدیکه یک ساعت بیرون منتظرن.

- آتلیه ی خودت؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد.

بعد از چند لحظه سکوتی که بینمون برقرار شد، قدمی جلو اومد.

سرش رو تا ارتفاع سرم پایین آورد. طوریکه چشم هاش دقیقا موازی چشم هام شد.

با صدای خش دارش ،مردونه و محکم زمزمه کرد:تا آخر این چند ماه مراقبتم.
دستش رو به سمتم دراز کرد و ادامه داد:دسته گلت رو بگیر تا بچه ها رو صدا کنم.
به ثانیه نکشید که دو تا دختر وارد شدن.
یکی شون خیلی قد بلند بود و فوق العاده خوش حال بنظر میرسید.
چون لبخند دندون نمای بزرگش برای لحظه ای محو نمی شد.
اون یکی ساکت بود و کنجکاو نگاه می کرد.
دختر خوشحال با قدم های ریز و سریع فاصله خودش تا من رو پر کرد و تقریباً خودش رو تو بغلم انداخت؛ دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و با جیغ جیغ گفت:وای خدا پس تو یمنایی؟
هر دو دستم بی حرکت کنارم افتاد.
یک لحظه کپ کردم.
اخر نه سلامی نه علیکی ،واقعا غیرمنتظره بود.
شک نداشتم چشمام یکی دو درجه گشاد تر از حد معمول شده.
تصمیم گرفتم دستام رو دورش حلقه کنم،نصف راه رو هم رفتم اما با صدای شاد بهنام که با لحنی بردارانه قاطی شده بود،محکم خودش رو عقب کشید.
بهنام:سلام نسیم خانم.
درحالیکه شالی که رو شونه هاش رها شده بود،دوباره رو سرش تنظیم می کرد،تمام دندون هاش رو نشونمون داد و باهمونصدای بلند جواب داد:وای یادم رفت سلام کنم.
دستم رو تو دستاش گرفت و با هیجان پرسید:خوبی عزیزم؟مشتاق دیدارت بودم!
لبخند دلمرده ای زدم و گفتم:ممنون.

نگاه سوالی یی روونه ی بهنام کردم و برای حفظ ظاهر با حالت عروس دومادی پرسیدم: بهنام جان معرفی نمی کنی؟

اشاره ی سمت دختره کرد و با لبخند عمیقی جواب داد: نسیم. دوست و هم کلاسی و همکار بنده. اون خانم هم از کارآموز های آتلیه هستند.

ابرویی بالا انداختم و دوباره سمت دختر برگشتم و عین اینایی که از دماغ فیل افتادن گفتم: خوشبختم!

نمی دونم چی تو صورتم دید، با لحنی که انگار میخواست ناراحتی یی رو رفع و رجوع کنه گفت: البته ده سالی می شه که هم دیگه رو می شناسیم.

- به سلامتی!

از رو نمیرفت.

نسیم: سلامت باشی.

لحنش مهربون بود اما من باهاش حال نمی کردم. اصلا انگار به دلم نمی نشست.

بهنام: نسیم جان لطف کردن فیلمبرداری عروس رو به عهده گرفتند. سریع صحنه ی اینجا رو بگیریم بریم مراحل بعدی. تا الان خیلی وقت کشی داشتیم.

حدود ده دقیقه فقط بخاطر پوشیدن شل هی چپ و راستم کردن.

میتونم بگم اندازه ی یک سکانس عاشقانه ی خاص فیلم هالیوودی ازم کار کشیدن.

هیچی هم راضی شون نمی کرد.

نسیم هم عین تیر چراغ برق با لبخند بزرگی که یک ثانیه هم از رو لباس نمی رفت دائم میگفت:

- عزیزم از سمت چپت بیا.

- قدم هات رو پیوسته بردار.

- لبخند فراموش نشه.

- با عشوه.

وقتی دید دستوراتش افاقه نداره و من برای بازی کردن (حتی تو فیلم عروسیم) هیچ مهارتی ندارم، سی و دوتا دندونش رو نشونم داد تا مثلاً تاثیر مثبت روم بذاره، بعدش نمک پروند:

یه لوکیشن رویایی رو در نظر بگیر، دقیقاً همونطوری که دوست داری.

تصور کن با بهنام تنهایی.

چشمکی ما بین حرفاش زد و ادامه داد: حالا حس بگیر و این سکانس رو دوباره برو.

لب هام به پهنای صورتم کش اومد. شاید به معنی یه لبخند وارفته.

قبل از اینکه جوابی بهش بدم یا مدل های پیشنهادیش رو عملی کنم، نگاه خسته ام رو روونه ی بهنام کردم و نالیدم: بیشتر از نه ساعته یه خوراکی درست و حسابی نخوردم.

با قدم های ریز و تندی از دوتا دختر فاصله گرفتم به سمت بهنام رفتم و با ولوم پایینی که شک داشتم اون دونفر بشنون، از بین دندون های چفت شده ام با حرص زمزمه کردم: این ادا اطوار ها چیه دیگه؟ نمیخوام کلیپ عروسی در حد عالی برام درست کنی. وقتی همه چیز از ریشه و بن مشکل داره، این وقت کشی ها و مسخره بازی ها چی رو عوض می کنه؟

ته مایه ی التماس به لحنم دادم و اضافه کردم: سرسری ازش بگذر. تمومش کن لطفاً.

نسیم و دستیارش خودشون رو مشغول صحبت نشون دادن تا ما راحتتر حرف بزنیم.

شنل رو ازم گرفت و درحالیکه تنم می کرد، بدون اینکه به صورتم نگاه کنه، با لحن مظلومانه ای جواب داد: بچه ها فکر می کنن چون کارمون اینه باید برای عروسی خودمون سنگ تموم بذاریم.

لبخندی زد و قاطع ادامه داد: اما از الان نصف فیلمبرداری رو میزنم. نمیدونستم خسته ات کرده، از بقیه اش سطحی میگذریم.

بعد بلافاصله رو به نسیم گفت: جمع کن بریم دیگه، بعدا بهترین صحنه ها رو برش میزنیم.

نسیم که انگار توقع همچین حرفی رو نداشت با چشمای حلقه شده جواب داد: اینجوری بد می شه که! تو خودت تو این کاری، حرفه ای هستی، اونوقت فیلم عروسی خودت اینقدر ضعیف باشه؟ چجور دلت میاد؟

بهنام بی توجه بهش دست آزادم رو تو دستش گرفت و همونطور که به سمت در خروج میرفت گفت: بیخیال نسیم. میدم سهراب درست و حسابی می کس و ادیتش کنه.

YOmna- roba* YOmna- roba* YOmna- roba* YOmna- roba

خدارو شکر فیلمبرداری صحنه ی سوار ماشین شدن زیاد طول نکشید و گرنه صد درصد یه حرکت غیر معقولی ازم سر میزد.

همینکه استارت زد، شیشه رو پایین کشیدم، صداش هم بلند شد: به مریم زنگ زدی؟

بیخیال جواب دادم: نه!

هوای خنکی که از پنجره ی باز از لابه لای شنلم بهم میرسید حالم رو خوب می کرد.

اصلا شوکه نشد، انگار احتمالش رو میداد در عوض با لحنی طلبکار پرسید: چرا نه؟

تن صدام یک مقدار بالا رفت: چرا نداره! من باهاش رو دروایستی دارم. مثلاً دبیرمه. یه حرمتی

داره. از اون گذشته اگه باهاش راحت بودم هم باز نميگفتم. زنگ بزنم یه کاره بگم امشب نیا؟

بهنام: نه به این صراحت. میتونستی یکم نرم تر بگی.

- نرم تر از این نمی شد.

بهنام: باهات اتمام حجت کردم، پس اگه امشب مشکلی پیش اومد، عصبی و ناراحت نشو.

- اتمام حجت تو باعث نمی شه تا از زیر عوارض مشکل روانیت شونه خالی کنی.

تازه بعد از تموم شدن جمله ام به این نتیجه رسیدم چقدر بد با چند کلمه تحقیرش کردم.

صدایی ازش در نمی اومد.

حس عذاب وجدان ریزی تو وجودم پیدا شد اما سریع پشش زدم و ادامه دادم :پریسا یه کاریش می کنه.

بهنام:مطمئن؟

- آره

نفس راحتی کشید و جواب داد:دستش درد نکنه.

حدودا تا بیست دقیقه بعد حرفی بینمون زده نشد تا اینکه جلوی یه ساندویچی نگه داشت.

بعد از اینکه یه دل درست و حسابی از عزا دراوردم به سمت آتلیه روند.

با دیدن تابلوی بزرگ " آتلیه آلت "کم مونده بود تو جام خشک بشم.

یه نگاه دیگه به اطراف انداختم تا آتلیه ی دیگه ای پیدا کنم اما نبود.

متعجب برگشتم سمتش و پرسیدم: اینجاست؟

بهنام:مگه نمیدونستی؟

- نه!

بهنام:پدرت برای تحقیق اینجا هم اومده بود.

بی توجه پرسیدم:این همون "الست" معروفه؟

بهنام:تا جایکه من میدونم همین یه "الست" تو تهران هست.

"الست" همون آتلیه ی معروفی که چند سالی می شد رو بورس،متعلق به بهنام و رفقاشه؟

امکان نداره!

من اینهمه مدت شغلش و مسخره می کردم و به نظرم میومد گیرِ یه قرون دوهزار باشه اما حالا؟ پس راننده شدنش برای چی بود؟

پس بگو چرا اینقدر براشون مهمه فیلمبرداری صحنه ها خوب از آب دربیاد.

هنوز تو فکر دو دوتا چهارتای شغل خوبه بهنام و ضایع شدن خودم، بودم که در باز شد و بهنام و با دستی که به سمتم دراز شده بود، مقابلم نمایان شد.

خیلی سعی کردم هیجانم رو پشت نقاب مصممی قایم کنم و مثل اینکه تا یه جاهایی هم موفق شدم.

فضا و دکوراسیون آتلیه عالی و مدرن بود، به طوریکه چند ثانیه ای محوش شدم تا با سلام یه عده دختر و پسر جوون به خودم اومدم.

همشون خوشحال سر حال بهمون تبریک گفتن و دخترا صمیمانه بغلم کردند.

به کمک بهنام با سهراب و زهرا که جز رفقاش بودن و بقیه ی کارآموز ها آشنا شدم.

بچه های شیرین و با محبتی به نظر میرسیدن.

نمیدونم چرا همه اطرافیان بهنام آدم حسابی و سالم و با وجدان به غیر از خودش.

بهنام اضافه کرد یکی از همکارا و همکلاسیاش به اسم ترانه تو جمع حضور نداره و رفته ماه غسل.

کم کم بچه ها از دورمون متفرق شدن.

بهنام: توی اتاق عروس منتظر بمون تا پیام.

"باشه" ای گفتم و نگاهم رو بین چندتا دری که هرکدوم متعلق به یک اتاق بود، گردوندنم.

کودک، اسپرت، پرسنلی، عروس و...

همینطور که وارد اتاق می شدم، تو دلم خدا خدا کردم نسیم سمج دنبالم نیاد، تا حداقل برای دو دقیقه آرامش داشته باشم.

مثل اینکه اینبار شانس باهام یار بود.

اتاق بزرگی بود و هر قسمتیش یه دکور خاص و منحصر به فردی داشت.

چشم از دکوراسیون گرفتم و روی مبل هایی که یه طرف اتاق تعبیه شده بود، جا خوش کردم.

کفش های پاشنه بلنده اعصاب خرد کن، پشت پام رو میزدن. حس می کردم تاول زده.

همینکه خم شدم تا کفش ها رو چند لحظه ای دربیارم صدای مکالمه ی دوتا دختر که حدس میزدم از کارآموز ها باشند توجهم رو جلب کرد.

دستام درگیر بند کفش بود و صداشون رو می شنیدم.

دختر اول: ترانه جدی جدی رفته ماه عسل؟

دختر دوم: آره دیگه، پس چی؟

دختر اول: آخه اینقدر یهویی؟

دختر دوم: یادت رفته؟ ازدواجش هم یهویی بود.

دختر اول: یه حسی بهم میگه بخاطر بهنام نیومده.

به اینجاش که رسید، بیخیال کفش شدم و صاف نشستم.

دختر دوم با صدای بلند و لحن سرزنشگری جواب داد: این حرفا چیه میزنی؟ الان دیگه جفتشون متاهلن.

صدای دختر اول هم به تبعیت از اون بالا رفت: چه ربطی داشت؟ دارم میپرسم از نظر تو هم، ترانه بهنامو دوست داشت؟

سعی کردم گردن بکشم و هر طور شده چهرشون رو از لای در ببینم اما فقط قسمتی از مانتوی یکیشون مشخص بود.

دختر دوم انگار میترسید کسی صداش رو بشنوه چون درحالیکه اون یکی رو به سکوت دعوت می کرد با صدای ریزی ادامه داد: دلت میخواد بندازنمون بیرون؟ یادت رفته صمدی رو سره همین خاله زنک بازیا و غیبتا با تیپا پرتش کردن بیرون؟

دختر اول: ای بابا نرگس تو چرا اینقدر ترسوویی؟ یه کلام جواب بده، به نظرت همدیگه رو دوست داشتن؟

دختر دوم که حالا فهمیده بودم اسمش نرگسه آهی کشید و جواب داد: چه میدونم والا. رسولی اگه به ترانه میگفت بمیر، میمرد اما ترانه اندازه ارزن هم محبوبه رسولی نبود.

دختر اول با این حرف سر ذوق اومد وبا جیغ جیغ گفت: میدونستم، میدونستم. شک نداشتم حدسم درسته.

نرگس: خب حالا نمیری یهو. میگم چه عجب این رسولی آستین بالا زد؟ بهش نمیخورد اهل زن و زندگی باشه.

قبل ازاینکه جواب بده ملکه ی عذاب من، نسیم وارد اتاق شد و در رو محکم پشت سرش چفت کرد.

پوفی کردم و با قیافه ی وا رفته بهش زل زدم.

معنی واقعیه پارازیت رو امروز با دیدن نسیم فهمیدم.

دلم میخواست بقیه ی صحبتاشون رو بشنوم اما...

نسیم با همون لبخندی که یک لحظه از صورتش کنار نمیرفت بهم نزدیک شد و با دودلی پرسید:

عزیزم برای چی فیلمبرداریِ باغ رو کنسل کردی؟

با چشمایی حلقه شده به خودم اشاره کردم و پرسیدم: من؟ کی؟

نسیم: بهنام گفت تو نخواستی.

ای بهنام بگم خدا چیکارت کنه که اینو به جونم میندازی.

- اهان، آره. زیاد به این تدارکات و حواشی علاقه ندارم.

نسیم: اخه چرا عزیزم؟ عروس دامادای الان برای ویدئوشون سنگ تموم می گذارن. حیفه به خدا، اینا همش خاطره می شه، تازه شما فرمالیته هم نداشتین.

انگار این بشر دست بردار نیست. سعی کردم لبخند زورکی یی بزنم و بعد با لحن پررویی گفتم: عزیزم نمیخوام همه انرژی رو صرف اینکارا کنم، دلم میخواد برای مراسم و بعدش سر حال باشم.

نمیدونم جمله ام رو چطور برداشت کرد اما چشماش گشاد شد.

همزمان با تقه ای که به در خورد سرو کله ی بهنام هم پیدا شد بدون مکث رو بهم گفت: با بچه ها صحبت کردم قرار شد کار رو یک ساعته تموم کنیم.

نفس راحتی کشیدم، خدا رو شکر این یه مورد تقریبا حل شد اما ذهنم هنوز درگیر ادامه حرف اون دوتا دختر بود.

همون طور که بهنام گفت، کار بیشتر از یک ساعت طول نکشید بعد از اتمام فیلم برداری تو اتلیه، دو، سه تا کارآموز دیگه بهمون اضافه شدن تا توی تا تالار همراهیمون کنن.

بین صحبت های بهنام و نسیم فهمیدم که کار تالار سنگین تره نیاز به نیروی بیشتری داره. والا ما هرچی عروسی تا حالا رفتیم فقط دونفر بودن اما اینا تیم فیلمبرداری و عکسبرداری میفرستن.

در طول مسیر تمام بدنم از استرس یخ زده بودو پوستم شبیه پوست مرغ دون دون شده بود.

هرچی به تالار نزدیک ترمی شدیم استرس منم بیشتر می شد.

بیشتر استرسم هم به مریم مربوط می شد، راستی خانوم خلیفه از کی به مریم تبدیل شد؟؟
بهنام با ورودش به زندگیم همه چیز رو تغییر داد حتی ساده ترین هارو. دم دستی ترین مثالش
هم همین تبدیل خلیفه به مریم.

همش میترسیدم پریسا نتونه درست از پس دست به سر کردن خلیفه بر بیاد، مثلاً به خلیفه بگه
ولی خلیفه نخواد بره یا دیر بهش بگه آبرو ریزی بشه، نمیدونم احتمال هر مشکلی رو می دادم.
تنها کاری که تصور می کردم از استرسم کم می کنه، جویدن لب هام بود.
با دیدن در ورودی تالار انگار سرم روتو به سطل آب یخ فرو کردند، بی اراده با صدای بلندی
گفتم: من میترسم.

نه انتظارش رو داشتم و نه نیازی بود بهنام چیزی بگه ولی پرسید: از چی؟

زیر لب زمزمه کردم: از یه اتفاق تازه .

بهنام: اگه مریم نباشه مشکل دیگه ای پیش نمیاد مگه این که سرم به جایی بخوره.

جوابی ندادم به جاش به صدای حرکت چرخ های ماشین رو سنگ ریزه ها گوش دادم.

مسیر صد متری طی شد و بالاخره بهنام ماشین رو جلوی ورودی اصلی تالار پارک کرد.

بی توجه بهش میخواستم پیاده شم که صدایش بلند شد: همه رژت رو خوردی.

آفتابگیر رو پایین دادم و تو آینه ی تقریباً کوچیکش نگاهی به لب هام انداختم، راست
میگفت، قسمت وسط کاملاً پاک شده بود و فقط دو طرف لب هام آثار کمرنگی از رژ کالباسی
داشتند.

حقیقتاً مهم نبود.

- مهم نیست.

بعد بلافاصله بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم در رو باز کردم که صدای نسیم عین پتک تو سر و صورتم خورد: عروس خانم بذار بهنام در رو باز کنه.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

با ورودمون به قسمت زنونه، صدای سوت و جیغ ودست بود که به هوا رفت.

حالا به همه ی اینها یه موزیک لایت هم اضافه کنید اونم از نوع تایتانیکش.

گذاشتن اهنگ تایتانیک همزمان با ورودمون جز خلاقیت های هنگامه بود.

از دوهفته پیش بهم اصرار و تمنا می کرد که موقع ورودتون اهنگ تایتانیک می گذارم تو و بهنام هم بیاید وسط پیست ،تانگو برقصید.

شاید بالغ بر یازده بار این پیشنهاد رو بهم میداد و منم هر دفعه به هرنحوی از سرم بازش کردم اما بالاخره حرفش رو به کرسی نشوند و آهنگ رو پلی کرد.

ولی کیه که برقصه؟

سلام سرسری یی به افراد هرمیز می کردیم و رد می شدیم تا اینکه به میز ملیحه اینا رسیدیم . قیافه اش دیدن داشت دلم میخواست به نسیم بگم به جای فیلم گرفتن از ما ،ازملیحه بگیره.

به هیچ عنوان راه نداشت چشمش درشت تر از اینی که الان هست بشه.

بیچاره انگار زبونش گرفته بود چون بدون اینکه بهمون سلام کنه فقط باچشای گشاد شده نگاهمون کرد . نگاه خیره اش تا وقتی که از کنارشون بگذریم ادامه داشت.

با دیدن ملیحه برای چند لحظه فکر خانم خلیفه و بیماری بهنام از سرم پرید اما بادیدن پریسا انگار کل تالار با تمام آدم هاش روی سرم آوارشدند.

پریسا لبخند دلگرم کننده ای بهم زد واروم چشم هاش رو بست و از دور لب زد: نگران نباش.

نفس عمیقی کشیدم باخیال نسبتا راحت به سلام و علیک با آشناها ادامه دادم.

درسته پریسا سعی کرد خیالم رو از بابت مریم راحت کنه اما هنوزهم ذهنم از فکرش خالی نمی شد.

نگاهم دائما بین مردم دنبالش می گشت یه حس قوی بی بهم می گفت اگه ببینمش همین جا بین همه ی مردم از حال میرم اون وقت از یه طرف من غش کرده بودم از یه طرف شخصیت بهنام عوض شده بود.

کی فکرش رو می کرد زندگی من واقعی باشه؟ بیشتر شبیه انیمیشن های ژاپنی بود.
پوف.

اصلا نمیخواهم بهش فکر کنم بالاخره پونصد نفر مهمون تموم شدن و وقت شد و نشستیم.
تازه حواسم گرم مامان و حسنا شد.

قربونش برم مامان با وجود غم چشماش با تمام وجودش می خندید. یه پیراهن ماکسی زرشکی مناسب سنش پوشیده بود و درحالیکه پیشونی اش از قطرات درشت عرق برق میزد، سعی می کرد به طور احسن مراقب پذیرایی از مهمون ها باشه.

حسنا هم بخاطر حضور موقتی بهنام با شال و مانتو دائم درحال احوالپرسی با آشناها بود.

بیچاره مامان و بابا الکی اینهمه خستگی رو تحمل کردن، اینهمه هزینه رو دستشون افتاد فقط بخاطر یک سال.

بعضی اوقات بخاطر دروغ هایی که بهشون گفتم از خودم متنفر می شدم.

اگه ده سال دیگه با این همه خونه دل خوردن و سختی کشیدن دق نکردم و نمردم، و یکی ازم پرسید "بدترین شب زندگیت کی بوده؟" بدون شک جواب می دادم: شب عروسیم.

تنفر عمیق من نسبت به بهنام، اتفاق تلخی که برام افتاده بود، شکنجه های روحی بی که این مدت تحمل کرده بودم، درد جسمانی بی که کشیده بودم، استرسی که الان داشتم به خاطر وجود مریم تحمل می کردم و صد البته حضور نسیم و اون لبخند های اعصاب خورد کنش و اون

صدای جیغ جیغوش که مدام بهم گوش زد می کرد، چکار کنم؟ همه ی اینها باعث می شد تا بدترین لحظه عمرم رقم بخوره.

هی دلم میخواست صبوری پیشه کنم اما وقتی چشمم به ساعت می خورد و می دیدم تازه ساعت هفت و نیمه دلم می خواست بشینم و های های گریه کنم.

شاید فقط دودقیقه از نشستنمون گذشته بود و در طول این دو دقیقه داشتم به لبخند های مردم جواب می دادم.

شب عروسی و عروسی که باید راه به راه لبخند های ژکوند تحویل مردم بده.

هنوز دودقیقه هم نگذشته بود که صدای نسیم بلند شد :خب بهنام ،عروس خانم پاشید برقصید.

نسیم توانایی این رو داشت که منو به نقطه ی جوش برسونه.

ناخودآگاه ،از شدت حرص ،کلافه ،عصبانیتم رو روی خدمتگذاری که دور سرم اسفند می چرخوند خالی کردم.

سینی مسی که منقل روش قرار داشت رو هل دادم و بالحن بدی گفتم :خانوم هنوز جا داری بیا فرو کن تو حلقم ،بیا دیگه.

هل دادنم مساوی بود با پریدن چند دونه اسفند روی دست خدمتکار.

با اینکارم اشک تو چشای زن جمع شد و با ناراحتی و بغض ازم روی برگردوند.

بهنام بلافاصله از جاش بلند شد وبا چک پولی که از جیبش در آوردو با هزار جور ببخشید و معذرت خواهی و متاسفم؛ زن خدمتگذار رو راهی کرد.

حتی یک درصد هم ناراحت نبودم.

یک لحظه حالم از خودم بهم خورد این زن که دیگه بهنام نبود تا بخوام بخاطر کار هاش تغییری که تو زندگیم داده، ازش متنفر باشم.

من چرا اینطور شدم؟

به کجا رسیدم؟

یعنی به جایی رسیدم که به دیگران آسیب میرسونم و ناراحت نمی شم؟

حتی از روی ادب هم عذر خواهی نکردم.

شاید تمام این اتفاقات تو بیست ثانیه گذشت.

احتمالا هل شدم و گرنه من آدم این بیشعوری ها و بی فرهنگی ها نبودم. آره حتما هل شدم.

بهنام بی حرف کنارم نشست و خودش رو گرم صحبت با نسیم نشون داد. یواش یواش عذاب وجدان سوزوندن دست خدمتکار به قلبم رخنه کرد.

میخواستم از یکی دیگه از خدمتکار ها بخوام که صداش کنه اما با حرف دوباره ی نسیم که گفت "پاشید دیگه" بیخیالش شدم.

دوباره رویا های یه دختر نوجوون از مغزم تراوش کردن.

رویای یه رقص دونفره ی عالی، ترجیحا تانگو.

تو شب عروسی، همراه با مردی که تنها پناخته.

زهی خیال باطل.

نسیم فکر می کرد دو نفره رقصیدن رو بلد نیستم.

نسیم: عزیزم دستات رو شل دور گردن بهنام حلقه کن.

دوست نداشتم اینهمه نزدیکی رو با بهنام تجربه کنم.

دسته گلم رو بهونه کردم.

- گل دسته.

نسیم نگاهی به پریسا که تقریباً نزدیکمون بود انداخت و کار رو تموم کرد: خانمی چند لحظه دست گل عروس نگه میداری؟

شیطونه میگه یه نفرین خانمان سوز بکنمش.

بعد از رفتن پریسا، دوربین رو دست یکی از کارآموز ها داد و نزدیکمون شد.

نسیم: ببین یمنایان کاری نداره.

هر دو دستم رو روی شونه های پهن بهنام تنظیم کرد.

نسیم: عزیزم دستات رو شق و رق رها کن. انگشتات رو هم گره نکن. با شروع اهنگ بدنت رو آروم تگون بده. بقیه چیز ها رو بسپار به بهنام. یه رقصنده ی بالفطره ست.

بهنام: اغراقه.

نسیم: دیدم که میگم.

معلوم نیست قبلاً با چندتا دختر رابطه داشته که حالا به قول نسیم اینقدر حرفه ایه.

حواسم باشه بین رقص حتما پاش رو له کنم.

از اینها گذشته نسیم خبر نداشت، بخاطر همون رویای خام شب عروسی، هزار تا ویدئوی رقص دو نفره دیدم.

هزار بار با مسخره بازی و شوخی با پریسا رقصیدم.

نسیم: حالا قبل از ضبط یکی دو دقیقه آزمایشی برقصید ببینم چجوره.

قبل از رفتنش یه نگاه عصبی به بهنام انداخت و اضافه کرد: این چیزا رو قبلاً باید تمرین می کردین.

با دور شدن نسیم تازه حواسم، جمع وضعیتم با بهنام شد.

لب هاش شاید سه میلی متر با پیشونی ام فاصله داشت.

هرم داغ نفس هاش رو حس می کردم.

قلبم بی دلیل محکم می تپید.

مردم با لبخند نگاهمون می کردن، دخترهای جوون درگوشی صحبت می کردن و ریز ریز میخندیدن.

فامیل های نزدیک هم پشت سر کادر فیلمبردار به ردیف ایستاده بودند و نگاهمون می کردن.

هنگامه با یک لباس شب کرم رنگ تا روی زانو در حالیکه تمام موهایش رو بالا جمع کرده بود، مثل ماه میدرخشید. خوش به حال بهزاد.

دخترهای فامیل بهنام، ندا، ملیحه، حسنا، مامان و همه ... با لبخند نگاهمون می کردن به جز پری وشهلا.

نسیم: با شمارش من شروع کنید.

آروم طوریکه فقط بهنام بشنوه گفتم: دوست ندارم برقصم.

بهنام: منم راضی نیستم.

- پس تمومش کنیم.

نسیم: سه...دو...یک.

بهنام: دیر گفتم.

جوابی ندادم.

آروم و موزون خودم رو همراه با اهنگ تکنون میدادم و سعی می کردم زیاد باهاش چشم تو چشم نشم.

نمیدونم چرا حرارت بدنم زیاد شده بود.

حق داشتم، نه؟؟

من یه دختر هفده ساله ی بکر و بی تجربه بودم و الان داشتم تمام "اولین" هام رو با یک مرد تجربه می کردم.

بهنام: برای مردم داری هم که شده اخمات رو باز کن.

بی حرف فقط کاری که گفت رو عملی کردم.

بهنام: تو هم بلدی.

- چی رو؟

بهنام: رقص.

- نه به اندازه ی تو.

بهنام: از کجا یاد گرفتی؟

- خودت چی؟

بهنام: سوال رو با سوال جواب نده.

- اگه نمیخواهی میتونی نگی.

بهنام: تجربه ام زیاده.

نمیدونم چرا دلم خواست کتکش بزنی؟!

قرار بود پاش رو له کنم دیگه؟

وقت بهتر از این؟

پاشنه ی سوزنی کفشم رو خیلی ماهرانه رو قسمت جلویی کفشش فشار دادم و با لحنی مظلومانه، سریع گفتم: وای... حواسم نبود.

بعد بلافاصله لبخند بدجنسی ضمیمه اش کردم و ادامه دادم: چیکار می شه کرد، مبتدی ام دیگه.

بهنام: مشکلی نیست. اونقدر را هم تازه کار نیستی!

- اره نیستم.

بهنام: نگفتی از کجا یاد گرفتی؟

- فکر کن منم تجربه ام زیاده.

قبل از اینکه جوابی بده صدای نسیم با ذوق و شوق بلند شد: عالی بود، عالی. همینجوری برید دوباره فیلم بگیرم.

بهنام پیش دستی کرد: نه دیگه کافیه نسیم جان. همین خوب شد. نمیخوام یمنایا، امشب زیاد خسته شه.

ماتم برد. انگار یه سطل اب یخ رو سرم ریختن!

یعنی چی؟

یعنی حرفای منو نسیم رو تو اتلیه شنیده بود؟

بدبخت شدم که...

الان چه کردی پیش خودش می کنه؟

قبل از اینکه خودم رو جمع جور کنم، نگاه پر از شیطنتش رو راهی چشمم کرد.

بیشتر تعجب کردم.

این روی بهنام رو هیچوقت ندیده بودم.

نسیم: ماشالا زن و شوهر چقدر...

حرفش رو خورد.

بهنام همراه لبخندی که از رو لب هاش پاک نمی شد پرسید: چقدر چی؟

نسیم خنده ای کرد و جواب داد: بیخیال بابا.

- نه عزیزم حرفت رو بزن.

عزیزمی که حواله اش کردم از صد تا فحش بدتر بود.

نگاه گذرایی به صورتم انداخت و ادامه داد: خیلی هوا همدیگه رو دارید، هلید. همدیگه رو هم دوست دارید.

بهنام: چقد خوبه که اینطوری نشون میدیم.

نسیم چیز دیگه ای نگفت و فقط با حالتی گنگ نگاهمون کرد.

از طرفی دلم نمیخواست اینجوری فکر کنه از طرف دیگه هم حرفش باعث شد اون چند درصد ترسی که بابت لو رفتن من و بهنام داشتم از بین بره همینکه فهمیدم کسی به واقعی نبودن رابطه مون پی نمیبره دلم رو خوش کرد.

نسیم دو سه قدمی فاصله گرفت و بهنام به حرف اومد: مریم چیشد؟

شاید کمتر از پنج دقیقه بود که مریم رو از ذهنم بیرون کرده بودم که با سوالش دوباره همه چی سرم آوار شد.

از بین جمعیت پریسا رو پیدا کردم و با اشاره ازش خواستم تا پیشم بیاد.

چند لحظه ای که منتظر اومدن پریسا بودم با احوال پرسى و تبریک مهمون های جدیدی که اومده بودن گذشت.

پری بدون اینکه نیم نگاهی به بهنام بکنه رو بهم پرسید: جونم عزیزم؟

- خانم خلیفه کجاست؟

قبل از اینکه جوابی بده، دستم رو کشید و دو سه قدم دور تر از بهنام ایستاد و با صدای ریزی جواب داد: همین جا تو تالاره.

"ای وای"یی که گفتم بین لب هام گم شد.

- کجاست؟

پری: من که دیگه روم نمی شه سره کلاشش بشینم.

- چرا؟ چی بهش گفتی؟ خیلی ناراحت شد؟

پریسا: خیلی سعی کردم محترمانه بهش بگم اما ذاتِ موضوع ناراحت کننده ست. حق داشت بدش بیاد.

- مگه چی گفتی بهش؟ بگو دیگه نصف جون شدم.

پری: از در که اومدم در به در دنبالش گشتم نبود. خیالم راحت شد هنوز نیومده. یه لنگه پا عین علاف ها وایسام دم در الکی با غریبه و آشنا سلام و علیک کردم تا اومد. ترسیدم بیاد تو یهو فامیلای بهنام ببینش، هنوز عروس و دوماد نیومدن شر بشه. هیچی دیگه کشیدمش یه گوشه. نمیتونستم یه کاره بهش بگم پسرت مشکل روانی داره و از این حرفا. گفتم یمنّا از بهنام شنیده شما چند سالی از خانواده ی همسر سابقتون دور بودید الان اگه دیداری میسر بشه شاید خوشایند هیشکی نباشه.

بیچاره گفت اره راست میگی. دوست ندارم مهمترین شب پسرم خراب بشه.

خواست از همون راهی که اومده برگرده که نگهش داشتم.

- واقعا نگهش داشتی؟

پریسا: اره

با چشم های حلقه شده و لحنی عصبی پرسیدم: اخه چرا؟ دیوونه شدی؟

پری: یمنایه حرفایی میزنی ها؟ مادره، گناه داره. طفلکی با یه مظلومیتی میخواست برگرده
، جیگرم براش آتیش گرفت.

- الان کدوم قسمته؟

پریسا: اتاق استراحت خدمتکارا.

ماتم برد.

- چرا اونجا؟

پریسا: جای بهتر پیدا نکردم. از اونجا به سن دید داره، کسی هم نمیبینتش.

دلم براش سوخت. خانم خلیفه هرچقدر هم مادر و همسر نمونه ای نبوده اما این حقش نبود به
جای اینکه درنقش مادر شوهر دور و ور عروس و داماد بچرخه با درموندگی توی اتاق خدمه
باشه.

آهی کشیدم و زمزمه کردم "بیچاره".

پری نگاهی سرسری به جمعیت انداخت و با هیجان گفت: راستی با ملیحه حرف زدی؟

- در حد سلام و علیک فقط.

پریسا: من رو وسط مجلس خفت کرد. وجدانا داشت میترکید از فضولی، هزار تا سوال پرسید.

خندیدم و گفتم: اینم دلش خوشه.

پریسا: فکر کنم بهنام که رفت مردونه بیاد بشینه جفتت تا آخر عروسی ولت نکنه.

با لبخند فقط نگاهش کردم که پرسید: الان میخوای به بهنام گزارش بدی؟

- اره

پریسا: باشه پس من میرم پیش مامانت و حسنا ببینم کاری ندارن؟

رفتنش رو نگاه کردم تا بین زن ها و دختر ها گم شد.

نسیم هنوز در حال غرغر بود.

من امشب یا این رو می کشم یا بهنام رو.

با لبخند حرص دراری که طبق معمول از صد تا فحش بدتر بود بهش نزدیک شدم و گفتم: نسیم جان می شه چند لحظه من و بهنام رو تنها بذاری؟

فکر کنم بهش برخورد چون با ناراحتی و بی حرف به سمت کارآموز هاش رفت.

هنوز نگاهم به نسیم بود که صدای بهنام دقیقا بغل گوشم شنیده شد: بار آخرت باشه با دوستای من اینجوری حرف میزنی! لطفا.

لحن دستوری کجا و لطفا آخرش کجا؟؟

نگاهم رو وصل چشماش کردم که ادامه داد: دوست ندارم به خاطر یه رابطه ی یک ساله چند تا رابطه ی ده ساله رو خراب کنم.

- رو اعصابمه.

بهنام: عالم و آدم رو اعصابِ توئن.

- عالم و آدم نه. فقط تو و اطرافیانت.

بهنام: به هر حال یه تذکرِ تقریبا دوستانه بود.

اگه شرایط جور بود یه لگد حواله ی پاش می کردم.

با عصبانیت گفتم: باشه.

بهنام: پریسا چی گفت؟

- تو اتاق خدمتکاراست.

عصبی شد این رو از خطوطی که رو پیشونی اش افتاد فهمیدم.

بهنام: قرار شد امشب نباشه.

- ما همچین قراری نداشتیم.

پوفی کرد و ازم رو گرفت.

گاهی وقتا خودم حس می کردم چقدر حرص دارم.

درحالیکه به سمیه خانم، دوست خانوادگی‌مون از دور لبخند می‌زدم زیرلب جوریکه بشنوه اضافه کردم: حالا اگه دغدغه ات رفع شد برو دیگه.

عروسی و اون عروس کشون آخرش.

چندسال اخیر رو فقط بخاطر عروس کشون، عروسی میرفتم.

از صبح تا حالا که با غم و غصه گذشت، دلم می‌خواست یک ساعت آخر رو خودم باشم.

نه دقیقا همون یمنای سرزنده و شاد ولی حداقل بیخیال نسبت به اتفاقاتی که قراره امشب و شب های بعد بیوفته.

تو ماشینی که جلوی در تالار پارک بود نشسته بودم و بهنام بیرون ماشین به اجبار دوست ها و پسرای فامیلشون در حال رقص بود.

کادر تالار هم اطراف ماشین رو پر از فشفسه و ترقه کرده بودن.

هرچند لحظه یکبار هم نور های رنگی یی تو آسمون شب پخش می شد.

همه چیز تکراری بود.

من تمام این صحنه ها رو صدمبار قبل از امشب تو عروسی دوست و آشنا دیده بودم.

بچه هایی که میخوان به فشفسه هایی که رو زمین تعبیه شدن نزدیک بشن، اما از طرف پدر مادرشون منع می شن.

یا دختر بچه هایی که سعی می کنن از ماشین عروس گل بکنن.
همشون بلا استثنا تکراری بودن.

امشب فقط آدماش با شب های دیگه فرق داشتن.
با تقه ای که به پنجره خورد، شیشه رو پایین کشیدم.

- جونم حسنا؟

حسنا: گوشیت رو بذار دم دست اگه ماشینتون رو گم کردیم زنگ بزنیم.
لبخندی بهش زدم و متقابل گوشیم رو روی داشبرد گذاشتم.

خواست بره که صداش زدم.

حسنا: بله؟

لبخند رو لبام بود و بغض توی گلو.

- دلم برات تنگ می شه.

به ثانیه نکشید که چشماش قرمز شد.

حسنا: من بیشتر.

با دستی که به چشمش کشید باعث شد ریملش پخش بشه.

حسنا: نامرد خیلی زود داری میری. اینقدر هول بودی تو و نم پس نمیدادی؟ نگفته بودی اینقدر شوهری هستی!

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

کلید رو تو قفل در چرخوند و کنار رفت تا وارد بشم.

همینطور که کفش هام رو در می آوردم به این فکر کردم که تاکی قراره تواین خونه ی خفقان
آور بمونم؟

چه اتفاقاتی قراره بیوفته و چه بلا های جدیدی قراره سرم بیاد؟

بوی نو بودن وسایل حس خوبی بهم می داد اما نمیتونست حال بدم رو بهتر کنه.

بی توجه به بهنام که کماکان دم در ایستاده بود راه اتاقی رو پیش کشیدم که تخت دونفره
داشت.

از قبل تصمیم داشتم خودم تو این اتاق باشم و بهنام تو اون یکی.

در رو محکم پشت سرم بستم و قفلش کردم.

بدنم رو شق و رق رو تخت رها کردم.

الان باید مثل فیلم ها و رمان ها،شوهرم با بوسه و نوازش و شوخی و خنده کمکم می کرد تالباس
عروسم رو دربیارم و موهام رو از قید شینیون رها کنم؟

خدا باعث و بانی این ازدواج اجباری رو لعنت کنه.

از امشب،هرشب مرگش رو از خدا میخوام.

حقیقتا اگه بمیره زندگیم راحتتر می شه،اونوقت مجبور نیسم نه ماه دیگه بخاطر طلاقم هم
حرص و جوش بخورم.

خدایا تا چند بشمارم تا باز اون روزای عادیم برگرده؟

تو افکار مازوخیسمیم غرق بودم که گوشیم زنگ خورد.

شک ندارم پریساست .

با دیدن اسمش روی بکگراند گوشیم،لبخند بی اختیاری رو لب هام نقش بست.

- جونم رفیق گلم؟

مشخص بود گریه می کنه.

پریسا:خوبی یمنّا؟

-اره

پریسا:اذیتت نکرد؟

- جرئتش رو نداره.

پریسا:همش نگرانت بودم.

- با خودم عهد کردم اگه ایندفعه خواست کاری بکنه ،بیخیال آبرو و هزار چیز دیگه بشم و زنگ بزنم صد و ده.

پریسا:میخوای زنگ بزنی بگی شوهرم ازم میخواد رابطه برقرار کنم؟

-اون شوهرم نیست.

پریسا: میدونم عزیزم.نمیخوام ته دلت رو خالی کنم.دیگه اصلا نمیتونی کارت رو با پلیس و قانون پیش ببری،فقط تاجاییکه میتونی ازش دوری کن.در اتاقت رو قفل کن.خواست کاری بکنه فوراً بهم زنگ بزن.

-حواسم هست.خداوشکر تو این موقعیت ها تورو دارم.

پریسا:رفیق مال همین وقتاست دیگه.

چند لحظه ای سکوت بینمون برقرار شد که گفتم:امشب از ته دل آرزوی مرگشو کردم.

پریسا:نفرین نکن.به خودت برمی گرده.

- نه هر نفرینی .این نفرینم با دل شکسته بود.

پریسا:نمیدونم چی بگم؟حق داری.

- روزی که بمیره سر قبرش میرقصم.

پریسا: بیخیال یمن، تو اینقدر بد خواهِ دیگران نبودی.

- آره چون قبل از این، کسی اینقدر بد باهام تا نکرده بود.

پریسا: هرچی بگم حرف خودت رو میزنی.... خوابت نمیاد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: از خستگی زیاد خوابم نمیبره.

پریسا: میخوای تا صبح حرف بزنیم؟

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

- چه مرگته حسنا؟ سر آوردی؟

بهنام: یمن پاشو مامانت پشتِ دره.

لای چشمم رو درنهایت آرامش باز کردم و به لوستر فانتزی و کوچیک سقف زل زدم.

بهنام: یمن با توام.

اینکه صدای حسنا نیست مامان اینجا چیکار داره؟ تازه سنسورها فعال شد.

- وای خاکبر سرم.

همینکه خواستم از جام بلند شم، زنگ واحد مون هم به صدا دراومد.

بهنام: تا من احوال پرسی می کنم بیا.

- بهنام سوتی ندی یهو.

بهنام: حواسم هست.

خواستم نفس راحتی بکشم که بادیدن خودم تو آئینه ماتم برد.

یعنی واقعا با همین لباس خوابیدم؟

تمام آرایشم رو صورتم شره کرده بود.

چشمم پف داشت و خلاصه قیافه ی ناجوری بهم زده بودم.

صدای شاد مامان که با بهنام خوش و بش می کرد رو اعصابم رژه میرفت.

مامان: یمنا کجاست بهنام جان؟

بهنام: حموم.

حس کردم صدای صد درجه شاد تر و پر انرژی تر شد: خیلی وقته رفته؟

بهنام: پیش پای شما رفت.

دیگه واینستادم بیشتر بشنوم.

اول بایدخودم رو از شر این لباس مزخرف خلاص می کردم بعد یه دوش میگرفتم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو محکم بیرون فرستادم و بعد در رو باز کردم.

مامان با دیدنم با خنده از جا بلند شدو گفت: عافیت باشه دختر گلم.

- سلامت باشی.

بهنام: من برم چایی بریزم.

مامان: بیشن پسر زحمت نکش.

بهنام بالبخندی جواب داد: زحمتی نیست.

با رفتن بهنام ، مامان صدا ریز کرد وپرسید: خوبی یمنا؟درد نداری عزیزم؟اذیت نشدی که؟

حقیقتا هیچوقت چشمم اینقدر گشاد نشده بود و خجالت نکشیده بودم.

بی اختیار سر به زیر انداختم.

مامان با لحنِ مادرانه ای ادامه داد: خجالت که نداره دخترم. کاجی برات آوردم. زیاده امروز سه چهار بار بخور، اگه اضافه اومد بذار واسه فردا. گرمی بخور مادر، باشه؟

برای اینکه ادامه نده با صدای ضعیفی "باشه" ای گفتم.

مامان: آفرین، چرا اون تاپ و شورتی که برات خریدم رو نپوشیدی؟

منظورش همون تاپ و شورتی بود که امکان نداشت حتی یکبار جلوی بهنام بیوشم.

حالا خوبه برای اینکه سرم گرهای مادرانه نزنه و نگه چرا اینقدر پوشیده لباس پوشیدی از ترسم یه بلوز آستین کوتاه و شلوارک بالای زانو پوشیده بودم.

- مادر من هوا هنوز سرده.

مامان: سرد کجا بود مادر؟ بهار شده دیگه. بعدشم تو تازه عروسی، تو نپوشی کی بیوشه؟

- باشه حالا فرصت هست.

مامان خواست ادامه بده که با اومدن بهنام حرفش ناقص موند با دیدنش سریع کوسن کاناپه رو انداختم رو پاهای برهنم.

حرکتم از چشمای تیز بینش دور نموند.

اما بی توجه بهم رو به مامان گفت: ایشالا امشب خدمت می رسیم.

مامان: قدمتون رو چشم.

متعجب پرسیدم: چه خبره مگه؟

مامان چهره ی حق به جانبی به خودش گرفت و بهنام جواب داد: برای "مادرزن سلام" رسمه.

اوف خفه شدم با اینهمه رسم و رسوم! حتما باید خونه شهلا و بهزاد هم بریم دیگه!!

اصلا حوصله نداشتم نقش بازی کنم.

اما برای رفع دلخوری مامان گفتم: آها راستی یادم نبود.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

یک هفته ای از عروسیمون گذشته بود و بازهم مثل دوران نامزدیمون هرشب خونه یکی بودیم!

باز جای شکرش باقیه عروسی مثل مُردن نیست، دیگه شب سوم و هفته و چهلم نداره.

همه ی اینها به کنار عمق فاجعه جایی بود که رفقای آتلیه اش بخاطر تازه دوماه بودنش بهش گفته بودن یک هفته ای سر کار نره.

بود و نبودش که برام مهم نبود اما خودش بدون اینکه ازش بخوام برام گزارش لحظه به لحظه می داد.

وقتی هم که می دید من حال و حوصلش رو ندارم سوئیچ رو برمی داشت بی حرف از خونه می زد بیرون.

من هم یا می رفتم سراغ ماهواره یا تلفن.

کلا زندگیمون رو هوا بود.

نهار و شام رو نزدیک پنج روز مهمون بودیم بقیش رو هم بهنام از بیرون می آورد.

هیچوقت باهم سر یک میز نشستیم. یعنی من نمی شستم.

خودش میز رو می چید، ماست و نوشابه و زیتون و سالادهایی که هیچکدومشون سس نداشت و چاشنیش لیموترش و روغن زیتون و نعنای خشک و نمک بود.

بزمن به تخته واقعا سالادهاش معرکه به نظر می رسید.

همه چی هم توش می ریخت از جعفری و فلفل دلمه ای هویج و ذرت بگیر تا گوجه و کاهو وخیار.

بعدش هم منِ آدمیت به دور رو صدا می زد تا بیام. من هم پرو پرو از هرچی رو میز بود توی سینی می چیندم و باز به کنجِ ازلت یا همون اتاقم پناه می بردم.

حقیقتا اگه کلِ این نه ماه همینجور می گذشت من به شخصه مشکلی نداشتم.

کدوم آدمی از بخور و بخواب بدش میاد که من دومیش باشم؟

امروزهم مثل همیشه برای نهار صدام زد.

چهارتا شویدِ موهام رو با کش، دم اسبی بستم و در اتاق رو باز کردم.

بهنام: سلام

- سلام

مکالمه ی اکثر اوقاتمون همین بود.

سینی مخصوص رو برداشتم، دستم رفت سمت بشقابم که صداش بلند شد: ایندفعه رو بشین.

- برای چی؟

بهنام: یه چیزی رو باید بهت بگم.

بی حرف نشستم پشت میز.

بهنام: دفعه ی قبلی که رفتیم خونه ی پدرت، ازم پرسید برای ماه عسل برنامه ای نداری؟

قاشق رو از دهنم دراوردم گفتم: خب؟

بهنام: گفتم تا حالا جدی درموردش صحبت نکردیم، مکثی کرد و ادامه داد: بهزادهم میگه تا تعطیلات نوروزه یک جا برید.

- چند روز می شینیم تو خونه، بیرون نمی ریم میگیریم ماه عسل بودیم.

یه زیتون تپل و سیاه تو دهنم جا کردم.

بهنام: نمی شه

زیتون نمی گذاشت درست حرف بزنم نگاهی مسخره بهش انداختم پرسیدم: چ...را
اون...وق...ت؟

بهنام: چون بهزاد اصرار داره با بچه ها بریم کویر.

- بچه ها دیگه کین؟

بالاخره هسته اش رو دراورد.

بهنام: بچه های آتلیه و رفیق صمیمی خودش و هنگامه.

چند ثانیه ای فکر کردم و جواب دادم: بهشون بگو اولین سفرمون رو می خوایم دوتایی بریم.

نگاهش رو تا چشمام بالا آورد بعد از مکثی طولانی یه کلمه گفت: باشه.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

ساک کوچیکم رو بغل بقیه ی وسایل گذاشتم و با صدای نحسی گفتم: اینهمه بهت گفتم بگو
نمی ریم.

بهنام: گفتم.

- همش تقصیر توئه. اگه سفت و محکم گفته بودی ما نمیایم، الان مجبور نبودم وسایل جمع
کنم.

بهنام: توهم میتونستی به هنگامه و نسیم بگی نه.

- تو هنگامه رو نمی شناسی؟ اینقدر به آدم می چسبه و اصرار و التماس می کنه، که دیگه روت
نمی شه، نه بیاری تو کار.

نفس هام از ناراحتی صدا دار شده بود.

- بعدشم، نسیم شماره ی منو از کجا آورده بود؟

بهنام: من بهش دادم.

تو دلم گفتم: چه غلطا، و جواب دادم: بیا، ببین قشنگ معلومه تو دلت می خواست بری کویر، از رو عمد شماره منو دادی به نسیم تا بندازیش به جونم.

اون هم که ماشالا جفتِ هنگامه ست تو اصرار و التماس. جفت چیه بابا، طفلک هنگامه، نسیم خیلی بدتره.

بهنام نمی دونست به غرغرهام بخنده یا رهام کنه به حال خودم.

وقتی دیدم جز لبخند محوی که رو لباشه چیزی نمیگه گفتم: چیکار می کنی یه ساعته تو آشپزخونه ای؟

بهنام: نسکافه درست می کنم تا بین راه خوابم نبره.

درحالی که به سمتش می رفتم گفتم: بده من درست کنم تو برو حاضر شو.

نمیدونم شاید من به اشتباه حس کردم که چند ثانیه ای نگاهش تو نگاهم قفل شد.

- راستی شما که همتون می رید کویر پس کی آتلیه رو می گردونه؟

بهنام: یه هفته تعطیله. بچه ها از چند ماه پیش واسه هفته ی دوم عید مجلس قبول نکردن.

- اون دختره هم که با عروسی ما رفته بود ماه عسلم هست؟ اسمش چی بود؟

بهنام: ترانه؟

- آره

بهنام: هست.

ابروهام ناخود آگاه بالا پرید. بالاخره یه انگیزه برای این سفر پیدا کردم.

در حالیکه نسکافه رو به شیر جوش اضافه می کردم پرسیدم: شیرین دیگه؟

صداش گرما داشت: آره شیرین.

برگشتم تا دلیل گرمای صداش رو بفهمم اما رفته بود.

شونه ای بالا انداختم و گاز رو خاموش کردم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

نسیم: نمیدونی یمن، همین چهارشنبه ی پیش همو دیدیم ها اما دلم برات یه ذره شده بود و همزمان با انگشت شست و اشاره اش مقدار کمی رو نشون داد.

نسبت به ابراز احساساتش که مشخص بود واقعیت داره لبخند دندون نمایی زدم و جواب دادم: منم مدام به فکرتم بودم.

قصد داشتم حالا که قراره سه چهار روز آینده ام رو باهاشون بگذرونم، مهربون باشم تا حداقل سفر زهرمارم نشه.

- شما خیلی وقته اومدید؟

نسیم: نه، شاید پنج دقیقه.

زهر: شما زود اومدید، حالا باید نیم ساعت منتظر تران بمونیم.

نسیم: اره والا یه بار زود بیاد،؛ روزش شب نمی شه.

- همسر ترانه ام جز اکیپتونه؟

زهر: نه، غریبه ست.

دلم میخواست راجع به ترانه بیشتر بدونم اما با نزدیک شدن سهراب و بهنام حرفم رو خوردم.

سهراب اشاره ای به کیسه های بزرگ تو دستاش کرد وبا لحن شوخی به جمع گفت: خسیس رو ببینید تورو خدا، تنقلات دوبرابر این بود نصفش رو خالی کرد.

بهنام در حالیکه کیف پولش رو تو جیبش برمی گردوند جواب داد: این خرت و پرتا رو بخورن
دیگه واسه نهار جا ندارن.

سهراب اینبار رو بهم کرد: گفته باشم یمنابد شوهری گیت اومده.

لبخندی به شوخیش زدم و نسیم در جوابش گفت: تو باز شروع کردی؟

سهراب سری از روی کلافگی چپ و راست کرد: دوباره واعظ اعظم به حرف اومد.

نسیم: بی مزه

زهرآ: تران رسید.

با این حرفش همه ی سرها به سمت ماشینی که به طرفمون می اومد چرخید.

هیوندای مشکی با زوج جوونی که داخلش بودن.

از فاصله ی ده متری هم مشخص بود چقدر شیک و پولدارن.

با توقف ماشین هردوشون پیاده شدن و به سمتون اومدن.

دختره یا همون ترانه قد کوتاهی داشت اما صورتش فوق العاده ظریف

و قشنگ بود.

وساییش از نوک پا تا فرق سر، داد میزد مارک و برنده.

پسر هم قد بلندی نداشت، شاید هم قد نسیم. دور و بر صد و هفتاد.

موهای طلایی و پوست سفیدی داشت، به طوریکه در وهله ی اول تو ذوق میزد.

با این اوصاف اما، زوج خوبی بودند.

ظاهرشون رو که می دیدی به نظر می رسید از روز اول واسه هم ساخته شدن.

ترانه: سلام عزیزم، شما باید یمنابشی.

و همزمان دستش رو به طرفم دراز کرد.

با سلامش تازه به خودم اومدم و فهمیدم تمام این مدت رو بهشون زل زدم.

دست هاش تو دستم مثل دستهای یه دختر بچه ی ده ساله به نظر می رسید.

همونقدر کوچک و لطیف.

سعی کردم لبخند نیم بندی بزنم، در جوابش سری به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم: خودمم.

همراه با لبخندش، چال گونه اش رو به رخ کشید و گفت: مشتاق دیدارت بودم عزیزم. بابت عروسیتون تبریک میگم. خوشبخت بشین.

آوای صداش، آوای عجیبی بود.

مجبورت می کرد مجذوب صداش بشی.

عین احمق ها لبخند مسخره ای زدم و گفتم: ممنونم.

وتازه بعد از چند ثانیه که به سکوت گذشت یادم اومد منم باید بابت ازدواجش تبریک بگم.

- منم ازدواجتون رو تبریک میگم.

خدا خدا می کردم لرزش صدام رو فقط خودم متوجه بشم.

ترانه: ممنونم جانم. شرمنده عزیزم فرصت نشد عروسیتون باشیم. برنامه هامون از قبل اوکی شده بود.

لعنتی اعتماد به نفس زیادی داشت و این از تمام حالاتش مشخص بود.

از طرز حرف زدنش، از حرکاتش، از جنس نگاهش و...

- اختیار دارید. اشکالی نداره.

زیاد مایل نبودم از افعال جمع استفاده کنم اما اعتماد بنفسش دیواری از جنس احترام دورِ خودش کشیده بود که باعث می شد محترمانه خطابش کنم.

باز لبخند زد، از همون لبخند های عجیب.

ترانه: من برم با بهنام حال و احوال کنم و همزمان با این حرفش جاش رو با شوهرش عوض کرد.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

همینطور که چیپس سرکه ای رو یکی یکی وارد دهنم می کردم پرسیدم: اسم شوهرترانه چیه؟

بهنام: علی

- آها. اونوقت چیکاره هست؟

بهنام: مهندسی برق خونده.

- ماه عسل کجا رفته بودن؟

بهنام: آنتالیا

- پسر پولداره؟

از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و بی تفاوت گفت: خیلی در موردشون کنجکاوی انگار.

چند ثانیه ای از جوییدن چیپس ها دست برداشتم اما دلم نمی خواست متوجه بشه نسبت بهش کنجکاوم، سعی کردم منم مثل خودش بی تفاوت شونه ای بالا بیاندازم و بگم: آخه جالبه برام، همزمان با ما عروسی کردن.

بهنام: اتفاقی شد.

همین حرفش کنجکاوترم کرد.

آهانی زیر لب گفتم و باز سوالِ دیگه ای پرسیدم: چجوری آشنا شدن؟

بهنام: دوستِ خانوادگی بودن.

که اینطور.

- چند وقته باهمن؟

بهنام: از وقتی که ما باهمیم.

داستان قشنگ شد!

دیگه تقریبا مطمئن شدم یه خبر هایی بین بهنام و ترانه بوده.

از یک طرف که عروسیمون نبود و انداختش گردنِ ماهِ عسل، از طرفی هم حرف های اون دوتا دختر تو آتلیه و حالا هم که بهنام گفت عدل، همزمان با ما ازدواج کردن.

بهنام: جالبه!

- چی؟

بهنام: در عرض ده دقیقه اندازه ی دو هفته ای که از عروسیمون گذشته حرف زدیم.

از دهنم در رفت: من فضولیم گل کنه وراج می شم.

خاکبرسرت یمن! یعنی نمی شه یکبار سوتی ندم؟!

بهنام با لحن متعجبی واکنش نشون داد: راجع به ترانه؟

- نه کلا درمورد آدم های جدید.

بهنام: جالبه، نسبت به زهرا و سهراب و نسیم اینقدر ا هم کنجکاو نبودی.

لعنتی انگار میخواد مچ بگیره.

اصلا در مورد هرکی عشقم بکشه فضولی می کنم، آقا رو سننه؟

- هنگامه اینا چرا نیومدن؟

بدت از این نمیتونستم بحث روعوض کنم؟

بهنام: دریا آنفولانزا گرفته، ترجیح دادن سفر رو کنسل کنن.

خوشم اومد از اینکه بیشتر ازم حرف نکشید.

چه عجب یه نکته مثبت!

- دوستاشون چی؟ که قرار بود باهامون بیان؟

بهنام: ما با اونها آشنایی نداشتیم، فقط با بهزاد و هنگامه دوست بودن، معذب می شدن، کنسل کردن.

پاکت چیپس رو به طرفش گرفتم و گفتم: چیپس می خوری؟

خودم اگه به جاش بودم میگفتم: حالا دیگه؟ بعد دوساعت، که چهار تا تیکه تهش مونده؟

اما گفت: سیب بهتره.

به درک که سیب بهتره.

ادامه داد: تو این سبد کنار پات هست.

- میدونم.

همیشه هروقت با ماشین مسافرت می رفتیم، بین راه مامان برای بابا میوه پوست می کند و خوراکی دستش می داد.

حالا جای دوری نمی رفت اگه منم یه سیب دستش می دادم؟

همزمان که خم می شدم پرسیدم: اگه یهو امیر ظاهر بشه چی؟

بهنام: اگه مشکلی پیش نیاد، بیدار نمی شه.

- زرد یا قرمز؟

بهنام: زرد.

- بین بچه ها کسی هست از مشکلات خبر داشته باشه؟

بهنام: نه.

- پوستش رو بکنم؟

بهنام: نه.

- چطور ممکنه رفیق های ده ساله ات ندونن؟

سیب رو به چهار قسمت تقسیم کردم.

بهنام: چند سالی می شه باهاشون سفر نرفتم، هر دفعه به یک بهونه. تو تهران هم هروقت مشکلی پیش بیاد میگم میگرنه. اگر هم شدید باشه و امیر بیدار بشه باهم توافق کردیم جوری رفتار کنه که لو نریم.

متعجب برگشتم سمتش: تو و امیر توافق کردین؟ چطور؟

بهنام: براش فیلم ضبط کردم. عمه شهلا مجبورش می کنه فیلم ها رو ببینه و تا حدودی بهشون عمل کنه و شبیه به من رفتار کنه. به غیر از فیلم، من صدای امیر رو می شنوم.

اینقدر چشمام گشاد شده بود، ماهیچه های اطرافش درد گرفت.

- وا. مگه می شه؟ پس چجور اون روز وقتی خانم خلیفه رو دید نقش تو رو بازی نکرد؟ چجور صداس رو می شنوی؟ یعنی صدای خودت رو تو مغز خودت می شنوی؟ منطقی نیست!

بهنام: یکی یکی. اون دفعه که مریم رو دیده، هیجان زده شده. در مورد اینکه صداس رو می شنوم هم باید بگم که بعضی از بیمارای چند شخصیتی صدای شخصیت موازیشون رو می شنون.

- الان چی میگه؟

با لبخند چشماش رو از جاده گرفت و لحظه ای بهم نگاه کرد و جواب داد: همیشه که حرف نمیزنه. تو مواقع حساس فقط.

- وای خیلی جالبه ،هزار جور فیلم و رمان می شه از روی این بیماریت ساخت و نوشت.

بهنام:ساختن و نوشتن،دکتر هاید ومستر جکیل ،سی بل،پنجره ی مخفی،بکش و خلاصم کن و...ده تا فیلم و کتابِ دیگه.

دقیقا بعد از آخرین کلمه اش دستش رو دراز کرد و یه قاچ از سیب رو از دستم کشید و به طرف دهنش برد.

ممانعت کردم و گفتم:نه صبر کن هنوز هسته اش رو جدا...

جمله ام هیچوقت کامل نشد چون نوک انگشتم به لب هاش برخورد کرد.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

ساک دستی کوچیکم رو جلوی درِ اقامتگاه روی زمین رها کردم و گفتم:چقدر زشت!

بهنام ساک دستی رو برداشت و زهرا گفت:اینجا رو میگی زشت؟

- همه چی خاکی و قهوه ایه.

نسیم:هنر از در و دیوارش میچکه.چی زشته؟

سهراب:بهنام این خانمت اهلِ دل نیستا!اینا خاک نیست،زندگيه.

بعدش نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و ادامه داد:درضمن اومدیم کویر.کویره و خاک و شنش.

باز خوبه ترانه و علی مشغول حرف زدن بودن وگرنه اونا هم یه تیکه حواله ام می کردن.

بهنام:همه که نباید مثل شما ها طبع هنری داشته باشن.

چه خوب پشتم دراومد!

انگار که بهشون فحش ناموسی داده باشن،غیرتی شدن.اون هم فقط به خاطر اینکه نظرم رو نسبت به اقامتگاهی که قرار بود توش بمونیم، داده بودم.

زهرا دستی روی درِ چوبی اقامتگاه کشید و گفت: کنده کاریاش با آدم حرف میزنه.
 بهنام: یمنّا به پرستاری و خون و درمان علاقه داره! این چیزا با روحیه اش جور درنمیاد.
 متعجب نگاهی بهش انداختم و لب زدم: از کجا می دونی؟
 مثل خودم با صدای آرومی جواب داد: پدرت بهم گفته.
 خیلی وقت می شد به آرزو هام فکر نکرده بودم، پرستار شدن هم جزئش بود.
 ترانه: چقدر روحیاتتون متفاوته!
 این کی به بحثِ جمع پیوست؟!
 لحنش عادی بود و جمله اش غیر عادی.
 نمیدونم چرا دوست داشتم جوابش رو بدم و دادم: تفاوت ها زندگی رو قشنگ می کنن!
 علی: حرفِ منم همینه.
 سهراب: تا شما مشغولِ گپ زدنید من برم ببینمون اتاقمون کدوم وره.
 ترانه جوری خودش رو به اون راه زده بود که انگار هیچ حرفی ازم نشنیده.
 منم سعی کردم بهش توجهی نکنم.
 با صدای زهرا توجهم به سمتش جلب شد.
 زهرا: نمیدونید چقدر دلم برای این سفرامون تنگ شده بود.
 نسیم: الان تعدادمون بیشتر شده فکر کنم بیشتر خوش بگذره.
 ترانه: من که فکر نمی کنم اینطور بشه.
 زهرا: چطور؟
 ترانه: اخه هنوز یخِ علی و یمنّا آب نشده.

- یخی واسه آب شدن وجود نداره!

حقیقتا نمیدونستم چرا باهاش سر جنگ داشتم.

لبخندِ خفیفی رو روی لب های بهنام تشخیص دادم و تعجب رو توچشمای نسیم و زهرا دیدم.

علی:منم که اهلِ حال تر از این حرفام.

بنظر میومد فقط برای خالی نبودن عریضه همچین حرفی زد چون اصلا به سفیدی پوستش و طلایی موهاش نمیخورد پسر پر جنب و جوشی باشه.

زهرا:پس حتما خوش میگذره.

حرف دیگه ای زده نشد و منم مشغول آنالیز مسافرخونه شدم.

شبيه به خونه های قدیمی به نظر می رسید.

یک حیاط و دور تا دورش پر از اتاق.

تو هر ضلع اقامتگاه 5 تا اتاق قرار داشت،در مجموع می شدن بیست تا.

وسط حیاط هم یه باغچه ی مربع شکل بود پر از درخت و گیاه.

بیشترین چیزی که به چشم می اومد سنگ و چوب و کاه گل بود.

دوسه دقیقه ای بیشتر از رفتن سهراب نگذشته بود که با چند کلید تو دستش بهمون نزدیک شد.

بهنام:چه زود.

سهراب درحالیکه کلیدی رو به سمت علی میگرفت گفت:انقدر سرشون خلوته .بیچاره آقای شریعتی مگس میپروند،فهمید ما اومدیم خوشحال شد.

علی:تعطیلاته که،باید سرشون شلوغ باشه.

کلید دیگه ای رو سمت زهرا گرفت و جواب داد: اینجا زیاد شناخته شده نیست، مردم و توریست ها بیشتر میرن اقامتگاه های معروف. این یکی مخصوص ماست.

نسیم: فقط ماییم؟

سهراب: نه، سه تا اتاق دیگه هم پره و بعد کلیدی رو سمت بهنام گرفت و اشاره ی به جفتمون کرد و ادامه داد: اینم مال شما دوتا.

اصلا حواسم به این قسمتش نبود.

سهراب: نظرتون چیه یکم استراحت کنیم؟

همه موافقت کردن و جمع تقریبا متفرق شد، اما هنوز علی و ترانه یواش باهم صحبت می کردن ولی مشخص نبود چی میگن.

گوشه ی آستین بهنام رو کشیدم و چند قدمی ازشون دور شدم.

بهنام: چیزی شده؟

طلبکار جواب دادم: معلومه که شده.

منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم: برای چی اتاقا اینجوریه؟

- فکر می کنی اگه بهشون بگم اتاق جدا میخوایم چی میگن؟

- هرچی میخوان بگن. انتظار نداری که دوتایی سه شب رو تو یه اتاق دوازده متری و رو یه تخت سر کنیم؟

بهنام: چاره ای نیست.

- قرارمون این نبود.

بهنام: قرار ی نداشتیم.

بعد بی توجه به من دو تا ساکمون رو برداشت و به سمت اتاق ها راه افتاد .

اه اه اه .

میدونستم سفر اومدنم اینجوری می شه.

حدود ده متر جلو تر ،جلوی یه اتاق وایساد و بعد هم واردش شد.

باز هم بی توجه به من!

ناچارا دنبالش راه افتادم.

همینکه وارد اتاق شدم ،دیدم گوشه ی دیوار نشسته و آماده ی خوابیدنه.

چه سرعت عملی!

با لحن نحسی که مخصوص به خودمه گفتم: یعنی چی؟ الان قراره بخوابی؟

بهنام: شما دو ساعت تو ماشین خواب بودی،راننده خسته ست.

- پس همگی اومدین سفر بخوابین و استراحت کنین؟

درحالیکه بالشِ طرح سنتی رو مرتب می کرد جواب داد: نه،بچه ها واسه لحظه به لحظه شون برنامه ریختن،امروز رو چون خسته ایم استراحت می کنیم تا غروب،شب تازه شروع می کنن.

از اون لحن و رفتارِ بی توجهِ چند دقیقه قبلش نسبت بهم کم شده بود.

جدیدا حس می کردم یه موقع هایی از دست غرغرهام خسته می شه اما زیاد به روی خودش نمیاره.

- باشه ،قبول ولی من حوصلم سر بره همه رو بیدار می کنم.

دراز کشید و ساعدِ دستِ راستش رو روی پیشونی اش قرار داد و گفت: یبار اسمم رو صداکنی بیدار می شم.

جوابی ندادم و بیخیال کنارِ دیوار نشستم.

کمِ کمش یک ساعت می خوابیدن دیگه.

مشغول گوشیم شدم و به پیامای اد لیستم جواب دادم، بازی محبوبم انگری بردز رو چند مرحله جلو بردم، اما بالاخره حوصله ام سر رفت.

گوشی رو قفل کردم و نگاهم رو دور تا دور اتاق گردوندم.

همه ی وسایل تم سنتی داشت.

قشنگترین جز اتاق پنجره اش بود که شیشه اش رنگی بود.

قرمز، سبز، زرد و آبی.

تاقچه ی کوچیکی هم جلوش بود که روش دستمال رنگی یی پهن کرده بودند.

یادم باشه به نسیم بگم کنارش ازم عکس بندازه.

دقیقا زیر پنجره بهنام خوابیده بود.

با اون قدِ بلندش نصفِ اتاق رو اشغال کرده بود.

یکِ مهر سالِ گذشته به ذهنمِ خطور نمی کرد که ممکنه یک روز با رانده سرویسم ازدواج کنم و دوهفته باهاش زندگی کنم و بعد هم با جمع دوستانه اش برم کویر گردی.

چقدر دنیا غیر قابل پیش بینه.

تا حالا خوابیدش رو ندیده بودم.

از چهل دقیقه ای که خوابیده بود تنها حرکتی که داشت این بود که یکی از زانو هاش رو خم کرد.

اونوقت اگه من بخوابم تو همون ده دقیقه ی اول شیش تا ملق و جفتک می اندازم.

آقا چقدر مجلسی میخوابه.

به سمت راستِ صورتش کاملاً دید داشتم. از نیم رخ که نگاهش می کردی تو رفتگیه استخون
گونه اش بیشتر به چشم میومد.

بینی اش خیلی خوب بود، از خوبیه زیاد شبیه دماغِ دخترا به نظر میرسید.

لب هاش ... انگشتای من به این لب ها خورد؟!

سرم رو چند بار به چپ و راست تکون دادم، تا از ذهنم بره، همینطور که رو اعضای صورتش
مانور می دادم، نگاهم به گوشه ی ابروش خورد.

یه لحظه به نظرم رسید حشره است.

خودم رو به سمتش کشیدم دقیق نگاهش کردم، زخم بود. زخمِ کهنه ای هم به نظر می رسید.

اینو تا حالا ندیده بودم، همیشه موهای جلوش بلند بود به یک ور نا مرتب شونه می کرد.

زخم تا بالاتر از ابروش ادامه داشت.

دستم رو سمت صورتش بردم و موهایش رو آرووم بالا دادم.

عمقِ کمی داشت و طولش به سه سانتی متر می رسید.

یعنی چجور زخم شده؟

شونه ای بالا انداختم، به من چه اصلاً، خواستم دستم رو عقب بکشم که یک جفت گوی قهوه ای
تو چشمام قفل شد!

بهنام: یک ساعت شد؟

- چی؟

بهنام: بچه ها بیدار شدن؟!

- ها؟... نمیدونم.

تازه فهمیدم باید دستم رو عقب بکشم.

یعنی اینقدر خوابش سبکه؟!

فاصله ای بینمون ایجاد کردم و بهنام نشست.

نگاهی به ساعتش انداخت و زیر لب گفت: فقط پنجاه دقیقه گذشته.

چشماش رو تا صورتم بالا آورد و ادامه داد: کارم داشتی؟

- من... نه... این..

اشاره ای به گوشه ی ابروم کردم.

- این چیه اینجاست؟!

دستش رو روی زخم گذاشت و گفت: اینو میگی؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم.

با لحنی که هنوز خواب آلودگی توش موج می زد جواب داد: یادم نیست ولی بیست و پنج ساله که دارمش.

- اهان، تا حالا ندیده بودم.

چشماش رو که هنوز گیج خواب بود رو به چشمام دوخت.

با اون حالت خمارش انگار میخواست بگه "تو کی منو دیدی؟!"

همیشه همینطور بود.

چشماش بیشتر از لب هاش حرف میزد.

بدون اینکه نگاهش رو قیچی کنه گفت: بچه ها رو بیدار کنیم تا تاریک نشده بریم بگردیم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

سهراب: ما ها که لشکری میاییم مسافرت، بودجه مون هم نمیرسه هتل های گرون بریم، البته دور از جون علی اقا؛ فقط میتونیم از هتلائی معروفش بازدید کنیم.

- مگه شبی چقدر می گیرن؟

زهرا: تو به بیشترین فکر کن.

نسیم: اینجا فقط به درد توریستا میخوره.

- اسم منطقه اش چی بود؟

بهنام: مرنجاب.

"اها" ی زیر لب گفتم و پرسیدم: می شه رفت تو؟

سهراب: آره، میریم تو میگی و اسه اقامت اومدیم، چندتا عکس می اندازیم، برمیگردیم.

زهرا: بعدشم تو اینستاگرام پست می گذاریم، الکی مثلا اینجا بودیم.

از کاراشون خنده ام می گرفت.

انگار نه انگار سی سالشونه، همه شون روحیه ی هجده ساله ها رو داشتن.

هتلش واقعا قشنگ بود و تک و توک توش ایرانی پیدا می شد و اکثرا خارجی بودن.

طبق گفته ی سهراب وارد هتل شدیم به بهونه ی بازدید از هتل چرخی زدیم.

به قسمتی از هتل رسیدیم که پر از بوته های کویری بود.

همه دوربین به دست پراکنده شدن و

سهراب رو به من گفت: یمنایا پشت این بوته وایسا، نورش تنظیمه چندتا عکس ازت بندازم.

هنوز چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که مچم بین دستای بهنام محصور شد و صداش بلند: چرا

یمنایا؟!

سهراب با دهن کجی گفت: چون از قیافه همتون تو آرشیوم دارم اما از یمنا و علی نه!

بهنام: پس از علی شروع کن. خودم از یمنا می اندازم!

سهراب با حالتی زنانه ایشی گفت و ادامه داد: ماله خودت نخواستیم.

سهراب بامزه بود.

ازش خوشم می اومد.

بهنام بی توجه من رو دنبال خودش کشید و کنار دیوار خشتی ایستاد و گفت: همین جا خوبه.

بعد هم چند قدمی عقب عقب رفت و مقابلم ایستاد.

و در حالیکه یکم روی زانوهای خم می شد، لنز دوربینش رو تنظیم کرد.

- واقعا میخوای عکس بگیری؟

بهنام: اره.

همینکه دهنم رو باز کردم تا بگم "لزومی نداره عکس بندازی" فلاش دوربین خورد.

- عه من که دهنم باز بود.

بهنام: ولی خوب افتاد.

- نه پاکش کن یکی دیگه بنداز.

دوباره حالت قبلش رو گرفت.

- ایندفعه خواستی عکس بندازی یک، دو، سه بگو.

لبخند ریزی زد و تند گفت: یک، دو، سه!

- اه بهنام چیکار می کنی؟ باید اول ژست بگیرم.

- ژست ماله آتلیه ست. عکس واقعی باید طبیعی باشه. باید غیرمنتظره باشه.

- نه اتفاقا.

بهنام: شب بهت نشون میدم.

دوطرف لب هام رو به پایین کش دادم و درحالیکه به سمت بچه ها میرفتم که دوباره دور هم جمع شده بودند، گفتم: ندادی هم ندادی.

تا ساعت هشت شب تقریبا بیرون بودیم از چند جا که می شد تو تاریکی ازشون بازدید کرد هم بازدید کردیم.

به پیشنهاد زهرا قرار شد برای شام سیب زمینی و سوسیس بخیریم روی آتیش کباب کنیم. همینطور هم شد.

یک ساعت بعد هفت نفری دور آتیشی که با اجازه ی آقای شریعتی، صاحب مسافرخونه وسط حیاط درست کرده بودیم، نشستیم و منتظر بودیم سیب زمینی ها و سوسیس هامون بین فویل های آلومینیومی کباب بشه.

ترانه: کار بعدی چیه؟

من نگاهم میخ شعله های آتیش بود و ناخودآگاه قیافه ی شعله، هم سرویسیم جلوی چشمام میومد.

با دقت نه اما جسته و گریخته حواسم به حرفاشون بود .

سهراب: جشن تولد، از مشتری های قدیمه.

نسیم: مظفری.

بهنام: مگه من نگفتم دیگه از این مرتیکه کار قبول نکنید؟

توجهم جلب شد.

بی اراده هروقت بین جمع صدای بهنام در می اومد حواسم جمع می شد.

ترانه: مظفري کي بود مگه؟ يادم نيس.

سهراب: همون يارو تيلياردره که پولش از پارو بالا ميره.

بغل بهنام نشسته بودم و به نيم رخش ديد داشتم. مشخص بود عصبانيه.

اصلا چرا هميشه نيم رخش تو ديد رس منه؟!

بهنام: نگو تيلياردر بگو حروم خور.

طرف ديگه ام زهرا نشسته بود و بي حرف فقط گوش ميداد.

خودم رو بهش نزديک کردم و پرسيدم: جريان اين مظفري چيه؟

زهرا: طرف يه مال مردم خوره که سالي 5 بار مهموني تولد در حد ده تا عروسي واسه 5 تا بچه اش ميگيره.

- شما از کجا فهميدين مال مردم خوره؟

زهرا: تو دولت کار مي کنه. خبرش فساد ماليش تو کشور پيچيده چجور تو خبر نداري؟ (نويسنده: هرگونه تشابه اسمي غير عمد و ناخواسته ميباشد.)

شونه اي بالا انداختم و گفتم: به سياست علاقه اي ندارم.

دوباره حواسم رو به ديالوگ هاي بهنام و سهراب دادم.

سهراب: بهت ميگم وقتي کاراموزا باهاش قرارداد بستن من مرخصي ساعتی بودم.

بهنام: فسخش کن.

سهراب: بايد خسارت بديم.

بهنام: به جهنم ميديم!

سهراب لب از لب باز کرد تا جواب بده که صدای ترانه متوقفش کرد: عجب غلطی کردم، یه سوال پرسیدما!

نسیم: حالا که بعد از چند سال همه دور هم جمعیم جر و بحث نکنید.

علی با لحن صمیمانه ای گفت: بحث کاری چیه بابا. شما ها اصلا غریب نواز نیستید. انگار نه انگار منو یمن از بحثتون جا افتادیم.

بهنام ساکت شده بود و سهراب با تیکه چوبی که دستش بود ذغال هارو تگون میداد.

چند لحظه ای سکوت برقرار شد که در نهایت صدای پر از ذوق نسیم سکوت رو شکست.

دست هاش رو به هم کوبید و گفت: بچه ها یادتونه زمان دانشجویی اهنگای شماعی زاده رو میخوندیم؟

زهر با خنده "اره" ای گفت و تو نگاه بقیشون انگار خاطرات هشت سال پیش زنده می شد.

نسیم: بیایید یکیش رو بخونیم!

ترانه: دیره، مردم خوابیدن.

زهر: نه چراغ اتاقاشون روشنه!

بلافاصله نسیم شروع به دست زدن با ریتم خاصی کرد و زهر هم دنبالش:

"کنج دیوار هشتیمون پرستو لونه کرده

پرستو لونه کرده"

مصرع اول رو که خوند بقیه هم یکی یکی همراهش شدن.

یه جاهایی از اهنگ رو دوبار تکرار می کردن.

شعر بامزه ای بود.

از اون بامزه تر لحن وادا ها و اطوار هاشون بود،طوری که نمیتونستم جلوی خندم رو بگیرم.

حتی بهنام هم میخوند و باهاشون دست میزد.

توقع نداشتم اون بهنام اتوکشیده ی مرتب بیمار رو اینجوری با خنده های عمیق ببینم.

حتی ترانه ی باکلاس هم همراهیشون می کرد.

معلوم بود دوستیشون قشنگتر از این حرف هاست.

شعرشون که تموم شد نسیم روبه من و علی گفت:یمناو علی دیگه باید یاد گرفته باشید.

نفسی گرفت و ادامه داد : تا غذا آماده بشه یبار دیگه میخونیم و بعد با انگشتاش اعداد یک و دو

و سه رو نشون داد و دوباره همگی شروع کردن

"کنج دیوار هشتیمون پرستو لونه کرده"

یادم رفت که تکرار داره رفتم سراغ مصرع بعد:

"باد زده و کاکل سبزه ها رو شونه کرده"

بچه ها خوندن:

"پرستو لونه کرده"

زهرا با خنده دستش رو به نشونه ی یواشتر تکیون داد.

این دفعه من خندم:

پرستو لونه کرده

بچه ها:

"کاکلو شونه کرده"

علی هم که بد تر از من کلا هرچی به زبونش می اومد میگفت.

"نرگسیها وا شدن و تو لیوانن رو طاقچه

رو پرپر برگای یاس عروسی کرده باغچه.

عروسی کرده باغچه".

به اینجا که رسید سهراب از جا بلند شد و قرهای زنونه داد.

"مهمونیشون مطرب و تار نداره

بزن و بکوب ببر و بیار نداره"

از خنده ی زیاد شعر رو تیکه تیکه میخوندن.

سهراب سعی می کرد بهنام و علی رو هم بلند کنه.

"سادگیشون حسمو وا میداره

بچگیامو یاد من بیاره

بچگیامو یاد من بیاره

پنج دری ها و ایوونای نمناک

تو زیرزمین تابستون و ظهرو خوابیدن رو خاک

آب انبار و دالون حوض و هشتی

قدیمیا قشنگترین چیزایی بود که داشتیم"

سهراب جوری وانمود می کرد تو نخ بهنامه و هی خودش رو با رقص تو بغلش جا می کرد.

بهنام هم با خنده پرتش می کرد اون طرف.

"مهمونیشون مطرب و تار نداره

بزن و بکوب ببر و بیار نداره

سادگیشون حسمو وا میداره

بچگیامو یاد من بیاره

بچگیامو یاد من بیاره"

Yomna- roba*yomna- roba*yomna- roba*yomna- roba*

غلّتی تو جام زدم، این سیب زمینی ها کار خودشون رو کرده بودند.

اصلا امکان نداشت با این تشنگی مثل آدم خوابم ببره.

نوری که از شیشه های رنگی اتاق به داخل میزد، یکم فضا رو روشن کرده بود اما نه واضح.

کورمال کورمال از جام بلند شدم و سمت پنجره رفتم.

از قبل بهنام آب معدنی و لیوان آب رو، روی تاقچه گذاشته بود.

یه لیوان رو یک نفس سرکشیدم و خواستم تا دوباره پرش کنم که حس کردم صدای حرف زدن شنیدم.

بیشتر که دقت کردم سایه ای هم بیرون از پنجره خودنمایی می کرد.

نمیدونم چرا حس کردم یکی از این دو نفر بهنامه.

سری تو اتاق گردوندم، نبود.

بخاطر تاریکی متوجه نبودش نشده بودم.

میل عجیبی داشتم تا بفهمم نفر دومی که از قضا سایه اش شبیه زنه کیه؟!

لیوان رو روی زمین گذاختم تا راحت لای پنجره رو باز کنم.

خدا خدا می کردم تا وقتی پنجره رو باز می کنم " قرچ " صدا نده.

خوشبختانه انگار شانس باهام یار بود چون صدایی ازش بلند نشد.

اندازه ی یک سانت به بیرون دید داشتم و دقیقا تو نقطه ی دیدم ترانه قرار داشت!

چقدر یهو هوا گرم تر شد.

چرا باید نصف شبی، به اصطلاح شوهر من با زنی که به نظر میاد گذشته ی مرتبط با هم داشتند، تنها در حالیکه کنار هم روی پله ی اتاق نشستسته ان حرف بزنی؟

من بهنام رو شوهر خودم نمیدونستم، ترانه هم علی رو قبول نداشت؟!

نیمه ی خوش بین وجودم بهم میگفت حرفاشون رو بشنو و بعد قضاوت کن.

شاید بحث کاری باشه.

بحث کاری این موقع شب؟!

اونم دوتایی تنها تنها؟!

فکر و خیالات مسخره ام رو پس زدم تا حرفاشون رو بهتر بشنوم.

ترانه: از این هفته بر میگردی سرکار؟

بهنام: اره

خوب بنظر میاد بحث کاریه من اشتباه کردم.

هر دو ساکت شدند.

انگار حرفی برای گفتن نداشتند.

یعنی این دوتا از کی تا حالا بیرون؟!

ترانه: میدونی چند وقته همدیگه رو ندیدیم؟

بهنام: بهش فکر نکردم.

ترانه: از وقتی گفتمی قرار ازدواج کنی.

بهنام حرفی نزد.

ترانه:دوشش داری؟

بهنام:اگه دوشش نداشتم ازدواج نمی کردیم.

لحن جمله اش به نظر واقعی میومد.

اما من هنوز یادم نرفته که شب عروسی گفت هردومون به اجبار ازدواج می کنم.

نامرد استعداد خوبی تو بازیگری داره.

ترانه:دوست داشتن هاتم یهویی.یه روز این یه روز اون!

جانم؟یه روز این یه روز اون؟

اگه یه روز "اون" من باشم،یه روز "این" کیه؟!

یعنی خودشه؟ترانه؟!

با اینکه حدسش رو میزد اما شنیدنش یه جور دیگه بود.

گرم شدن هوا داشت غیر قابل تحمل می شد.

حتی از گرمای عصر هم بیشتر!

بهنام:اومدی اینجا این حرف ها رو بزنی؟انگار یادت رفته یکی تو اون اتاق خوابیده که حکم

شوهرت رو داره.

ترانه:بهنام چی میگی؟!من فقط اومدم بیرون هوایی عوض کنم.حالا کنارش هم دوستانه حرف

میزنیم تا بفهمیم کجای گذشته رو اشتباه رفتیم که به اینجا رسیدیم.

بهنام:گپ دوستانه یعنی از خودمون دوتا بگیریم نه از من و احساسم به زنم.

بنظر میرسید هوا رو به خنکی میره!

ترانه: آگه تصمیمای یهویی و عجیب و غریب تو نبود الان دونفر تو جمع ما نبودن. یمنای و علی!
بهنام: بهتر بریم بخواییم.

ترانه: سعی نکن بحث رو عوض کنی.

بهنام: عوض نمی کنم، تمومش می کنم.

ترانه: حق منه بدونم چرا پس زده شدم.

بهنام: گفتنی ها رو گفتم.

ترانه: من هنوز دوست دارم!

بهنام غرید.

در حالیکه از روی پله بلند می شد و سعی داشت صدایش بالا نره جواب داد: چرا وقتی اینقدر
احمقی علی رو اسیر خودت کردی؟!

ترانه هم متعاقبا از جاش بلند شد و سعی کرد با حرکت دستاش بهنام رو به آرامش دعوت
کنه، همزمان هم به حرف او مد: یواش تر. من نیت بدی ندارم فقط دنبال دلیلم.

بهنام چند قدمی ازش دور شد و مسیر رفته رو برگشت.

بهنام: ترانه ما از اول برای هم نبودیم. نبش قبر کردن گذشته غیر از اینکه اعصابمون رو بهم
بریزه چیزی برامون نداره.

لحن صدایش آرومتر شد: به خودت و علی فرصت بده. پسر مهربونیه، قدرش رو بدون. زندگی الانت
رو بخاطر گذشته خراب نکن.

ترانه: من فقط دلیل یهو رفتنت رو پرسیدم.

شمرده شمرده گفت، انگار میخواست تاثیرگذار حرف بزنه.

بهنام: من جایی نرفتم. دوستا جایی نمیرن.

با این حرفش اب پاکی رو ریخت رو دستش. الان دیگه مطمئن شدم اگر احساسی هم بوده فقط از جانب ترانه بوده.

ترانه سرخورده جواب داد: باشه و بدون حرف اضافه ای سمت اتاقش رفت.

بهنام بی حرف به جای خالی ترانه زل زده بود.

شاید احساسشون دو طرفه بوده، وگرنه چرا الان بهنام غمبک زده؟

پنجره رو آروم بستم و تکیه دادم به دیوار و خودم رو روی زمین سر دادم.

بهنام بهم قول داده بود که هیچ ماجرای جدیدی اذیتم نکنه.

پس الان اینجا چه خبره؟

البته باید سوال بهتری بپرسم، چرا از اینکه بهنام و ترانه باهم رابطه ای داشتن باید اذیت بشم؟

باشنیدن صدای قدم های بهنام که به اتاق نزدیک می شد سریع به سمت تخت رفتم و زیر پتو خزیدم، اما آخرین حرکتیم با ورودش یکی شد.

اه ، نکنه فهمیده بیدارم؟

سنگینی نگاهش رو حس می کردم. چند قدمی بهم نزدیک شد. پتو رو روم مرتب کرد و چندثانیه بعد رفت و همونجایی که ظهر خوابیده بود ،دراز کشید.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

بهنام: یمنا؟

بهنام: یمنا جان بیدار نمی شی؟

صداش رو می شنیدم و بیدار بودم اما دلم نمیخواست واکنشی نشون بدم. از دستش حرصی بودم و اصلا نمیدونستم چرا؟

پشتم رو بهش کردم و با صدایی خواب الود گفتم: خوابم میاد ولم کن.

بهنام: نمی شه که دختر خوب همه بیرون منتظرن بریم صبحانه بخوریم.

-گفتم خوابم میاد.

گفتن این جمله همان و پرتاب شدن خفیف دست و پام به هوا همان. لحافی که دور خودم پیچیده بودم رو محکم کشیده بود و همین باعث شده بود تا تو جام تاب بخورم.

با چشمایی حلقه شده تو جام نشستم و گفتم: معلومه چیکار می کنی؟

حق به جانب گفت: بیدار نمی شدی خب، بچه ها یک ساعته بیدارن. صبحانه رو حاضر کردن برای کمک که نرفتیم، دیگه نباید منتظرشون بذاریم.

با غر غر ایستادم و همونطور که موهام رو بدون شونه زدن دم اسبی میبستم گفتم: کاش این سفر زودتر تموم بشه.

اصلا دلم نمیخواست چشمم به چشم ترانه بیوفته. خیلی خوشم میومد ازش از دیشب تاحالا نورعلی نور شده بود. (نورعلی نور = مزیتی علاوه بر مزیت سابق که اینجا بصورت کنایه گفته شده)

از اتاق خارج شدیم و دوشادوش هم به طرف بچه ها رفتیم. یک ضلع مسافرخونه ایوان کوتاهی داشت و همگی اونجا بودن. سلام و صبح بخیری گفتیم و نشستیم. بی اراده حواسم جمع رفتار های ترانه شد.

مشخص بود از حرفای دیشب بهنام ناراحتی و همش سعی داره نگاهش رو بدزده. برعکس دیروز اصلا تو بحث بچه ها شرکت نمی کرد و بغ کرده کنار شوهرش نشسته بود.

اما بهنام کاملا ریکلس بود. این بشر کلا خنثی بود. انگار اصلا حس نداشت. تو همین افکار بودم که با لقمه خامه عسلی که توسط بهنام به سمتم دراز شد توجهم جلب شد. ناخودآگاه نگاهم رو روونه ی ترانه کردم، زیرچشمی میپایید اما وقتی فهمید حواسم بهش هست، نگاهش رو دزدید.

لقمه رو از دست بهنام گرفتم و تمام زورم رو زدم که با نهایت عشوه تشکر کنم: ممنون عزیزم!

نمیدونم چقدر در ادای این دو کلمه موفق بودم ولی خداوشکر حداقل صدام نلرزید.

متوجه مکث بهنام شدم اما بی توجه بهش لقمه ام رو بلعیدم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

قرار بود بریم آفرود و حالا ایندفعه من و بهنام دم در مسافرخونه منتظر بقیه بودیم.

تماسم با مامان درمورد احوال پرسى و خبر گرفتن از مون که خوبیم یا نه؟ تازه تموم شده بود که بهنام بی مقدمه گفت: بین منو ترانه چیزی نیست.

متعجب نگاهی بهش انداختم و خودم رو به اون راه زدم: چرا یهو همچین حرفی میزنی؟

بهنام: چون فهمیدم دیشب بیدار بودی.

خب مثل اینکه بالاخره ضایع بازیام کار دستم داد.

-منکه راجع به رابطه ی تو و ترانه کنجکاوی یی نکردم.

بهنام: اتفاقا چون چیزی نپرسیدی لازم دونستم خودم بهت بگم، که سوتفاهم واست ایجاد نشه و برای خودت داستان نبافی.

باید بگم که از این رفتارش خوشم اومد. ولی خب دلیل نمی شد که روی خوب نشون بدم.

-ولی حرفای ترانه یجوری بود.

بهنام: یمنایادت نره من با همه ی بچه های اینجا ده سالی هست که رفیقم و ممکنه حسِ کسی تو این مدت طولانی فراتر از رفاقت بره. من از خودم مطمئنم که هیچوقت فراتر نرفتم اما از بقیه نه.

پس حس ترانه به خودش رو نفی نکرد اما برعکسش رو چرا.

دلیل راحت شدن خیالم رو با این حرفاش نمیدونستم و دلمم نمیخواست بدونم.

-ولی مثل اینکه ترانه یه حساب جدا روی تو باز کرده بود.

بهنام: میدونی چرا قبل از اینکه خودت بپرسی برات توضیح دادم؟ چون نمیخواستم بشینی از رفتار هام تجزیه و تحلیل کنی؛ ترانه دقیقا همین کار رو کرد. من تو عالم رفاقت دوبار از اتلیه رسووندمش خونشون چون میخواستیم بدهی ام با پدرش رو صاف کنم اما رفتارام رو به دوست داشتن تعبیر کرد.

-چه بدهی یی به پدرش داشتی؟

بهنام: وقتی میخواستیم اتلیه رو بزنیم پولم کم بود و خرج دوا و دکترم زیاد، به پیشنهاد ترانه از پدرش قرض گرفتم. آخرین قسط رو همین چندوقت پیش پرداخت کردم.

-یعنی اینهمه سال داشتی قسط میدادی؟

بهنام: آتلیه زدن تو بالاشهر اونم در این سطح هزینش زیاده. من همه ی دریافتیم از آتلیه رو به پدر ترانه میدادم و از اونجایی که خرجی عمه شهلا رو شریکی با بهزاد میدیم و دانشگاه هم هزینه بردار بود، دیگه آخرماه کم می آوردم، برای همین مجبور شدم راننده سرویس بشم.

همیشه برام سوال بود چرا راننده سرویس شده و حالا فهمیدم.

نمیدونم این چه مرضیه که کلی سوال تو ذهنم دارم اما هیچوقت نمیپرسم.

فکر کنم دیگه بهنام منو شناخته که خودش اتومات برام توضیح میده.

در جواب "که اینطوری" گفتم و حواسم رو دادم به بچه ها که قدم به قدم بهمون نزدیکتر می شدن.

همگی سوار ماشینامون شدیم و به طرف جایی که قرار بود آفرود کنیم راه افتادیم.

منکه اولش حتی نمیدونستم آفرود یعنی چی؟ ولی بهنام برام توضیح داد به رانندگی کردن با ماشین های شاسی بلند تو بیراهه که پستی و بلندی داره میگن آفرود کردن.

بنظر میومد جالب باشه و بود. اینقدری با دخترا جیغ زدیم و سرو صدا کردیم که سرم درد گرفت. یه جاهایی هم موقع سرایشی ها سفت بازوی بهنام رو میچسبیدم و چشممو میبستم و دهنم رو باز می کردم تا جون تو تنم بود تا ر های صوتیم رو میلرزوندم.

درحین آفرود اتفاقی افتاد که برای خودم خیلی عجیب بود. دفعه ی اولی که ماشین به اولین سربالایی رسید، دستم رو بلند کردم و روی سر بهنام گذاشتم که از ضربه ی احتمالی سرش به سقف ماشین جلو گیری کنم. تا ضربه باعث نشه تو این موقعیت شخصیتش عوض بشه.

چشماش رو که مثل همیشه صدتا حرف واسه زدن داشت رو بهم دوخت و مبهوت نگاهم کرد. بعد مچ دستم رو آروم پایین آورد و دیگه رهاش نکرد. سرش رو نزدیک گوشم آورد و توی سر وصدای بچه ها یواش لب زد: نگران نباش مراقبم.

نگران نبودم، فقط دلم نمیخواست اتفاقی بیوفته و سفری که بعد از مدت ها باعث حال خوب و لذت شده خراب شه، همین.

اما حرفی نزدم تا تو توهمش باقی بمونه.

هرچی بهنام سعی داشت من رو از سوتفاهم دربیاره برای من فرقی نداشت که واقعیت رو بدونه یا خیال رو.

بعد از ظهرمون به شتر سواری و شب هم به رصد ستاره ها گذشت.

قرار بود فردا صبح به سمت تهران راه بیوفتیم. سفر کوتاه و خوبی بود ولی به شدت دلم میخواست برگردم سر خونه و زندگیم تا یکم درس بخونم، انگار نه انگار کنکور داشتم تا اینجا هم فقط به زور برای امتحانا میخوندم و بطور جدی مطالعه ی کنکور رو شروع نکرد بودم .

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

سه روز تا پایان تعطیلات عید مونده بود و از وقتی که از کویر مرنجاب برگشته بودیم مثل یه دختر خوب خودم رو وقف درس کرده بودم.

بهنام هم مشغول درس و انجام پروژه های دانشگاهیش بود.

و برعکس روز های عادی که شب ها از سر کار میومد و بعد از خوردن یه لیوان دسته دار چای به اتاقش میرفت و یک ساعت بعدش چراغ اتاقش خاموش می شد، مثل من صبح زود بیدار می شد، یه صبحونه ی ساده ی سرپایی میخوردیم و هرکی به اتاقش میرفت تا به کارهایش برسه. حساب کردم تو این سه روز حدود ۳۵ ساعت درس خوندم و این برای منی که از درس متنفر بودم، مسئله ی شگرفی بود.

شب سیزده به در، تو اتاقم درحال تست زدن بودم که گوشیم زنگ خورد. مامان بود. گفت: دایی توحید به همه گفته که فردا بریم باغش. سریع در جوابش گفتم: نه، ما هنوز خسته ی سفریم. مامان بنده خدا هم اصراری نکرد و گفت هرطور خودتون صلاح میدونید.

آخیش، به خیر گذشت. هرچند که در کنار بقیه خوش میگذشت اما اصلا حوصله ی نگاه های زن دایی و نقش بازی کردن جلوی بقیه رو نداشتم.

از اتاق خارج شدم تا خستگیم رو با یه فنجان نسکافه از تن در کنم که با بهنام رو در رو شدم. همزمان از اتاقمون بیرون اومدیم و تا منو دید گفت: الان امین بهم زنگ زد.

متعجب پرسیدم: امین با تو چیکار داره؟

بهنام: برای فردا دعوتمون کرد باغشون.

-توهم قطعاً رد کردی.

بهنام: نه گفتم میاییم.

از دست کاراش آخر سر به بیابون می گذارم.

-بهنام خورشید میاد هی اینور و اونور بچرخه؟ همین دو دقیقه پیش مامان بهم گفت منم بهش گفتم نمیاییم، تو برا چی از طرف خودت میگی میاییم؟

بهنام: تو چرا از طرف خودت میگی نمیاییم؟

چشمام از حرص و تعجب حلقه شد: حوصله داری جلو بقیه هی ادا بیای؟ بابا می شستیم تو خونه هرکی کاراش رو در ارامش انجام میداد دیگه.

بهنام: من که کارام تموم شده.

مثل بچه ها شده بود، هرچی من میخواستم از گیر این دورهمی در برم، اصرار داشت انجام بشه. نفسم رو صدا دار بیرون دادم و کلافه راه آشپزخونه رو پیش کشیدم. شاید واقعا دلش میخواست تو جمع باشه.

بد نمی شد اگر گاهی با دلش راه میومدم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

دایی توحید: خب دایی جون کویر چطور بود؟ خوش گذشت بهتون؟

لبخند در جوابش زدم و گفتم: اره دایی جان تجربه ی خوبی بود، روزاش گرم و شبهاش سرد. دوستای بهنام هم آدم های خوبی بودن، خوش گذشت.

حامد: من یکبار تو مجردی کویر گردی رو امتحان کردم، واقعا سفر متفاوتیه.

سری به نشونه ی تایید تکون دادم.

امین و بهنام و بابا مشغول سیخ کردن جوجه و گوجه ها بودن و اینور تر هم بقیه روی تخت نشسته بودن و هرکس از هر دری حرف میزد.

خانما هم مشغول آماده کردن تشریفات نهار بودن. از قضا اونیکه همیشه از زیر انجام کار ها در میرفت من بودم. البته بقیه بخاطر تازه عروس بودنم نمی گذاشتن دست به سیاه و سفید بزنم. هرچی از بقیه ی رسم و رسومات عروسی بدم میومد این یکی خیلی هم جذاب بود.

گلی دختر حامد بی تابمی کرد و حامد برای اینکه ارومش کنه بلند شد تا توی باغ باهاش قدم بزنه. همزمان رو به من گفت: یمنای تو هم میای قدم بزنیم؟

با کمال میل قبول کردم و دنبالش راه افتادم.

وقتی کاملاً از بقیه دور شده بودیم شروع کرد به حرف زدن: از زندگیت راضی هستی؟

سنگ ریزهای کف باغ رو با نوک کفشم چند سانتی به رو به رو پرت می کردم.

-چرا نباشم؟

حامد: فقط کافیه جواب بدی نه اینکه با سوالی جواب دادن از جواب قطعی در بری.

-حامد مثل بیمارایی که میان مطببت باهام برخورد نکن. من مشکلی تو زندگیم ندارم.

حامد: اره در ظاهر هم بنظر میاد مشکلی نداری. ولی از منی که از بچگیت باهات بودم و بلام درون آدم ها رو کنکاش کنم نمیتونی قایم کنی.

-تو همین قدر که به من و بهنام گیر میدی به امین و ندا هم گیر میدی؟

حامد: تو برادرزاده ی منی .

خنده ی کوتایی کردم و گفتم: پس داری برام پارتی بازی می کنی.

حامد: بهنام رفتار مشکوکی نداره؟

تعجب از لحنم مشخص بود: نه، چه رفتاری؟

حامد: مدام نگاهش رو ازم میدزده، انگار همش ترس اینو داره که لو بره. جالبیش میدونی چیه؟ این رفتارش فقط با منه ولی با پدر و مادرت و بقیه خیلی عادی برخورد می کنه.

-چونکه تو روی خوش بهش نشون نمیدی. بهنام هیچ مشکلی نداره. نمیبینی چقدر خوب با بقیه گرم میگیره؟ جوری با امین برخورد می کنه انکار چند ساله همو می شناسن.

درک نمی کردم چرا دارم از بهنام پشتیبانی می کنم . مگه دلم نمیخواست جلوی بقیه بی کفایت و بد جلوه کنه؟ اونوقت خودم درحال تطهیر کردن شخصیتش بودم. گاهی وقتا خودم نمیدونم با خودم چند چندم؟

گلی کفشش رو نشون پدرش داد و با آوای کودکانه گفت: یه چیزی تو کفشم رفته.

حامد خم شد تا کفش رو بازرسی کنه و درهمون حال گفت: متوجه تیک بهنام شدی؟

-تیک؟ چه تیکی؟

حامد: تیک عصبی داره.

-نه نمیدونستم.

سنگ کوچیکی رو از کفش گلی درآورد و قد علم کرد.

حامد: تو چجور زنی هستی که چهارماهه کنار معشوقه ات بودی و نمیدونی تیک عصبی اونم به این واضحی داره؟

-می شه بجای ملامت و سرزنش بگی چه تیکی داره؟

حامد: تیک حرکتی داره. همش دست می کشه به طرف راست سرش.

دوباره اون یمنای مدافع شروع کرد: شاید میخواد موهایش رو مرتب کنه.

حامد: آره موهای مرتش رو مرتب تر می کنه.

تیکه مینداخت. اصلا این حامد عمومی چند ماه پیشم نبود. وای به حال روزیکه میفهمید جریان چیه؟

-اصلا تیک داره، مگه چه مشکل حاد و ناجوریه؟

حامد: ممکنه نشونه ی یه اختلال باشه.

گلی: بابا خسته شدم. حامد خم شد و گلی رو بغل گرفت.

مسیر رو عوض کردیم تا به طرف بقیه بریم.

-ممکنه باشه، ممکنه هم نباشه. حامد بس کن. تو از بس سرگرم بیماراتی دیگه مردم عادی رو هم بیمار میبینی. دلم میسوزه برای حانیه که گیر تو افتاده.

حامد: خیلی جبهه میگیری. نمیدونم بذارم به حساب دوست داشتن یا مخفی کاری.

حرصم گرفته بود از حرفاش و دلم میخواست زودتر پیش بقیه برگردیم تا نتونه اینجوری خفتم
کنه و زندگی عجیب و غریبم رو، رو دایره بریزه.

دندان قروچه ای کردم و گفتم: بذار به حساب عشق بی حد و اندازه ی من به شوهرم.

شاخه ی درختی که شکوفه های کوچیکی داشت رو با خشونت از جلوی صورتم پس زدم. با
اینکار خراش کمی روی انگشت اشاره ام افتاد و این حرکت از چشمای تیز بینش دور نمود.

حامد: خیلی خب اینقدر حرص نخور. شاخه رو کندی.

-ببخشید که نذاشتم بره تو چشمم و کورم کنه.

حامد خنده ای کرد و گفت: بیچاره بهنام چی می کشه از این زبون تو.

انگشتم کمی میسوخت فشارش دادم تا ببینم خون میاد یا نه؟ و در جوابش گفتم: اتفاقا از همین
زبونم خوشش میاد.

حامد: بفرما اینم معشوقتون.

سرم رو بالا آوردم و بهنام رو دیدم که ده قدم جلوتر مشغول باد زدن ذغال ها و آماده کردنشونه
و از قضا حواسش به ماست.

بی اراده لبخندی به روش زدم. چقدر مظلوم و تنها به نظر میرسید. دلم به حالش می سوخت.
انگار یواش یواش یمنای مهربون چندماه پیش داشت خودش رو نشون میداد.

توی این جمع فقط من میدونستم چقدر درمونده ست و البته فقط هم بهام میدونست من
چقدر دردمندم.

-حامد فکر می کنم تو نمیتونی یه آدم جدید رو تو خانواده پذیری برای همین اینقدر روش
حساسیت داری.

حامد: شما تز روانشناسی میدی ویزیت میگیری؟

-نخیر من دارم برات پارتی بازی می کنم، واسه شما رایگانه.

حامد: برو بچه کم زبون بریز. فکر نکن ازدواج کردی بزرگ شدی، من هنوز یادمه کی بودی و چندسالته.

-اتفاقا تا جاییکه یادم میاد همیشه میگفتی یمنای خیلی بیشتر از سنش میفهمه. آخرین بار هم که ازم تست گرفتی سن عقیلم بیست و هشت سال بود.

حامد: همین حرفا رو زدم دیگه که بابات فکر کرد خیلی بزرگی و میتونه شوهرت بده.

-بابا منو مجبور نکرد من خودم خواستم.

جوابی در مقابل جمله ام نداد چونکه دیگه به بقیه رسیده بودیم.

مامان مخاطب قرارم داد: یمنای جان بیا سفره رو پهن کن.

چشمی گفتم و به طرفش رفتم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

یک مقدار عذاب وجدان برای کمک نکردن تو جمع، بهم قالب شده بود و برای همین مشغول شستن ظروف ناهار بودم. البته نود درصد ظرفا یکبار مصرف بودن اما چندتا دونه ظرف بزرگ برای شستن وجود داشت.

دیگ برنج رو هم آبکشیدم و کناری گذاشتمش و درحال درآوردن دستکش های شستشو از دستم بودم که سر و کله ی بهنام پیدا شد.

بهنام: خسته نباشی.

-شماهم خسته نباشی، جوجه ها عالی کباب شده بودن.

لبخندش رو سخاوتمندانه به روم پاشید.

حتی حرف های بی سر و ته حامد هم نتونسته بود امروزم رو خراب کنه و بدجور روی مود خوبی بودم.

جواب لبخندش رو ندادم و درعوض دست هام رو با حوله خشک کردم.

بهنام هم مثل جوجه اردک، به هر سمتی که میرفتم دنبالم میومد.

بهنام: با حامد راجع به چی حرف می زدین؟

شاید حامد راست میگفت، بلافاصله پرسیدم: تو از حامد می ترسی؟

به وضوح دستپاچه شد و این رو از نگاهش که دو دو میزد فهمیدم.

دست راستش رو به موهایش کشید. پس این همون تیکه که حامد ازش حرف می زد.

-قبلا که دنبال یه دکتر خوب بودم سه نفر رو بهم معرفی کردن. حامد سعادت مند، دکتر ثامن که شد دکتر خودم و یکنفر دیگه. اوایل که فهمیدم عمویی به این اسم داری، امید داشتم این حامد سعادت مند همون روانپزشک خبره ی معروف نباشه اما وقتی فهمیدم شغلش چیه، متوجه شدم خودش.

- خب؟

بهنام: احساس می کنم حرفام رو میتونه از چشمام بخونه یا میفهمه که چی تو سرم میگذره.

-پس خودتم میدونی که با چشمات حرف میزنی؟

واقعا چرا این حرف از دهنم درومد؟

یکه خورد و در جوابم پرسید: منظورت چیه؟

پیچوندمش: منظوری نداشتم فقط یه چیزی گفتم. مکشی کردم و ادامه دادم: بهنام من متوجه شدم که خوب میتونی جلوی بقیه نقش بازی کنی و کارت هم تا اینجا عالی بوده. همه باورمون کردن و به دید تازه عروس و داماد عاشق نگاهمون می کنن. کافیه با حامد هم مثل بقیه برخورد کنی. اون علم غیب نداره و نمیتونه ذهنت رو بخونه. راحت باش.

بهنام: من مشکلی ندارم اگه از بیماریم مطلع بشه.

بُهت زده پرسیدم: ولی تو که دلت نمیخواست حتی من متوجه این قضیه بشم؟ اگر حامد بفهمه کل خانواده ی منم میفهمن.

بهنام: و اینجوری راحت تر میتونی جدا بشی.

ماتم برد.

چقدر عادی برخورد می کرد.

بالاخره روزم خراب شد. چرا؟ نمیدونستم.

این مردِ ساکت و مظلوم و سر به زیر که تو جمع رفیقاش راحت میخندید و دردش رو پنهون می کرد، به همین آسونی روزم رو خراب کرده بود.

لحتم کمی عصبی شده بود: پس از عمد جلوی حامد اینجوری برخورد می کنی؟ که بهت شک کنه و منو تنها گیر بیاره و ازم بپرسه رفتار مشکوکی داری یا نه؟

بهنام: من فکر کردم شاید اینجوری حامد متوجه یکسری مسائل بشه و راحتتر بتونی به آرزوت برسی.

سعی داشتم تن صدام رو کنترل کنم تا بالا نره: بس کن بهنام. بس کن. تو عالم و کاردان و عقل کل نیستی که تنها تنها بشینی برای خودت نقشه بکشی. هر دفعه باید یادت بیارم که منم توی این زندگی کوفتی حق انتخاب دارم؟ هزار راه دیگه برای جدا شدن وجود داره.

سعی می کرد با بالا آوردن کف دستش به سکوت دعوتم کنه . کمی هم موفق بود.

بیشتر از اینکه از دست کسی ناراحت یا عصبی باشم از دست خودم خشمگین بودم. حال خودم رو درک نمی کردم. چیزی که بهنام میگفت خیلی خوب بود و به راحتی می شد بهوش کرد برای طلاق.

اما حال من، حال غریبی بود که قدرت درکش رو نداشتم.

بهنام: عزیزم من قصد ناراحت کردنت رو نداشتم، فکر می کردم اینطوری خوشحال می شی.

عزیزم و کوفت. عزیزم و مرض. خب؟

اینا رو تو دلم گفتم ولی خیلی دلم میخواست بلندهم بگم تا بشنوه.

-میخواهی شما سعی نکن خوشحالم کنی. خودم بهتر راه های خوشحال شدنم رو می شناسم.

بهنام: باشه هرچی شما بگی. فقط آروم باش تا کسی صدامون رو نشنیده.

تن صدام رو در حد زمزمه پایین آوردم: باشه اصلا قصدت خیر بوده اما آخه از دوهفته بعد از عروسی شروع کردی به نقشه کشیدن؟

بهنام: یمنّا من هنوز یادمه گفتم کنار من بودن برات عذابه. اینقدر برات ارزش قائل هستم که دلم نخواست عذاب بکشی. مطمئن باش هرکاری کردم بخاطر خودت بوده، هرچند بدون مشورت.

-منم میدونم بخاطر چی همچین کاری کردی ولی چرا باید همون دلیلی باشه که تو از گفتنش بیزاری؟ اتفاقاً منم اینقدر برات ارزش قائلم که اجازه ندّم کسی از رازت باخبر بشه.

چیزی توی نگاهش برق زد و من به خوبی حسش کردم. لبخند خفیفی هم روی لبهاش نشست اما بلافاصله نگاهش رو ازم دزدید و سرش رو پایین انداخت.

بهنام: با مهربونیت منو بیشتر از این شرمنده ی خودت نکن.

دَنگ

انگار سوت بلندی تو سرم زده ش و من رو به خودم آورد.

چرا داشتم برای این مرد دل می سوزوندم؟ اونم کسی که زندگیم رو به آتیش کشیده بود.

زهر شدم. تلخ شدم.

-من به ذات مهربونم. اینجوری تربیت شدم. بی مهری ندیدم که بی مهری کنم. اولین و بدترین چک روزگار از تو خوردم. آگه مهربونم باهات بخاطر این نیست که تو لیاقت مهربونیم رو داری، بخاطر اینه که مهر با وجودم عجینه.

یمنای مهربون وجودم، توسط یمنای بی رحم این روزها در نطفه خفه شد.

دیگه نه اثری از برق چشماش بود نه از لبخند نصفه ی لب هاش.

بهنام: باشه از این به بعد باهم مشورت می کنیم.

لب باز کردم که جوابش رو بدم اما صدای فریادگونه ی حسنا از بیرون خط انداخت رو مکالممون: یمنای و بهنام بیاید بیرون داریم یارکشی می کنیم برای وسطی.

-بهترین کاریه که میتونی بکنی.

دیگه منتظر نمودم تا حرفی بزنه. دلم میخواست این حرارت و عصبانیت از وجودم پر بکشه و چی بهتر از تحرک و بازی؟

چند قدم دور تر از تخت که دایی توحید مامان و زن دایی نشسته بودن زمین نسبتا صافی بود و برای بازی مناسب.

ندا و حانیه و حامد وسط بودن و امین و حسنا و بابا هم کنار.

منم پیش بابا ایستادم که امین پرسید: بهنام کو؟

شونه ای بالا انداختم به نشونه ی نمیدونم. اما همون لحظه بهنام به جمع پیوست.

امین رو بهش پرسید: بهنام بازی می کنی؟

دلم نمیخواست نگاهش کنم و خودم رو مشغول مرتب کردن روسریم کردم.

بهنام: نه تازه ناهار خوردیم.

امین: چیزی نمی شه بیا ببینم چند مرده حلاجی؟

خودش رو بیشتر از این لوس نکرد وارد زمین شد و چون تیم ما تکمیل بود مجبورا وسط ایستاد.

خب الان اگه توپ به سرش بخوره تکلیف چیه؟

آقا بهنام به خواسته اش میرسه و همه میفهمن چی به چیه؟

بازی شروع شده بود و منم تو مغزم خود خوری می کردم.

شاید از دستم خسته شده.

توپ رو گرفتم و حامد رو نشونه گرفتم، از کنار پاش گذشت.

از بس غر میزنم حتما میخواد زودتر ازم خلاص بشه.

حسنا توپ رو از بالای سرشون انداخت سمت بابا و بلند داد زد: پاس.

اصلا من این وسط زخم خوردم و زندگیم دگرگون شد اونوقت آقا میخواد از شرم خلاص بشه؟

بابا توپ رو گرفت و با پرتابش حانیه از بازی بیرون رفت.

نکنه میخواد منو دک کنه و بره سراغ ترانه؟

امین توپ رو بد انداخت و ندا گل گرفت.

آخه ترانه هم متاهله، یعنی اونم جدا می شه و بعدش... خودم به خودم نهیب زدم. نه دیوونه

اینجور داستانا واسه فیلمای ترکیه ای هم قفله.

ندا رو به جمع گفت: با گلی که گرفتم حانیه برگرده به زمین. بازی پرسر و صدا بود اما من تو

خودم غرق بودم.

هم همون شب وقتی مخفیانه فال گوش ایستاده بودم بهنام ترانه رو ضایع کرد و هم فرداش به

خودم توضیح داد، نمیدونم چرا قانع نمی شدم؟

با شوت زمینی امین، حامد بیرون رفت و توپ از ما هم گذشت و عقبتر رفت. به دنبالش روون شدم.

من ازش متنفرم و از این بابت مطمئنم. فقط گاهی وقتا دلم برای مظلومیت و تنها بودنش میسوزه.

توپ رو که ده متری ازمون دور شده بود رو برداشتم و به سمت بقیه رفتم.

تنه‌اییش فیزیکی نبود، اتفاقا خیلی ها رو دور و بر خودش داشت اما روحی تنها بود.

توپ رو دست به دست کردم. نگاهی بهش انداختم. کمی روی زانوهایش خم شده بود از حرکت زیاد صورت سبزش به سرخی میزد.

شاید اولش نمیخواست وارد بازی بشه اما الان کاملا تو حس رفته بود مراقب بود توپ بهش نخوره.

میدونم حسی که به بهنام دارم تلفیقی از تنفر و ترحمه. برای خودمم عجیبه چجور در آن واحد می شه هم از آدمی بدت بیاد و هم دلت به حالش بسوزه؟ باید کمی از ترحمم کم می کردم. میترسیدم کار دستم بده.

توپ رو کف دستم گرفتم و دستم رو کاملا عقب بردم. نشونه گیریم حرف نداشت و اگر تاحالا کسی رو نزده بودم بخاطر ذهن مشغولم بود.

مچ پاش رو نشون گرفتم و با تموم قدرتم پرتاب کردم. توپ به پاش خورد و کمونه کرد بالا و محکم به پیشونیش خورد، جوریکه سرش به عقب برگشت.

از شدت ضربه صدای همه درومد و هرکی مزه ای می پروند.

-یمنا به قصد کشت میزنی؟

- به شوهرت رحم کن حداقل.

-قشنگ مشخص بود یه تسویه حسابی باهم داشتین.

دستش رو به سرش گرفته بود و اخم غلیظی داشت اما لبه‌اش برای مردم داری میخندید.

دل تو دلم نبود. من نمیخواستم به سرش بزنم. خنده‌ی لبه‌اش این پیام رو میداد که ضربه بدی نبوده و خیالم راحت باشه اما اخم پیشونیش میگفت گاو زاییده.

سریع به سمتش رفتم و کشیدمش کنار و رو به بقیه گفتم: چیزی نشده بچه‌ها شما به بازیتون ادامه بدین ما یکم می‌شینیم بعد میاییم.

میخواستم توجه بقیه رو ازش کم کنم و فکر کنم موفق شدم چون بعد از توصیه‌ی بابا مبنی بر اینکه بریم صورتش رو آب بزنه ؛ به بازی برگشتن.

میخواستم سمت تخت ببرمش که صدای گرفته‌اش بلند شد: منو از جمع دور کن.

مبهوت پرسیدم: حالت خوب نیست؟

بهنام: اصلا.

مامان که نگرانش از دور هم مشخص بود صدا بلند کرد: چیشد یمنایم؟ اینجا بشینید استراحت کنید.

صدامو رو سرم انداختم و جواب دادم: نه مامان یکم قدم میزنیم تو باغ.

و بلافاصله مسیر مخالف رو به سمت درخت‌ها پیش کشیدم.

-میتونی تحمل کنی؟

بهنام: چیزی نیست که بتونم کنترلش کنم.

-تا پشت درخت‌ها دووم بیار.

خم شد و دستش رو به زانوهایش گرفت.

بهنام: نمیتونم راه برم.

مثل ماهی‌یی که تو روغن داغ میوفته در حال جز و وِلز بودم.

من هم خم شدم تا به صورتش دید داشته باشم: بهنام تو رو خدا تحمل کن. مامانم حواسش به ماست. چند قدم دیگه بیا تا بریم پشت درخت ها.

یکی از دست هاش رو به سمتم دراز کرد و دردمندانه گفت: کمک کن.

صورتش از قبل سرخ بود و حالا هم رگ های متورم بهش اضافه شده بود. همه چی من رو یاد قضایای خونه ی خلیفه می انداخت و باعث می شد ته دلم خالی بشه.

دستش رو گرفتم و دست دیگه ام رو دور کمرش انداختم: بلند شو و وزنت رو بنداز رو من.

حرکاتش کند شده بود و به سختی کوچکترین حرکتی انجام میداد. وقتی خودش رو بهم تکیه داد متوجه لرزش کم بدنش شدم.

نفسم از سنگینیش به شماره افتاد ولی هرجوری بود، دو سه قدم باقی مونده رو طی کردم. یک لحظه حس کردم بدنش کاملاً بی حرکت شده نگاهی به صورتش انداختم ، چشماش بسته بود.

سریع کمرش رو به اولین درخت تکیه دادم. اما اگر کسی اینطرف رو نگاه می کرد پاهای بلندش مشخص بود.

بدون تعلل پاهاش رو که بخاطر بیهوشی موقتش سنگین تر شده بود رو یکی یکی صاف کردم. دیگه واقعا بریده بودم و نفس هام صدا دار شده بود.

اگه مثل اون روز کارای عجیب غریب بکنه چی؟ رسوای عالم می شم. شاید میتونستم با حضم فهمیدن بیماری بهنام توسط مامان و بابا کنار بیام، اما ذره ای نمیخواستم دایی و خانواده اش بفهمن. طبق تجربه ی قبلی میدونستم اگر امیر بخواد ظاهر بشه وقت کمی دارم.

بی وقفه روسریم رو از سرم درآوردم و هردو دستش رو محکم نگه داشتم و بستم. وقتی از محکم بودن گره مطمئن شدم طرف دیگه اش رو به من دست چپم بستم تا اگه خواست جایی بره، جلوش رو بگیرم.

نفسم رو که تا الان بی اراده حس کرده بودم آزاد کردم و همینجور که نگاهم به صورتش بود متوجه شدم لای پلکاش باز می شه.

گیج و گنگ نگاهی به اطراف انداخت و روی صورتم ثابت شد. از سکوتش حس کردم شاید خود بهنام.

بی اراده اسمش رو صدا زدم: بهنام؟

-بازم تو؟

لحنش، لحن بهنام نبود پس امیره.

قبل از اینکه جوابی برای سوالش داشته باشم خودش ادامه داد: تو این سه دفعه ی آخری که بهوش بودم همش تورو میبینم، نکنه خبریه؟ بین و تو بهنام چیزی هست؟

مدل حرف زدنش گستاخانه بود و از این جهت هیچ ربطی به طرز صحبت کردن بهنام نداشت.

سه دفعه؟ یکبار خونه خلیفه، الانم دومین بار، چرا میگه سه بار؟

-تو امیری؟

ابروی سمت راستش رو بالا انداخت و پررو گفت: امیر آقا.

-بله امیر آقا، ببخشید!

امیر: الان که خوب نگات می کنم زیادم شبیه مریم نیستی. مریم خوشگلتره.

مکثی کرد و بعد انگار که چیز مهمی یادش اومده باشه با نگرانی پرسید: راستی مریم چیشد؟ اون شب که رسوندمش بیمارستان یکم بعدش بهنام بیدار شد. حالش خوبه؟

کلا مهلت نمیداد حرفی بزنم چون تا نگاهش به دستاش خورد با طلبکاری و چشمای حلقه شده با سرش اشاره ای به دستاش کرد و گفت: اسیر گرفتی مگه؟ چرا دستامو بستی؟

نوحی کردم و کلافه گفتم: ای بابا، یکی یکی چقدر سوال میپرسی؟ و بعد درحالیکه یکم به سمت خودم کشیدمش تا احیانا کسی از پشت نبینتش ادامه دادم: مریم خوبه فقط فشارش افتاده بود. الانم بستمم چونکه تو باغ دایی ییم و میترسم کاری بکنی تابلو بشیم.

چشمایش رو باریک کرد و خیره نگاهی بهم انداخت: می‌گم نکنه از این دخترایی که با پسرمرس جیم می شن خارج شهر؟ بهنام از این غلطا بلد نبود. از راه به درش کردی انگار.

اینبار من از حرفایی که شنیدم چشمام حلقه شد. نکنه تو این موقعیت تازه باید بشینم آقا رو تفهیم کنم چی به چیه؟ کی به کیه؟

از اینکه به چشم دخترهای ناجور بهم نگاه می کرد بدم اومد، پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: نخیر زنشم.

داد زد: زنش؟

بلافاصله دست آزادم رو جلوی دهنش گرفتم و با هول و ولا گفتم: چه خبرته مرد حسابی؟ الان صدات رو می شنون.

با چشمایش به دستم که روی دهنش بود اشاره کرد. یعنی دستت رو بردار.

-قول میدی صدات بلند نمی شه؟

دوبار تند پلک زد به نشونه ی آره.

با تردید دستم رو رو برداشتم.

امیر: آخرین بار که از شهلا پرسیدم که بهنام نمی‌خواه به خودش سر و سامون بده، گفت اصلا به ازدواج فکر نمی کنه. بعد میدونی آخرین بار کی بود؟ همین چند ماه پیش. میگفت تا وقتی از شر من خلاص نشده نمی‌خواه دختری رو بدبخت کنه. حالا کار دنیا رو باش، صاف رفته یه زن جور کرده عینهو ننه اش. پدرسوخته مثل خودم خوش سلیقه است. خب بگو ببینم چیشد که اینجوری شد؟

حقیقتا یه کله حرف میزد و موقعیتم هم اصلا مناسب نبود و استرس اینو داشتم هرآن یکی سر برسه. اونوقت باید مینشستم و خاطرات شومم رو براش تعریف می کردم. برای فرار از این موضوع تیری تو تاریکی انداختم: نمی شه از خودش بپرسی؟

انگار که مطلبی مهم یادش اومده باشه جواب داد:عه خوب شد گفتی دختر، بهنام همیشه واسم
یه نامه می گذاره.

-نامه؟

امیر:اره نامه. که توجیحم کنه داستان از چه قراره. بیا جلو یکم.

-براجی؟

امیر:خب دختر خوب دستام رو بستی خودم نمیتونم دست کنم تو جیبم. بیا جلو ببین نامه ای
چیزی تو جیبم نیست؟

باید بگم از اینکه اینقدر بهش نزدیک بشم و بخوام تو جیب شلوارش دست کنم معذب می
شدم. اما چاره چیه؟

بیشتر از قبل بهش نزدیک شدم و دستم رو تو جیبی که سمت خودم بود کردم. فقط سوئیچ
ماشین رو حس می کردم.

-اینجا چیزی نیست.

تنش رو حرکت داد و مایل شد و گفت:بیا این یکی رو هم بگرد.

قشنگ امروز دستمالیش کردم.

با حس کاغذ تا شده ای دستم رو بیرون آوردم و روبهش پرسید:اینه؟

امیر:آره لابد. بازش کن بگیر جلوم.

حرف گوش کن کاری رو که گفته بود انجام دادم و نامه رو جلوش گرفتم.

چونکه کنار هم بودیم خودم هم به متن نامه دید داشتم.

بهنام: سلام، برخلاف همیشه که یک نامه تکراری رو برات می گذاشتم. تو این چندماه اخیر مجبور شدم چندین بار متن نامه رو عوض کنم. اون هم بخاطر یمن وجود تو. کاش میتونستم یکبار تو کالبد جدا ببینمت و تا میخوری بزمنت.

به اینجا که رسید امیر نگاه شماتت بارش رو بهم کرد و گفت: ببینش بیشعور رو چجور با باباش حرف میزنه.

توجهی بهش نکردم چون عمیقاً دلم میخواست بقیه ی نامه رو بخونم. جدا از متن نامه، خط خوش و هنرمندانه ی بهنام مجذوبم کرده بود.

بهنام: توهم برندار. تو پدر من نیستی. فقط یه شخصیت مزاحمی که سایه انداخته رو زندگی من. به هر حال اینقدری اتفاقات مختلف تو این مدت افتاده که نمیتونستم تو نامه جاشون بدم. اگر جایی بیدار شدی که به ماشینم دسترسی داری، گوشیت رو از داشتبورددردار و صدایی که برات ضبط کردم رو بشنو.

امیر: این بهنامم حوصله داره ها. انگار داره نقشه ی گنج میده. از اینجا برو اونجا.

نامه رو تا کردم و برگردوندم سر جاش.

-الان باید گوشیت رو ببینی؟

امیر: مثل اینکه.

-خیلی خب همینجا می شینی من برم گوشیت رو بیارم؟

امیر: دختر خانم دلت خوشه ها. تا کی میخوای منو قایم کنی؟ مورد داشتیم تا یک هفته بهنام بیدار نشده.

نزدیک بود از سنگین بودن خبری که شنیدم پس بیوفتم: یک هفته؟؟؟

امیر: آره جونم یک هفته. وقتایی که خیلی حالش خراب باشه میره ونمیاد. عوضش تو این دنیا به من فرصت زندگی میده.

فکر اینجاش رو نکرده بود. در اصل فکر هیچ جاش رو نکرده بودم. بهنام هم چیزی در اینباره بهم نگفته بود.

سردرگم و کلافه بودم.

-قرصی چیزی نیست بخوری بهنام برگرده؟

خنده ای کرد و گفت: نخیر.

نالیدم: پس من چیکار کنم؟

امیر: غصه نخور دختر جون. منو بهنام توافق کردیم بجاش نقش بازی کنم.

این مورد رو قبلا بهنام بهم گفته بود، اما نمیتونستم به امیر اعتماد کنم.

زیر لب دعا کردم: کاش بهنام زودتر برگرده.

امیر: مثل اینکه خیلی خاطرش رو میخوای.

محکم گفتم: نخیر.

هیچوقت به این اندازه محتاج حضور بهنام نبودم. فقط دلم میخواست باشه تا فاجعه رخ نده. اما حالا که نبود خودم باید یکجور جمعش می کردم.

-من میرم گوشیت رو برات بیارم.

بلافاصله سوئیچ رو از جیبش درآوردم و گروه روسری رو از دستم باز کردم و به تنه ی نسبتا باریک درختی بستم.

امیر شاکی شد: نکن بابا. نترس. من اینقدر هم یاغی نیستم.

بی توجه به حرفش گره رو محکم تر کردم.

از جام بلند شدم که یادم افتاد ای دل غافل، روسری ندارم. ولی خب ماشین ها دور از دیدرس بقیه پارک شده بودن.

کل مسیر رفت و برگشت رو دویدم و درحالیکه نفس نفس میزدم گوشی رو مقابلش گرفتم.

اما با یادآوری دستای بسته اش پرسیدم: رمزت چیه؟

امیر: زکی، هیشکی غیر خودم نباید بدونه.

-پس بهنام چطور برات صدا ضبط کرده؟

امیر: واتساپ فرستاده.

باورم نمی شد. امیر حتی برای خودش گوشی و شماره موبایل هم داشت. کاملاً مستقل از بهنام.

تمام حُسنِ نیتم رو تو صدام ریختم و گفتم: دستات بسته ست. بهم بگو به کسی نمیگم.

امیر: چون گفתי خاطرش رو نمیخواهی بت میگم. بزن مریم به انگلیسی.

رمز رو زدم و وارد واتساپش شدم و با دیدن اسم بهنام، پیام صوتی اول رو پلی کردم. حدود بیست تا فایل بود و یکی یکی پلی می شدن.

صدای بهنام پخش شد: آذرماه بزرگترین خرابکاری و جنایتی که میتونستی در حق کسی انجام بدی رو مرتکب شدی. کاش هیچوقت اون دختر بیچاره رو سوار نمی کردم. یادمه بخاطر توقف نابه جای ماشینِ جلویی مجبور به ترمز شدم، شدت ترمز زیاد بود، تمام تلاشم رو کردم تا از ضربه ی احتمالی سرم به فرمون جلوگیری کنم اما فایده ای نداشت. دلم میخواست زمان می ایستاد و اون لحظه تو بیدار نمی شدی. اما کار از کار گذشته بود.

بقیه اش رو یادم نمیاد، تا وقتی که تو خونه ی عمه شهلا بهوش اومدم. یادم بود که عصری یمنّا تو ماشینم بود اما نمیدونستم الان اینجا چیکار می کنم.

صورت عمه از گریه ی زیاد به کبودی میزد و چشماش به سرخی. اینقدری ازم عصبی و خشمگین بود که حتی تو صورتم نگاه نمی کرد و هرچی ازش میپرسیدم چی شده بغض می کرد و اشک میریخت.

از طرفی بی خبری آزارم میداد و از طرف دیگه رفتار عمه. تا اینکه به ذهنم رسید به یمنایم زنگ بزنگ و بپرسم. بخاطر اینکه راننده سرویس مدرسه شون بودم شماره خونه همه ی بچه هارو داشتم.

اما همینکه عمه از قصدم با خبر شد، جلوم رو گرفت و شروع کرد به تعریف کردن.

باورم نمی شد. تو بدبختمون کرده بودی. هم من رو و هم اون دختر رو.

من متوجه شباهت یمنایم و مریم شده بودم اما فکر نمی کردم اینقدری احمق باشی که فکر کنی اون دختر مریمه.

حس می کردم دنیا به آخر رسیده. اونشب تا صبح هزار و یک تصمیم گرفتم و هیچکدومش کارآمد بنظر نمی رسید.

حتی دم خونه ی یمنایم رفتم. میخواستم به پای خودش و خانواده اش بیوفتم و خودم رو تحویل بدم. میدونستم حتی اگه من نرم، خودش با مامور سراغم میاد.

شب رو تو همون کوچه ،با ذهن درگیر صبح کردم. حالا باید یکی یکی دنبال بچه ها میرفتم.

توی سرمای آذر ماه عرق از شقیقه هام چکه می کرد و هر لحظه انتظار داشتم از بی خوابی و استرس بیهوش بشم. برای همین آدرس همه رو برای سهراب فرستادم و ازش خواهش کردم بجای من دنبال بچه ها بره.

اما اینکارم از روی ناچاری بود. من نمیدونستم اون طرف گود چه خبره؟ اصلا چرا تا الان خبری از یمنایم نشده بود؟ نمیدونستم چه اتفاقی قراره بیوفته و با چه فکری سهراب رو بجای خودم فرستادم؟ ممکن بود وقتی سهراب رو بجای من ببینند فکر کنن فرار کردم. برای همین تو همون کوچه موندم تا وقتی که سهراب دنبال یمنایم میاد. اما درکمال تعجب پدرش بیرون اومد و خیلی عادی با سهراب چند جمله ای رد و بدل کرد و رفت.

بعدا که ماجرا از سهراب جوینا شدم گفت که یکی از دخترا بخاطر تصادفی که داشته چند روزی نمیاد.

نمیدونستم اون دختر ماجرا رو از خانوادش پنهون کرده یا کلا خانوادش بخاطر ترس از آبروشون چیزی نگفتن.

حتی روم نمی شد کارم رو بخاطر اون دختر ادامه بدم. از نگاه کردن به چشماش واهمه داشتم. به مسئول راننده ها گفتم که میخوام انصراف بدم اما چونکه وسط سال بود قبول نکردن. بدترین روز های عمرم رو سپری می کردم حتی بدتر از روز هایی که بابا رو از دست داده بودم.

تمام وجودم پشیمونی و ندامت بود.

سهراب سه روز به جای من رفت اما آخرش که چی؟ اون هم کار و زندگی خودش رو داشت.

وقتی بعد از تعطیلی مدرسه دیدمش باورم نمی شد این همون دختر سه روز پیش باشه. من آدم جزئی نگری نبودم اما گودی و قرمزی چشماش کاملاً مشهود بود و تکیده بنظر میرسید. هر دفعه که نگاهش می کردم خودم رو لعنت میفرستادم. این دختر قربانی دیوانگی من شده بود.

چند روز به اندازه ی چندسال طول کشید تا تمام جسارت و شهامتم رو جمع کنم و باهاش حرف بزنم.

اونجا بود که فهمیدم خانواده اش از این ماجرا بی اطلاعن.

پژمرده و بی پناه و خشمگین بنظر میرسید و مقصر تمام اینها تو بودی.

من میخواستم بهش تمام راه حل هایی که به ذهنم میاد رو بگم اما با گفتن اولینش، با واکنش شدیدی مواجه شدم.

اما قرار نبود کوتاه بیام. شماره اش رو از عمه گرفتم و بهش زنگ زدم و قرار گذاشتم.

با دوستش اومد. از تصویری که تو ذهنشون از من ساخته بودی منزجر بودم. اما چاره ای نبود. من پی زندان و حتی اعدام رو به تنم مالیده بودم و کاملاً از این زندگی دست شسته بودم. اینجوری بهتر هم بود، دیگه با این اتفاق تحمل بیماریم غیرممکن شده بود.

پیشنهادم محاکمه یا لاپوشونی بود و درکمالِ تعجب گزینه ی دوم رو قبول کرد.

حالا که دارم این پیام صوتی رو برات می گذارم دوهفته از ازدواجِ قراردادیمون گذشته.قرارشد چندماهی کنار هم زندگی کنیم و بعدجدا بشیم.کسی بجز عمه از ماجرای ما خبر نداره.

اگر وقتی بیدار شدی که کنارت بود خواهشا مراعاتش رو بکن.اون از وجود تو و بیماری من مطلعه.این دختر رنج کشیده ست.به اندازه جونی که بهمم بخشیده و شکایتی ازم نکرده بهش مدیونم.حالا میخوام خانوادش رو بهت معرفی کنم...

دستی به صورتم کشیدم،خیس از اشک بود.این اولین باری بود که تراژدی زندگیم رو از زبان کسی دیگه و از زاویه دید شخصی دیگه می شنیدم.

کی زانو هام خمیده شده بود و کی نشسته بودم؟

پیام صوتی هنوز درحال پخش بود و بهنام درحال توصیف خانواده و اطرافیان من،برای امیر بود. اما من انگار از این عالم جدا شده بودم.چرا تاحالا نفهمیده بودم اونیکه اون بلا رو سرم آورد بهنام نبوده؟

چرا هیچوقت نپرسیده بودم و بهنام هم توضیح نداده بود؟

نسیم بهاری از لا به لای موهام میگذشت و گردنم رو قلقلک میداد.اما حالم رو خوب نمی کرد. عجب روزی بود امروز.

امیر هنوز هم با دقت درحال گوش دادن بود.انگارکه درحال شنیدن یه داستان پرطرفدار از رادیوئه.

توضیحات بهنام به ماجرای خانم خلیفه رسیده بود.

اما من گنگِ گنگِ بودم.

سرم رو به زانو هام تکیه دادم،پشتم رو بهش کردم.انگار غم دنیا رو تو دلم ریخته بودن.خدایا پس چرا پایان شبِ سیاه من نمیاد؟

صدای بهنام هنوز هم میومد اما توجهی به مطالبی که میگفت نداشتم.

یعنی اگه موقع پخش شدن این صدا کنار امیر نبودم، هیچوقت از این قضایا باخبر نمی شدم؟

امیر: ببخشید دختر جون.

بدون اینکه به سمتش برگردم یا سرم رو بلند کنم، فقط پوزخندی رو لب هام نشست.

ادامه داد: بهنام شخصیت منو اینجور ساخته، من دیوونه ی مریم ام. اون روزی که تو ماشین بهنام بیدار شدم، فکر کردم تو مریمی. فکر کردم بعد مدت ها پیدات کردم. میدونم بهنام همه چی رو واست توضیح داده.

لب زدم: نه بهنام نگفته بود کسی که اون بلا رو سرم آورده خودش نبوده.

امیر: این بچه خیلی خجالتیه، لابد رو نداشته بهت بگه.

-یعنی مشکلی با تنفیری که ازش داشتم نداشت؟

امیر: تو مطمئنی هیچ حسی به بهنام نداری؟

جوابی بهش ندادم و خودش ادامه داد: این بشر مهره ی مار داره. هر جا راه میوفته چارتا دختر شیداش می شن. من فکر نمی کردم کسی بدونه دیوونه ست و بازم هواخواه اش بشه.

اینبار صورتم رو با عصبانیت به سمتش برگردوندم. نمیدونستم بخاطر اینکه وصله ی عشق بهم چسبونده بود ازش عاصی بودم یا واسه دیوونه خطاب کردن بهنام.

-می شه اینقدر حرف نزنی؟ بهنام هیچوقت اینقدر پرحرفی نمی کنه.

شونه ای بالا انداخت و گفت: خب منم بهنام نیستم. امیرم امیر. روزِ روزش وقتی بیدار می شم باید ادای آقا رو جلو آشناهش دربیارم، حالا یه نفرم که پیدا شده میدونه امیری وجود داره ، نمی گذاره خودمون باشیم. البته شهلا خوبه. جلو اون راحتتم. اینقد که ازم بدش میاد تو روم نگاهم نمیندازه. کاری به کارم نداره. همین شهلا خانم تا چندسال پیش عاشقم بودا. الان فارغ شده.

-تو امیر نیستی. یعنی امیری که پدر بهنام و بهزاده نیستی که شهلا عاشقت باشه.

انگار که فحش آبدار بهش داده باشم یهو گر گرفت.

امیر: کدوم خری گفته من امیر نیستم. اتفاقا خود خودشم.

صدای بالارفته اش من رو میترسوند. درحالیکه به آرامش دعوتش می کردم گفتم: خیلی خب باشه. هرچی تو میگی.

چند لحظه ای هیچ صدایی از هیچکدوم بلند نشد. وقت زیادی بود که دور از بقیه بودیم.

رو بهش پرسیدم: الان کاملا توجیه شدی که چطور رفتار کنی؟ باید بریم پیش بقیه.

انگار هنوز از حرفی که بهش زده بودم ناراحت بود، چون بدون اینکه به صورتم نگاهی بندازه جواب داد: اره مثل همیشه با کسی حرف نمیزنم.

بهش مطمئن نبودم ولی میترسیدم بزم حرفی بزنم ترش کنه. اما بالاخره دلم رو زدم به دریا و گفتم: چیزه... تو یکم لهجه داری انگار...

بی حوصله وسط حرفم پرید: کوتاه جواب میدم تا کسی متوجهش نشه.

صدتا نکته وجود داشت که باید در مواجهه با فامیل بهش گوشزد می کردم اما نه من حال گفتنش رو داشتم و نه اون اعصاب شنیدنشون رو. در نتیجه بیخیالی طی کردم و دستاش رو باز.

در حال ماساژ دادن مچ دستاش که خون مرده شده بود، بود. یکم دلم براش سوخت اما خب چاره ای نداشتم. دستم رو به سمتش دراز کردم تا بلندش کنم. اون هم نگاه گذرای به چشمم انداخت و بعد هم دستم رو گرفت و ایستاد.

سرش رو از درخت ها پیش و برد و در حال کنکاش موقعیت بقیه بود که با دیدن گرد و خاکی که به شلوارش نشسته بود بی اراده جلو رفتم.

امیر: این مرده که تیشرت سورمه ای تنشه کیه؟ اون زنه شال سفیده چی؟ بیا اینا رو...

حرفاش با لمس من برای تکوندن خاک شلوارش ناقص موند.

متعجب برگشت و گفت: واسه چی دست به جاهای حساس میزنی؟

دست پیش گرفتم: جای حساس کجا بود؟ خاکش رو پس زدم.

موشکافانه چشم هاش رو باریک کرد و قاطع گفت: تو به بهنام نظر داری.

یعنی کارد میزدی خونم در نمیومد. عجب آدم حرف دربیاری بود. حیف من که قصد خیر داشتم.

-گیرم به بهنام نظر دارم چرا به تو باید دست بزنم؟

امیر: بیا خودتم قبول داری مالیدی و نظر داری.

من گفتم بهنام توانایی دو مارا تن رفتن رو مغزم رو داره؟ حرفم رو پس میگیرم. بهنام خیلی هم

بچه ی خوبیه. این بشر من رو دیوانه می کرد.

چشم درشت کردم و با اخم گفتم: حواست باشه چی میگیا.

امیر: توام حواست باشه به کجا دست میزنی.

پوفی کردم. اگر صبر می کردم تا صبح باهام کل می انداخت.

-بیا بریم. دارن وسایل رو جمع می کنن. انگار دارن برمیگردن.

بعد هم بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم به طرف بقیه رفتم.

پا تند کرد سمتم و گفت: خیلی خب حالا بهت برنخوره. یر به یر شدیم.

محلس ندادم.

-داشتیم وسطی بازی می کردیم توپ من خورد به سر بهنام. اون تیشرت سرمه ایه عموم

حامده. شال سفیده ندا ست. اون یکی مرد جوونه پسرداییم امینه....

و تا قبل از اینکه بهشون برسیم همه رو معرفی کردم.

مامان با دیدنمون پرسید: چیشد پسرم خوبی؟

امیر: بله مادر جان.

مامان: خدارو شکر.

با همین دو کلمه اش یخ کردم. سعی داشت بدون لهجه صحبت کنه اما بیشتر ربات گونه حرف زد.

چپ چپ نگاهش کردم. سری تگون داد به معنی ها؟ چته؟

کاش با همون لهجه حرف میزد اصلا. خدارو شکر کسی حواسش به مکالمه ی کوتاهشون نبود و مامان هم متوجه لحنش نشد. خدا حافظی سرسری یی با همه کردیم و سریع سوار ماشینمون شدیم.

امیر: بخیر گذشت.

فقط منتظر بودم صداش دربیاد تا شروع کنم: بخیر گذشت؟

اداش رو درآوردم: بله.. مادر.. جان؟ مگه رباتی؟ چرا اینجوری حرف میزدی؟

مثل اینکه توقع تشویق داشت اما با نارضایتی من جا خورد: خودت گفתי بدون لهجه میخوای.

-لهجه داشتن کسی که بیست سال بندر زندگی کرده خیلی طبیعی تره تا با توپ خوردن تو سرش بشه ربات.

امیر: شهلا هم از حرف زدند خوشش نمیاد.

-رانندگی که بلدی؟

امیر: اختیار داری خانم، من ماشین سنگین میروم. گواهینامه پایه یک دارم.

-تو داری یا بهنام؟

امیر: در اصل امیر خدایامرز داشت. اما منم بلدم.

-امیر داشت. تو چجور تو بلدی؟

امیر: اینا رو نمیدونم. فقط میدونم از روزی که به وجود اومدم اینم بلد بودم.

اگر بگم با این بیماری و چیزای عجیبی که راجع بهش می شنیدم کنار اومدم، دروغ گفتم. حتی لحظه ای هم برام عادی نمی شد.

دست فرمون خوبی داشت و سرعتشم بالا بود و این من رو یاد اون روز می انداخت. همون روزی که برای اولین بار امیر رو دیدم. بیشتر از پیش ازش بدم اومدم.

شیشه رو پایین دادم تا از نسیم بهاری بهرمند بشم.

دستم رو بیرون بردم، باد از بین انگشتام میگذشت و غرق لذتتم کردم. با یادآوری چیزی زبون باز کردم: فردا دوشنبه است اگر بهنام بیدار نشه تو باید بری دنبال بچه ها. میدونی که بهنام راننده سرویسه؟

امیر: اره میدونم. آدرس همه رو هم از قبل نوشته گذاشته تو داشتی برد که اگه یه روزی نبود، جاش برم.

داشتی برد رو باز کردم و دنبال کاغذ مذکور گشتم که با دیدن آبوبات چوبی یی مکث کردم. وقتی اومدم گوشی رو بردارم اینقدر هول بودم که اینو ندیدم. همون آبوبات چوبی یی بود که روز تولدم به بچه های سرویس دادم. و بهنام نخورده بودش. شاید شیرینی دوست نداره.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

با اولین هشدار گوشی عین برق گرفته ها بیدار شدم. سریع از جام بلند شدم و راه اتاق بهنام رو پیش کشیدم.

این اتاق تخت نداشت و بهنام همیشه برای خوابیدن از تشک استفاده می کرد.

با قدم هایی آهسته به سمتش رفتم و دوزانو جلوش نشستم و نگاهی دقیق به صورتش انداختم.

محال بود بتونم تو خواب تشخیص بدم بهنام یا امیر. من حتی توانایی تشخیص بهنام و بهزاد رو که دوتا آدم سوا بودن رو هم نداشتم؛ چه برسه به تشخیص دوتا شخصیت!

تکونی خفیف به شونه اش دادم اما انگار نه انگار.

بهنام خوابش سبک بود نکنه هنوز امیر اینجاست؟

با این فکر با حرص شونه اش رو محکمتر تگون دادم که ناگهان با دست دیگش مچم رو گرفت و به سمت خودش کشید.

چونکه اول صبح بود و هنوز بی انرژی بودم عین شیر برنج وا رفتم رو زمین.

اونهم با یه حرکت سریع پاش رو دور کمرم قلاب کرد و بدنم رو سمت خودش کشید. حالا کاملاً تو آغوشش بودم و دستش دور کمرم حلقه شده بود.
رسماً خشکم زد.

چندثانیه ای گذشت تا بالاخره خودم رو جمع جور کردم و با تته پته پرسیدم: تو کی هستی؟

چه سوال مسخره ای. عمراً اگر هزار سال بهنام جرعت داشت همچین حرکتی بزنه.

چشماش هنوز بسته بود لب زد: دلت میخواد کی باشم؟

اگر امیره چرا لهجه نداره؟

ادامه داد: بهنام یا امیر؟ هوم؟

با کف دست، تخت سینه اش فشاری وارد کردم تا عقب برم و فاصله ایجاد شه.

مُصِر دوباره به کمرم فشاری وارد کرد و برم گردوند همونجایی که بودم، حتی نزدیکتر.

نمیدونم چرا نمیتونستم خودم رو جمع و جور کنم.

اصلاً انگار زمان و مکان از دستم در رفته بود.

چرا اینجور می کنی؟

یخ نکنی دختر. با این لحن شل و ول و بی اراده ات!

گفت: بگو.

به خودم نهیب زدم: سفت باش یمنّا.

سعی کردم با تقلا کردن از حصار دستش بیرون بیام اما قوی بود و گنده و البته حرص درار.

شاید اگر چشماش رو باز می کرد میتونستم حدس بزنم.

-چشماتو باز کن.

حرف گوش کن لای چشماش رو باز کرد. چشم ها همون چشم ها بود، همون دوتا تیله ی قهوه ای تیره ی درشت اما جنس نگاهش فرق داشت. گستاخ بود.

و گستاخی با بهنام هیچ ارتباطی نداشت.

اخمی کردم و گفتم: امیری.

خنده ای کرد و گفت: آفرین دخترِ بلا.

با زانوم لگدی مهمون شکمش کردم و گفتم: رو آب بخندی.

با این کارم دستاش رو به دل اش گرفت و درحالیکه از درد به خودش میپیچید، خنده اش هم شدت گرفت.

میون خنده گفت: خیلی وحشی هستی دختر. چشمکی زد و ادامه داد: ولی جذابی.

زود از جام بلند شدم. دلم میخواست یه لگد دیگه ام حواله ی پهلوش کنم.

صورتتم از حرص داغ شده بود و شک نداشتم قرمز شده.

-هر هر.

همین؟ اوج تخلیه ی حرص و عصبانیتم همین بود؟

حالا که فهمیده بودم امیره و بازم تو همچین موقعیتی باهاش بودم اونم با توجه به تجربه ی تلخی که داشتم.عصبانیت به حرص خوردنم اضافه شد.

انگار دلقک جلوش ایستاده با هر حرکت و حرفی از جانب ام خنده اش بیشتر می شد.

امیر:چونکه دیروز ملتفت شدم شیفته ی بهنامی گفتم یه فیضی بهت بدم تا بلکه شوما(شما) هم به یه نوایی برسی.

باشنیدن این جمله اش دیگه تعلل رو جایز ندونستم و لگدم رو به همونجایی که نشون کرده بودم زدم.

اینبار پهلوش رو گرفت و ریشه رفت. انگار از حرص خوردنم لذت می برد.

امیر:نکن دختر میزنی، کبود می شه ،پسفردا بهنام میبینه فکرا خاک برسری می کنه.

دماغم رو چین دادم و از روی کینه گفتم:خیلی خوشم میاد ازت،اینکارا رو هم بکن تا آخر یه بلایی سرت بیارم.

لال شد.

احسنت دختر.

راضی از جمله ی قاطع و گهرباری که به زبون آورده بودم اتاق رو ترک کردم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

امروز پریسا نبود.تعطیلات عید هنوز برای خانم تموم نشده بود.میدونستم از بعد عروسیم رفتن شهرستان پیش فامیل های پدریش و قرار بود وقتی ترافیک برگشت مسافر ها کم شد و جاده ها خلوت تر شد،برگردن.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.ده دقیقه ای می شد که زنگ خونه خورده بود و هنوز بهنام یا شایدم امیر نیومده بود.

واقعا دلم میخواست کسی که میاد بهنام باشه. اونقدر ها که فکر می کردم کنترل امیر سخت نبود اما نمیدونم چرا دلم میخواست بهنام بیاد.

کل روز از غر زدن های ملیحه کلافه شدم و حدود سی تا فحش به جون خریدم.

حالا هم کنارم ایستاده بود و همینطور که چشم هاش رو برام نازک می کرد حرف میزد: بخدا هنوزم باورم نمی شه اینقدر نامردی.

-صدبار از صبح که منودیدی بهم گفתי عزیزم. البه به غیر از اون دویست باری که تو پیام و چت گفتی.

بعدش هم لبخند زورکی یی نصیبش کردم.

ملیحه: ولی جالبه ها، هر روز هرروز شوهرت بیاد دنبالت. مدرسه میدونه ازدواج کردی؟

شونه ای بالا انداختم به معنای نه.

ملیحه: فکر نکنم گیر بدن. چندتا دانش آموز هستن که ازدواج کردن.

نگاه ملتسمی بهش کردم و گفتم: ملیحه اصلا دلم نمیخواد کسی بفهمه ها. یهو از دهنش در نره. خصوصا جلوی بچه های سرویس.

دوباره و صدبار پشت چشم برام نازک کرد و گفت: باشه بابا.

چند لحظه ای سکوت مهمونم شد که با اومدن ماشین بهنام به حیاط مدرسه صداش بلند شد: بفرما اینم از آقاتون.

کاش میتونستم لفظ آقامون، آقاتون و کلا آقا رو که با هر ضمیر مالکیتی که جمع می شه رو از فرهنگ لغت فارسی پاک کنم.

اینقدر که از این کلمه چندشم می شد حد نداشت.

مکث رو جایز ندونستم و بلافاصله که ماشین جاگیر شد، جلوتر از بقیه به سمتش رفتم.

خیلی سعی کردم جلب توجه نکنم اما واقعا زور فهمیدن اینکه الان بهنام اینجاست یا امیر به مخفی نگه داشتن ارتباطمون با هم می چربید.

سرم رو از شیشه ی پایین رفته ی شوfer داخل بردم و با صدای ضعیفی پرسیدم: بهنامی؟

-سلام

-بگو تا بچه ها نیومدن.

لبخند کمرنگی زد و جواب داد: خودمم.

انگار صد تن بار از روی دوشم برداشته شد. نفس راحتی کشیدم و گفتم: خدا روشکر.

و تا قبل اینکه به شعله فرصت بدم صندلی جلو رو شکار کنه، در رو باز کردم و جا خوش کردم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

ملیحه همینطور که از ماشین پیاده می شد خدا حافظی یی به لب آورد و وقتی دید نگاهم بهشه چشمک مشکوکی هم زد.

طفل معصوم فکر می کنه چه خبره حالا.

-ناهار چی داریم؟

چشماس ساعت ماشین رو کاوید و جواب داد: وقت واسه غذا درست کردن نداریم. باید از بیرون

بگیرم. چی میخوری؟

-هوس فلافل کردم.

سرش رو به معنی تفهیم تکنون داد و به مسیر ادامه داد.

خب قطعا تفاوت بارز بهنام و امیر همینه. امیر وراج و بهنام ساکت.

طلبکار گفتم: نمیخوای چیزی بگی؟

بهنام: چی بگم؟

-امیر کی رفت؟

بهنام: یک ساعت پیش تو قهوه خونه ای که پاتوقشه بیدار شدم. و بعد درحالیکه بینیش رو به یقه اش نزدیک می کرد ادامه داد: بوی سیگار و قلیون نمیدم؟

بی اراده کمی بهش نزدیک شدم و شونه ی که سمتم بود رو بو کردم.

بوی تنش بود و مقدار زیادی ادکلنِ خنکِ همیشگیش.

-اینقدر که به خودت ادکلن میزنی مشخص نیست.

بهنام: ولی گلوم خشکه. مرتیکه علاف معلوم نیست چقدر دود کرده.

-بیدار می شه که همین کارا رو بکنه فقط؟

بهنام: بیدار می شه که زندگی کنه. ثامن میگه من بیدارش می کنم. برای اینکه از زندگی و مشکلاتش فرار کنم. گاهی وقتا ضربه ها هم مزید بر علت ان.

نمیدونم برای خودش سخت نبود که اینقدر راحت اعتراف کنه برای فرار از مشکلاتش میخوابه؟
نمیدونم، نمیخوام قضاوت کنم.

اون کودکی سختی داشته.

اولش جر و بحث های خانوادگی و حضور تو جو متشنج. بعدشم جداشدن پدر و مادرش. بعد طلاق هم که دیگه رسماً نه مادری داشته نه پدری. تیر آخرم که فوت پدرش تو بیست و دو - سه سالگی بوده.

نمیدونم چرا اما انگار جرقه ای تو وجودم روشن شد. دلم خواست درمورد بهنام و بیماریش بیشتر بدونم.

-امیر چجور راضی شده وقتایی که خوابی نقشت رو بازی کنه؟

بهنام: یه موقع هایی می گذارم بیشتر بیدار بمونه در ازاش نقش من رو جلوی آسناهام بازی می کنه.

-پس بهش باج میدی.

بهنام: مجبورم، تا وقتی که وجود داره باید باهاش راه بیام.

جوابی بهش ندادم که ادامه داد: شما یه معذرت خواهی به من بدهکاری.

راست میگفت اتفاقا میخواستم پیش بکشم اما نمیدونستم چجوری؟

اما در جوابش پرسیدم: بابت؟

نگاه خندانش رو گذرا بهم انداخت گفت: بخاطر اون ضربه ای که امیر رو بیدار کرد.

-اها اون؟ از عمد نبود که. توپ کمونه کرد. ولی باشه ببخشید.

گوشه ی سمت چپ لبش، بخاطر لبخندِ کمرنگش بالا رفته بود.

بهنام: فهمیدم از قصد نبود. خدا ببخشه.

خوبه که فکر می کرد از عمد نیست، در صورتیکه بود اما الان این چیزا مهم نبود.

مسئله ی مهمتری از دیروز ذهنم رو درگیر کرده بود. شیشه ای که تا نصفه پایین بود رو کامل

پایین آوردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: فکر نمی کنی راجع به چیزی باید حرف بزنیم؟

بهنام: الان داریم همین کار رو می کنیم که. راجع به دیروز؟ امیر کاری کرد؟ کسی متوجه شد؟

-نه.

حتی نمیدونستم چجور حرفش رو پیش بکشم؟ چجور بیان کنم که چرا بهم نگفتی اونیکه اون

بلا رو سرم آورده خودش نبوده؟

بهنام: خب چی شده؟

پشت چراغ قرمز بودیم.

بغض داشتم. میترسیدم دهن باز کنم و بغضم بشکند.

بهنام: نمیخواهی حرف بزنی؟

کاش بهم پيله نكنه تا به خودم مسلط بشم.

اما بازوم رو لمس كرد و گفت: ببینمت یمنّا.

لحنش در عین حال كه آرام بود، دستوری هم بود. مطیع برگشتم سمتش.

بهنام: چرا چشمت سرخه؟ گریه کردی؟

بدون اینکه لب از لب باز کنم، فقط ابرو بالا انداختم یعنی نه.

اما همین کارم باعث شد تا سد اشک جمع شده تو چشمام بشکند و یه قطره سمج سر بخوره
رو گونه ی چپم.

با پشت دستش، نوازش گونه قطره اشک مزاحم رو پس زد و گفت: بیا دختر خوب، شاهد از غیب
رسید. چرا راستش رو نمیگی؟

تو چرا راستش رو نگفته بودی؟ اما نگفتم؛ انگار دهنم رو قفل و زنجیر کرده بودن و کلیدش رو
انداخته بودن ناکجاآباد.

بهنام: از امیر ترسیدی؟

قبل اینکه جوابی بهش بدم ترافیک باز شد و مجبور شد نگاهش رو ازم بگیره.

یکم بالاتر چهار راه جلوی غذاخوری فلافل ایستاد.

مهلت ندادم كه باز پیگیرم بشه جواب دادم: آره ازش ترسیدم.

دستی رو کشید و گفت: اما من امیر رو توجیه کردم. بعید میدونم اینقدر احمق باشه كه باز
دسته گل آب بده.

حرفی نزد من که خودش ادامه داد: بریم غذا بخوریم بعدش مفصل حرف میزنیم.

-نه برو بگیر میبریم خونه.

حوصله مردم و جمعیت رو نداشتم و فرم مدرسه هم اذیت می کرد.

باشه ای گفت و رفت.

چشم دوختم به رفتنش. صبح امیر ازم خواست تا کمکش کنم لباس انتخاب کنه. غر زد که بهنام پیرهن های طرح هاوایی اش رو قایم کرده. اما وقتی به آشپزخونه رفت متوجه شد که پیرهن های محبوبش کهنه ی تمیزکاری شدن.

من هم برایش یک پیرهن چهارخونه سرمه ای با خطوط سبز تیره به همراه شلوار جین تیره رنگی رو انتخاب کردم. بهنام نمیدونست که به سلیقه ی من لباس پوشیده.

یک لحظه از فکرم گذشت، کاش جورِ دیگه ای باهم آشنا شده بودیم.

همون روز اول که دیدمش، توجهم رو جلب کرده بود. اما چون فکر می کردم متاهله اجازه ی فکر کردن بهش رو به خودم ندادم.

فقط ازش خوشم اومده بود. مثل اینکه از یه بازیگر یا یه خواننده خوشش بیاد. همین. نه اینکه دلم بخواد باهاش وارد رابطه ای بشم.

ظاهر بود و مغازه خلوت. برای همین سریع برگشت.

سوار شد و پلاستیک رو دستم داد. داغ بود.

بی مقدمه گفتم: چرا بهم نگفتی کسی که اونروز اذیت می کرد تو نبودی و امیر بوده؟

نمیدونم شاید انتظار نداشت همچین چیزی بشنوه؛ چون دستش نرسیده به سوئیچ خشک شد.

طلبکار صوت "هوم؟" از دهنم خارج شد.

تکیه داد به در. کاملاً رو به من شد.

بهنام: مگه نمیدونستی؟

انگار یکی بی جهت منگوشی از پام گرفته باشه، حرصم گرفت.

رو ترش کردم: از کجا باید میدونستم؟ علم غیب دارم خودم نمیدونم؟

بهنام: من فکر می کردم وقتی از بیماریم مطلع شدی این قضیه برات حل شده.

هر کلمه اش ده درجه به عصبانیتیم اضافه می کرد.

-بهنام تو باید منو روشن می کردی که اینکار کار تو نبوده.

این دفعه انگار اون گر گرفت: یمنّا من یه آشغالِ عوضی منحرف نیستم و نبودم، که بخوام راه بیوفتم تو کوچه و خیابون دنبال زن و بچه ی مردم. اگر قبل از دونستن بیماریم همچین تفکری داشتی، بهت حق میدادم. اما تو میدونستی که من مریضم و با این حال نفهمیدی اون گندی که زده شده کار امیربی شرف بوده؟

رگ پیشونیش بیرون زده بود. این اولین باری بود که بهنام رو تا این حد عصبی میدیدم.

-من اینقدر چیزای عجیب و غریب تو این مدت دیدم دیگه عqlم نمیرسید باید بشینم پازل کنار هم بچینم و معما حل کنم.

بهنام: پس تو فکر می کردی من همچین حیوونی ام؟

-چرا خودت رو از امیر جدا میدونی؟ تو یا امیر چه فرقی باهم دارین؟ جفتتون کنار هم این آدمی که جلوی منه رو میسازید.

نمیدونم این جملات چرا از دهنم خارج شدن؟ نمیخواستم این کلمات رو به زبون بیارم.

نگاهش یخ بست. تلخ شد و تیره.

رو ازم گرفت و ماشین رو روشن کرد ولی قبل از اینکه حرکت کنه گفت: درسته من یا امیر چه فرقی دارن، فقط نمیفهمم چرا برای اینکه روشنت نکردم که کار من نبوده اینقدر ناراحت شدی؟

جوابی نداشتم بهش بدم و قطعا اونهم جوابی نمیخواست.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

خودکار رو پیای بالای جزوه ی زبانم می کشیدم و طرح نامفهومی که کشیده بودم رو پررنگ تر می کردم.

اگر اشتباه نکنم این چیزی که در حال تجربه اش بودم، قهر کردن بهنام بود. علنا بهم نگاه نمی کرد، باهام حرف نمیزد و حتی جوری زمان بندی می کرد که زیاد دور و ور هم نباشیم. اگر میتونست منو مدرسه هم نمیبرد و نمی آورد.

بعد از حامد، بهنام دومین مردی بود که میدیدم قهر می کنه. بابام هیچوقت قهر نمی کرد. کم حرف می شد اما اینکه رسماً قهر کنه، نه.

دو-سه روزی در سکوت و غریبه وار سپری شد و من هم به روی مبارکم نیاوردم که حرف بدی زدم.

پریسا از سفر برگشته بود و دیروز دیدمش اما هیچ حرفی راجع به امیر و اتفاقاتی که گذشته بود نزد من. نمیدونم چرا دوست نداشتم احدی درمورد بیماری بهنام بدونه. بابت همون مقداری هم که بهش گفته بودم پشیمون بودم. پریسا تنها همزبون من بود و حالا مسئله ای رو تو سینه ام داشتم که حتی دلم نمیخواست اون بدونه.

زنگ که خورد دست من هم از طراحی اثر عجیب و غریبم ایستاد. کلاسور رو بستم و رو به پریسا آهسته گفتم: بخیر گذشت. فکر کنم تا آخر سال سرکلاس زبان چند کیلویی کم کنم. قبل اینکه وقت کنه جوابی بهم بده صدای خانم خلیفه بند شد: سعادتمند کارت تموم شد بیا پیش من.

بالاخره اون چیزی که از صبح تا حالا ازش فراری بودم، پیش اومد.

روی روبه رو شدن با خلیفه یا همون مریم رو نداشتم و حالا صدام زده بود.

نگاه ملتسمم رو روونه ی پریسا کردم. کاش میتونست از این مخمصه نجاتم بده. اما درحالیکه جامدادیم رو ازم میگرفت گفت: این رو من جمع می کنم تو برو ببین چی میگه.

ناچار مسیر کوتاه کلاس رو طی کردم و جلوی میزش ایستادم.

سرم پایین بود.

خلیفه: سه سال شاگردم بودی هیچوقت ندیدم اینقدر معذب باشی.

لحنش مادرانه بود. عجیب بود، مریم از بیرون شبیه به مادر های مهربون و زحمت کش بنظر میرسید. از اینا که وقتی داره حرف میزنه دلت میخواد بپری بغلش و گونه ی تپل و کمی چروکش رو ببوسی. اما در واقعیت؟

-دست خودم نیست خانم.

خلیفه: میدونم عزیزم.

صداش رو پایینتر از حد معمول آورد و درحالیکه از پشت میزش بلند می شد و کیفش رو برمیداشت ادامه داد: میتونم بهت زنگ بزنم کمی صحبت کنیم؟ نمیخوام کسی متوجه بشه.

احتمالا منظورش از کسی بهنام بود.

دیگه سرم رو بالا آوردم و نگاهی به چشماش، که همرنگ چشم های خودم بود انداختم و جواب دادم: حتما خانم. هروقت خواستید میتونید زنگ بزنید.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

اتاقی که توش مستقر بودم بغیر از تخت دونفره و میز آرایش و کمد دیواری محتویات دیگه ای نداشت. فقط یه راه باریک مونده بود که میتونستی خودت رو به در برسونی. خونه ی بهنام از این واحد های آپارتمانی دو خوابه بود. که فقط میخواستن ازش دو تا خواب دربیارن که بگن دو خوابه است.

در هر صورت هر وقت میخواستم درس بخونم یا پخشِ تخت می شدم یا پشت میز آرایشم مینشستم. امروز نوبت پشت میز نشستن بود. چونکه یک هفته ای از نمازخوندن معاف بودم همینطور که قلموی لاکِ خاکستری رنگ رو روی ناخنم می کشیدم، زیر لب یکی از آهنگای یگانه رو زیر لب زمزمه می کردم.

با پخش صدای زنگ گوشیم و دیدن اسم خانم خلیفه بیخیالِ ادامه ی لاک زدن شدم و گوشی رو برداشتم و همینطور که از جام بلند شدم و به طرف در میرفتم، دکمه ی سبز رنگ رو لمس کردم: الو جانم خانم خلیفه.

خلیفه: سلام عزیزم خوبی؟

-سلام، خوبم ممنون از احوال پرسى شما.

خلیفه: کسی که پیشت نیست یمنایم میتونیم راحت صحبت کنیم؟

از لای در نگاهی به سالن انداختم. جلوی تلویزیون درحالیکه سیب گاز میزد مشغول دیدنِ مستند بود.

در رو چفت کردم و جواب دادم: البته، بفرمایید.

خلیفه: خیلی دلم میخواست زودتر از اینها باهات تماس بگیرم، اما خب تعطیلات بود و حدس زدم از فرصت استفاده کردین و ماه عسل باشین.

-بله بله، همینطوره.

هول شده بودم و استرسم رو با قدم های کوچیکی که می شد تو نیم و جب اتاق برداشت، تخلیه می کردم. مگه چند نفر تاحالا شب با دبیرشون که جدیداً فهمیدن مادرشوهرشونه، تلفنی صحبت کردن؟ اونم در تلاش که شوهرشون نفهمه؟ اصلاح می کنم، شوهرصوری شون.

خلیفه: راستش نمیدونم چجور شروع کنم؟ میخواستم راجع به پسر پرسیم ازت.

-حتماً هرچی بدونم بهتون میگم.

راه رفتن بس بود. بیشتر تمرکز رو می‌گرفت. خودم رو روی تخت رها کردم و زل زدم به سقف.

خلیفه: بهزاد چطوره؟ ازدواج کرده؟ چیکار می‌کنه؟

یک آن جا خوردم. مگه چقدر ازشون بی اطلاع بوده که حتی نمیدونه بهزاد ازدواج کرده.

دست از حدس و گمان برداشتم برداشتم و پرسیدم: ببخشید میتونم بپرسم چه مدتی ازشون خبری ندارید؟

آه جگرسوزی کشید و گفتم: بیش از بیست ساله. از وقتی که فهمیدم امیر با شهلا ازدواج کرده.

-اما عمه شهلا گفت که کسی غیر از خودشون از این ازدواج خبر نداره. شما چطور..؟

سوالم رو کامل نکردم اما جواب داد: همه ی فامیل میدونستن که بینشون چه خبره اما طبق یه قانون نانوشته کسی به روشون نمی‌آورد، چونکه امیر مرد با ابهتی بود، اگر به کسی علنی نگفته بود پس یعنی نباید این ازدواج رو به روشون می‌آوردن.

-بله متوجه شدم. راستش بهزاد چندسالی می‌شه ازدواج کرده. یه دختر چهارساله هم داره، فکر می‌کنم خانمش رو توی عروسی دید باشین. لباسش کرم رنگ بود و بادخترش ست.

انگار که منظورم رو گرفته بود: فهمیدم کی رو میگی عزیزم. اسمشون چیه؟

-همسرش هنگامه و دخترش دریا.

-هر دو وکالت خوندن.

خلیفه: خب خدا رو شکر انگار بهزاد خوبه.

لحن صدایش ترکیبی از شغف و اندوه بود.

اما بهنام خوب نبود. کاش همینطور که چهره هاشون یکسان بود، سرنوشت یکسانی هم داشتن.

مکشی کردم و پرسیدم: شما میدونید که چندسالی هست به تهران مهاجرت کردن؟

خلیفه: نه.

-تقریبا از هجده-نوزده سالگی بعد از قبولی کنکور به اینجا منتقل شدن.

خلیفه: بهنام چیکار می کنه؟ رشته اش چیه؟

توجهم به مگسی که بالای سرم وز وز می کرد جلب شد. این کی اومد؟

-بهنام هنرمنده...

تعلیم برای این بود که نمیدونستم رشته ی لیسانس بهنام چی بوده؟ گرافیک؟ نقاشی؟ عکاسی؟

سکوتم رو بیشتر از این کش ندادم و گفتم: در حال تحصیل تو مقطع دکتراست، پژوهش هنر. با دوستانش آتلیه داره. شاید بشناسید، اسمش آسته.

کمی احساس غرور زیر پوستم دوید، شاید بخاطر موفق بودن بهنام.

خلیفه: بنظر آشنا میاد. خدا رو شکر که هر دو به جایی رسیدن و سر و سامون گرفتن. میتونم بپرسم چطور باهم آشنا شدین؟

-راستش بهنام راننده سرویس مدرسه ی ماست. بعید میدونم قبل از این دیده باشینش.

ذوق کمِ صدایش رو حس کردم: چه جالب. نه ندیده بودم، من همیشه از در پشتی مدرسه رفت و آمد می کنم.

نه، در حقیقت جالب نبود.

مهمون ناخونده نوک بینی ام نشست. چشمام رو باریک کردم و تصویر تارش رو دیدم که دستاش رو به هم میمالید. کمی تو جام تگون خوردم تا بیخیالم بشه. اما انگار نه انگار. دستی به بینی ام کشیدم و بالاخره رفت.

-خب، چیز دیگه ای هم هست که بخوایید بدونید؟

منِ منِ کرد: می...خواستم، میخواستم راجع به پدر بچه ها بدونم.

پس نمیدونه که امیر فوت شده. تا حالا خبر مرگ کسی رو نداده بودم. مکالمه ی ملال آوری بود.

-راستش چندسالی می شه که پدرشون فوت کردن.

چند ثانیه ای گذشت و صدایی ازش بلند نشد. سکوت مطلق بینمون رو با صدا زدنش شکستم: خانم خلیفه؟

بینی اش رو بالا کشید. پس داشت گریه می کرد.

-من متاسفم.

خلیفه: تو برای چی دخترم؟ تاسف و حسرت سهم من و اعمال من.

بغض و پشیمونی تو آهنگ صداش مشهود بود. بلد نبودم دلداریش بدم.

خلیفه: برو دخترم، مزاحمت شدم. ممنون بابت وقتی که گذاشتی.

-خانم حالتون خوبه؟ مثل اونشب حالتون بد نشه.

خلیفه: نه عزیزم دارو هامو مصرف می کنم. برو به زندگیت برس.

-چشم، مراقب خودتون باشید، شبتون بخیر.

اون هم درمقابل شب بخیری گفت و تماس رو قطع کرد.

بیست و سه دقیقه و چهل ثانیه تماسمون طول کشید. آمار بیست و اندی سال یک خانواده رو در عرض بیست دقیقه برای مادر همون خانواده شرح دادم.

چه دنیای عجیبی. پوفی کردم و از جام بلند شدم. میخوام ببینم بهنام در چه حالیه.

همینکه در رو باز کردم، چشمای بهنام مقابلم قرار گرفت. با دیدنش بی اختیار هیینی کشیدم و دستم رفت روی قلبم.

متعجب پرسید: چرا ترسیدی؟

با تته پته گفتم: خب..تو..چرا..برای چی؟

اما سریع زدم اون کانال و با پرویی ادامه دادم: فالگوش ایستاده بودی؟

با چشمای حلقه شده به خودش اشاره کرد جواب داد: من؟ برای چی باید فالگوش وایستم؟

یعنی ممکن بود حرفام رو شنیده باشه؟

-خب دم اتاقم بودی.

بهنام: فقط میخواستم ببینم بیداری یانه؟

نگاهی به گوشی که دستم بود انداختم.

-تازه ساعت دهه، من کی این وقت شب میخوابم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: به هر حال من قصد تجسس نداشتم.

احتمالا یادش رفته بود قهوه، زبونش باز شده بود.

موشکافانه در حال بررسی صورتش بودم تا راست و دروغ کلامش رو از چشمای پرحرفش بخونم

که دستش بلند شد و کنار لب هام نشست. انگار سعی داشت چیزی رو پاک کنه.

شروع شد.

بی جنبه بازی های یمنای شل و ول شروع شد.

-چیکار می کنی؟

بهنام: چرا اینجاست طوسی؟

طوسی؟ آهان.

-احتمالا وقتی لاکم خشک نشده بوده به صورتم دست کشیدم. چیزی نیست.

بعد هم خیلی جدی دستش رو پس زدم.

نگاهم رو از چشماش گرفتم، چون میدونستم وقتی نگاهم بهش باشه درست نمیتونم حرفم رو بزنم.

- ما یه قراری باهم داشتیم. اینکه لمسی بینمون نباشه.

معذب شد، این رو از این پا و اون پا کردنش فهمیدم.

بهنام: من قصد بدی نداشتم، فقط...

پریدم بین حرفش: میدونم. مهم نیست.

قدمی عقب برداشتم و در رو تا نیمه بستم اما با یادآوری چیزی دوباره بازش کردم و گفتم: این رو به امیر هم بگو.

و بعد در رو بستم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

چندروزی بعد از مکالمه مون، مریم بهم پیام داد و شماره ی بهزاد و هنگامه رو خواست.

فکر کنم بی توجهی ها و کم محلی های بهنام به مادرش جواب داده بود و مریم فهمیده بود که بهنام مایل نیست باهاش ارتباط داشته باشه.

سومین ماه بهار هم در حال سپری شدن بود و سعی می کردم خودم رو مشغول درس و تست زدن کنم و زیاد درگیر بهنام نباشم، از موارد لمس و نزدیکی بیش از حد به بهنام و امیر، این اواخر چیزای خوبی نصیبم نشده بود.

همش این حس بهم القا می شد که تو یه دختر احمقی و با اینکه این مرد بهت آسیب زده و اذیت کرده اما وقتی نزدیکت می شه یا کمی بهت توجه می کنه دگرگون می شی.

دیگه هرجوری بود فاصله ای ایجاد کرده بودم و به آرامشی نسبی رسیده بودیم. خدا رو شکر از امیر هم خبری نبود.

دیروز که با خیال راحت مشغول درس خواندن بودم که گوشیم زنگ خورد، هنگامه بود. گهگاهی تو این مدت بهم زنگ میزد و حال و احوال می کرد و از اونجایی که من به هیچ عنوان آداب معاشرت رو بلد بودم یا نمیخواستم یاد بگیرم؛ هیچوقت متقابل بهش زنگ نزدم تا حالش رو بپرسم.

اما این دختر اینقدر مهربون بود که به روم نمی آورد و بازم همیشه سراغم رو میگرفت. من و بهنام رو برای امشب شام خونشون دعوت کرد. بعد از اینکه تو عقد پاگشامون کرده بود این دومین باری بود که خونشون دعوت می شدیم. یک دور دیگه رژم رو پررنگ کردم و با شنیدن صدای بهنام که میگفت: "یمنا حاضر شدی؟" بالاخره دل از آینه کندم.

کیفم رو از روی تخت چنگ زدم و از اتاق خارج شدم. تیشرتی به رنگ آبی آسمون همراه با شلوار لی پوشیده بود که خب مثل همه ی لباس های دیگه اش بهش میومد. نگاهی به سرتا پام انداخت و لبخندی زد و پرسید: بریم؟ پلکی زدم به معنی آره.

مسیر خونمون تا خونه ی بهزاد طولانی نبود و در عرض یک ربع، با موسیقی بیکلامی که پخش می شد، طی شد.

حالا زنگ واحدشون رو زده بودیم و منتظر بودیم تا باز کنن. در با تیکی باز شد اما کسی به استقبالمون نیومد. نگاهی به بهنام کردم، دستش رو رو به جلو گرفت و گفت: بفرما داخل. حرف گوش کن وارد خونه شدم اما با چیزی که دیدم ماتم برد.

همه اونجا بودن. منظورم از همه پدر و مادرم و حسنا و پدر و مادر هنگامه و عمه شهلا و مریم بود. بله، مریم.

خودم شک داشتم که درست دیده باشم. سر برگردوندم تا واکنش بهنام رو ببینم، اخماش حسابی تو هم رفته بود. پس خواب نبودم. مریم اینجا چیکار می کرد؟

چشمم رو بستم بلکه از این کابوس بیدار شم اما موسیقی تولدت مبارکی که یهو با صدای بلندی پخش شد من رو به خودم آورد و تازه متوجه تزئینات تولد شدم.

عدد بیست و نه مشکی رنگ روی دیوار و تم سفید مشکی خبر از یه تولد میداد. کی اینجا بیست و نه ساله شده بود؟

نگاه سرگردونم رو صورت همه که برای استقبال از ما ایستاده بودن، یک دور چرخید و بالاخره رو کلاه تولد مسخره ای که بهزاد به سر داشت ثابت موند.

پس تولد بهزاده. بهزاد؟

بهزاد و بهنام دوقلو ان. چه جالب تولد بهنام هم هست.

دستم رو به عقب بردم و چندبار رو به بهنام، تند تند باز و بسته کردم به معنی اینکه اون یه قدم مونده ی لعنتی رو هم بردار و جلو بیا و کنارم بایست.

جلو اومد اما دستش رو هم تو دستم جا داد. خب این یکی رو نمیخواستم اما اتفاق افتاد؛ اشکال نداره.

درحالیکه رو به بقیه لبخند میزدم، زیرلب شروع کردم به غر زدن: چرا بهم نگفتی تولدته؟

اون هم زیرلبی جواب داد: خودمم غافلگیر شدم هجدهم تولدمونه. سه روز دیگه، هنگامه از این برنامه های سوپرایزی میچینه.

دست به دست هم و دوشادوش هم دیگه راهرو کوتاه رو رد کردیم و به سمت بقیه رفتیم.

-بنظرت جالب نیست که خانواده ی من میدونستن چه خبره اما خودم نه؟

بهنام: فکر نمی کنم الان وقت خوبی برای غر زدن باشه. من از تو شوکه ترم، اون هم با وجود مریم.

حق داشت. ترجیح دادم دهنم رو بسته نگه دارم. چون دیگه به بقیه هم رسیده بودیم. نزدیک ترین کس به ما هنگامه بود و در کنارش به ترتیب دریا، بهزاد، مریم، شهلا، خانواده من و پدر و مادر هنگامه بودن.

هنگامه صمیمانه من رو در آغوش کشید و پرسید: سوپرایز شدی نه؟ در همون حال نفس عمیقی کشیدم تا بتونم رو اعصابم تسلط پیدا کنم. -کاش بهم میگفتی عزیزم.

هنگامه: اونجوری دیگه سوپرایز نمی شدی.

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و گفتم: خب من هدیه تهیه نکردم. بد می شه.

هنگامه: این حرفا چیه؟ وجودت هدیه است، بعدا هم خودت واسه بهنام تلافی می کنی.

تعارف می کرد، در جوابش لبخندی زدم و بعد با بهزاد احوال پرسی کردم و تبریکی گفتم.

حالا رو به روی مریم بودیم، هم من هم بهنام.

بهزاد یک دستش رو دور شونه های مادرش انداخت و با شور خاصی رو به من گفت: معرفی می کنم زن داداش. مادرم.

و بعد رو کرد به بهنام و با اشتیاق ادامه داد: پسر باورت می شه بعد از بیست و پنج سال مامان رو پیدا کردیم؟

وقتی تعلل و سکوت بهنام رو دید با دست آزادش دست بهنام رو کشید و رسماً انداختش تو بغل مریم و با خنده گفت: چرا ماتت برده؟ غریبی نکن.

فقط من میدونستم که بهنام غریبی نمی کنه و از حضور مادرش راضی نیست.

بخاطر تفاوت قدی فاحششون مریم به بالا متمایل شده بود و سرش رو به گردن بهنام چسبوند و دستش رو نوازش وار روی کمرش می کشید.

چه صحنه ی غریبی بود. همه ساکت فقط به مادر دلتنگ زل زده بودن.

چندثانیه ای نگذشت که صدای هق هق گریه اش تو فضای نشیمن طنین انداخت.

تحت تاثیر جو، نم اشک رو تو چشمام حس می کردم ، با دیدن دستای بهنام که بی حرکت کنارش افتاده بودن تازه دلیل هق هق مریم رو متوجه شدم.

حتی سعی نکرده بود برای مردم داری و یا تسکین درد مادرش متقابل بغلش کنه. باورم نمی شد، بهنام میتونست تا این حد سنگدل باشه.

نمیدونم کسی حواسش به رفتار بهنام نبود یا براشون عادی بود، شاید فکر می کردن شوکه شده.

اما هرچی بهنام کم می گذاشت، بهزاد جبران می کرد و همینجور که مادرش رو نوازش می کرد مدام جمله هایی از این قبیل رو تکرار می کرد.

-گریه نکن مادر جان.

-الان دیگه غصه برای چیه؟

-خدا رو شکر حالا پیش همیم.

بالاخره مریم از بهنام دل کند و عقب رفت.

و حالا نوبت من بود که تو آغوش مریم برم و وقتی اتفاق افتاد، آروم دم گوشم گفتم: من به کسی نگفتم که قبلا شماها رو دیدم ولی فکر کنم مشکلی نداشته باشه بگیم معلم و شاگردیم.

سعی کردم بدون ضایع بازی جوابش رو بدم: هر جور شما صلاح میدونید.

وقتی از آغوش هم فارغ شدیم مریم که صدایش رو از گریه ی چند لحظه قبل صاف می کرد با هیجانی ساختگی گفت: باورم نمی شه اینجا میبینت سعادت مند.

لبخندی زدم و گفتم: من هم هنوز باورم نشده خانم.

جمع از مکالمه ی ما شوکه شده بود و همه ی ای شد تا اینکه بهزاد گفت: شما از قبل همدیگه رو می شناختین؟

مریم: یمنای سعادتمند از شاگردای خوبمه.

همه از موقعیت پیش اومده متحیر بودن.

اینبار هنگامه با شغف خاصی جلو اومد و پرسید: کدوم مدرسه مادر جون؟

وقتی اسم دبیرستان رو متوجه شدن زن و شوهر با بهت نگاهی بهم انداختن و همزمان گفتن: همینجا که بهنام سرویس داره.

صدا از دیوار درمیومد اما از بهنام نه انگار معذب بود و میخواست هرجوری هست از جمع خارج بشه.

مریم روبهم گفت: هنگامه جان بهم گفت که چچور باهم آشنا شدین ولی من تابحال بهنام رو تو مدرسه ندیده بودم. چون از درپشتی مدرسه تردد می کنم.

هنگامه با خوشحالی یی که وضوح تو چشماش مشخص بود گفت: باورم نمی شه، اینهمه مدت بهنام و یمنای یک قدمی مادر بودن اما مادر مارو اول پیدا کرد.

لبخندی در جوابش زدم و حرف قسمت و کار خدا بوده گل گرفت. اما من به طرف بقیه رفتم تا با اونها هم احوال پرسی کنم.

ولی اصلا روم نمی شد تو چشمای پدر و مادرم نگاه کنم. دیگه دروغی نمونده بود که نگفته باشم. حس می کردم بخاطر راز های رنگارنگی که دارم، فرسنگ ها از خانواده ام دور شدم.

آدم ها چقدر راحت نقش بازی می کنن و بقیه رو فریب میدن، همین امشب تو همین جمع نسبتا کوچیک کلی از این آدم ها با راز های عجیب و غریب وجود داشت.

بالاخره روی مبلی دونفره جاخوش کردم و همینکه بهنام هم اومد کنارم صدای هنگامه بلندشد: آقا بهنام نشین، بیا برو لباسات رو عوض کن.

بهنام نگاهی به خودش انداخت و پرسید: لباسم چشه مگه؟

هنگامه ساک کادویی یی رو مقابلش گرفت و گفت: خیلی هم خوبه. فقط اینا رو بپوش که با بهزاد ست بشین، درضمن هدیه ی ما هم هست، ناقابل.

ساک رو ازش گرفت و همینطور که با چشماش داخلش رو کنکاش می کرد گفت: آخرین باری که لباس ست پوشیدیم نوزده سالم بود؛ به اصرار پدر سه تایی کنار ماشینش عکس انداختیم.

و بعد نگاهش رو روونه ی شهلا کرد و با لبخندی مرموز ادامه داد: عمه شهلا ازمون عکس گرفت. بعدش هم من از خودت و بابا عکس دونفره انداختم. یادته عمه؟

با پایان جمله اش دستش رو به موهای مرتبش کشید، همون تیک عصبی معروف.

شهلا که توقع همچین حرفی رو جلوی مریم نداشت نگاهش رو به زمین دوخت و به گفتن "یادمه" بسنده کرد.

عجب آدمیه، چه راحت تن و بدن دوتا پیرزن رو لرزوند.

حالا دیگه بهزاد متوجه طعنه ی کلام برادرش شده بود. به سمتش رفت و گفت: بریم لباست رو عوض کن، مرور خاطرات باشه برای بعد، حرف زیاده.

بهنام هم انگار متوجه خطر بهزاد شد، چون بی حرف به طرف اتاق دریا راه افتادن.

فضولیم حسابی گل کرده بود برای همین رو به هنگامه گفتم: میرم یه آبی به صورتم بزنم و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم مجدد از جام بلند شدم. دستشویی دقیقا کنار اتاق دریا بود. جایی که از سالن بهش دید نداشتی.

در اتاق رو بسته بودن اما اگر با دقت گوش میدادم، صدای محوی به گوش میرسید.

بهنام: برای چی این زن رو دعوت کردی؟

بهزاد: زن؟ منظورت از این زن مادرته؟

بهنام: بس کن بهزاد. روی کی اسم مادر می گذاری؟

بهزاد: اینقدر کینه ای نباش. میدونی اینهمه سال چقدر غربت و تنهایی کشیده؟ برام تعریف می کرد...

بهنام وسط حرفش پرید: تو نباید اینقدر بخشنده باشی. ما تنهایی نکشیدیم؟

بهزاد: ما بابا و عمه و همه ی فامیل رو داشتیم.

بهنام: انتخاب خودش بود. خودش تصمیم گرفت تنها باشه و مارو تنها بذاره. کدوم مادری دوتا بچه ی خردسالش رو ول می کنه به امون خدا؟

بهزاد: اینهمه عقده ای که تو دلته رو درک نمی کنم.

بهنام: حق داری، جای من نیستی.

بهزاد: جای تو مگه چشه؟ توقع داشتم با دیدنش به وجد بیای. به همون اندازه ای که تو از مادر محروم بودی منم بودم. شرایط ما یکسانه بهنام. فقط باید دلت رو باهاش صاف کنی. ما بیست و پنج سال نداشتیمش، میخوای برای باقی عمرت هم از این نعمت محروم باشی؟

بهنام به استهزا خنده ای کرد و گفت: کاش همه چی به همین آسونی یی بود که میگی.

بهزاد: نه تو واقعا یه چیزیت می شه. نباید مهمونا رو بیشتر از این منتظر بذاریم.

مکشی کرد و با لحنی قاطع ادامه داد: نمیخوام امشب بی احترامی یی به کسی بشه.

بهنام: سعی می کنم مراعات مهمون ویژه ات رو بکنم. بابت هدیه هم ممنون.

و بعد صدای قدم هایی که به در نزدیک می شد رو شنیدم. همینکه خواستم برگردم در باز شد و بهنام با ظاهری جدید تو قاب در نمایان شد.

بی تفاوت پرسید: شنیدی؟

شوکه از لحن خشک و چشمای بی حسش جواب داد: من... او مدم... صورتم رو بشورم.

بی توجه به حرف دستم رو گرفت و چند قدم مونده به سالن رو، دنبال خودش کشید و گفت: یمنایه امشب رو با من راه بیا. میخوام جلوی این زن جار بزنم خوشبختم. باشه؟

-بهنام آروم باش، چرا اینقدر آشوبی؟

بی حوصله نگاهی به صورتم انداخت و دوبار پرسید: باشه؟

دلم برای تشویش و بی قراریش سوخت. هرچند که با دیدن مریم تلخ شده بود اما حقش نبود اینقدر مضطرب باشه.

نفس عمیقی کشیدم و آروم پلکی زدم به معنی باشه.

دستی که تو دستاش اسیر بود رو به نشونه قدردانی کمی فشار داد و گفت: خیلی خانمی.

برگشتیم سر جای اولمون. هنگامه در حال پذیرایی بود. سینی شربت رو جلومون گرفت و رو به بهنام گفت: خوشتیپ شدی. سائزش خوبه؟

پیراهنی سفید رنگ و شلوار کتان جذب مشکی. عین بهزاد.

در جوابش باز هم قدردانی کرد و گفت: عالیه.

هنگامه لبخندی زد و همینطور که کنار میرفت من رو مخاطب قرار داد گفت: یقه اش رو درست کن براش.

دستی به یقه اش کشیدم اما صاف نشد.

-خط تا افتاده روش صاف نمی شه. اتو میخواد.

یک آن محو تضاد سفیدی پیراهنش و پوستش شدم. چه هارمونی خوبی بود.

بی اختیار گفتم: بهت اومده.

دستم رو آهسته از یقه اش پایین آورد و بوسه ی کوتاهی بهش زد و گفت: ممنون عزیزم.

دستم مثل آدم آهنی پایین اومد و کنارم خشک شد. سوزن سوزن می شد انگار.

این چه حرکتی بود دیگه وسط جمع؟ نگاه سریع و خجالت زده ای به بقیه انداختم.

فقط نگاه خوشحال مامان بهمون بود.

-تیرت به سنگ خورد مریم ندید.

بهنام: اشتباه می کنی. حواسش اینجاست.

پوفی کردم و خودم رو مشغول میوه پوست کندن کردم.

مثل اینکه همه بجز بهنام حضور مریم رو پذیرفته بودن چونکه حرفاشون خیلی عادی و روزمره بود.

من فکر می کردم شهلا و مریم باهم مشکل داشته باشن، اما خیلی معمولی مشغول گفتگو بودن.

پذیرایی **نه** هنگامه که تموم شد اومد کنارم نشست و با روی خوش شروع کرد صحبت کردن: چه پا قدمی داشتی برای این خانواده، تا اومدی مادرشون پیدا شد. وقتی من اومدم شش ماه بعدش پدرشون فوت کرد.

خنده ای از روی تعجب کردم و گفتم: نه بابا این چه حرفیه میزنی؟

هنگامه: این که گفتم رو کسی به روم نیاورده ها. فقط خودم اینجور فکر می کردم.

-اصلا کی گفته اثرات پا قدم داریم؟

هنگامه: بعضی وقتا خرافات قدیمیا می شه ملکه ی ذهنم. ول کن این حرفا رو. بگو ببینم چه حسی داری معلمت شده مادرشوهرت؟

دو قاچ از سیبی که پوست کنده بودم رو تو بشقاب بهنام گذاشتم، مشغول حرف زدن با بابا بود. رو به هنگامه تعارف زدم، کف دستش رو به نشونه ی نمیخوام نشون داد.

-هنوز داغم هضمش نکردم. فکر کن بخوای سر کلاس مادرشوهرت بشینی.

خندید.

هنگامه: معذب کننده ست.

هنوز نمیدونستم مریم رو چجور صدا بزنم؟ مریم جون؟ مادر جان؟ مامان؟ اما چون تو حرفای هنگامه لفظ مامان رو شنیده بودم، تقلید کردم: چجور مامان رو پیدا کردین؟

با اشتیاق شروع به تعریف کرد: یک روز عصر با بهزاد و دریا رفته بودیم همین فضای سبز پایین مجتمع که گوشیش زنگ خورد.

یه ده دقیقه ای حرف زد، مکالمه اش عجیب بنظر میرسید. چون اسم گناوه و بابا خدایامرز و بهنام رو به زبون آورد. کاملاً متوجه بودم حالش عوض شده. گفت یه زن بود، خودش رو مریم خلیفه معرفی کرده.

من از قبل اسم و فامیلی مامان رو میدونستم اما اونموقع که بهم گفت؛ همینجور تو مغزم دنبال همچین آدمی میگشتم اما کسی رو یادم نمیومد. گفتم چقدر آشناست.

بهزاد رو میگی؟ بچه ام انگار سنگکوپ کرده بود، گفت مادر مه. شمارم رو اتفاقی از کانون وکلا پیدا کرده، زنگ زده ببینه خودمم یا نه؟

چند ساعت طول کشید تا این اتفاق رو حلاجی کنیم. بهزاد دل تو دلش نبود مطمئن بشه مادر شه. همون شب قرار گذاشتیم همدیگه رو دیدیم.

بهنام از پرتقالی که پوست گرفته بود، تو پیشدستی ام گذاشت و میون مکالمه ی خودش و بابا و من و هنگامه گفت: بخور.

هنگامه: نگم برات اون روز چقدر گریه کردیم. برگشتیم خونه چشمام تار میدید. مامان اصرار داشت فعلاً چیزی به کسی نگیم تا یه موقعیت مناسب. وقتی من تولد پسرا رو پیشنهاد دادم استقبال کرد. دیگه بقیش رو هم که میدونی.

اوهمی گفتم و پرسیدم: از مادر چیزی نفهمیدی؟ کجا بوده؟ چیکار می کرده این مدت؟

هنگامه: راستش خیلی دلم میخواد بپرسم اما وقتی نگاه حسرت زده اش رو، روی بهزاد و دریا میبینم، پشیمون می شم. خودش میگفت زندگیش فقط درس و کار بوده. بهنام بهت گفته چرا جدا شدن؟

کمی فکر کردم. یک چیزایی سربسته گفته بود اما دقیق نه.

-مثل اینکه میخواستہ درس بخونه. در همین حد میدونم.

هنگامه: این همش نیست. اینجا هم نمی شه حرف زد، میترسم بشنوه ناراحت شه.

راست میگفت، با اینکه هرکی مشغول حرف زدن با بغل دستی اش بود اما احتمال میرفت حواسشون به ما باشه.

هنگامه: من باید برم غذا رو گرم کنم.

چشمکی زد و از جاش بلند شد. حدس زدم منظورش اینه بیا دنبالم.

فوری گفتم: منم میام کمکت. و دنبالش راه افتادم.

اشاره ای به غذاهای بسته بندی شده ی روی کانتر کرد و گفت: کار خاصی نیست خودم می کنم.

با لحن دگفتم: با هم می کنیم زود تموم بشه، تعریف کن بقیه اش رو.

همینطور که فینگرفود ها و غذاهای فست فودی رو یکی یکی از بسته ها بیرون میاوردیم و روی سینی ماکروویو میچیندیم ادامه داد: فکر کنم همسن و سال خودت بوده، هم محله ای بودن. بابا از همون بچگی خاطرش رو میخواستہ. مامان هفده هجده ساله بوده، بابا هم بیست و پنج ساله که ازدواج می کنن. مثل اینکه مامان از اول شرط کرده بود میخواد درس بخونه و دانشگاه بره. اما از شانش همون سال اول وسط درس خوندنش برای کنکور، حامله می شه اون هم دوقلو.

چندباری یواشکی قصد انداختن بچه ها رو می کنه اما بابا مچش رو میگیره. اختلافاتشون از اینجا شروع می شه.

وسط صحبتاش یه قارچ سوخاری رو خورد و رو بهم گفت: بوش وسوسه ام کرد.

خندیدیم و بهم تعارف کرد، من هم یکی گذاشتم دهنم و منتظر زل زدم به دهنش تا بقیش رو بگه.

شاید باورت نشه ولی روز کنکور دردش میگیره و از جلسه جا میمونه. این بنده خدا هم عشق درس، اینهمه هم تلاش کرده بوده، افسردگی بعد زایمانم سراغش میاد، می شه نور علی نور.

وسط حرفش پریدم: تو اینا رو از کجا میدونی؟

هنگامه: بهزاد برام تعریف کرده، از عمه شهلا شنیده.

اهانی گفتم و ادامه داد: تک فرزند بوده، مادرش هم پوکی استخوان داشته، کسی نبوده بیاد کمکش، خودش هم کم سن و سال بوده، نوزاد دوقلو هم سخته خدایی.

شیرش خشک می شه، برچسب زدن فامیل شوهر شروع می شه که تو مادر خوبی نیستی، بی کفایتی و از این حرفا.

فکر کن اینقدر درمونده باشی، تیکه و طعنه هم بشنوی. مامان هم روز به روز گوشه گیر ترمی شه و از بابا فاصله میگیره. از اون عشق پرشور حالا یه زن افسرده مونده و یه مرد فراری تو جاده ها.

این وسط فقط عمه شهلا یه روزایی برای کمکش میومده. هی باهاش حرف میزنه که پاشو دختر، زندگیت رو بچسب، چرا عقب کشیدی؟ دوباره شروع کن درس خوندن. دنیا که به آخر نرسیده و امثالهم.

دوباره وسط حرفاش پیام بازرگانی شدم: یعنی باهم خوب بودن؟

هنگامه چشمی باریک کرد و گفت: خوب بودن؟ دوست جون جونی بودن باهم. عمه شهلا باعث می شه مامان دوباره سرپا بشه.

بالاخره بعد شش ماه قلق بچه داری دستش میاد و یاعلی میگه. می شه همون زنی که بابا عاشقش بوده.

غمی که بخاطر شنیدن زندگی مریم، وسعتش قد دریا شده بود باعث شد لب باز کنم: چرا باید مریم می شد همون زنی که قبلا بود؟ اون هم وقتی حمایتی از سمت امیر وجود نداشت.

هنگامه که انگار از اینکه نظرش رو پرسیده بودم به وجد اومده بود جواب داد: قدیمی بودن دیگه. فکر کنم خیلی برای اون زمان مدرنیته بوده تو بندر گناوه بخوای دانشگاه بری. البته همین الان هم کم نیستن از این مردا، هرچند اگه بگم بی توجهی ها فقط از جانب مرده ناحقی کردم اما نصف پرونده های طلاق مال بی توجهی به همسره. طرف با عشق و هزار جور جنگ و دعوا با خانواده که الا و بلا همین رو میخوام ازدواج کرده. ولی سر سال دادخواست طلاق داده. چرا؟ عشقشون کشک بود؟ داغ بودن؟ هوس بود شعله داشت، تجربه کردن هم رو شعله فروکش کرد؟ نه!

عشق مراقبت میخواد. اگه صد درصد توانت رو گذاشتی واسه رسیدن بهش؛ باید صد برابرش تلاش کنی واسه نگه داشتنش. تقصیر زوجین نیست، کسی نبوده یادشون بده. جایی آموزش ندادن.

حق میگفت و شکی توش نبود: راست میگي.

خنده ای کرد و گفت: برو خدا رو شکر کن مردامون از این قماش نیستن.

ضمیرناخودآگاهم از خنده روده بر شده بود. جاری جان خبر نداری بهنام یه امیر درونش داره. بعد یکی تو خیالم پس گردن ضمیرناخودآگاهم زدم تا خندیدن رو متوقف کنه. بهنام از این قماش بود، تازه مدام درحال نقشه کشیدن بود تا زودتر جدا بشیم.

خدارو شکری زوری به لب آوردم و هنگامه پرسید: کجا بودم؟

می‌شه همون زنی که امیر عاشقش بوده...

هنگامه: آها اره... دختر نوزده ساله روز ها مشغول بچه داری و شوهر داری می‌شه. شب ها هم از خوابش میزنه واسه درس.

اما به این معنی نیست که رابطه ی زناشویشون هم درست می‌شه. کماکان اختلافاتشون ادامه داشته چه بسا که بیشتر هم شده بوده.

بالاخره کنکور میده ولی قبل از مشخص شدن نتایج مادرش تو حمام میوفته و چون از قبل پوکی استخوان شدید داشته، پاش می‌شکنه، بشدت ضعیف می‌شه و فوت می‌کنه. فکر کنم سرنوشت نمیخواسته یه آب خوش از گلوی این بیچاره پایین بره. باباش هم بعد چله زن میگیره. جوون بوده خب، همین یک دختر رو داشتن. بخاطر بیماری مادرش به همین یک بچه بسنده کرده بودند.

نتیجه کنکور خوب بوده و بوشهر قبول می‌شه.

مامان مریم دیگه کسی رو تو بندر نداشته. باباش هم سرخونه زندگیش بوده. به بابا میگه بریم بوشهر زندگی کنیم. بوشهر هم فاصله ای نداره تا بندر. نهایت دو ساعت راهه.

اما قبول نمی‌کنه. اینجاش برای خودمم عجیبه. آخه دلیلی نداشت قبول نکنه. کارش که تو جاده بوده. حالا بوشهر یا گناوه. استخدام رسمی نبوده که سختش باشه.

خلاصه بابا بخاطر لجبازی یا هرچیزی راضی به بوشهر اومدن نمی‌شه.

مامان هم ترم اول رو مرخصی میگیره تا بچه هاش بزرگتر بشن.

با شروع ترمش بخاطر بچه هاش هی بین این دوشهر در رفت و آمد بوده.

از اون طرف هم رفیقای بابا هی تو گوشش میخوندن، حاشا به غیرت، زنت رو ول کردی به امون خدا. معلوم نیست کی میاد کی میره؟ اصلا چه معنی میده زن درس بخونه؟ زن ترگل و ورگلت رو میفرستی شهر غریب؟ میدونی اونجا با کی نشست و برخاست می‌کنه؟ و اینجور مزخرفات. مثل اینکه بابا کاملاً تحت تاثیر این خزعلات قرار گرفته بوده.

میبینی چه جوی بوده؟ من حتی از تصورش هم لرز به تنم میوفته.

یکبار که موندنِ مامان تو بوشهر طولانی شده بوده، زنگ میزنه به مامان و میگه دیگه نمیخواه برگردی، طلاق دادم. برو سراغ زندگیت.

ماتم برد. پس چرا چیزایی که بهنام گفته بود با حرفای هنگامه مغایرت داشت؟

-ولی بهنام میگفت مریم چون دنبال پیشرفت بوده، جدا شده.

هنگامه آهی کشید و گفت: بچه ها کوچیک بودن، مدام بهونه ی مادرشون رو میگرفتن. بابا به عمه شهلا میگه تا میتونی از مادرشون بد بگو تا بیخیالش بشن.

بهت و تعجبم انکار نشدنی بود: باورم نمی شه امیر چچور دلش اومد با بچه هاش و عشق سابقش همچین کاری بکنه؟

هنگامه شونه ای بالا انداخت و خیلی عادی گفت: فاصله ی عشق و نفرت به باریکی موئه. اگر تیمار و مراقبت نباشه، این قصه دور از واقعیت بنظر نیاد.

تو مغزم نمی گنجید کسی چنین ظلمی در حق بچه هاش کرده باشه. چقدر راحت یه مادر رو از دیدن بچه هاش محروم کرده.

-بهنام واقعیت رو نمیدونه؟

هنگامه: میدونه اما نسبت به پذیرشش گارد داره. پسرا تا قبل فوت آقاجون از اصل ماجرا خبر نداشتن. مثل اینکه آقاجون به عمه گفته بوده تا وقتی من زنده ام بچه ها نباید حقیقت رو بدونن. دیگه فکر کنم خودت متوجه شدی، اخلاقش دستت اومده. چچور بگم؟

چند لحظه ای مکث کرد، انگار دنبال کلماتی مناسب میگشت: روحیاتش لطیفه. به همون اندازه که خوبی یادش میمونه، بدی رو هم بخاطر میسپاره. نمیدونم چقدر شناختمش اما با توجه به حرفای بهزاد راجع به برادرش، فکر می کنم بهنام یکم خاص باشه.

سری به نشونه ی تایید حرفاش تگون دادم.خودم هم کم و بیش پذیرفته بودم که بهنام روحیات متفاوتی داره.

اما یعنی چی گارد داره؟یعنی میدونه مریم ولشون نکرده و بازم اصرار داره مقصر صد درصد مریمه؟

-اینهمه سال مریم سراغ بچه هاش نیومد؟

هنگامه:مگه می شه مادر سراغ پاره تنش نیاد؟میومد اما آقاجون نمی گذاشته بچه هارو ببینه.میگفته هوایی می شن. بعد چندماه هم که میفهمه عمه با بابا ازدواج کرده ،دیگه سراغ این خانواده نمیاد.

خواستم حرفی بزنم اما با ورود بهزاد ساکت موندم.

بهزاد از همسرش خواست تا بهش بگه چجور میتونه کمکش کنه.

بعید میدونستم دیگه فرصتی برای حرف زدن و کنکاش گذشته وجود داشته باشه.

هنگامه بهم گفت برم بشینم چون کار دیگه ای نداره.من هم حرف گوش کن از آشپزخونه خارج شدم و کنار بهنام که خودش رو با گوشی سرگرم کرده بود،جاخوش کردم.

بی اراده نگاهم قفل مریم شده بود.نمیدونم چرا احساس نزدیکی باهاش می کردم.انگار درد آدم هارو بهم نزدیک می کنه.

وقتی سنگینی نگاه خیره ام رو حس کرد،سرش رو بالا آورد و لبخندی به روم پاشید.دلم میخواست باهاش گپ و گفتی رو شروع کنم.بدون مقدمه پرسیدم:برگه ها رو صحیح کردین؟

هفته ی پیش امتحان مستمر زبان داشتیم.و دستاویز دیگه ای برای شروع بحث باهاش غیر از این نداشتم.

مریم:آره عزیزم صحیح کردم و فردا بهتون تحویل میدم.

دیگه نمیدونستم چجور باید مکالمه رو ادامه بدم. عمر صحبتمون همینقدر کوتاه بود. شانس آوردم که دریا اومد و خودش رو تو بغلش انداخت و با شیرین زبونی طلب شکلات کرد.

بهنام دم گوشم گفت: می شه باهش گرم نگیری؟

کمی ازش فاصله گرفتم تا بتونم مستقیم به چشمش نگاه کنم.

-نه! هرچند که گرم نگرفتم.

بهنام: دلم نمیخواد باهش صمیمی بشی.

-هنگامه میگفت مریم کسی نبوده که ولتون کرده.

بهنام: پس دوساعت اون تو بودی راجع به این چیزا حرف میزدین.

-حقیقت داره؟

بهنام: نه.

-چجور برای بهزاد قابل قبوله اما برای تو نه؟

بهنام: الان وقت این حرفا نیست.

پافشاری کردم: بگو.

توجهی بهم نکرد.

-آروم بگو. کسی نمی شنوه.

کلافه جواب داد: بعد فوت بابا، که اون حالت ها سراغم میومد، عمه شروع کرد به تعریف این داستان ها. انگار میخواست حواسم رو از رفتار های عجیب و غریبم پرت کنه. یا امید به بده که با مرگ بابا تنها نشدم و هنوز یه مادر دارم.

-منظورت اینه که بهتون دروغ گفته؟

بهنام: دروغ مصلحتی.

قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزنم بهزاد و هنگامه برای صرف شام صدامون زدن.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

حسنا چیزی گفت که نشنیدم.

خودم رو بهش نزدیک کردم و با صدای بلندی گفتم: چی میگی؟ صدای موسیقی زیاده نشنیدم.

اونهم متقابل صداش: رو بالا برد و فریاد گونه گفت: میگم برا تولد شوهرت میخوای چیکار کنی؟

بهزاد سعی داشت یک کلاه تولد مثل مال خودش، سر بهنام بگذاره.

حق به جانب گفتم: پس الان چرا اینجاایم؟ تولدشه دیگه.

هنگامه رو به هردو گفت پشت میزی که کیک روش قرار داشت بشینن تا عکس بندازه.

حسنا: منظورم به یه تولد دونفره ست.

اینبار از مریم خواست تا کنار پسرانش بایسته. اخم های بهنام تو هم رفت و از این فاصله هم کاملاً مشخص بود.

تولد دونفری؟ اصلاً بهش فکر نکرده بودم. من تازه امشب فهمیدم تاریخ تولدش کیه؟ میدونستم خردادیه اما اینکه چه روزیه نه. تو این دو هفته هم که از خرداد گذشته بود اصلاً یادم نبود تولدشه. اگر هنگامه این مهمونی ر ترتیب نمیداد، هیچوقت هم نمیفهمیدم.

-هنوز برنامه ای براش ندارم.

مریم بین دو فرزند رشیدش قرار گرفت و هر دو دستش رو پشت کمرشون گذاشت. رنگ سبز نگاهش تلفیقی از خوشحالی و حسرت بود.

حسنا: ایشی"گفت و ادامه داد: چقدر تو بی ذوقی آخه؟ بیا ببین دوستای من واسه دوست پسرانشون چکار ها که نمی کنن. اونوقت تو از شوهرت دریغ می کنی.

همون لحظه تصمیم گرفتم هدیه ی تولد من به بهنام، بهتر کردن رابطه اش با مادرش باشه.

هنگامه داد زد: یمنایا اینجا با بقیه ازت عکس بگیرم.

بالاخره تولدی که بیشتر شبیه به جلسه اعلان اسرار بود تموم شد. مریم ماشین داشت و قرار شد، ما عمه شهلا رو تا خونه اش برسونیم.

اواسط راه عمه گفت شیر و پنیر میخواد و از بهنام خواست یکجا وایسه تا بخره. بهنام که پیاده شد، سریع رو به عقب برگشتم. بهترین فرصت بود تا بفهمم حقیقت چیه؟

-راستش... یه چیزی میخواستم بپرسم.

شهلا با رویی باز گفت: بپرس عزیزم.

-امشب متوجه شدم مریم خانم کسی نبوده که بچه ها رو تنها گذاشته، در اصل امیرآقا بهش اجازه نمیداده بچه هاش رو ببینه. ولی بهنام میگه این حرفا درست نیست و چون بهنام مریض بوده برای دلخوشی اش، الکی این داستانا رو سر هم کردین تا مادرشون رو بی گناه جلوه بدین.

شهلا دم عمیقی گرفت و گفت: خودت چی فکر می کنی؟ بنظرت دیگه بعد بیست و پنج سال چه ارزشی داره بخوام مریم رو بی گناه نشون بدم؟ اونم وقتی که پسرا واسه خودشون مردی شدن و عملا دیگه به مادر و سایه سر احتیاجی ندارن؟

-پس یعنی...

شهلا: درست نیست پشت سر مرده که دستش از دنیا کوتاهه حرف زد. ولی همه چیز تقصیر امیر بود. با لجبازی ها و بی بصیرتی اش یواش یواش زندگیش رو نابود کرد بعد هم من رو مجبور کرد تا یک عمر به این دوتا بچه دروغ تحویل بدم. گفته بود تا زنده ام نمیخوام دوباره پای مریم به خونه و زندگیم باز بشه. بعد از امیر فقط میخواستم زودتر باری که رو دوشمه رو زمین بذارم و حقیقت رو به پسرا بگم. اما مصادف شد با شروع مریضی بهنام. نمیدونم این بچه چی با خودش فکر می کنه که همچین نتیجه ای گرفته.

-شما سعی نکردین از این اشتباه درش بیارین؟

شهلا: یه شب که برای تقسیم وراثت دور هم بودیم این چیزا رو براشون تعریف کردم. وقتی با بهنام تنها شدم بهم گفت که فکر می کنه بخاطر مریضیش، دارم براش دل میسوزونم و این دروغ هارو سرهم کردم، سعی کردم قانعش کنم اما فایده ای نداشت. من هم بیخیالش شدم، چون فکر نمی کردم از مریم خبری بشه.

اما امشب وقتی متوجه رفتار بهنام با مادرش شدم حدس زدم که هنوز تو جهالت خودش مونده. باید یکبار صاف و پوست کنده باهاش حرف بزنم. مریم خیلی سختی کشیده، حقش نیست باهاش اینجور برخورد بشه.

نیم نگاهی به بیرون انداخت و گفت: داره میاد.

صاف نشستم و گفتم: منم سعی می کنم رابوطش رو با مادرش بهتر کنم.

لبخند بی دلیل شهلا رو از آینه بغل دیدم و به روی خودم نیاوردم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

شش روزی می شد با دیدن خونه داری و زندگی هنگامه حس زنانگیم فعال شده بود. خیلی خودجوش و سرخود دلم میخواست خونه رو مرتب کنم، گردگیری کنم و غذا بپزم.

اولین روز بعد از این انقلاب درونیم که بهنام از سرکار اومد، فکر کرد اشتباه اومده.

اینهمه اغراق هم جایز نیست ولی چشمش به حدی درشت شده بود که میتونسی مویرگ های سرخش رو هم ببینی.

حدس زدم شاید فکر کرده بخاطر تولدش اینکار هارو کردم، اما اینطور نبود.

وقتی ازم پرسید: خبریه؟

گفتم: نه! فقط من هم بعنوان کسی که تو این خونه زندگی می کنه وظایفی دارم.

جوابی بهم نداد درعوض نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت که یعنی "خوبه بعد چندماه یادت اومد توهم وظایفی داری".

روز دوم حتی به دکوراسیون خونه هم رحم نکردم.مبل هارو با مشقت فراوان روی زمین هل دادم و کشیدم تا بالاخره اون دکوری که میخوام ازش دریاد.

روز سوم بعد از پختن غذا دوش گرفتم و لباس مرتبی پوشیدم و تا قبل از اومدن بهنام پشت لپ تاپ نشستم تا درمورد بیماری چندشخصیتی اطلاعات جامعی بدست بیارم.

اما همه ی اطلاعات اینترنت سطحی بود،درهمون حدی که بهنام تعریف کرده بود.بیشتر از اینکه مطالب علمی ازش پیدا کنم،فیلم و سریال پیدا کردم.

ناچار چندتایی رو دانلود کردم تا ببینم.بهتر از هیچی بود.بعد هم خودم رو لعنت فرستادم که یک ماه مونده به کنکور،بجای دوره و جمعبندی ،رگ خونه داریم گرفته و حالا هم میخوام فیلم ببینم.خودم امیدی نداشتم به قبول شدن و حس می کردم چهار تا تست بالا پایین زدن تاثیری تو رتبه ام نداره.

روز چهارم انگار دیگه واسه بهنام عادی شد این رفتارام.متوجه حس رضایت تو نگاه هاش می شدم.

روز پنجم وقتی پشت میزغذاخوری مشغول ناهار خوردن بودیم بهم گفت :میخوای تقسیم وظایف کنیم و غذا پختن با من باشه؟

قاشقی که که میرفت تو دهنم رو پایین آوردم و خندیدم.

بالاخره با زبون بی زبونی گفت که دستپختم خوب نیست.

-خوبه پنج روز تحمل کردی.

خواست رفع و رجوع کنه:نه منظورم این نبود.فقط یکم ادویه و چاشنی غذا باید بالا پایین باشه.که با تجربه بدست میاد.

-خب پس اگه اجازه بدی میخوام تجربه کسب کنم.

نگاهی به معنی "عجب گیری افتادیم "انداخت و گفت:خوب فکریه.

روز ششم بعد از شام ، مشغول فیلم دیدن بود. مثل زن های نمونه با ظرف تخمه و پفک کنارش رفتم و رو مبل سه نفره ی جلوی تلویزیون ،با فاصله نشستم.

این حرکتم برای خودم هم عجیب بود و با کلی اکراه انجامش دادم،دیگه حال اون بنده خدا دیدن داشت.

بهنام:فکر می کردم از فیلم دیدن خوشت نمیاد.

مشتی تخمه برداشتم و گفتم:از فیلمایی که تلویزیون می گذاره خوشم نمیاد.وگرنه قبلا زیاد سینما میرفتم و گهگاهی هم با لپتاپ فیلمای خارجی میبینم.

آهانی گفت وحواسش رو به فیلم داد.

ظرف تخمه رو جلوش گرفتم و گفتم:بردار.

برداشت و مشغول شکوندنشون شد.

بی مقدمه گفتم:تو فکرمه یک شب مریم رو دعوت کنیم.

تخمه ای که شکسته بود اما هنوز مغزش رو درنیاورده بود رو ازبین دندون هاش بیرون کشید و تو بشقاب روبه روش انداخت و گفت:پس نمیخواستی فیلم ببینی.

-عمه شهلا باهات حرف زد؟

بهنام:فردای مهمونی بهم زنگ زد.تو بهش گفته بودی باهام حرف بزنه؟

اخمی تصنعی کردم و جواب دادم:نه من چرا باید بگم باهات حرف بزنه؟اون شب خودش گفت میخواد باهات صحبت کنه راجع به مادرت.

بهنام:نمیدونم چرا همه سعی دارن روابط مادر پسری رو بهبود بدن.

-چون واسشون مهمی.بهزاد رو بین چجور دو دستی مادرش رو چسبیده و از حضورش لذت میبره.چرا خودت رو ازش محروم می کنی؟میتونی تصور کنی مادر داشتن چجور؟عمه شهلا

شمارو بزرگ کرده و مطمئنا کلی حس مادرانه ازش گرفتی اما مادر واقعی آدم، دنیا دنیا تفاوت داره.

پوفی کرد و گفت: نخوردم نون گندم ولی دست مردم.

انگار نمیخواست قانع بشه. باید تیر خلاص رو میزد.

- به آینده ات فکر می کنی؟ من امروز هستم فردا نه. بهزاد که زندگی خودش رو داره. توچی؟ دلت میخواد برای همیشه تنها باشی؟

بی رحمی رو کاملا تو جمله ام احساس می کردم اما چاره ای نداشتم.

بهنام: عادت می کنم بهش. اول بی مادری، بعدش بی پدری حالا هم...

حرفش رو خورد. مکشی کرد کرد و ادامه داد: تنهایی چیز جدیدی نیست. من تو این بیست و نه سال خوب تمرینش کردم.

دلِ سوخت. دلِ احمق سوخت.

- اینجوری حرف نزن. توهم یه روزی با آدم مورد علاقه ات آشنا می شی و ازدواج می کنی.

جمله ای آهسته به زبون آورد ولی تو صداش تو صدای تیتراژ پایانی فیلم گم شد.

اما از لب خونی یی که کردم حس کردم گفت: همین الانشم آشنا شدم.

گونه هام داغ شد. کف دستم رو از تخمه خالی کردم و با پشت انگشتم گونه ام رو لمس کردم. جدی جدی حرارت داشت.

خودم رو به نشنیدن زدم اما دستپاچه گفتم: حرف گوش کن لطفا.

بهنام: اگر مریضیم بدتر شد چی؟ اگر حضورش برام محرک بود؟

- میتونی بری و از دکترت بپرسی.

تلوزیون رو خاموش کرد و همینطور که از جاش بلند می شد گفت: فردا میرم پیش ثامن.

و رفت.

من موندم و نگاه خیره ام به تلوزیون خاموش که ذهنم مثل پروژکتور، تصویر لب های بهنام رو با جمله ی "همین الانشم اشنا شدم" مدام با دور تند، روی صفحه ی سیاه تکرار می کرد.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

چونکه سال آخری بودیم تا قبل از عید دروس غیر کنکوری رو تموم کرده بودن و از بعد عید فقط برای دروس تخصصی و کنکوری به مدرسه میرفتیم و سعی می کردن بیشتر باهامون تست زدن رو کار کنند. در نتیجه ساعت دوازده تعطیل می شدیم. همه ی بچه های سرویس سال آخری بودن و برای همین بهنام بعد از رسوندن من که آخرین نفر بودم دوباره میرفت آتلیه.

من هم مشغول پخت و پز می شدم. اینبار مو به مو تمامی مراحل پخت قرمه سبزی رو طبق یه صفحه آشپزی معروف تو اینستگرام درست کردم و امیدوار بودم نشه ازش ایرادی گرفت.

ظرف سالاد رو روی میز گذاشتم و خواستم زیتون و ماست رو هم از یخچال در بیارم که زنگ واحدمون به صدا درومد.

نگاهی به ساعت انداختم، وقت اومدن بهنام بود اما سابقه نداشت زنگ بزنه. همیشه خودش کلید مینداخت.

به طرف در رفتم و از چشمی نگاه کردم. خودش بود. با چندتا پوشه و پرونده.

قبل از اینکه دوباره زنگ رو به صدا دربیاره در رو باز کردم و گفتم: سلام، خسته نباشی. کلید نداشتی؟

لبخند بی رمقی زد و جواب داد: سلام به یمنای خانم، سلامت باشی. تو آتلیه جا گذاشتم.

خسته بنظر میرسید.

کنار رفتم تا وارد بشه و درهمون حال پرسیدم: اینا چیه دستت؟ دانشگاه بودی؟

بهنام: نه.

پوشه ها و پرونده ها رو روی میز رها کرد و بعد هم خودش رو مبل نشست.

همیشه به محض ورود به خونه یکراست به سمت سرویس بهداشتی میرفت و لباس هاش رو عوض می کرد.

-دست و روت رو نمی شوری؟ غذا آماده است.

سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و با چشمای بسته گفت: سرم درد می کنه.

حدس میزدم یه اتفاقای افتاده. وقتی من رو رسوند خونه عادی بود. اما الان نه.

از بسته بودن چشماش سو استفاده کردم و نگاهی دقیق به پرونده ها انداختم.

بالای پرونده با فونتی درشت نوشته شده بود، کلینیک تخصصی دکتر ثامن.

پایینتر هم جلوی نام بیمار، بهنام رسولی و بعد یک خط انگلیسی نوشته شده بود که نمیتونستم بخونم.

پس وقتی دیشب گفت میرم، جدی بود. فکر می کردم برا از سر باز کردنم همچین حرفی زده.

-چیزی شده؟

بدون اینکه تغییری تو حالتش بده جواب داد: رفتم پیش ثامن، نبود.

-خب؟

بهنام: مهاجرت کرده. ونکوور.

-ونکوور کجا بود؟

بهنام: کانادا. قبلا هم سالی یکی دوبار میرفت و چندماهی میموند اما اینبار برای همیشه رفته.

هنوز دقیقا متوجه نشده بودم مشکل چیه؟

-خب مشکلش چیه؟

لای چشمش رو باز کرد اما آخی گفت و سریع بستشون. فکر کنم نور اذیتش می کرد.

لامپ رو خاموش کردم تا راحت باشه.

بهنام: مشکلش اینه که من زیر نظرش بودم و الان نمیدونم باید چیکار کنم؟ هر سه ماه باید ویزیت بشم تا مطمئن بشن تحت کنترل و پیشروی نداره.

-ادامه ی درمانت چی می شه؟

بهنام: منشی اش چندتا روانپزشک بهم معرفی کرد. گفت اینا مورد تایید دکتورن. تو کلینیک خودشون هم بجای ثامن یکی دیگه مستقر شده. پیشنهاد اولشون همونیه که جای ثامن اومده.

-خب اگه جایگزین داره که مشکلی نیست.

بهنام: جایگزینشون حامد سعادتمنده.

ماتم برد. چندوقتی می شد که شنیده بودم، مهلت اجاره ی مطب حامد داره تموم می شه و دنبال یه جای خوب میگرده. اما اصلا توقع نداشتم صاف بیوفته تو دامن بهنام بخت برگشته.

پس بگو چرا اینقدر پکره. پشت سرش رفتم و گفتم: میخوای پیشونیت رو ماساژ بدم؟

یه حس بدی سراغم اومد که انگار تقصیر منه حامد اونجا سبز شده.

لب زد: دستت درد نکنه.

بی حرف انگشت اشاره و انگشت بغلیش رو کنار هم جفت کردم و هر دو دستم رو روی شقیقه هاش گذاشتم و دَوَرائی ماساژ دادم.

بهنام: یک هفته است عموت اینجا مستقر شده.

-ندیدیش که؟

بهنام: نه فقط گفتم مدارک و پرونده پزشکی رو بدن و دراومدم.

-بازهم خداروشکر باهم رو به رو نشدین. سوالت رو نپرسیدی؟ راجع به دیدن مادرت؟

بهنام: بهم گفتن اسکن پرونده و سابقه بیماریم رو برای دکتر میفرستن تا نظرش رو بگه. فردا باید زنگ بزnm نتیجه رو بپرسم.

آهانی گفتم و بعد از کمی مکث ادامه دادم: غصه نخور بهنام، به دلم افتاده حالت خوب می شه. برای خالی نمودن عریضه لبخندی ناامید زد و زمزمه کرد: امیدوارم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

با صدای هشدار ساعت گوشی بیدار شدم. مامان پیام داده بود: استرس نداشته باش عزیزم، امیدت به خدا باشه یادت نره سر جلسه آیت الکرسی بخونی.

هرچند که امیدی به قبولی نداشتم اما پیام محبت آمیز مامان باعث شد حس شیرینی تو رگ هام جریان پیدا کنه.

بالاخره روز کذایی کنکور فرا رسید. چون تلاش ویژه ای نکرده بودم، استرس زیادی هم نداشتم. شونه ای به موهام زدم و درحالی که پشت سرم دم اسبی میبستم از اتاق خارج شدم. بهنام تو آشپزخونه، میز صبحانه رو میچید.

سلام بلند بالایی دادم تا متوجه حضورم بشه. نگاه و لبخندش رو به صورتم پاشید و جواب داد: سلام صبحت بخیر.

با وارد شدن و دیدن میز صبحونه با اونهمه مخلفات و تشکیلات متعجب گفتم: چه خبره بهنام؟ -گفتم قبل از جلسه تقویت بشی.

میز پر شده بود از پنیر، گردو، خامه، عسل، مربای آلبالو و بالنگ، تخم مرغ آبپز و نون بربری و لواش.

-تو دیگه چرا؟ تو که میدونی من درست و حسابی نخوندم.

بهنام: من وظیفه حمایت کنم. چای یا کافه؟

چای.

به روی چشمی گفت و همینطور که چای رو تو استکان میریخت گفت: تو مشغول خوردن شو تا من چای میریزم. دیر میرسیم یهو.

یا آرامش من غیر عادی بود یا استرسِ مشهودِ بهنام.

چشمش نزنم پسر خوبی بود. از لحاظ خونه داری و تمیزی صد تای من رو می شست و پهن می کرد رو بند.

بجای خوردن، حرکاتش رو زیر نظر گرفتم. استکان چایم رو جلوم گذاشت و برای خودش تو ماگ مخصوصش کافه دم کرد.

پشت میز نشست و گفت: چرا شروع نمی کنی پس؟

-داشتم نگاهت می کردم.

گوشه ی لبش به لبخند کج شد و دستی به موهاش کشید. همون تیک مذکور.

بهنام: خب چی دید حالا؟

-مردِ کدبانویی هستی.

خندید.

بهنام: خوبه یا بد؟

صادقانه گفتم: برای زن ها خیلی جذابه که مرد تو خونه کمک کنه.

با شیطننت جواب داد: البته تو این خونه من کار می کنم تو بهم کمک می کنی.

اخمی رو پیشونیم افتاد و نیشخندی رو لبهام. عجب تضادی!

-بدجنس نباش. الان نزدیک یک ماهه کلی کار می کنم.

بهنام: منم همیشه تشکر کردم ازت.

و بعد دستش رو همراه با لقمه ی مربا و آلبالو به سمتم دراز کرد و ادامه داد: بیا این هم جایزه ات. لقمه ی محبوبت.

لقمه رو از دستش گرفتم و با تعجب پرسیدم: از کجا میدونی؟

دوباره مشغول لقمه گرفتن و شد و جواب داد: مگه نصف روزای هفته همینو نمیخوری؟

درست میگفت. روزای اول همخونه بودنمون وقتی فهمید خوشم نیاد باهم غذا بخوریم. خودش غذاش رو میخورد و میرفت تو اتاق و بعد من میرفتم سرمیز.

بعد تر ها که حساسیتم نسبت به حضورش کمتر شد. ناهار و شام رو باهم میخوریم اما صبحانه رو چون من ترجیح میدادم حتی شده ده دقیقه بیشتر بخوابم. به خواست خودم دیرتر برای صبحونه بیدارم می کرد. با اینکه تقریبا دو سه باری بیشتر صبحانه رو باهم نخورده بودیم اما حواسش بود که چی دوست دارم.

-از کجا فهمیدی؟

لقمه ی دوم رو دستم داد و گفت: از اونجایی که همیشه همین دو قلم از حجمشون کم می شه. نامحسوس حواسش بهم بود.

وقتی خواستم لقمه رو ازش بگیرم، عامدانه دستش رو لمس کردم. ولی نه ضایع.

هدف خاصی نداشتم فقط دستم تمایل عجیبی داشت به حس گرمای دستاش و منم از دستم دریغ نکردم.

از خودم نه، از دستم. انگار که دستم موجودیتی مستقل از خودم بود. من تو گول زدن خودم حسابی کار بلد بودم.

دستم میخواست، خودم که نمیخواستم! همین چندماه پیش بود که شرط گذاشتم نباید هیچ لمسی بینمون باشه.

لبخندی ناخودآگاه به یمنای خر شده ی وجودم زدم و گفتم: دستت درد نکنه من سیر شدم دیگه.

بهنام: همین؟

-نمیتونم زیاد بخورم، حالم بد می شه.

بلافاصله بعد از جمله ام از جاش بلند و شد و همینطور که به سمت اتاقش میرفت گفت: پس چاییت یادت نره. من میرم حاضر بشم.

خودش که هنوز هیچی نخورده بود.

پوفی کردم و سریع لقمه ی نسبتا بزرگ پنیر و گردو گرفتم. بلندی لقمه اندازه ی کف دستم بود اما میدونستم با دو تا گاز تمومش می کنه. یکی دیگه ام درست کردم و بلندشدم برم حاضر بشم که بهنام آماده از اتاقش بیرون زد.

بهنام: تو که هنوز اینجایی دختر.

-دو دقیقه ای آماده شدی.

بهنام: من سه بار تاحالا کنکور دادم. هیچ موقع این ریلکسی تورو نداشتم.

-من میدونم با خودم چند چندم. درس نخوندم. تو استرس داشتی چون قصد رقابت داشتی.

وارد آشپزخونه شد و گفت: یجوری حرف نزن که انگار میخوای بشینی پشت کنکور، دولتی نشد آزاد یا غیرانتفاعی میری.

-تو کارشناسی و ارشد و دکتری دولتی بودی؟

سری به نشونه ی تایید تکیه کرد و همزمان گفت: همش.

-پس بچه زرنگی.

لبخندی زد و گفت: کدبانوی بچه زرنگم.

و البته دلبر.

این ویژگی رو خودم اضافه کردم و اصلا هم دروغ نبود. بهنام بلد بود چچور از پیر و جوون و بچه و دوست و آشنا دل ببره. نمیدونم برای دل بردن تلاش خاصی هم می کرد یا به خودیِ خود اینطور بود. مهره ی مار داشت. یه کلمه ی دیگه هم برای توصیف شخصیتش بود که الان یادم نمیومد.

هی فکر کردم و هی یادم نیومد. شد خوره ی مغزم.

-به آدمی که به دل می شینیه چی میگن؟

یه نگاهی بهم انداخت که یعنی این سوال چیه یهو؟ ولی جواب داد: دلنشین؟

-اینو که الان خودم گفتم.

بهنام: جذاب؟

-انگلیسیش چی می شه؟

بهنام: اترکتیو؟ attractive

-نه اون تو کلمه اش صدای ک داره.

با قیافه ای که سعی داشت جلوی خنده اش رو بگیره گفت: خب اینم صدای ک داره.

پوفی کردم و گفتم ولش کن اصلا خودم فکر می کنم.

بهنام: این لقمه ها چیه اینجا؟

تازه حواسش جمعشون شده بود.

-برای تو گرفتم.

یه ستاره به وضوح تو قهوه ای تیره ی چشمش، چشمک زد.

بهنام: دستت درد نکنه.

انگار همه ی سلول های بدنش بسیج شدن و باهم یکصدا این جمله رو گفتن، اینقدر که از ته دل بود و صداقتش حس شد.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

بالاخره با بدو بدو های بهنام نزدیکی حوزه امتحانی بودیم. طبق توصیه های مدرسه دوتا مداد و پاککن رو توی پلاستیک شفافی گذاشته بودم تا اونجا با گشتن بیش از حد کلافه ام نکنن.

بهنام: بعد از آزمون بهم زنگ بزن سریع خودم رو میسونم.

-منکه گوشی نیاوردم.

نگاهی با مضمون عاقل بر نادانی بهم انداخت و پرسید: چرا؟

حق به جانب گفتم: خب سر جلسه که نمی شه برد.

بهنام: ولی دم در ازتون امانت میگیرن.

-مدرسه گفت نبرین الکی علاف می شید، استرس میگیرین.

بهنام: چقدر هم که استرس داری.

خندیدم و گفتم: برو خدا رو شکر کن استرس ندارم و گرنه الان ماشینت رنگین کمونی می شد. روز عروسی، قبل آرایشگاه رفلاکس معده گرفتم تماشایی.

نمیدونم چرا با آوردن اسم عروسی پکر شد.

-پس بعد از تموم شدن جلسه میام.

بحث رو عوض کرد و ادامه داد: داشبورد رو باز کن، یه چیزی برات گذاشتم.

کاری که گفت رو انجام دادم با دیدن پلاستیکی که کل حجم داشبورد رو اشغال کرده بود، پرسیدم: اینه؟

سری تکون داد.

پلاستیک رو درآورد و با دیدن چندین نوع شکلات و کیک و بیسکویت و آبمیوه و شیرکاکائو با بهت به سمتش چرخیدم و گفتم: اینا چیه؟ مگه میخوام برم سفر قندهار؟

درحالیکه سعی داشت جلوی خنده اش رو بگیره گفت: تست که نمیزی، حداقل اینا روببر اونجا بخور حوصله ات سر نره.

مشتی آروم حواله ی بازوش کردم و گفتم: عه؟ اینجوریاس؟ از صداقتم برعلیه ام استفاده می کنی؟

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم: حیف من که اینقدر باهات رو راستم.

این روی بهنام رو که سعی می کرد بیشتر حرف بزنه و گاهی شوخی کنه رو بعد از دیدارش با مادرش به توصیه ی دکتر ثامن بیشتر میدیدم. با همون یک دیدار هفته ی پیش کلی تغییر محسوس داشت.

وارد محوطه محل آزمون شده بودیم و تو ترافیک روان، نرم نرم جلو میرفتیم.

بهنام: شوخی کردم عزیزم.

گفت عزیزم؟ تو خلوت دونفرمون، بدون اینکه بخواد جلوی کسی نقش بازی کنه؟ من عزیزش بودم؟

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم. انگار بی هوا از دهنش در رفته بود. با دست آزادش موهای مرتبش رو مرتب تر کرد و گوشه ی لبش جوید.

نمیخواستم جو سنگین بشه، قدرشناسانه تشکری کردم و ادامه دادم: ولی نمی گذارن همش رو ببرم.

چندتاش رو جدا کردم و تو پلاستیک خودم گذاشتم و گفتم: همینا بسته.

بالاخره جای پارکی پیدا کرد و ایستاد.

دستم به دستگیره در نرسیده بود که صدام زد:یمنا.

دلم میخواست بگم جانم؟ اما خوردمش و در عوض رو بهش چرخیدم و گفتم:بله؟

اون هم رو به من چرخیده بود.

لبخند گرمی به رو پاشید و گفت:درسته خودت میگی نخوندی ولی من حس می کنم با توجه به شرایط بدی که داشتی...

اینجای حرفش مکثی کرد و چشماش رو ازم دزدید و با خجالت ادامه داد:و من مسبب اش بودم،از هر فرصتی برای درس خوندن استفاده کردی.

دوباره چشم تو چشمم شد.

بهنام:پس سرسری ازش نگذر و خوب رو سوالایی که بلدی وقت بذار.

دستی تو موهایش کشید و با شرمندگی گفت:من به بابات قول داده بودم برای کنکور کمکت کنم.

برای از بین بردن حس شرمندگیش دست راستم رو شونه ی سمت چپش گذاشتم و گفتم:تو پیشنهاد دادی کلاس تست و فوق برنامه ثبت نامم کنی،خودم نخواستم.پس الکی فکرت رو درگیرش نکن.

لبخند لرزونی زد و گفت:برو.موفق باشی دختر.

این لبخندش که تلفیقی از شرمندگی بود و در عین حال میخواست حس مثبت بهم بده،رفت و روی جایگاه شاه نشینِ قلبم نشست.

مرسی یی گفتم و خواستم در رو باز کنم اما باز به سمتش برگشتم.

-می شه بغلت کنم؟

ابدا ارادی نبود.میلی عجیب و غیرقابل کتمان به آغوش کشیدنش داشتم.

شوکه شده بود و این رو از وقفه ی نسبتا طولانی‌ش فهمیدم. اگر تا دو ثانیه دیگه حرفی نمیزد و یا عکس‌العملی نشون نمیداد اشکم درمیومد.

اما دقیقا همون لحظه جلو اومد و من رو به آغوشش دعوت کرد.

و با یک دستش چندباری روی کمرم، رفت و برگشت و این تعریف نوازش بود.

من هم دستام رو به کمرش رسوندم و کام عمیقی از عطر تنش که با ادکلن مخلوط شده بود گرفتم.

بوی خوبی میداد. میتونستی مست بشی.

دلم نمیخواست ازش جدا بشم. اما ناگاه آغوشش من رو یاد امیر انداخت، یاد اون هتک حرمت. بغض سنگینی تو گلوم نشست ولی دلم نمیخواست اشک هم به چشمام رسوخ کنه.

ازم فاصله گرفت اما هنوز صورت هامون به اندازه ی یک وجب نزدیکی داشت.

کل این هم آغوشی چقدر طول کشید؟ ده ثانیه!

ولی یک خروار فکر و خیال و خاطره ی نسبتا قدیمی و تلخ تو سرم جا گذاشت.

باید رو خودم کار می کردم تا بهنام رو از امیر متمایز کنم.

متوجه دگرگونی حالم شد. انگار اون هم فهمید وقتی با پا پیش می کشم مغلوب بهنام شدم و وقتی با دست پس میزنم، یاد امیر آزارم داده.

پلک هاش رو دردمند و کلافه بست و گفت: ببخشید اذیتت می کنم.

و بلافاصله و سریع پیشونیم رو بوسید و ازم رو گرفت.

هیچی نگفتم. هردو قربانی جبرِ سرنوشت بودیم. چقدر بد به تور هم خورده بودیم.

بی حرف از ماشین پیاده شدم و هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که با یادآوری چیزی برگشتم و تا شیشه‌ی پایین اومده‌ی ماشین خم شدم و با لحنی عادی که انگار در حال خوندن مشروح خبرهای روزانه هستم، گفتم: یادم اومد. کاریزما داری، شخصیت کاریزماتیکی داری.

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم، با سرعت ازش دور شدم.

بعد از پیدا کردن صندلیم با شماره داوطلبی ام توی صف ورودی ایستادم. بین جمعیت انبوهی قرار داشتم و ذهنم پیش خودم نبود.

خیلی آمادگی داشتم با این اتفاقات، دانش چهار تا تستی که فکر می‌کردم بتونم از زبان فارسی بزنم پرید.

نیم ساعتی بخاطر مستقر شدن همه و امضا و اثر انگشت و توضیحات علاف بودیم تا بالاخره اجازه دادن دفترچه رو باز کنیم.

بطور شگرفی توی هر سوال ربطی به بهنام پیدا می‌کردم. مثلاً کلمات بهتر و بهینه رو بهنام می‌خواندم و ازیه سوال دینی با دیدن رسول اکرم(ص) به رسولی رسیدم. عجیب تر اینکه با هر کدومش هم دلم قنچ میرفت. تا به حال خودم رو اینقدر سست عنصر ندیده بودم. به معنای واقعی کلمه تمرکز نداشتم. انگار که بهنام به جای اینکه سرکارش و تو آتلیه باشه، تو مغزم نشسته بود.

ذهنم مثل گنجشکی شده بود که هر لحظه رو یک شاخه می‌نشست. اینجوری نمی‌شد جواب داد. دفترچه رو بستم و سرم روی میز گذاشتم اجازه دادم مغزم به راحتی جولان بده.

دو روز بعد از رفتنش به کلینیک بهش زنگ زدن و گفتن نظر دکتر ثامن اینه حتما مادرت رو ببینی، حتی گفتن میتونه برای روند درمانش مفید باشه. بازهم توصیه کرده بود که ادامه‌ی درمانش رو زیر نظر حامد سعادت‌مند ادامه بده. پوفی کردم. دلم نمی‌خواست به اینجاش فکر کنم. مرور حس و حال خوبمون لذتبخش تر بود.

سه روز طول کشید تا راضی اش کردم با دیدن مادرش کنار بیاد. خودش هم عمیقا قبول داشت که تقریبا مریم بی تقصیر بوده.

ازم خواست من هم تو جمعشون باشم اما قبول نکردم. حس می کردم احتیاج به خلوت مادر فرزندی دارند و اونجا جای من نیست.

برای ناهار بیرون رفتن. نزدیک سه ساعت خبری ازش نبود. حتی همون روز هم کلی فکر و خیال مختلف به سرم هجوم آورد و بدترینش ترس از بیدار شدن امیر بود. یکی دوبار خواستم بهش زنگ بزنم از طرفی نگرانش بودم و از طرفی نمیخواستم مزاحمشون بشم.

اما خدا روشکر با خوشحالی برگشت. چشماش براق تر از همیشه بود و پر از هیجان.

انگار که بیست و پنج سال دلتنگی رو جبران کرده بود.

ازش نپرسیدم چی بینشون گذشت اما وقتی بهم گفت یه شب با مریم بیرون بریم، فهمیدم بهش خوش گذشته.

هنوز هم از لفظ مادر استفاده نمی کرد و بدیهی بود که پذیرش مریم براش زمانبره.

یک شب که تلفنی با سهراب حرف میزد، چندین بار اسم دفاع دکتری و رساله رو به زبون آورد. وقتی ماجرا رو جويا شدم گفت اوایل مرداد ماه دفاع دکتراشه. این مدت کلی در تکاپوی دانشگاه و درس بود اما من دقیقا نمیدونستم تو چه مرحله ایه؟ و تازه فهمیده بودم.

اتفاقا اون روز هم چشماش برق میزد و لبخند رضایت به لب داشت. چیز کمی نبود با اینهمه مشکلات تا این درجات علمی بالا رفتن.

اگر ثامن مهاجرت نکرده بود می شد گفت، بهنام تو بهترین برهه ی زندگی اش بود. اون شب فقط براش آرزوی موفقیت کردم.

یهو با یادآوری چیزی سرم رو از روی میز بلند کردم و برای خودم تو هوا بشکن زدم. البته انگشتم خطا رفت و صدای کمی داد.

اما همین باعث شد چند تا از بچه های صندلی های اطرافم با اخم نگاه کنند. با نگاه و لب زدن معذرت خواهی کردم و ذوق زده به جشن کوچیک دونفره ای که یهو تصمیم برگزارش رو گرفتم فکر کردم.

منکه برای تولدش کاری نکردم، نمیدونستم اصلا برای بهنام اهمیتی داشت براش تولد بگیرم؟ یا اصلا توقع داشت ازم؟ اما انگار خودم بیشتر ناراحت و پشیمون بودم از اینکه تولدش رو به روی مبارکم نیاوردم.

حالا جشن کوچیکی بابت فارغ التحصیلی دکتراش، میتونست تلافی سری قبل رو دربیاره. چه برنامه ای بچینم؟ هدیه چی براش بخرم؟ کیک بگیرم؟ با دیزاین لباس و کلاه فارغ التحصیلی؟ شام بیرون بریم یا خودم بپزم؟

قلبم به شدت می کوبید. حتی از فکرش هم هیجان زده شدم.

با تکونی که مراقب به شونه ام داد به خودم اومدم.

-بله؟

-کارت شناسایی یا شناسنامه بدین مطابقت بدم.

کارت ملی ام رو به سمتش گرفتم ، بعد از دیدن چهره ام رفت سراغ نفر بعدی.

با وقفه ای که بین رویاپردازی هام افتاد انگار به خودم اومدم.

بهنام داشت دکتری میگرفت اونوقت من؟ اون روی رقابت طلبم، که خوشش نمیومد از اطرافیانش عقب بیوفته بیدار شد و بهم نهیب زد: جمع کن خودتو دختر، حداقل چندتا تست بزن آزاد مجاز بشی.

تو وقت باقی مونده ای که برای دفترچه عمومی مونده بود کلا ده تا تست زدم. سعی ام بر این بود فقط اونایی که مطمئنم صددرصد درستن رو بزنم و بیخیال شک دار ها بشم.

با دیدن دفترچه تخصصی آه از نهادم درومد. به زور هفت هشت تا تست زدم تا خالی نباشه.

من ضریبِ هوشی پایینی نداشتم اما نابغه هم نبودم. در حد خودم خوب بودم اما در حد کشور؟ جواب نه بود.

وقتی قبل از تموم شدن زمان، اجازه خروج دادند، من هم بلند شدم. کل مسیر رو سر چرخودم تا بلکه پریسا رو ببینم اما پیداش نکردم. فقط یکی دوتا از بچه های کلاس رو دیدم که با دقت مشغول محاسبه بودن.

وقتی از در سالن بیرون اومدم، انگار بار سنگین کنکور پشت سرم جا موند. چقدر حس خوبی داشتم، خدا میدونه.

هرچند که امکان نداشت دانشگاه دولتی بیارم، با رشته ی محبوب پرستاری هم خداحافظی کردم اما محال بود یک سال دیگه پشت کنکور بمونم. حاضر نبودم دوباره آثار روانی و استرسی که کنکور داره رو تجربه کنم.

چون چند هفته ای از تعطیلی مدرسه گذشته بود و همکلاسی هام رو ندیده بودم ، نگاهم دور تا دور میچرخید تا پیداشون کنم و گپی بزنینم. اما یهو با دیدن چهره ی بیش از حد آشنایی میخکوب شدم.

یکم جلو تر از در ورودی پدر و مادر هایی که با نگرانی و استرس منتظر بچه هاشون اند ایستاده بودن.

بعضی هاشون کتاب دعا و تسبیح هم دستشون بود. حتی زیرانداز هم پهن کرده بودن و نشسته انتظار می کشیدن.

تو جمعیت ایستاده ها، بهنام رو دیدم. سرش تو گوشی اش بود و لبه اش آهسته تگون میخورد.

چرا سرکار نرفته بود؟ درسته جمعه بود اما آتلیه شنبه و جمعه نمی شناخت.

آروم نزدیکش شدم و پرسیدم: اینجایی؟

با شنیدن صدام سرش و رو بالا گرفت و پرسید: به این زودی وقت تموم شد؟

-تموم نشد، من تموم کردم.

و بعد پرو پرو گردن کشیدم و گوشیش رو نگاه کردم و درهمون حال گفتم: چی میخوندی؟

تو گوگل یک صفحه با محتوای ایت الکرسی باز بود.

جواب داد: وقتی رفتی مادرت زنگ زد گفت هرچی بهت زنگ زده جواب ندادی. بهش گفتم موبایل رو خونه گذاشتی. میخواست ببینه سروقت رسیدیم یا نه؟ بعدش هم بهم توصیه کرد برات ایت الکرسی بخونم.

کمی از جمعیت فاصله گرفتیم.

-اگه بیشتر درس خونده بودم تاثیر می گذاشت.

و غرغروار زیر لب ادامه دادم: از تو حرکت از خدا برکت. خشک خشک که نمی شه.

لبخندی به نق زدن هام زد و گفت: چطور بود؟

افتضاح غلیطی به زبون آوردم و ادامه دادم: چرا منتظر موندی؟ یا از کسی گوشی میگرفتم بهت زنگ میزدم با آژانس میگرفتم میرفتم دیگه.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم از هفت و نیم تا ده و نیم.

-سه ساعته منتظری.

بهنام: گفتم خسته از سر جلسه میای منتظر نمونی. قصد داشتم بعدش بریم ناهار. لبخندش رو که میرفت تا شکوفه کنه، جمع کرد و گفت: ولی زود اومدی می شه یبار دیگه صبحونه خورد.

شوخی هاش رو دوست دشتم. دلم رو قلقلک میداد.

ضربه ای آروم به بازوش زدم و تهدیدوار گفتم: منو مسخره نکن، آخر عاقبت نداره. در ادامه پرسیدم: ماشین همونجا پارکه؟

آره ای گفت و همینکه راه ماشین رو پیش کشیدیم، با دیدن شقایق و دلارا دوتا از همکلاسی هام که متعجب نگاهمون می کردن، خشکم زد.

بهنام توی دبیرستانمون کاملاً شناخته شده بود. می دونستم کلی از بچه ها از بهنام خوششون میاد. همکلاسی های من که از لحاظ سنی بزرگتر بودن گاهی از خوش تیپی و قد و بالاش حرف میزدن ولی بچه های سال پایینی علناً وقتی زنگ میخورد، گروهی نزدیک ماشینش می ایستادن و نگاهش می کردن، حتی اوناییکه کمی خیره سر تر بودند تیکه میپروندن.

این وسط شعله حرص میخورد و پراکنده شون می کرد. یکبار هم به ناظم مدرسه گزارش داد و از روز بعدش از گروهی ایستادن دخترا خبری نبود. اما همیشه نگاه سنگین بقیه رو روی ماشین حس می کردم.

با تردید بهمون نزدیک شدن و سلام معذبی رو به بهنام دادن. نگاه هردو سوالی بود تا اینکه شقایق جلو اومد و دم گوشم پرسید: برای جلسه کنکور هم سرویستون رسوندتون؟

لبخندی از سادگیش رو لب هام نشست. اشاره ای به بهنام کردم و گفتم: معرفی می کنم، همسرم بهنام.

هر دو هین بلندی کشیدن. نگاهشون لحظه ای روی من میپرید و لحظه ی دیگه روی بهنام.

دلارا فکر کرد مسخره بازی درمیارم، خنده ای کرد و درحالی که آستین مانتوم کمی من رو جلو کشید، آهسته گفت: یمنه مسخره بازی درنیا.

کنترل خنده ام دست خودم نبود، قیافه هاشون از شوک و هیجان دیدنی بود.

-مسخره بازی چیه بابا؟ اگه مسخره بازی بود جلوش میگفتم؟

شقایق: وای باورم نمی شه. نگاهی به دستام انداخت و گفت: پس حلقه ات کو؟

درست میگفت. حلقه نداشتم. بجز وقتی که تو جمع های خانوادگی بودیم، جایی دیگه دست نمی کردم.

زیر چشمی نگاهی به دست بهنام انداختم. مثل همیشه حلقه اش تو دست چپ اش جاکش کرده بود.

-یادم رفته دستم کنم.

با یادآوری اینکه شناسنامه ام همراهمه، از جیب مانتو ام درش آوردم و به سمتشون گرفتم.

-خودتون ببینید.

شقایق ازم گرفت و بازش کرد.

دلارا: یا خدا جدی جدی ازدواج کردی که. وای نوشته بهنام رسولی واقعا خودش. هعی تاریخ عقد رو زده بیست ده. مکشی کرد و با انگشاش تند تند چیزی رو شمرد و دوباره ادامه داد: می شه دی ماه. وای یعنی تو هفت ماهه نامزد کردی و ما نمی دونیم؟ پریسا می دونه؟ مگه می شه ندونه؟ ملیحه چی؟

-اون شب عروسی فهمید.

دوباره هردو هینی کشیدن و ایندفعه شقایق دهن باز کرد: عروسی هم کردین؟ عجب سرعتی داشتین.

بعد دستش رو جلو آورد و روشکم گذاشت و با لودگی گفت: نکنه حامله ام هستی؟

با خنده دستش رو پس زدم و جواب دادم: انشاالله ساخت بچه تو فرصت های آتی. من دختر دوست دارم.

همزمان با این جمله ام بچه ها شروع کردن به تبریک گفتن و مبارک باشه و به پای هم پیر بشین.

عجیب بود یهو آدم شدن و فاز عوض کردن.

اما وقتی حضور بهنام رو کنارم حس کردم، دیگه عجیب بنظر نمیرسد.

نکنه اون جمله ی گهربارم رو شنیده؟ خون دوید تو صورتم.

بهنام هم جواب تبریکاتشون رو داد و رو بهم پرسید: بریم یمن جان؟

لبام رو تو دهنم جمع کرده بودم و دلم نمیخواست حتی به اندازه ی یک کلمه هم با کسی دمخور بشم.

عجب گاف بدی داده بود. کاش زمین دهن باز می کرد میرفتم توش.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

امشب همون شبی بود که میخواستم بهنام رو غافلگیر کنم. دیشب که در حال آماده کردن پک های پذیرایی جلسه ی دفاعش بودیم، ازم خواست تا تو جلسه ی دفاعش همراهیش کنم. اما امتناع کردم. خیلی دلم میخواست برم اما اگر میرفتم دیگه به کارایی که داشتم نمیرسیدم.

اما صبح به تلافی بدرقه ی خوبی که روز کنکور ازم داشت، بجای آماده کردن میز صبحونه ی مفصلی مثل خودش؛ دو تا لقمه نون پنیر براش گرفتم.

والا، وقتی با همین هم خوشحال می شد چرا خودم رو به زحمت می انداختم و میز اعیونی میچیندم؟

کلی هم تشکر کرد و بهم گفت لازم نبود صبح به این زودی بیدار بشم.

بعد از خروجش از خونه، منم بیرون رفتم تا چیزهایی که برای امروز احتیاج داشتم رو بخرم.

از دو روز قبل سفارش کیک رو داده بودم. پسری از جنس فوندانت با لباس و کلاه فارغ التحصیلی، در حالیکه کاغذ لوله شده ای رو بعنوان مدرک تحصیلی با دستش بالا گرفته بود، روی کیک یک دست سفید ایستاده بود. کمی پایینتر هم نوشته شده بود، بهنام جان فارغ التحصیلیت مبارک.

تازه ساعت یازده با کلی خرید به خونه برگشتم و مشغول آماده کردن ژله و دسر شدم.

همین موقع ها بهنام زنگ زد و با شعف و شادی خبر موفقیت آمیز بودن دفاعش رو داد بعدش هم گفت میره آتلیه.

وقتی مطمئن شدم حالا حالا ها پیداش نمی شه با خیال راحت مشغول کار هام شدم. ناهار رو هم یک چیز سرپایی خوردم تا وقتم گرفته نشه.

باورم نمی شد بخاطر بهنام و سوپرایز کردنش اینقدر خودم رو درگیر کردم. از یمنای همیشه خسته و بی ذوق بعید بود.

حدود ساعت هشت شب، دوش گرفتم و پیراهن حریر زرشکی رنگی که آستین های بلندی داشت و قدش تا روی زانو هام میرسید، تن کردم.

موهام رو بعد از حمام ماسک زده بودم و پشت سرم گوجه کرده بودم. می دونستم اگه تا یکساعت همینطور بمونه، وقتی بازش کنم حالت موج میگیره.

دودل بودم دستی به صورتم ببرم یا نه؟ اما در نهایت به یک رژ زرشکی کفایت کردم.

خوب شدم، یعنی خودم میپسندیدم.

قصدم از اینکار ها چی بود؟ نمی دونستم!

صدای باز شدن در رو به وضوح شنیدم.

صداش بلند شد: یمنای؟

همونطور که توقع داشتم تپش قلبم شدت گرفت. فقط با شنیدن اسمم از زبونش!

سریع پابند ظریفم از روی میز آرایش چنگ زدم و با حداکثر سرعت به مچ پام بستم.

اگر الان یک درصد فکر کنه بخاطر خودش به خودم رسیدم، فکر بی جایی نکرده.

گوجه ی موهام رو باز کردم.

از صدای نزدیکش که میپرسید: یمنای کجایی؟ فهمیدم پشت دره.

بی مهابا در رو باز کردم. با دیدنم جا خورد، این رو از حرفی که میخواست به زبون بیاره اما تو دهنش ماسید، فهمیدم.

لبخند لرزونی از استرس زدم و گفتم: خسته نباشی.

جعبه ی شیرینی که دستش بود رو ازش گرفتم و گفتم: اینو چرا تا اینجا آوردی؟ می گذاشتی رو این.

بهنام: می...می..خواستم کامت رو شیرین کنم.

مِنْ مِنْ می کرد.

کامت رو شیرین کنم؟ چرا یهو زد کانال رو درباستی؟

سختی به خرج دادم و لبخند دندان نمایی زدم و گفتم: دست شما درد نکنه.

نمی دونم چی تو ذهنش گذشت اما به سختی نگاهش رو ازم گرفت و به چارچوب در دوخت، چه جای بی ربطی!

و جواب داد: خواهش می کنم. جایی میخوای بری؟

-نه. حوصله ام سر رفته بود، گفتم یکم به خودم برسم.

حالا که تحویل نمگیری منم کم نمیارم.

تمام اجزای پشت سرم رو نگاه می کرد غیر از صورتم. آهانی گفت و همینجور بی حرف به نگاه کردن اتاق ادامه داد.

از طرفی می دونستم شوکه شده و بهش حق می دادم اما دلم میخواست تغییراتم رو به روم بیاره.

انگار لحن شاد و انرژی تحلیل رفت.

وقتی دیدم قصد نداره از جاش تکیه بخوره و منظره ی اتاقم از خودم براش جذاب تره، گفتم: برو لباسات رو عوض کن، من هم پیشدستی میارم.

و بعد با کنایه ادامه دادم: کاممون رو شیرین کنیم.

انگار تازه به خودش اومد. صداش رو با سرفه ای صاف کرد و خودش رو کنار کشید و گفت: باشه برو منم الان میام.

با پشت پلکی نازک شده از کنارش گذشتم و پیشدستی هارو حاضر کردم و روی مبل دونفره انتظارش رو کشیدم.

تعویض لباسش بیش از حد معمول طول کشید و وقتی اومد، سرخی چشماش توجهم رو جلب کرد.

حتی قدم هاش رو هم با تردید برمی داشت، نزدیک که رسید جلوی مبل یک نفره مکث کرد، همینکه حس کردم قصد نشستن روی اون مبل رو داره، کاملاً بی ارادی چشم غره ای بهش رفتم.

نمی دونم چه برداشتی از نگاهم کرد اما نشیمنگاهی که خم شده بود تا روی مبل فرود بیاد، به سرعت صاف شد و کنارم روی مبل دونفره نشست.

مثل اینکه پریسا درست میگفت، گاهی اوقات چشم های سبزِ خشمگینم، حساب کار رو دست بقیه می داد.

یه فرصت خیالی دیگه بهش دادم تا روی خوش نشون بده.

جعبه رو باز کرد و از شرینی های تر و رنگارنگ بهم تعارف کرد. یکی برداشتم و تشکری به زبون آوردم.

چطور بود؟

نفسی از روی آسودگی خاطر کشید و جواب داد: بهتر از چیزی بود که توقع داشتم. داور از موضوعم استقبال کرد، همش رو مدیون استاد دفاعم.

گوشه ی کیک رو گاز زدم و گفتم: دیگه راحت شدی.

بهنام: من واقعا از درس خوندن لذت میبرم.

و بعد کل کیکی که اندازه ی دوانگشتش بود رو یکباره تو دهنش گذاشت. کنار لب اش به اندازه ی یک نقطه ی کوچیک، خامه جا موند.

متعجب نگاهی بهش انداختم. تعجبم از حرکتش نبود، با اون حجم از دهن دوتا کیک هم جا می شد.

از علاقه اش به درس خوندن متعجب بودم.

-آخه کی از درس خوندن خوشش میاد؟

بهنام: خیلی ها.

نگاهم به نقطه ی خامه ایه روی ته ریشش بود.

-ولی هرکی دور من از درس فراریه. یکی اش پریسا، البته خودم از اون بدترم. اطرافیان من معمولاً از سر اجبار یا درآمد درس خوندن؛ یا شاید هم کار دیگه جز درس خوندن نداشتن.

پا رو پا انداخت و جواب داد: اگه با علاقه رشته ات رو انتخاب کنی، برات شیرینه. تنها چیزی که تو زندگیم با اختیار خودم انتخابش کردم، هنر بود، نتیجه اش هم که مشخصه.

نمی دونم چرا از این حرفش خوشم نیومد. من رو هم بهنام انتخاب نکرده بود. من جبر زندگی اون بودم و اون جبر زندگی من.

قبل از اینکه جوابی بهش بدم، دستش به طرف صورتم اومد و تره ای از موهام رو به پشت گوشم هدایت کرد و گفت: ولی بعضی وقت ها آدم تو انتخاب یکسری چیز ها اختیار نداره، اما عجیب به دل می شینن.

اون لحظه ای که سر انگشت هاش با لاله ی گوشم برخورد کرد، ولتاژ برق رو حس کردم.

دستش که هنوز بین موهام بود رو با هر دو دستم گرفتم و گفتم: دستات الکتریسیته داره.

الکتریسیته ای نبود که با خوردن انگشت به پارچه حس می شه، جدید بود، تا به حال حسش نکرده بودم.

ببخشیدی و گفت و خواست دستش رو عقب بکشه که محکمر نگه داشتم.

دست راستم رو پیش بردم و گوشه ی لبش رو از خامه پاک کردم.

مبهوت و با چشمایی حلقه شده از حرکتِ ناگهانی ام بود، که طاقت از کفم رفت!

چشمانِ درشت شده اش معنای تعجب می داد اما من به "بوسم کن" تعبیر کردم.

تنم رو جلو کشیدم و بوسه ی کوتاهی روی ته ریشش کاشتم.

از ته ریشِ کوتاهش لبهام قلقلک شد و لبخندی زدم و گفتم: اینم جایزه ی دکترات.

خودم فکر می کردم خوب قضیه رو جمع کردم اما چشم های بهنامی که دودو میزد، چیز دیگه ای میگفت.

بالاخره زبون باز کرد: داری با من چیکار می کنی؟

لحنی توأم با درموندگی داشت.

من کار خاصی نمی کردم. فقط وقتی قلبم خیلی بهم فشار میاورد، بهش گوش می دادم.

-تو رفیقات رو نمیبوسی؟

بهنام: نه! معلومه که نه!

-ولی من میبوسم.

دروغ که حناق نبود، آخه کی دوستش رو میبوسه؟ هرچی فکر کردم یادم نیومد پریسا رو بوسیده باشم.

بهنام هنوز گنگ بود و هرچند قانع نشده بود، سری به نشونه ی تایید تکون داد و پرسید: یعنی من دوستتم؟

نه، دوستم نبود. کسی بود که دلم میخواست حالش بهتر باشه، تا با حالِ خوبش به آرامش برسم. به این رابطه چی میگن؟

بچه نبود که سرش شیر بهالم.اون لحظه بدنم از عظم پیشی گرفته بود و الان راه پس و پیش نداشتم.

سر به زیر انداختم و ناچار و با صدای ضعیفی گفتم:آره.

صدای خنده اش بلند شد.دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد و همینطور که چشم ها و لب هاش میخندید با لحنی که میتونست دیوونه ام کنه گفت: دلبرا یک بوسه دادی،انقدر نازت ز چیست؟

سرش رو آروم جلو آورد و ادامه داد:گر پشیمان گشته ای...

هرم داغ نفس هاش به گونه ام میخورد و از خود بی خودم می کرد.

بهنام:بگذار بر جایش نهم.

و دقیقا بعد از آخرین کلمه،جبران مافات کرد.

شعلا بهم گفت بود،روحیاتش با شعر عجینه ولی تاحالا به چشم ندیده بودم.مردی که برات شعر بخونه عاشقه؟

عقب نرفت و همونجایی که بود مکث کرد.گوشش کنار لب هام بود.ساده لوحانه زمزمه کردم:حالا که اینقدر نزدیکی،صدای قلبم رو می شنوی؟

خودم از بانگ بلندش درحال کر شدن بودم.انگار به جای سینه توی سرم،بوم بوم میزد.شک داشتم تو این تپش های بلند صدای ضعیفم رو شنیده باشه.

تحت تاثیر لحنِ من،اون هم آروم،کنار گوشم گفت:تو چی؟می شنوی؟صدای قلبمو؟

دستش که هنوز تو حصار دستام بود رو رها کردم و بدون اینکه ازش فاصله بگیرم روی سینه اش گذاشتم.

اما قلبش نمیزد!

دوباره صدای خنده اش بلند شد،اینبار کنار گوشم.چه موسیقی روح نوازی بود.

ازم دور شد؛ کاش نمی شد!

دستی که روی سینه اش بود رو برداشت و طرفِ چپِ سینه اش گذاشت و گفت: این طرفه.

خنگ بازی هام، خودم رو هم به خنده آورد.

یه جو عقل داشتی که همون هم وقتی بهنام نزدیکت می شه میپره.

—حالا میزنه. تند هم هست.

بهنام: خویشتن دار نیست.

پس حس و حال بهنام هم دور از من نبود.

میترسیدم بیشتر کنارش بمونم و حرفی بزnm یا کاری بکنم و خودم رو تابلو تر از این کنم.

سریع از جام بلند شدم و گفتم: خوبه، خوبه که خویشتن دار نیست.

لبخند گوشه ی لبش رو ندید گرفتم و ادامه دادم: میرم میز شام رو آماده کنم.

خودم قبول داشتم، من متخصصِ بهم زدنِ حس و حالِ رمانتیک بودم.

میز رو از قبل چیده بودم و فقط باید موادغذایی یخچالی رو در میاوردم و می کس جوجه کباب و کوبیده ای که سفارش داده بودم رو چند دقیقه ای تو ماکروویو گرم می کردم.

گونه ام هنوز حرارت داشت و گزگز می کرد. با پشت دست، جای بوسه اش رو لمس کردم.

گرماش حس نمی شد. چون هم دستم بیش از حد گرم بود و هم صورتم. اصلاً انگار تب داشتم.

یه لیوان آب خنک رو لاجرعه سرکشیدم تا از حرارتم کم بشه.

تو همین حین صدای بهنام هم بلند شد: یمنّا کنترل کولر کجاست؟ همیشه رو میز بود.

از همونجایی که بودم نگاهی گذرا به سالن انداختم و جواب داد: روی میز تلویزیونه.

کنترل رو برداشت و روی کمترین درجه گذاشت.

خب انگار کلا هوای خونه گرم شده و من غیرطبیعی نیستم.

غذا رو هم از ماکروویو درآوردم روی میز گذاشتم و بعد بهنام وارد آشپزخونه شد.

نگاه تحسین برانگیزی به میز انداخت و پرسید: چه خبره؟

-دلم میخواست بخاطر فارغ التحصیلیت امشب یکم متفاوت باشه.

لبخندی زد و گفت: خیلی زحمت کشیدی.

هر دو پشت میز نشستیم و بهنام درحالیکه با چشماش به دوتا شمع قلمی و نسبتاً کوتاهی که رو میز گذاشته بودم، اشاره کرد و گفت: یادت رفته اینا رو روشن کنی.

یادم نرفته بود، حس می کردم زیادی لوس بازیه دیگه.

دقیقا چیزی که از ذهنم گذشت رو به زبون آوردم.

بلند خندید و میون خنده هاش که چشم رو مجذوب می کرد گفت: از دست تو دختر!

امشب خوش خنده شده بود و دل من بی جنبه.

دلم میخواست بشینم و مثل آدم های بالغ، جدی فکر کنم به بهنام چیه؟

یک جور وابستگی گذرا؟ یا چیزی دیگه؟

الان تمرکز کافی برای فکر کردن نداشتم، در اصل حضور بهنام نمی گذاشت تمرکز کنم، شاید هم سیستم بدنی ام، من رو به این حال انداخته بود.

سرکلاس های زیست، مبحث زیست انسانی خونده بودم زن ها بعد از عادت ماهیانه، بیشترین میزان تخمک گذاری رو دارند و این برابر بود با میل جنسی بیشتر.

چرا روز دفاع دکتراش باید مصادف می شد با همچین روزی وقتی تو شرایط بدنی ناجوری ام؟

افکار بی سر و تههم رو پس زدم و لعنت به شیطون فرستادم.

به خودم قول دادم، فردا حسابی درمورد احساساتم فکر کنم.

بهنام: اتفاقا من از اینجور کارا خوشم میاد.

جانم؟ کدوم کار ها؟ نکنه مغزم رو خونده بود؟ با چشمایی حلقه شده بر و بر نگاهش کردم و با شک و تردید پرسیدم: از کدوم کارا؟ منظورت چیه؟

بهنام: چرا تعجب کردی؟

با دست اشاره ای به میز کرد و ادامه داد: از همینجور کارا دیگه، شمع و گل و متعلقات. یا به قول خودت لوس بازی.

خاک برسرت یمنا. تو، تو چه فازی هستی؟ بهنام تو چه فازی؟

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

نوری که مستقیم به چشمم میخورد باعث شد بیدار بشم.

از گوشه ی پرده ی پس رفته ی اتاق، خورشید درز کرده بود و وقتی نور به این قسمت میرسد یعنی نزدیک ظهره و خورشید وسط آسمونه.

قبل از هر کار گوشیم رو برداشتم و وارد گالری شدم. شب گذشته واقعا بهم خوش گذشت.

همینطور که سلفی های دونفره ای رو که بهنام با گوشی من همراه با کیک گرفته بود رو نگاه می کردم، اتفاقاتش تو ذهنم مرور شد.

شام تو سکوت صرف شد و من مدام درتلاش بودم نگاهش نکنم و تمام حواسم رو به غذا خوردن بدم، همینطور هم شد. اونقدر ها هم بی اراده نبودم.

یک ساعتی رو در کنار هم روی همون مبل دونفره ی خاطره انگیز، مسابقه ی تلویزیونی پرطرفداری که جدیداً پخش می شد رو دیدیم. البته با این تفاوت که اینبار کاملاً به طرف مخالف بهنام چسبیده بودم تا ضایع بازی درنیارم.

اونهم وقتی دید اینقدر عجیب و غریب دسته ی میل رو چسبیدم ،نگاهی سوالی بهم انداخت به معنی "این کار ها چیه دیگه؟" اما من به روی خودم نیاوردم و به تلوزیون دیدنم ادامه دادم.

گهگهای بین برنامه مثل زوج های عادی که درمورد چیزی که میبینند و راجع بهش نظر میدن،حرف میزدیم.

گاهی میخندیدم.گاهی از دست مسابقه دهنده ها حرص میخوردیم.گاهی از عوامل برنامه بخاطر فلان کارشون خُرده میگرفیتم.

و این گفتگوی عادی واقعا برای من جذاب بود.

کم کم از اون حس و حال تند و هیجان زده ای که داشتم به حس و حالی آرام و خوشایند تغییر پیدا کردم.

آرامش داشتم و این حس برام دلپذیر بود.

بهنام کاملا عادی بود.متوجه شده بودم بخاطر پشیمونی و عذاب وجدانی که نسبت بهم داره،به خودش اجازه نمی ده پاش رو فراتر بگذاره ولی هروقت من نزدیکش می شدم با کمال میل پذیرا بود.

ده تا عکس رو چندین بار نگاه کردم،از هیچ عکسی بدون زوم کردن رو چهره ی بهنام نگذشتم. خوش عکس بود،شاید هم چون بلد بود چطور عکس بندازه اینقدر عکس ها به دلم می نشست. باید یک سرگرمی یا کلاس توی تابستون برای خودم دست و پا می کردم. شاید اگر خودم رو مشغول می کردم کمتر ذهنم درگیر اینجور چیز ها می شد.

برای آخرین بار محبوب ترین عکس رو نگاه کردم.

کیک توی دستای من بود و یک دست بهنام دور شونه هام حلقه شده بود و با دست دیگه اش درحال سلفی گرفتن بود.

لبخندِ بزرگی روی لب های جفتمون بود و چشم هامون از خوشی برق میزد.

ما حالمون کنار همدیگه خوب بود و هردو به وضوح به این موضوع پی برده بودیم. اما حس می کردم بهنام بخاطر شرم و قولی که قبل از ازدواج صوری بهم داده ، علنا خواستنش رو بیان نمی کرد.

روی چهره ی بهنام زوم کردم. حتی تصویرش هم، ریتم تپش قلبم رو نامنظم می کرد.

بوسه ای روی تصویرش نشوندم و زیر لب زمزمه کردم: ما دوتا کنار هم خیلی قشنگیم.

تو همین لحظه اعلان تماس برام اومد و گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد.

حامد بود.

گلوب رو با سرفه ای باز کردم تا صدای خواب آلودم مشخص نباشه.

تحت تاثیر حس خوبی که داشتم سلام بلند بالایی دادم و گفتم: چیشده یاد ما افتادی حامد؟

حامد: نه که تو مدام به یاد مایی؟

-من از بابا جویای احوالت هستم.

حامد: منم همینطور. از بهنام چه خبر؟ حالش چطوره؟ خودت خوبی؟

-خوبیم شکر خدا.

قبل از این که فرصت کنم حال حانیه و گلی رو بپرسم، پرسید: خونه ای؟

-آره.

حامد: تنهایی دیگه؟

شوکه از سوالاش جواب دادم: آره، چطور؟

حامد: باید ببینمت. بهنام کی میاد خونه؟

موبایل رو از گوشم فاصله دادم و نگاهی به ساعتش انداختم. یازده بود.

-معمولا قبل از دو خونه است.

حامد:خوبه پس وقت داریم.همین الان از مطب راه میوفتم میام پیشت،باید راجع به یکسری چیز ها باهم حرف بزنیم.

-چیزی شده؟

حامد:میام،باهم حرف میزنیم.

و بلافاصله گوشی رو قطع کرد.

با لرزش کوتاه گوشی به معنی تموم شدنن تماس،انگار تشتی از رخت چرک توی دلم انداختن و شروع کردن به رخت شستن .اضطراب و استرس هجوم آورد به دلم.

سریع از جام بلند شدم و آبی به سر و صورتم زدم.

بی اراده و بی هدف از این طرف خونه به اون طرف میرفتم و خودخوری می کردم.یکبار پرده رو کنار میزدم و کوچه رو نگاه می کردم و یکبار دیگه از چشمی در راهرو رو.

یک ربعی به همین منوال گذشت،تا اینکه معده ی خالی بهم فشار آورد.

دوتا خرما رو با اکراه خوردم و برای اینکه وقتی حامد میاد وقت کشی نداشته باشم،شربت خاکشیر درست کردم و دیس میوه رو از میوه هایی که بهنام از قبل شسته بود و پر کردم و روی میز گذاشتم.

همون لحظه صدای زنگ در بلند شد و بند دل من پاره.

با قدم هایی لرزون سمت در رفتم و بازش کردم.

دلم میخواست،دلیل سرزدنش به خونه ام که جدیدا توش احساس آرامش می کردم، دلتنگی عمو برای برادرزاده اش باشه.یا چمیدونم مثلا دیشب خواب بدی درموردم دیده و امروز تصمیم گرفته بهم سربرنه.

هرچیزی غیر از اینکه به بهنام مربوط باشه.

اما چهره اش برزخی بود، صورت سفیدش از گرما سرخ شده بود و دونه های عرق بین ریش هاش که دیگه نمی شد بهش بگی ته ریش، برق میزد.

اخمی هم توی پیشونی اش لونه کرده بود که گواه بد می داد.

حامد: سلام، کسی که پیشت نیست؟

سلامی دادم و درحالیکه با دستم بهش تعارف می کردم تا وارد بشه گفتم: خوبی حامد؟ چرا هی رو تنهایی تاکید داری؟ چیزی شده؟ نصف عمر شدم بخدا.

بی توجه به من وارد شد و به طرف مبل ها رفت و گفت: بیا بشین بهت میگم.

رو به روش نشستم و منتظر زل زدم به لب هاش بلکه حرفی بزنه تا از استرسم کم بشه.

حامد: چقدر بهنام رو می شناسی؟

حالا که موضوع بحثمون بهنام بود. تصمیم گرفتم خودم رو بزمن به نفهمی.

لبخندی احمقانه زدم و پرسیدم: یعنی چی؟ داری میپرسی چقدر شوهرم رو می شناسم؟

حامد: سوال سختیه؟ جوابی براش نداری؟

-معلومه که می شناسمش. حامد چرا دوباره گیر دادی به بهنام؟ برو سر اصل مطلب.

حامد: می دونستی بهنام مریضه؟

اخمی بین ابرو هام افتاد و بی اراده صدام بالا رفت: مریضه؟ چه مریضی یی؟ کی گفته مریضه؟

حامد: پس می دونی اون اختلال روانی داره.

من نگفته بودم، اما اون فهمیده بود.

دلم میخواست مستقیم تو چشماش زل برنم و بگم: چی میگی برای خودت؟ بهنام خیلی هم سالمه. مهربونه، دوست داشتنیه و جدیداً حس کردم دوستم داره.

اما پرنده ی نگاهم همه جا مینشست غیر از صورت حامد. میخواستم از این مخمصه در برم اما نمیتونستم.

حامد: مضطرب شدی.

سرم رو پایین انداختم.

حامد لطفا اینقدر آدم هارو بلد نباش.

آهسته پرسیدم: از کجا فهمیدی؟

دم عمیقی گرفت و جواب داد: امروز صبح یه خانمی اومد کلینیک گفت دستبند تلاش رو خیلی وقته گم کرده هرجایی که فکر می کنه رو گشته غیر از کلینیک، میخواست دوربین مداربسته رو چک کنه.

موقع چک کردن دوربین ها، اتفاقی توی پذیرش بودم و بهنام رو توی مانیتور سیستم دیدم.

وقتی درموردش از منشی پرسیدم، گفت یکی از بیمار های قدیمی دکتر ثامنه. یه کیس معروف بین روانپزشک و روانشناسای کلینیک. اختلال چند شخصیتی داره. یه بیماری نادر.

احمقانه است ولی اونموقع امیدوار بودم این رسولی معروف بهزاد باشه نه بهنام.

بین بد و بدتر آرزوی بد رو داشتم. اما وقتی فایل پرونده ی بهنام رو تو سیستم دیدم، ماتم برد.

با سکوتی چند ثانیه ای، وقفه ای بین صحبتاش انداخت و ادامه داد: یمنّا تورو به روح خانوم جون قسم می دم، بهم بگو می دونستی بهنام بیماره و باهاش ازدواج کردی یا نه؟

حالم خوش نبود و حالا حامد با قسم دادن به روح خانوم جون منو تو تنگنا گذاشته بود. کاش آزارم نمی داد.

من تازه حالم خوب شده بود.

چون چند روز قبل از عروسی متوجه بیماریش شده بودم.

لب زدم:می دونستم.

با لحنی که حیرت و تاسف توش موج میزد گفت:باورم نمی شه اینقدر احمقی.

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد و صداش رو تو گلو انداخت:چیکار کردی یمنایم؟ چیکار کردی؟

با صدای لرزونی گفتم:داد نزن.

بی توجه به خواهش با همون تن صدای بلند ادامه داد:دختره ی نفهم می دونی چیکار کردی؟می دونی این بیماری چقدر میتونه خطرناک باشه؟می دونی میتونه به راحتی بهت آسیب بزنه؟

می دونستم.در اصل دلیل ازدواج ما همون آسیب بود.

حامد:می دونی حتی شخصیت مغلوب میتونه آدم بکشه؟همینقدر خطرناک.

بدنم میلرزید.از ترس، از صدای بلندِ عمویی که هیچوقت باهام تند برخورد نکرده بود و حالا داشت فریاد هاش رو به رخم می کشید.

زمزمه کردم:داد نزن حامد.

حامد:اسمش چند شخصیتیه اما صدتا بیماری کنارش داره.افسردگی داره،خشم غیرقابل کنترل داره،فراموشی داره،پیشونی داره.آخه بچه تو دل به کی دادی؟

با دستام گوشام رو گرفتم تا نشنوم صداش رو یا حداقل کمتر بشنوم.

به تمسخر خنده ای کرد و گفت:حمید دختر دسته گلش رو به مریض داده.

حق نداشت درمورد بهنام اینجوری حرف بزنه.مردی که جز مهربونی چیزی ازش ندیده بودم.

ضعفم رو کنار زدم و ازجام بلند شدم.قدم ازش کوتاه تر بود اما صورت به صورتش ایستادم.

به زور چشم تو چشمش انداختم و گفتم:در موردش اینجوری حرف نزن.

چشم گشاد کرد گفت: چجور حرف بزنی؟ مریض هست بگم نیست؟ مگه دارم بهش توهین می کنم؟ یکی مشکل قلبی داره، بهش بگن قلبت بیمار، فحش بهش دادن؟

جوابی نداشتم بدم: پس چرا سرزنش می کنی؟

شمرده شمرده گفت: چون تو با علم به این موضوع باهاش ازدواج کردی.

- حالا که ازدواج کردیم و تموم شده. میگی چیکار کنم؟

جوابی نداد. در عوض خودش روی مبل رها کرد و مچ پای راستش رو روی اون یکی انداخت و دست به سینه نشست.

حامد: جدا شو.

اینقدر راحت این جمله رو ادا کرد انگار که قصد جدا کردن دوتا مرغ و خروس رو از هم داره. پوزخندی زد و گفتم: اسم خودت رو گذاشتی دکتر؟ اصلا اون منشی کوفتی به چه حقی پرونده ی بهنام رو بهت داده؟ وقتی ازش شکایت کردم میفهمه نباید اسرار بیمار رو فاش کنه.

- تا کی میخواستی پنهانش کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و مطمئن گفتم: تا ابد. تا روزی که زنده ام.

قبول. مریض بود، اما مگه دست خودش بود؟ مگه خودش میخواست مریض باشه؟ مگه خودش انتخاب کرده بود که پدر و مادرش جدا بشن؟ که سختی بکشه؟ که اول درد بی مادری بکشه و بعد درد بی پدری؟ اینهمه سختی بکشی و آخرش صدمات کنن، مریض!

چقدر ناگهانی دلتنگش شدم. انگار حفره ای تو قلبم ایجاد شده بود که فقط با درآغوش کشیدنش پر می شد.

حامد: تو مسخ شدی. بهنام مسخ کرده.

- آره فکر کنم همینطوره.

به قدری آروم این جمله رو ادا کردم که به گوش خودمم نرسید.

دستمالی از جعبه بیرون کشید و به طرفم گرفت و گفت: حالا چرا گریه می کنی؟

با یک دست گونه ام رو چک کردم وبا دستی دیگه دستمال رو گرفت.

من گریه می کردم؟ چرا؟ چجور خودم نفهمیده بودم؟

پوفی کرد و گفت: تقصیر تو نیست. همه چی برمیگرده به حمید. نباید به این زودی شوهرت می داد. مگه عهد قجره دختر هجده ساله شوهر بدن؟ تنها بلوغی که بهش رسیدی، بلوغ جسمی بود. بلوغ عاطفی و عقلی هیچ.

همینه که دل به مرد بیمار و یازده سال بزرگتر از خودت دادی.

کم کم ترس و وحشتم جاش رو به عصبانیت می داد.

-خیلی خب، من بی عقل و به بلوغ نرسیده. لطف کن دوتا مریض دیوونه رو به حال همدیگه رها کن.

سرزنشگر جواب داد: هرچی عقل نداری در عوض دوبله زبون داری.

جوابی بهش ندادم. دلم نمیخواست جلوی حامد یاغی و سرکش باشم. حرمت و احترام تو رابطه ی ما حرف اول رو میزد. به اندازه ی بابا براش احترام قائل بودم ولی با چاشنی صمیمیت.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم و برای عوض کردن بحث گفتم: از خودت پذیرایی کن.

پارچ روی میز رو برداشت و لیوان رو تا نیمه از شربت خاکشیر پر کرد و بلند شد و درحالیکه با دستش شونه ام رو به پایین هدایت می کرد تا بشینم گفت: بیا بشین، داری میلرزی، لبات سفید شده، اینو بخور احتمالا قندت افتاده.

مطیع نشستم اما لیوان رو نگرفتم. احساس می کردم سنگین تر از چیزیه که بتونم نگهش دارم.

ضعف بهم غلبه کرده بود.

لیوان رو به لب هام نزدیک کرد و جرعه ای نوشیدم.

حامد: یعنی اینقدر دوشش داری؟

چیزی نگفتم و فقط سرم رو زیر انداختم.

قرار بود امروز جدی به احساساتم راجع به بهنام فکر کنم. اما دیگه فکر کردن لازم نبود. دیگه بیشتر از این نمیتونستم خودم رو گول بزنم.

من دل دادم. به بهنام تفکیک شده از امیر.

به بهنامی که بخاطر بیماریش به بدترین روش وارد سرنوشتم شده بود دل دادم.

با دیدن حالتیم خودش جواب خودش رو داد: این چه سوال مسخره ای بود که پرسیدم.

ادامه داد: چقدر راجع به بیماریش می دونی؟ تا حالا هویت های مغلوبش رو دیدی؟

دلم نمیخواست چیزی براش تعریف کنم اما برخلاف میل باطنی ام جواب دادم: آره.

حامد: چندبار؟

-سه بار.

حامد: چطور آدمی بود؟ طرز رفتار و اعمالش چطور بود؟

-حامد نمیخواهم وقتی خودش نمی دونه راجع به بیماریش باهات صحبت کنم.

لیوانی که هنوز دستش بود رو روی میز گذاشت گفت: درست میگی. باید حریم بیمار حفظ بشه. هرچند که اصلا از این بیمار خوشم نمیاد.

-حتی وقتی هم نمی دونستی مریضه، چشم دیدنش رو نداشتی.

حامد: چون از اول حس خوبی بهش نداشتم.

تو دلم گفتم منم، حتی ازش متنفر بودم، دلم میخواست سر به تنش نباشه. حتی یادمه به پری گفتم دلم میخواد سر قبرش برقصم.

ولی حالا که حامد حرف از جداشدن میزد، بدنم میلرزید و اشکم درمی اومد.

حامد: منشی بهم گفت حالا که دکتر ثامن رفته، پرونده اش رو گرفته. درمانش رو کجا میخواد ادامه بده؟

-نمی دونم، هنوز حرفش رو نزدیم.

حامد: بهش میگی من فهمیدم؟

کاش اینقدر سوال نمیپرسید. دلم میخواست تنهایی لم بدم رو تخت و به بدبختی هام فکر کنم.

کلافه جواب دادم: نمی دونم، هنوز بهش فکر نکردم.

وقتی بی میلی ام رو نسبت به سوالاش دید از جاش بلند شد و گفت: من میرم، بشین فکر کن، افکارت که منسجم شد بهم زنگ بزن. احتمالا مجبور باشیم زود به زود همدیگه رو ببینیم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: پدرت هم باید از این قضیه با خبر بشه.

سریع میچ دستش رو اسیر کردم و ملتمس گفتم: نه حامد. خواهش می کنم. فعلا نمیخوام کسی غیر از خودت بدونه.

پلکی به نشونه ی اطمینان خاطر زد و گفت: باشه.

خواستم بلند بشم و تا دم در بدرقه اش کنم که مانع شد و گفت: نمیخواد با این حالت راه بری. خودم میرم.

خدا حافظی یی کردیم و رفت.

دیگه تشنجی بر فضای خونه حاکم نبود. نه فریادی، نه خشمی. انگار نه خانی اومده و نه خانی رفته.

اما حالِ بدِ من به سکوتِ خونه دهن کجی می کرد.

چیزی نخورده بودم و این استرسِ قصدِ از پای درآوردنم رو داشت.

به سختی از جام بلند شدم تا به مامن تنهایی هام که جدیداً دلم میخواست با بهنام شریکش بشم پناه ببرم.

لخ لخ کنان به طرف تخته رفتیم و پشت به سقف دراز کشیدم.

چقدر راحت جرقه ی خوشی دیشبم که میل به شعله کشیدنش داشتم، خاموش شده بود. پهلوی به پهلوی شدم.

عمر خوشبختی ام بیست و چهار ساعت هم طول نکشید.

من هنوز از احساسِ بهنام نسبت به خودم مطمئن نشده بودم که تو بندِ حامد افتادم. بالشم از اشکام وام گرفت و نمناک شد.

باید بهش میگفتم حامد می دونه؟ یا حامد رو قانع می کردم ساکت بمونه؟

ذهنم شبیه به چهار راهی شده بود که برقِ چراغ های راهنمایی اش رفته و از هرطرف با سر و صدا و بوق بی رویه ماشین رد می شه.

چه مدت به همین منوال گذشت نمی دونم؟

اما بالاخره کلید توی قفل چرخید و خونه از گرمای حضورش انرژی گرفت.

مثل همیشه که وقتی توی سالن یا آشپزخونه پیدام نمی کرد به طرف اتاقم اومد و صدا زد: یمنای؟

چهار حرفِ اسمم همیشه همینقدر خوش آوا بود یا وقتی بهنام به زبون میآورد به دل مینشست؟

تقه ای به در زد و پرسید: اینجایی؟

-آره بیا تو.

در با صدای تیکی رو پاشنه چرخید و باز شد.

با دیدنم روی تخت چند قدم فاصله رو طی کرد و نزدیکم شد:خوبی یمن؟ چرا خوابیدی این وقت روز؟ چیزیت شده؟

کنار تخت خم شد تا دید بهتری بهم داشته باشه.

با کف دست ضربه ی ضعیفی به تخت زدم و گفتم:بشین.

تعداد دفعاتی که پا به اتاقم گذاشته بود به تعداد انگشت های دست هم نمیرسید.

همیشه حریم شخصیم رو حفظ کرده بود. اگر کاری باهام داشت بیرون چارچوب در می ایستاد و صدام میزد.گاهی یک قدم جلو تر می اومد و از چارچوب میگذشت. اما بیشتر نه.

یکبار هم که با روشن کردن کولر به مشکل خورده بودم،به درخواست خودم اومد تا کمکم کنه،همین.

با تردید نگاهی به جایی که گفته بودم بنشینه انداخت و بعد از کمی تعلل نشست.

ادکلنش پریده بود و بوی تنش بیشتر به مشام میرسید.چه ترکیبی از این بهتر؟کاش به جبرانِ اتفاقات ناخوشایندی که گذرونده بودم من رو به آغوشش دعوت می کرد تا این رایحه ی ناب رو با تمام وجودم می بلعیدم.

بهنام:حالت خوب نیست؟

"نه" ای گفتم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد تا لاله ی گوشم و بعد تو بالش گم شد.

سردرگم از "نه" ای که شنیده و قطره اشکی که چکیده جواب داد:نمیخوای بگی.

باید ازش مخفی می کردم؟تا کی؟حامد آدمی نبود که پیرو احساسات دختری هجده ساله باشه،ترجیح می داد با عقل و منطق پیش بره.کاش هیچوقت نمیفهمید.

انگشت کوچیک دستش رو مثل دختر بچه های سه ساله که تو خیابون شلوغ، ترس از گم شدن دارند، با دستم گرفتم و لب زدم: حامد اینجا بود.

پلک زد و صورتم رو کاوید. در سکوت.

انگار داشت عمق ناراحتی ام رو از صورتم و چشمای سرخم اندازه می‌گرفت.

بهنام: خب؟

بغض تلخ و سنگینم رو قورت دادم و گفتم: انگار بخاطر کاری دوربین مدار بسته ی کلینیک رو چک کردن و تورو دیده، پرس و جو کرده و فهمیده برای چی اونجا بودی.

بهنام: اومده بود منو ببینه؟

-نه.

سوالی و منتظر نگاهم کرد.

ادامه دادم: میخواست بدونه من از بیماری ات مطلع بودم یا نه؟ گفتم آره.

من رو از نگاهش محروم کرد و به دستم که انگشتش رو گرفته بود، چشم دوخت.

بهنام: چی گفت؟

اصلا دلم نمیخواست از سرزنش های حامد چیزی بگم.

-هیچی فقط سوال پرسید و رفت.

بهنام: پس بخاطر هیچی چشمات اینقدر پف کرده.

اشکای سمج و مزاحمم سبقت گرفتن، بخاطر تورم وقتی پلک می‌زدم چشمام درد می‌گرفت.

میون گریه ام که بی اراده، صدا دار شده بود گفتم: می‌گفت باید جدا بشیم.

نگاهش هنوز به دستامون بود و جواب داد: حق داره.

حق داشت؟ حامد حق داشت برای زندگی من تصمیم بگیره؟ حق داشت منو از مردی که بهش
دل دادم جدا کنه؟

خشم وجودم در حال غلیان بود که بهنام پیشدستی کرد: منم اگه عزیزی داشتم و با همچین
آدمی در ارتباط بود، سعی می کردم از هم دورشون کنم.

و بعد دستش رو عقب کشید و خودش رو ازم دریغ کرد.

کاش بهم فحش می داد اما اینکار رو نمی کرد.

نگاه دلخورده ام روی دستِ عقب رفته اش که حالا روی زانوهایش مشت شده بود می پلکید، بی
توجه به حالت غریبم ادامه داد: دلت برای من میسوزه؟

این چه مزخرفاتی بود که تحویل می داد؟

سیب گلوش تکونی خورد و گفت: چون بی کس و کارم؟ یا چون مریضم؟ اینا باعث می شه بهم
ترحم کنی؟

چی میگفت برای خودش؟ تو حالت درازکش تمرکز نداشتم و اون داشت برای خودش می
تاخت.

هر دو آرنجم رو اهرم کردم و نشستم و تکیه ام رو به تاج تخت دادم. با همون صدای دورگه شده
از گریه های بی رویه صدایش زدم: بهنام.

توجهی نکرد.

-بهنام منو ببین.

اینبار نگاهم کرد. اشاره ای به صورتم کردم و گفتم: بنظرت این قیافه بخاطر یه دلسوزی ساده به
این روز افتاده؟

خودش رو زد به کوچه ی علی چپ.

بهنام: فکر کنم از اینکه عمو ات فهمیده شوکه شدی.

باشه قبول از اینکه حامد فهمیده بود غافلگیر شده بودم اما این دلیل نمیشد که بخاطرش خون گریه کنم. در اصل بخاطر ترس از دست دادن بهنام بود و حالا همون آدم خودش رو به نفهمیدن میزد.

مرگ یکبار شیون یکبار. دیگه فکر و خیال بی اندازه بس بود.

نگاهم از صورت جذاب مردونه اش گذشت و رسید به چشمای قهوه ایش که مهر و محبت ازش منعکس می شد.

لب زدم: من دوست دارم بهنام.

مردمک چشماش دو دو زد و رقصید.

چند ثانیه به قدر چند ساعت طول کشید اما حرفی نزد. کاش یه چیزی میگفت و من رو از این برزخ در می آورد. نکنه اشتباهی راجع به احساساتش حدس و گمان زدم؟ هیچی به جز اینکه تاییدم کنه و بگه حسمون یکیه، آروم نمي کرد.

به هرجون کندنمی بود خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: نمیخواهی چیزی بگی؟

نمی دونم بزاقش رو قورت داد یا بغض سر خورده اش رو.

نگاهش رو ازم دزدید و جواب داد: به همین زودی یادت رفت چه بلاهایی سرت آوردم؟

-اما اون امیر بود که...

پرید وسط حرفم: چجوره که تو بیشتر از خودم وجود امیر رو درک می کنی؟ اگه یادت رفته باید یادآوری کنم که همین چندوقت پیش گفتی فرقی بین منو امیر وجود نداره. یمنای خودت رو گول زن.

لحنش تلفیقی از خشم و غم و ناامیدی و هرچی حس بده بود.

بهنام: من تو هفت آسمون خدا یه ستاره هم ندارم. نمیخوام تو هم پاسوزم بشی. حالا که حامد فهمیده، بهترین زمان که خودت رو از من و این زندگی بی که برات ساختم نجات بدی.

هنوز خودم رو تسلی می دادم که شاید بخاطر بیماریش من رو از خودش میروونه، از سنگرِ غرور دروادم و گفتم: یعنی... تو... دوستم نداری؟

با شنیدن این جمله ام، سریع از جاش بلند شد و رو ازم گرفت: چیشد که به این نتیجه رسیدی؟

جمله ی سوالی اش، دنیا دنیا ایهام داشت. من هم که منتظر، برای قاپیدن یک جرعه امید.

-پس چرا هوام رو داشتی؟ چرا مراقبم بودی؟

برگشت اما کامل نه، به نیم رخش دید داشتم.

بهنام: ببخشید جوری برخورد کردم که برات سوتفاهم بشه. رفتارای من چیزی جز ابراز پشیمونی و تاسف نبوده.

هنوز نگفته بود دوستم نداره چی از این بهتر؟

-چجور میتونی اینقدر راحت دروغ تحویم بدی؟

بهنام: دروغ نمیگم. از اینکه وقتی میام خونه و کسی منتظرم باشه، از اینکه پناه خستگی داشته باشم یا کسی حواسش بهم باشه حس بهتری دارم اما...

حرفش رو خورد.

من هم با این نشونه های کوچیک حسم رو شناختم. چجور اون نمیفهمید که همین حسِ خوب داشتن، نشونی از عشقه؟

دلم برای خودم سوخت. برای یمنایی که خواسته نشده بود و هنوز به اینکه نگفته بود "دوستم نداره" امید داشت.

بهنام: من فکر می کنم حسی که بهم داری ترحمه.

کاش ادامه نمی داد و روحم رو بیشتر از این زخمی نمی کرد: اگه بهت میگفتم دلم برات میسوزه برات قابل پذیرش تر بود تا اینکه بهت بگم دوست دارم؟

با مکتی طولانی بینِ مکالمه ی دلهره آورمون،وقفه انداخت و درنهایت گفت:متاسفم.

یأس ریشه دووند تو وجودم.

دلم میخواست سرش فریاد بکشم و بگم: متاسفی؟همین؟روزی که بذر نفرت رو تو دلم کاشتی چیزی جز تاسف نداشتی و امروزم که از عشقِ یکطرفه میسوختم،با متاسفم من رو از سرت باز کردی.

عجب روز گندی بود.

- خسته ای بعدا صحبت می کنیم.

اینبار کامل به سمتم چرخید.

بهنام: من خسته نیستم یمنّا.داریم منطقی صحبت می کنیم.

اما من دیگه انرژی یی برای بحث نداشتم. دیگه نه غروری مونده بود نه انگیزه ای.من بودم و احساسی که پس زده شده.

سرم رو روی بالش گذاشتم و پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم:باشه،برو بیرون.تنهام بذار.

بی توجه به حال خرابم بیرون رفت و به دقیقه نکشید که در واحد هم به صدا درومد.

و این یعنی از خونه رفته بود.

پتو رو پس زدم و سرجام نشستم.دلم میخواست منم از خونه برم.برم یه جایی که دو سه روزی نگاهم به نگاهش نیوفته،شاید تونستم غرورِ به یغما رفته ام رو برگردونم.

خونه ی خودمون که نمیتونستم برم،چون بهونه ای نداشتم.هیچ جای دیگه ای هم به ذهنم نمیرسد.

ولی میتونستم خودم رو تو اتاقم حبس کنم.

حدس میزدم حالا که رفته حداقل یک ساعتی پیداش نشه.

حالا که قصد تَحْصُن برای یکی دو روز رو داشتم باید فکر همه چی رو می کردم. دوشِ سریعی گرفتم و به طرف آشپزخونه رفتم و هرچی خوراکی تو کابینت ها بود رو خالی کردم.

لعت بهت بهنام. به هرگوشه ی خونه که نگاهم می افتاد یک خاطره برام زنده می شد و تعبیر همشون هم این بود که بهنام دوستم داره. اما این برخلاف چیزی بود، که نیم ساعت پیش با بی رحمی زیاد تو صورتم کوبید.

نگاه و رفتارش یه چیز میگفت، زبانش یه چیز دیگه.

خوراکی هارو به اتاق بردم و برگشتم تا بطری آب رو هم از یخچال بردارم که صدای زنگ واحد درومد.

این دیگه کیه؟

بهنام نمیتونست باشه، اون کلید داره.

پاورچین به طرف در رفتم و از چشمی در نگاهی انداختم و بهنام رو درحالی که پشت به در ایستاده بود دیدم.

برای چی زنگ زد؟ چرا خودش باز نکرد؟

از همونجا سرکی به خونه کشیدم و با دیدن دسته کلیدش روی میزجلو مبلی، آه از نهادم درومد.

مثلا میخواستم چند روزی جلوش آفتابی نشم تا عزت نفسم رو تیمار کنم.

اصلا دلم نمیخواست باهاش رو در رو بشم. میتونست بره کلیدساز بیاره. همینکه خواستم برگردم به اتاقم دوباره صدای زنگ بلند شد.

پوفی کردم و اخم گنده ای بین ابرو هام انداختم و در رو باز کردم.

با دیدنِ شکل و شمایلِ متفاوتش دهنم باز موند.

پوزخندی زد و همینطور که با دستش چونه ام رو به بالا هدایت می کرد گفت:دهنو ببند توش مگس نره.

بعد هم از شونه ام به عقب هُلم داد و پرسید:هان؟چیه؟هر سری قراره کُپ کنی؟

بهت زده پرسیدم:امیر؟

امیر: امیر آقا. زبونم مو درآورد از بس گفتم آقاش از دهنِت نیوفته.بابا کشمشم دُم داره.

الف آقا رو با تاکید ادا کرد. در رو بست و بی توجه به من داخل شد و روی مبل ها لم داد.

با دیدن دسته کلیدِ بهنام برش داشت و با کمکِ حلقه ی اصلی تو انگشتِ اشاره اش،کلید هارو تو هوا رقصوند و گفت:پس این اینجا بود.خیلی دلم میخواست بدونِ اینکه بفهمی پیام تو خونه.لابد اونموقع قیافه ات جذاب تر می شد.

نیم نگاهی به صورتم انداخت و با خنده گفت:البته همین الانشم خوب بُغ کردی.

و بعد از شدت خنده ریشه رفت.

تو این اوضاع بلبشو همین یک قلم رو کم داشتم.

با دیدن اخم های من که هیچ جوهره قصد باز شدن نداشت،خنده اش رو خورد و گفت:بفرما یمنّا خانم.افتخار بده کنار ما نزولِ اجلال کن.

معنی کلمات قلمبه سلمبه اش رو نمیفهمیدم اما از اونجایی که با دست به مبل رو به رو اش اشاره می کرد،حدس زدم یعنی بشین.

اصلا قصد نداشتم باهاش خودمونی بشم.می دونستم اگه بهش رو بدم به قصد پیتیکو پیتیکو کردن میاد و روی شونه هام می شینه.همینقدر پررو.

نشستم و با لحن خشکی پرسیدم:این چه قیافه ایه برای بهنام بیچاره درست کردی؟

دستی به سیبیلش کشید و با لحن سرخوشی جواب داد:اینا رو میگی؟یه تسویه حسابِ جزئی با بهنام داشتم که حل شد.

بهنام همیشه در کنارِ ته ریش کمی که داشت، سیبیل هم داشت. اما حالا امیرِ فلان شده
ته ریش هارو از ته زده بود و فقط سیبیل رو نگه داشته بود.

اگر تیپِ اتو کشیده ی بهنام و موهای مرتب اش نبود، امیر میتونست با باز گذاشتن دوتا دکمه
ی اول پیرهنش، به شغلِ شریفِ ساقی شدن یا چاقو کشی روی بیاره.

امیر: بهم میاد؟

این سوالش من رو از ارزیابی قیافه ی جدیدشون فارغ کرد.

پشتِ پلکی نازک کردم و و درحالیکه پا رو پا مینداختم گفتم: نخیر. خلیم زشت شدی.

باز خندید و میون خنده بریده بریده جواب داد: این... جمله... یعنی... من.. خیلی مایه ام.

نگاهم از صورتش کنار رفت و روی گلدونِ کریستال کنارش ثابت موند.

اگه با این گلدون تو سرش میزدم، هم حرصم خالی می شد و هم بهنام برمینگشت. البته احتمال
دیگه ای هم وجود داشت، مرگ.

ردِ نگاهم رو گرفت و وقتی به گلدون رسید با چشمای حلقه شده گفت: آی آی دختر جون. چی
تو مغزِ کوچیکت میگذره؟ بهنام اینجوری برنمیگرده. ایندفعه خودش میخواست من بیدار بشم.

-خودش خواسته؟

امیر: چه مظلومانه پرسیدی دلم واست کباب شد. آره خودش خواست. حتما تو یه مخمسه ای
گیر افتاده دلش میخواست فرار کنه.

-یعنی سرش به جایی نخورد؟

نوچی گفت و ابرویی بالا انداخت به معنی نه.

-خب؟ بقیه اش؟

دست برد و از میوه هایی که از صبح برای پذیرایی حامد روی میز گذاشته بودم، خياری برداشت و همینطور که گاز میزد، با دهنی پر جواب داد: خدمت شما خانم خوشگله بگم که همیشه لازم نیست سرش به جایی بخوره. وقتاییم که خیلی فکرو خیال تو مغزش می شینه، از قائله در میره. خیار رو با سه تا گاز تموم کرد و ادامه داد: چرا این مرتیکه تا این وقت روز نهار نخورده؟ معده ام سوراخ شد.

بی توجه به سوالش، پرسیدم: تو کی بیدار شدی؟

-تو پارکینگ. فکر کنم میخواستی سوار ماشینش بشه از حال رفته. بین ماشین و دیوار به هوش اومدم.

اشاره ای به لنگای درازش کرد و ادامه داد: اینم میبینی خاکیه، صدقه سر وقت شناسی آفاتونه. نمیتونه مثل آدم یه جا گرم و نرم شرش رو کم کنه. معلوم نیست چجور پخش زمین شده که اینقدر کتف ام درد می کنه.

جستجو گر شلوارش رو کاویدم اما گرد و خاکی مشخص نبود.

خودجوش به حرف اومد: چونکه میخواستم خدمت خانم شرفیاب بشم، خاکا رو تکوندم. پشت بندشم رفتم سلمونی سر کوچتون یه صفایی به خودم دادم.

بعد دستی به گردنش کشید و ادامه داد: باید برم یه دوش بگیرم. این خرده موها اذیتم می کنه.

از خصوصیات بارز امیر، وراج بودن، بود.

میترسیدم یه سوال بپرسم باز چند دقیقه یه نفس حرف بزنه. بیخیال دودلی ام شدم و پرسیدم: تو می دونی این فکر و خیال و دغدغه ها چی ان؟

امیر: ناهار بار نداشتی؟

میخواست طفره بره.

-نمیگی؟

چینی به بینی اش داد و دم عمیقی گرفت و گفت: چه سوال بیخودی پرسیدم! بوی غذا
نمیاد! این بهنام اسکلم زن نگرفته که، عروسک گرفته بذاره جلوش نگاش کنه.

قبل از اینکه بهم فرصت بده تا جواب مزخرفاتش رو بدم دوباره ادامه داد: پاشو آماده شو بریم
بیرون یه دلی از عزا دربیاریم.

همینم مونده با این دلک برم بیرون.

همینکه دهن باز کردم تا مخالفت کنم صدای شکمم هم بلند شد.
خندید.

امیر: با من مشکل داری با شیکمتم مشکل داری؟

مقابلم ایستاد و دستش رو به سمتم دراز کرد. به این منظور که کمکم کنه تا بلند بشم.

بی توجه به دست دراز شده اش بلند شدم و زیر لب زمزمه کردم: مگه خودم چلاقم؟

امیر: من غلط بکنم به شما جسارت بکنم مادمازل.

-من هیچ جا باهات نمیام.

نگاه خبیثی بهم انداخت و درحالیکه گوشه ی سیبیلش رو تاب می داد گفت: پس نمیخوای
جواب سوالت رو بگیری؟

حقیقتا وسوسه شدم باهاش برم اما به روی خودم نیاوردم.

ادامه داد: تا من دوش میگیرم حاضر شو.

کنجکاوی امونم رو بریده بود. تصمیم گرفتم همراهش بشم اما زیاد باهاش حرف نزتم تا تحملش
ممکن بشه.

بیشتر از پنج دقیقه از حاضر شدنم گذشته بود و توی سالن انتظارش رو می کشیدم.

هرچی بهنام تو آماده شدن فرز بود، امیر ادا و اطوار داشت.

صدام رو رو سرم انداختم و گفتم: نمیای؟ چهار عصر شد.

جواب "اومدم" خفه ای از پشت در بسته ی اتاق به گوش رسید و بعد هم خودش نمایان شد.

نه انگار جدی جدی بهنام و امیر باهم فرق داشتن و این تیپ و سلیقه ی متفاوتشون امضای صحت این بیماری بود.

پیراهن سفیدی به تن داشت که بیخیال بستن دوتا دکمه ی اولش شده بود. بهنام هم پیراهن سفید میپوشید اما این یکی یقه های پهن تر و متفاوت تری داشت. مثلش رو تو فیلم های زمان پهلوی دیده بودم.

شلوار مشکی یی هم پوشیده بود. دوتا انگشتر بزرگ مردونه هم با سنگ درشت عقیق و یاقوت کبود، تو انگشتای یک دستش جا خوش کرده بود. دور مچ دست دیگه اش هم تسبیح مشکی رنگی پیچیده بود.

نزدیکم که شد بوی عطرش هم به مشامم رسید.

بهنام تلخ و خنک استفاده می کرد و امیر گرم و شیرین.

به این نوع عطر حساسیت داشتم، بی اختیار عطسه ای کردم و گفتم: این چه تیپیه دیگه؟

امیر: چشمه مگه؟ دلتم بخواد.

حوصله ی کل کل باهاش رو نداشتم اما حس کردم چیزی دور گردنش برق زد.

متعجب فاصله ی بینمون رو تموم کردم و کمی یقه ی بازش رو کنار زدم.

با دیدن زنجیر نقره ای رنگ ماتم برد.

-یه جو آبرو و حیثیت واسه این بهنام بدبخت نگه دار.

پوفی کرد و گفت: بهنام کم بود حالا زنشم باید تحمل کنیم. ما دعوا هامونو سر این چیزا کردیم. خداوکیلی تو یکی بیخیال شو.

کاش حداقل این پیراهن زمان شاهی رو عوض می کرد.

-نظرت چیه پیرهنتو عوض کنی؟

ابرو بالا انداخت و گفت: دلِ خودمم هوای پیرهن هاوایی هارو کرده بود. مرتیکه به مرگ میگیره تا به تب راضی بشم.

بعد دستی به سییلاش که هنوزم برام عادی نشده بود کشید و ادامه داد: این سیییل هم تلافی دستمال کهنه کردنِ پیرهنا ی قشنگمه.

با یادآوری حضور قبلیِ امیر و قیافه اش وقتیکه فهمید بهنام پیراهن های محبوبش رو دستمال کرده لبخندی رو لب هام نشست که فوری جمعش کردم.

اصلا به من چه؟

دوباره عطسه ای کردم و حرفش رو بی جواب گذاشتم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

تو سفره خونه ای سنتی، روی تخت نشسته بودیم و منتظر بودیم دیزی هامون آماده بشه.

برعکسِ بهنام که برای کوچکترین چیزی نظرم رو میپرسید، امیر رستوران و غذا رو خودش انتخاب کرد، چون عقیده داشت دیزی های اینجا حرف نداره. حتی نپرسید اصلا دیزی دوست دارم یا نه؟

البته که من مشکلی با دیزی نداشتم اما این کاراش رو اعصابم بود.

دست به سینه به دو تا متکای لوله ای پشت سرش، تکیه داده بود و پاهاش دراز بود.

من هم رو به روش چهارزانو به متکا تکیه داده بودم.

از اینکه بی توجه به حضورم، بی ادبانه پاهاش رو دراز کرده بود، حرصی شدم اما سعی داشتم به روی خودم نیارم.

امیر: خب تعریف کن این مدت که نبودم چه اتفاقاتی افتاد؟

-مگه بهنام برات نامه نداشت؟

امیر: گذاشته اما شنیدنش از شما یه صفای دیگه داره. بعدشم بهنام که همه چی رو مو به مو تعریف نمی کنه. هرچی مهمه رو میگه.

-مهما چی بوده؟

امیر: اینکه از شر ثامن خلاص شدم و مریم رو دیده.

کاوشگر پرسیدم: از شر ثامن خلاص شدی؟ چرا اینجوری راجع بهش حرف میزنی؟

کمی توی جاش، جا به جا شد، بخاطر نشستنِ لَش و شَل و ولش کمی سر خورد و پاهاش بهم نزدیکتر شد.

امیر: چون از هرکی که میخواد من نباشم بدم میاد. دُکی هم سعی داشت بهنام رو از شرِ من خلاص کنه.

آخه کی از حضور امیر تو زندگی بهنام راضی بود؟ پس اگه اینجوره امیر از همه باید بدش بیاد.

وقت رو مناسب دیدم برای همین سوالی که مدت ها ذهنم رو درگیر کرده بود رو به زبون آوردم: دفعه ی اولی که بهنام، مادرش رو دید؛ تو بیدار شدی. بازم دیدش اما تو چرا نیومدی؟

لبخندِ کِرم منشانه ای زد و پرسید: چیه؟ منتظر بیدار شدنِ منی؟

چشمام از شنیدن این جمله ی احمقانه گرد شد.

با تاکید جواب دادم: نه، معلومه که.

سعی کرد، ضایع شدنش رو به روی خودش نیاره.

همونطور که لم داده بود، انگشتای دستش رو تو هم قلاب کرد و پشت سرش گذاشت. باز هم این حرکتش باعث شد تا پاهاش بیشتر نزدیکم بشه.

-چندوقت پیش یبار دیگه ام بیدار شدم ولی کسی نفهمید.

متعجب و مشتاق زل زدم به دهنش تا زودتر بگه.

-وقتی قرار بود بره دیدنِ مریم، اینقدر فکر و خیال تو سرش بود که دیوونه ام کرد. فکر کنم چون نمیخواه مریم بفهمه مریضه، بیشتر استرس می کشه. دلم میخواست اون روز بیدار بشم اما نداشت. یعنی خیلی مقاومت کرد.

اما بالاخره فرداش بیدار شدم. میخواستم برم فقط از دور نگاهش کنم اما چون آدرسی ازش نداشتم، بیخیالش شدم.

-اما بهنام چیزی از بیدار شدن تو نگفت.

انگار تو نشیمنگاهش میخ رفته بود. باز کمی جا به جا شد.

-چونکه اون روز فقط دو ساعت بیدار بودم. بهنام هم که چیزی از زمانِ بیدار بودن من یادش نمیاد. لابد با خودش فکر کرده دو ساعت خوابیده. خیلی وقتا شده به هوش بودم و کسی متوجه نشده. فقط وقتی که یه گندی میزنم یا موندنم طولانی می شه یا مثلا جلو شهلا باشم، بهنام میفهمه.

هرچی بیشتر نسبت به این بیماری آگاهی پیدا می کردم، دلم بیشتر برای بهنام میسوخت. انگار دردِ روحی یی که بهنام می کشید رو حس می کردم. دلم نمیخواست این حجم از درد رو متحمل بشه. حتی با اینکه احساسم رو پس زده بود.

-قرار بود دغدغه های بهنام رو بگی.

امیر: راستشو بخوای چند وقته خیلی حساس شده. چجور بهت بگم؟ کلا حس می کنم شاده. اما در کنار این شادی، کلی هم استرس داره. مثلاً یه مدت فکر بچه خوره ی مغزش شده بود.

متعجب پرسیدم: بچه؟ بچه کجا بود؟

امیر: چه می دونم والا. هی به بچه ی دختر فکر می کرد.

چشمکی زد و ادامه داد: فکر کنم دلش میخواد ازت دختر داشته باشه.

دو حسِ خجالت و خوشحالی همزمان بهم هجوم آورد. احتمالا اون حرفی که به دوستام، روز کنکور زده بودم رو شنیده.

پس اگه به بچه دار شدن فکر می کنه چرا احساساتم رو رد کرد؟

جوابی بهش ندادم که ادامه داد: غلط نکنم انگار دوست داره.

-رو چه حساب میگی؟

امیر: رو حساب افکارش که تو مغزم اکو می شه.

-پس چرا بهم نمیگه؟

امیر: این چه سوالیه؟ خب معلومه. چون نمیخواد تورو درگیر مشکلاتش کنه.

شنیدن اینکه بهنام دوستم داره از زبونِ امیر، مهر تاییدی بود رو حدس و گمان های خودم. اینقدر هم از مرحله پرت نبودم که فرق بین دوست داشتن و حسِ شرمندگی رو نفهمم. فقط درکش نمی کردم چرا امروز اینجوری باهام برخورد کرد؟

تو افکارم غرق بودم که با لمسِ چیزی با سرِ زانوم به خودم اومدم.

باورم نمی شد، اینقدر پهنِ تخت شده بود که شست پاش به زانوم رسیده بود.

خودش عین خیالش نبود و مردم رو دید میزد.

یعنی کارد میزی خونم در نمیومد. هرچی بهنام مبادی آداب و آقا بود این مرتیکه یه جو ادب و شعور نداشت.

با کیفم ضربه ای محکم به پاش زدم و با اخم گفتم: پاشو خودتو جمع کن ببینم. آخه کی تو رستوران دراز می کشه؟

شوکه از ضربه ی بی هوام پاهاش رو جمع کرد و نشست.

امیر: چرا میزنی؟

-تو چرا میخوابی؟ خجالت نمی کشی.

تازه فهمید بخاطر چی مایه ام. همین هم شد دلیل خنده ی مستانه اش.

امیر: خسته ام بابا. این شوهرت از صبح از این بدن کار کشیده ها.

بهش محل ندادم و وقتی از خندیدن سیر شد، ببخشیدی سرسری گفت و پرسید: می شه منو ببری پیش مریم؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: حداقل وقتی همچین درخواستی داری تو یه موقعیتی بگو که اینقدر ازت شکار نباشم.

سری تکنون داد و با لخدند گفت: درست میگی. اونوقت کی ازم شکار نیستی که بگم؟

اخم غلیظ کردم و جواب دادم: هیچوقت.

قبل از اینکه فرصت کنه حرفی بزنه، گارسون با سفارشاتمون نزدیک شد.

دیزی های سنگی رو همراه با سبزی و سیرترشی و پیاز و نون سنگک و دوغ رو مقابلمون چیند و رفت.

اصلا یادش رفت درحال مکالمه بودیم. حتی اگه تو اون لحظه میگفتم بیا ببرمت پیش مریم. میپرسید مریم کیه؟

سریع با انبر محتویات دیزی رو توی پیمانه خالی کرد و شروع کرد به کوبیدن. توی ظرف دیگه ای نون ها رو تیلیت کرد و با اولین لقمه یک چهارم پیاز رو بلعید.

انگار از کشورهای قحطی زده ی آفریقا فرار کرده بود.

انبر رو برداشتم تا آبگوشت رو تو ظرفم خالی کنم اما نمیتونستم. هم راه دستم نبود. هم داغ بود و هم سنگین.

شک نداشتم اگه بهنام اینجا بود اول کار منو راه مینداخت و بعد خودش مشغول می شد.

صد و هشتاد درجه بین امیر و بهنام اختلاف وجود داشت و هر دفعه که امیر رو می دیدم بیشتر به این موضوع پی میبردم.

بهنام کلا خوش برخورد بود. تو برخورد با همه خصوصا خانم ها مراقب رفتارش بود. برای زن ارزش قائل بود. کم دور و ورم ندیده بودم مردایی رو که زن رو به چشم آشپز و سرویس دهنده می دیدن اما بهنام نه تنها با من بلکه با هنگامه و حسنا و دریا رفتار محترمانه و آقا منشانه ای داشت. وقتی دیدم واقعا از پس بلند کردن ظرف سنگی برنمیام رو بهش گفتم: میتونی کمک کنی؟ و با چشم اشاره ای به ظرف مقابلم کردم.

مکشی کرد و همینطور که یه مشت سبزی رو بی توجه به ساقه های بلندش توی دهنش می گذاشت ابرویی بالا انداخت و مثل بزی که در حال خوردن علفه گفت: نوچ. دومتر زبون داری از پس غذا خوردن برنمیای؟

مرتیکه جَعَلَق تلافی پنج دقیقه پیش رو درآورد.

کم مونده بود گریه ام بگیره. حس می کردم ضایع شدم. ظهر بهنام حالم رو گرفت حالا هم دومین شخصیتش.

ولی بازم حضور بهنام رو به این امیر بی شخصیت ترجیح می دادم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

سه روز از خوابیدن بهنام گذشته بود و من مجبور به تحمل امیر بودم.

وقتی مطمئن شد بهنام حالا حالا ها قصد برگشتن نداره زنگ آتلیه و به سهراب گفت: سه چهار روزی بخاطر کسالتی که داره نیما.

روز اول مثل آینه ی دق جلوم نشسته بود و مدام در تلاش بود تا سر بحث رو باهام باز کنه. ته همه حرف هاشم میرسد به دیدنِ مریم.

آخر صبرم به سر رسید.

-من ته پیازم یا سر پیاز؟ خودتو بهنام به توافق برسین اونوقت برو ببینش.

پوفی کرد و گفت: از اینهمه وفاداریت نسبت به بهنام چندشم می شه.

لبخند مکش مرگ مایی تحویلش دادم و گفتم: خیلی ناراحتی دیگه بیدار نشو بذار بهنام برگرده سر زندگیش.

با همون لحن حرص دربیارش جواب داد: والا بهنام خودش از زندگیش فرار کرده، حدس میزنم دلیل فرارش زبونِ درازِ توئه.

چشم غره ای بهش رفتم و زبون به دهن گرفتم.

روز دوم از درِ تهدید وارد شد.

امیر: وقتی بهنام مریم رو دیده یعنی بهزاد هم دیدتش. زنگ میزنم از بهزاد ادرش رو میگیرم.

خونم به جوش اومد.

-میخوای ضایع بازی دربیاری؟ بهزاد می دونه که داداشش با مادرش در ارتباطه، بعد یهو زنگ بزنی ادرش رو بگیری؟

امیر: شهلا هم می دونه مریم پیداش شده دیگه؟

-اره. اما فکر نکنم ادرسی ازش داشته باشه. چون مهمونیِ خونه ی بهزاد همدیگه رو دیدن.

امیر: پس بیا بریم فقط از دور ببینمش.

نوچی گفتم و ادامه دادم: بهت اعتماد ندارم.

روی مبل نشسته بود. مثل بچه ها، لنگ های درازش رو به زمین کوبید و غر زد: خیلی بدجنسی.

فقط با دهان باز نگاهش کردم.

تو این وانفسا حامد بهم زنگ زد و پرسید فکرام رو کردم یا نه؟

یک لحظه نزدیک بود از دهنم در بره شخصیتش عوض شده و فعلا نمیتونم رو افکارم تمرکز کنم که به خودم اومدم.

بازم ازش مهلت خواستم و خدا روشکر قانع شد.

عصر همون روز وقتی تو اتاقم مشغول تا زدن لباس های شسته شده بودم، صدام زد.

بدون اینکه برم صدامو رو سرم انداختم و پرسیدم:چی میخوای؟

امیر:بیا کارت دارم.

-تو کار داری خودتم بیا.

غرغر کنان وارد اتاق شد و گفت:یه ذره احترام بزرگترت رو نگه دار.

زیرلب گفتم:بزرگتر باید عقلش کامل باشه.

امیر:شنیدم چی گفتی.

دندون قروچه ای کردم و جوابی ندادم.

موبایل بهنام رو به طرفم گرفت و گفت:بیا ازم فیلم بگیر میخوام واسه بهنام پیغام بذارم.

و بدون اینکه منتظر تاییدی از جانبم باشه روی تخت رفت و به تاجش تکیه داد و یکی از بالش هارو تو بغلش گرفت.

نمیخواستم صدام رو بالا ببرم و همسایه هارو شاکی کنم.

همینطور که سعی داشتم صدام رو کنترل کنم با حرص گفتم:نمیبینی کار دارم؟اومدی خودتو کشیدی رو لباسای تمیزم و بدون اجازه رو تختم نشستی.

با تعجب گفت:مگه رو تخت نشستن اجازه میخواد؟

-آره که میخواد. بهنام برای ورود به اتاق هم اجازه میگیره.

چینی به دماغش داد و ادای عوق زدن در آورد و گفت: اه اه چقدر بچه سوسول.

-پاشو.

این یک کلمه رو با تاکید بیان کردم.

هر دو دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت: خیلی خب بابا، با اجازه ی شما!

اشاره ای به پشت سرش کرد و ادامه داد: اینجا پس زمینه اش خوبه، فیلمش خوب درمیاد.

انگار میخواست فیلم رو بفرسته برای صدا و سیما که به صفحه زمینه ی خوب احتیاج داشت.

حوصله ی کل کل با این آدم کج نفهم رو نداشتم.

لباس هارو که با نشستنش پخش و پلا شده بود رو کنار زدم و نشستم و پرسیدم: آماده ای؟

و بعد بدون اینکه حرفی بزنه دکمه ضبط فیلم رو زدم.

امیر: علیک سلام آقا بهنام.

لهجه اش از حالت عادی خیلی بیشتر شد. انگار چون بهنام گویش لری جنوبی رو میفهمید

باهاش اینطوری حرف میزد. بهنام قبلا بهم گفته بود، گویش مردم گناوه، لری جنوبیه.

دستی به سیبیلش کشید و پرسید: خوشگل شدم؟ اینو بزن به حساب اون هاوایی ها.

سر جدت قسم اینقدر منو با زنِ یه دنده و لجبازت تنها نذار. هی با من جر می کنه. (درگویش

لری جنوبی: با من دعوا می کنه)

این دفعه خواستی بیدار بشی برو یه شهر دیگه بیدار بشو من باهاش چشم تو چشم نشم.

من فکر می کردم تو زبون نفهمی، اما این زنت بدتره بخدا. دو روزه بهش میگم بریم مریم رو

نشونم بده زیر بار نمیره. بهت گفته باشما دفعه بعدی یه قرار با مریم واسم جور می کنی و گرنه

خودم با آبرو ریزی میرم میبینمش. واسم مهم نیست کسی از مریضیت بو ببره.

خلاصه شفتِ ندم دیگه.(درگوش لری جنوبی:سخن رو طولانی نکنم)

وسط حرف زدنش دستش رو برد زیر بدنش همزمان که میگفت "این چیه زیر من؟" چیزی رو بیرون کشید و با خنده،سوتین سرخابی رنگ رو جلوی دوربین گرفت و گفت:عه عزیزم لباس زیرت زیرم جامونده بود.

جوری این جمله رو بیان کرد که انگار خیلی باهم صمیمی هستیم و برامون عادیه.

بی اراده گوشی از دستم افتاد. فقط مات و مبهوت بهش زل زدم.

نمی دونم چی تو قیافم می دید که اینجوری از خنده ریشه میرفت.

عصبی بهش نزدیک شدم و از آستین کوتاه تیشترتش کشیدمش و قاطع گفتم:پاشو. کماکان میخندید.

محکمتر کشیدمش و گفتم:پاشو برو تا از سقف همین اتاق با لباس زیرم دارت نزد.

به زور خنده اش رو کنترل کرد و گفت:حالا چرا اینقدر قرمز شدی؟میترسی بهنام راجع بهمون فکر بد کنه؟

حقیقتا دلم نمیخواست بهنام بفهمه.اون حتی برای وارد شدن به اتاق هم اجازه میگرفت.اونوقت امیری که ازش نفرت داشت ، روی تختم نشسته و بود و سوتینم رو به نمایش می گذاشت.

پوفی کردم و جوابی بهش ندادم،در عوض چاشنی اخم رو بیشتر کردم.

درحالیکه بلند می شد، گوشی رو برداشت و گفت:ای بابا اینم استوپ نکردی که.

یکی دوساعتی در آرامش سپری شد و عصر، در حال درست کردن آب طالبی بودم که صدای بسته شدن در اومد.

تا روسری یی سر کنم و به پارکینگ برسم،فلنگ رو بسته بود.

از گوشی بهنام شماره اش رو پیدا کردم اما هرچی زنگ میزدم بوق آزاد میخورد و در نهایت قطع می شد.

شب شد و شب به نیمه رسید اما خبری نشد.

به فکرم رسید به شهلا زنگ بزنم اما امیر بهم گفته بود ،بعد از دست درازیش ،شهلا روی خوش بهش نشون نداده و دیگه دلش نمیخواد ببینتش.

نگاهی به ساعت انداختم،چیزی به یک بامداد نمونده بود.الان هم که دیگه دیر وقت بود و حدس میزدم خوابیده باشه.

میترسیدم جای بدی از حال رفته باشه یا مشکلی به وجود آورده باشه.

توی خونه آروم و قرار نداشتم.لباس پوشیدم تا سرکی به کوچه بکشم.

کوچه ی بلندی داشتیم که سر تا تهش مسکونی بود و این وقت شب،پرنده پر نمیزد.

کمی این پا و اون پا کردم اما آخرش چی؟تا کی باید صبر می کردم؟الان باید منتظر امیر باشم یا بهنام؟اصلا امشب میاد؟ممکنه خبری ازش نشه؟از حامد کمک بگیرم یا شهلا؟یا خودم تنهایی بیوفتم دنبالش و زنگ بزنم پلیس؟

کوچه ی خلوت و تاریک برام رعب آور بود و گرمای تابستون حتی شب ها هم غیر قابل تحمل شده بود.

اینجا ایستادن فایده ای نداشت.هرلحظه میترسیدم کسی بیاد و مزاحمم بشه.

میخواستم از درِ کوچک آپارتمان برگردم داخل که نور ماشینی توجهم رو جلب کرد.

وقتی نزدیکتر شد و جلوی در پارکینگ توقف کرد،ماشینش رو شناختم.صبر کردم تا وارد پارکینگ بشه.

از همون در کوچک داخل رفتم.ماشین رو پارک کرده بود و درحال پیاده شدن بود که رسیدم پشت سرش.

بستنِ در ماشین همزمان شد با ضربه ی محکمی که به شونه اش زد.

قبل از اینکه واکنشی نشون بده غر زدم: معلومه کجایی تا این وقت شب؟ از استرس ده بار مُردم و زنده شدم.

اینبار دستم رو مشت کردم و یکبار دیگه روی بازوش فرود آوردم.

اصلا دلم خنک نمی شد.

-نگفتی دلم هزار راه میره؟ چرا بهم نگفتی کجا میری؟ از چهار تا حالا چشمم به دره.

دستم رو بلند کردم تا ضربه ی سوم رو هم بزنم که به سمتم برگشت و منچ دستم رو رو هوا گرفت.

چراغِ هوشمند سقف بخاطر ساکن بودنمون خاموش شد.

تکونی به دستم دادم تا آزادش کنم و گفتم: ولم کن ببینم. چرا دستمو گرفتی؟

دستم رو رها کرد و توی تاریکی محض صورتش رو نزدیک آورد و دم گوشم لب زد: دلم برات تنگ شده بود.

قلبم از تپیدن ایستاد.

امیر بود یا بهنام؟ دلم میخواست بهنام برگرده اما هنوز بعد از اون اعتراف، آمادگی رو در رو شدن باهاش رو نداشتم.

قلبم هنوز تو گیر و دارِ یادآوریِ عملکردش بود، که لب هاش روی لب هام نشست و شروع کرد به بوسیدنم.

با این حرکتش خون به سرعت پمپاژ شد.

مات و مبهوت خشکم زده بود اما با دیدن چشمهای بسته اش، من هم بی اراده چشم هام رو بستم و خودم رو به دستش سپردم.

خلسه ی شیرینی تمام تنم رو در برگرفته بود اما با فکر اینکه ممکنه امیر باشه ازش فاصله گرفتم.

نفساش تند و شده بود و هرم نفس های داغش، صورتم رو قلقلک می داد.

تسلطی روی قلبِ وامونده ام که بی امان میزد پیدا کردم و پرسیدم: تو کی هستی؟

-برای همین دل نگرونی ها گفتم نمیخوام پاسوزم بشی!

بهنام بود.

بعد از سه روز بالاخره برگشت؛ با دست پر.

-اگه این پاسوز شده، میخوام پاسوزت بشم.

لبخندی دلفریب زد.

اینبار خودم جلو رفتم. هر دو دستم رو پشت گردنش گذاشتم و خودم رو مهمونِ حلویات کردم. شیرینیش رسوخ کرده بود!

چند ثانیه بعد، ناشیانه قدمی عقب رفتم و نگاهم رو ازش دزدیدم و بعد مثل احمق ها خدا خدا کردم که فکر نکنه پَسِش زدم یا پشیمون شدم.

کاش حالا من یه شخصیت دیگه داشتم و میتونستم فرار کنم.

خداروشکر همچین فکری نکرد و با مهربونی دستش رو پشت کمرم گذاشت و به طرف آسانسور هدایتهم کرد و گفت: بریم بالا تا کسی نیومده.

اولین چیزی که با این جمله اش به ذهنم اومد این بود که "بقیه اش باشه برای خونه"

اگر منظورش این بود من آمادگیش رو نداشتم. هنوز از تجربه ی تلخِ قبلی در عذاب بودم. بعضی وقت ها تو مدرسه بچه ها از اینجور مسائل صحبت می کردن، سریع از جمع خارج می شدم، چون اونها از شور و هیجان و لذت حرف میزدن اما تعریفش تو ذهن من جور دیگه ای بود. درد و زجر و تحقیر!

اگر اشتیاقی به بوسه داشتم برای این بود که از عشق و علاقه ام سرچشمه گرفته بود.

اما شک نداشتم توانایی هضمِ یکی شدن رو ندارم.

با ورود به فضای کوچک آسانسور به این نتیجه رسیدم که احتمالا چند روزی بخاطر خجالت نتونم تو چشمات نگاه کنم. باید یکجوری از این حس حال فرار می کردم. احتمالا بی توجهی جواب می داد.

بدون اینکه از دکمه های آسانسور چشم بردارم پرسیدم: شام خوردی؟

جواب داد: فکر نکنم چیزی خورده باشه. فقط دود کرده.

سنگینی نگاهِ مشتاقش رو حس می کردم.

صدای ضبط شده ی زن خبر رسیدن به طبقه سوم رو داد و این یعنی رسیدیم.

کلید رو تو قفل در چرخوندم و درحالیکه جلوتر به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم: تا لباسات رو عوض کنی برات گرم می کنم.

باشه ای گفت و رفت.

دو تا لیوان آب خنک رو یک نفس سرکشیدم، نه!

واقعا تاثیری رو گرمای درونم نداشت.

شاید باید لباسام رو کم می کردم. شال و مانتوم رو درآوردم و موقتا روی یکی از صندلی ها گذاشتم.

زهی خیالِ باطل.

عدس پلوپی که از ناهار مونده بود رو گرم کردم. نوشابه و سبزی رو از یخچال درآوردم و میز کوچیکی چیندم.

زیر چشمی حواسم به اطرافم بود. بهنام با لباس هایی که تازه تعویض کرده بود از اتاقش خارج شد.

تا ده دقیقه پیش بخاطر اعترافِ پس زده شده ام نمیخواستم باهاش چشم تو چشم بشم و حالا بخاطر خجالتِ بوسه ی ناگهانی اش.

صندلی رو عقب کشید و نشست و همزمان با غذا خوردن ، با چشماش تعقیبم می کرد.

زیر گرمای نگاهش درحال ذوب شدن بودم.

از اینطرف آشپزخونه به اونطرف میرفتم و اپن و کانترِ تمیز رو دستمال می کشیدم.

بهنام: چرا الکی راه میری؟

ایستادم و دستمال رو دست به دست کردم و با پت پت جواب دادم: اهم... یکم خاک... گرفته.. تو غذات رو بخور.

بهنام: تموم کردم.

نگاهی به بشقاب رو به روش انداختم فقط نصفش رو خورده بود.

-چیزی نخوردی که.

بهنام: دیروقت. سنگین می شم ، خوابم نمیبره.

دستمال توی دستم رو نشونش دادم و گفتم: اینو بشورم تمومه.

ایستاد و دستمال رو ازم گرفت کنار سینک گذاشت و گفت: امیر کم انرژییت رو گرفته که الان تمیزکاری می کنی؟

راست میگفت. امروز هم از نظر ذهنی و هم جسمی خسته شدم. امیر رُسِ آدم رو می کشید.

بهنام: من میز رو جمع می کنم تو برو.

حرف گوش از آشپزخونه خارج شدم اما اونطرف اپن جا خوش کردم.

وقتی دید قصد رفتن ندارم، در حالیکه میز رو جمع می کرد پرسید: این سه روز چطور گذشت؟

متعجب پرسیدم: از کجا فهمیدی سه روز شد؟

بهنام: تاریخ گوشی امیر رو دیدم.

شروع کرد به شستن ظرفای شامش.

- آهان. وقتی به هوش اومدی فکر می کردی چقدر خوابیدی؟ اصلا کجا و کی بیدار شدی؟

مکشی کرد و لبخندی بهم زد و گفت: یکی یکی ولی من اول پرسیدما...

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی از سمتم باشه ادامه داد: خودم فکر می کردم یه شب تا صبح

خوابیدم. فکر کنم دوساعتی هست به هوشم. سوال سومت چی بود؟

- کجا بهوش اومدی؟

شیر آب رو بست و دستاش رو با حوله خشک کرد و گفت: طبق معمول تو قهوه خونه.

- تو خیلی بهتر از امیری.

سوالی نگاهم کرد که با حرص جواب دادم: اون بی شعور فقط غذاش رو میخوره میره کنار. همه

کارا رو تنهایی می کردم.

سری به نشونه ی تایید تکون داد و با لحنی که داد میزد دل خوشی از امیر نداره گفت: شهلا

هم میگفت امیر تنبل و شلخته است.

و بعد جستجو گر نگاهش رو تو خونه چرخوند و پرسید: گوشیم کجاست؟

- تو اناقت گذاشتم شارژ.

به سمت اتاقش رفت و منم مثل جوجه اردکی که دنبال مادرش روون می شه، راه افتادم.

پشت میز کارش نشست.

جلوی میزش سه پایه ای خالی از بوم نقاشی وجود داشت و رو به رو اش چهارپایه ای چوبی.

گاهی وقتا که هوس نقاشی به سرش میزد، از شون استفاده می کرد.

روی چهارپایه نشستم و زل زدم بهش.

این اواخر زیاد پیش اومده بود وارد اتاقش بشم. گاهی لباس های تمیزش رو میبرد و بعضی وقتا هم که مشغول کار و پایان نامه اش می شد براش چای یا عسرونه میاوردم.

گوشی اش رو برداشت و گفت: سه روز نبودم ولی می دونم اندازه ی یک هفته کار عقب افتاده دادم.

وقتی اینترنتش رو وصل کرد و صدای سیل پیام ها شنیده شد، مَهْری شد بر صحت حرفش.

حالا که اینقدر عادی و روتین باهام حرف میزد، انگار نه انگار اتفاقی بینمون افتاده، از شرم و خجالت کم شده بود اما هنوز یجوری بودم. انگار یه چیزی کم بود.

-امیر به سهراب گفت چندروز مریضی و سرکار نمیری.

یک دستش رو به سرش گرفت و کمی چشماش رو باریک کرد. حدس زدم باز سردرد داره.

بدون اینکه نگاهش رو از گوشی بگیره جواب داد: اره قرارمون همینه. هر دفعه که میخواد طولانی بمونه مرخصی بگیره.

-سرت درد می کنه؟

پلکی زد به نشونه ی تایید. بلند شدم و پشت سرش رفتم.

-من شقیقه هات رو ماساژ می دم تو کارت رو انجام بده.

خشنود از پیشنهادم به حرف اومد: یکبار اون اوایل که تازه سر و کله اش پیدا شده بود و اوج بیماریم بود؛ حتی بدون اینکه به شهلا بگه پاشد رفت گناوه.

بی عقل نصف شب که رسید، رفته دم خونه ی قدیمی مون، همونجایی که پدر و مادرم ازدواج کردن. تو اون محل کسی نیست مارو شناسه. همه یا فامیل اند یا همسایه.

تازه قبل از اینکه بیاییم تهران، خونه رو به پسردایی بابام فروختیم. رفته در خونه رو زده گفته مریم رو میخوام.

اونا از شکستگی ابروم فهمیدن بهنامم. فکر کردن چیزی زدم یا یه چیزی خوردم و توهم زدم. همون شب خبر میپیچه و عمو بزرگم زنگ میزنه به عمه شهلا. بهش میگه پسرِ امیر از دست رفته. حواست بهش نیست و معلوم نیست چی مصرف می کنه؟ اینا جونن و داغ پدر سنگینه اگه تنهایی از پشش برنمایی برای چی بعد از مرگ امیر تنها موندین تهران؟ برگردین بندر.

شانس آوردم چند ساعت بعدش بهوش اومدم.

به اینجا که رسید گوشی رو کنار گذاشت و سرش رو تکیه داد به صندلی و چشم دوخت به صورتی که مشتاقانه منتظر شنیدن حرفاش بودم.

ادامه داد: باورم نمی شد رفته بندر و ابروم رو برده. فهمیدم اوضاع از چه قراره. عمه ی بیچاره نصف شب از تهران راه افتاده بود به سمت گناوه.

کل بزرگای فامیل دوره ام کرده بودن که بفهمن چرا به این راه کشیده شدم؟ پسرای فامیل که رفیقای بچگیم بودن در گوشی بهم میگفتن: بگو چی مصرف می کنی؟ یکی دیگه میگفت حیف تو نیست تحصیل کرده ای و کار داری و معتاد شدی؟ یکی دیگه میگفت زنش بدیم سر به راه بشه.

حتی نمی دونستم چجور از سرم باز کنم شون؟ از دهنم پرید که یکی از رفیقام دیده بخاطر فوت بابا پکرم، بهم قرص داده و معتاد چیزی نیستم. قرص خوردن بهتر از این بود که همه بفهمن بیمار شدم.

فردا صبحش بردنم برای تست اعتیاد، وقتی مطمئن شدن پاکم، بیخیالم شدن و راضی شدن برگردیم تهران.

یکبار دیگه هم وقتی بیدار شد، شش روز هیشکی ازش خبر نداشت. بعدا فهمیدیم با یکی از این لات های قهوه خونه رفیق شده و رفتن دهاتای اطراف. عمه ی بیچاره ام به پلیس آگاهی اعلام مفقودی کرده بود.

بعد از چندتا افتضاحی که به بار آورد یه سری شروط و قوانین برای هم گذاشتیم. یکیش اینه که هروقت بیدار می شه بی خبر جایی نره و اگر قراره موندگار بشه از آتلیه مرخصی بگیره. -چقدر سخت.

فقط با همین دو کلمه میتونستم عمق ناراحتی و تاثرم رو نشون بدم. حرفی نزد و در عوض فقط نگاهم کرد. دست از ماساژ دادن کشیدم و گفتم: فکر کنم باید بخوابی تا سردردت آروم بگیره. قرص خوردی؟ میخوای برات بیارم؟ درحالیکه کشوی میزش رو باز می کرد گفت: داروخونه ام همینجاست.

با دیدن کشوی نسبتا بزرگی که پر از ورقه و جعبه های قرص و کپسول بود ماتم برد.

-همه ی اینا رو هرروز باید بخوری؟

خطی فرضی رو نشون داد و گفت: اینوریا هر روز. بقیه یک روز درمیون یا هفته ای یکی.

عجیب بود، اما حس می کردم قلبم درد می کنه. بخاطر درد و رنجی که متحمل می شد. دلم میخواست یک دل سیر براش گریه کنم.

گفتم: میرم برات آب بیارم و بلافاصله از اتاق خارج شدم.

کاش قدرتی فرازمینی داشتم و میتونستم از این بیماری خلاصش کنم.

رفت و برگشتم چندثانیه بیشتر طول نکشید و سریع برگشتم سر جای قلبم و لیوان رو جلوش گرفتم.

دوتا قرص رو همراه با آب بلعید و گفت: میدونی یاد چی افتادم؟

چی؟

لبخندی زد و جواب داد: روزی که عقد کردیم. دریا با عروسکش به سرم کوبید. حس می کردم روز اول جلوی خانواده ی تو و بهزاد و بقیه لو میرم.

وقتی ازت خواستم برام آب بیاری تا قرصام رو بخورم. چنان با طمأنینه و یواش راه میرفتی طوریکه اصلا برات اهمیت نداشت یکی داره اونطرف تلف می شه. اما اینبار بشمار سه اومدی.

نگاه خجولم رو زیر انداختم و لب زدم: اونموقع ازت بدم میومد.

دستم رو گرفت و به طرف خودش کشید. وقتی کاملاً نزدیکش شدم با دست دیگرش دور کمرم رو گرفت و با یه حرکت روی پاهاش نشوندم.

شوکه از حرکتش زبونم بند اومد و از خجالت نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم. نگاهم میخ زنجیری بود که امیر گردنش انداخته بود.

بهنام: بدت نمیومد، متنفر بودی.

دستی به زنجیر کشیدم و گفتم: اونموقع نمی دونستم امیری وجود داره. الان همه چی فرق کرده.

بهنام: چه فرقی؟

خودش خوب می دونست چی فرق کرده؟ من بهش گفته بودم دوستش دارم و الان تشنه ی شنیدن همین جمله از لب هاش بودم.

هر دو دستم رو روی شونه هاش تکیه دادم و گفتم: خودت خوب می دونی.

و بعد بوسه ی کوتاهی روی گونه اش کاشتم.

چشماش برق زد.

بهنام:عجب دلبری هستی.

-درس پس می دیم استاد.

نرم خندید و من رو کمی جلو کشید و خودش رو زد به اون راه:خب میگفتی؟

دلم نمیخواست هیچ نشونی از امیر باشه.ته ریشش کمی دراومده و دیگه سیبلیش تو ذوقم نمیزد.

همینطور که دستام رو از پشت گردنش بهم نزدیک می کردم و سعی داشتم زنجیر رو از گردنش باز کنم،شمرده شمرده جواب دادم:داشتم... میگفتم..که...

قفل باز شد و گذاشتمش رو میز.

-دوست دارم.

به محض تموم شدن جمله ام،سفت در آغوشم گرفت و گفت:چقدر شیرینی یمنا.چقدر تو زندگی تلخ و تاری من امیدی،انگیزه ای،نوری.مثل معنی اسمت برام خوشبختی و برکتی.

حس من به تو خیلی بیشتره.دوست داشتن وصف خوبی نیست.تو برای من خیلی محترمی،عاشقتم، میپرستمت.

من رو کمی از آغوشش فاصله داد و خیره تو چشمام ادامه داد:می دونی تعریف دوست داشتن برای روزای اولی که دیدمت درسته.برای مهرماه.برای روزایی که خوش ذوق و بی خیال، صبح ها سوار ماشینم می شدی.

وقتاییکه ظهرها خسته از روز طولانی یی که تو مدرسه داشتی به خونه برت میگردوندم.

زیبا بودی و سرزنده.خوش زبون بودی و شبیه به مادرم.من ته دلم مادرم رو دوست داشتم اما نمیخواستم قبولش کنم.

با تمام این اوصاف به خودم اجازه نمی دادم بهت نزدیک بشم.یازده سال ازت بزرگتر بودم ولی مهمتر از اون، من بیمار بودم. نمیخواستم کسی رو درگیر مشکلاتم کنم.درست چند وقت بعد از

اینکه متوجه احساساتم به تو شدم اون اتفاقات افتاد. کار دنیا رو ببین، منی که حاضر نبودم خار به پات بره شدم دلیل عذابت.

میخواستم خودم رو تحویل بدم، می دونستم ممکنه بخاطر بیماریم مجازاتِ سختی بهم ندن اما تو چی؟

آبرویی که ازت رفته بود؟ درد و عذابی که کشیده بود؟ تقاص اینا رو باید پس می دادم.

نمی دونم اون روزی که بهت پیشنهاد ازدواج دادم چی مغزم گذشت؟ اما کاملاً فی البداهه بود.

وقتی قبول کردی، جا خوردم. ولی با خودم عهد کردم بدون کمترین ناراحتی یی از زندگیت برم.

حالا داشتمت. برای من بودی، زنم بودی اما با نفرت. حتی دلت نمیخواست نگاهم کنی.

فکر کنم تنفرِ معشوقه از عاشق تعریفِ خوبی برای جهنم باشه. هر روز یا از زبونت می شنیدیم یا از چشمت میخوندم که از حضورِ من در کنارت ناراحتی.

روزهای نامزدی و دوران عقد برام برزخ بود.

اما رفته رفته تغییر رو تو برخوردهات حس می کردم. با کوچکترین توجهی که ازت می دیدم امیدوار می شدم. وقتی تلاشت رو برای بهتر کردنِ روابطم با مادرم می دیدم. وقتی حالم رو میپرسیدی وقتی از سرکار میومدم و به استقبال میومدی. وقتی روز کنکورت ازم خواستی بغلت کنم. دیگه چی میخواستم از خدا؟

اما مدام با خودم تکرار می کردم بهت قول دادم که این ازدواج صوریه و قرار نیست با بیماریِ عجیب و غریبم درگیر بشی.

نوازش وار دستی به گونه ام کشید و ادامه داد: وقتی بهم گفتی دوستم داری انگار دنیا رو دو دستی بهم دادن.

مکشی کرد و نفس عمیقی کشید.

ادامه داد: اما من هنوزم مریضم. چیزی تغییر نکرده. سه روز پیش فرار نکردم. خودم خواستم امیر بیاد. که یادت بیارم آدمی که دوستش داری، یه آدم معمولی نیست. میخواستم بفهمی بودن با من چه شکلیه؟

پلکی زد و به اندازه ی کسری از ثانیه، از دریچه ی عمیق چشمای مهربونش محروم شدم. بهنام: یمنّا من تو این چندسال خیلی برای درمان و کنترل بیماریم تلاش کردم. حالا که تو رو دارم بیشتر تلاش می کنم تا سلامتیم رو بدست بیارم اما میخوام از خودت بپرسم میتونی منو با مریضم قبول کنی؟

حالا که دستام پشت سرش بود باید نهایت استفاده رو میبرد. درحالیکه موها و گردنش رو نواز می کردم جواب دادم: من وقتی شناختمت بهت دل سپردم. پس می دونستم دارم به آدمی دل می دم که بیمار. هرچند تو به چشم من هیچوقت غیرعادی یا مریض نبود. فقط بهم قول بده سایه ی امیر از زندگیمون کم بشه. میتونیم از حامد هم کمک بگیریم.

صداقتم رو از نگاهم خوند و لب زد: عاشقتم دختر.

لبخندم رو سخاوتمندانه بهش بخشیدم.

از طرفی تلخیِ روزهایی که بهمون گذشته بود کمی کام رو تلخ کرده بود و از طرفی دیگه فضای اتاق برام کوچیک شده بود. دلم میخواست از ذوق شنیدنِ اعترافِ پر آب و تابِ بهنام بال دریارم و پرواز کنم.

اما قبل از اون باید کام تلخ شده ام رو با تکرارِ اتفاقاتِ پارکینگ، دوباره شیرین می کردم.

چی خوشی شنیدنِ اعترافِ عشق رو تکمیل می کرد غیر از بوسه؟ دیگه خبری از خجالت نبود. خجالت سیری چند؟

چشمای براق و درخشانش طلب بوسه می کرد، فکر کنم همین پیغام از چشمای من هم مخابره شد.

بهنام گیرنده های قوی یی داشت و پیغام وصول شد؛ اینبار کمی ماهرانه تر، طولانی تر و عاشقانه تر.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

منی که از صبح زود بیدار شدن فراری بودم، با طلوع خورشید بلند شدم تا صبحانه رو آماده کنم.

می دونستم چون چند روزی سر کار نرفته احتمالا زودتر بره.

صبحانه رو در کنار هم خوردیم، تا دم در بدرقه اش کردم، پیشونی ام رو بوسید و رفت.

همه چیز شبیه به رویا بنظر میرسید. ما قبلا هم تو یک خونه بودیم و وعده های غذاییمون رو با هم صرف می کردیم و روز هامون رو میگذروندیم اما حالا جنس و رنگ نگاه هامون فرق داشت. آرامش عمیقی تو وجودم رخنه کرد بود. دیگه ترسی از دور شدن و موقتی بودن نداشتم و این برای منی که مدام در اضطراب جدایی بودم، نعمت بود.

می دونستم امروز یا فردا حامد بهم زنگ میزنه برای همین پیشدستی کردم و خودم رفتم سراغش.

هزار بار حرفایی که میخواستم بهش بزنم رو مرور کردم و خدا خدا کردم جلوش طوری محکم حرف بزنم که به تصمیمم احترام بذاره.

آدرس کلینیک رو از روی پرونده ی بهنام خونده بودم. از گل فروشی نزدیکش دسته گلی به مناسبت محل کار جدید خریدم.

کلینیک بالا شهر بود و شیک بنظر میرسید. از دختری که تو جایگاه پذیرش بود خواستم بهم نوبت بده اما قبول نکرد. بالاخره وقتی فهمید برادرزاده ی دکترم گفت تایم کوتاهی برام جور می کنه.

نیم ساعتی منتظر بودم و در نهایت بهم اجازه ی ورود دادن.

چندقدم مونده به اتاقش رو با استرس طی کردم. حامد واقعا جذبه ی زیادی داشت. جوریکه نفس های عمیق هم کمکم نمی کرد تا تمرکزم رو بدست بیارم.

دستگیره رو پایین کشیدم و زیرلب زمزمه کردم "خدایا کمکم کن".

با دیدنم لبخندی زد و درحالیکه سلام می کرد از پشت میزش بلند شد.

گل هارو به سمتش گرفتم و گفتم: مبارک باشه، جای خوب و معتبری بنظر میاد.

حامد: زحمت کشیدی.

روی یکی از مبل های چرم نشستم و جواب دادم: قابلیت رو نداره.

همینطور که گل های قدیمی گلدونی که از قبل روی میزش وجود داشت رو با گل های جدید، جایگزین می کرد گفت: میگفتی خودم میومدم دیدنت.

-میخواستم تنها باشیم و مطببت رو هم ببینم.

سری به نشونه ی تاکید تکون داد و پرسید: خب چیشد؟ فکرات رو کردی؟

-آره.

کار مرتب کردن گل ها تموم شد. گلدون رو بلند کرد و با تحسین گفت: سلیقه ات خوبه.

-مرسی ولی من انتخاب نکردم. از فروشنده خواستم خودش بچینه.

خندید و پرسید: برای بهنام هم همینجوری گل میخری؟

-تاحالا براش گل نگرفتم.

حامد: پس فقط اون میخره؟

نه. بهنام هم تا به حال برام گل نگرفته بود. ما تازه دیشب از سوتفاهم های بینمون خلاص شده بودیم. نمیخواستم رابطه مون سرد جلوه کنه، هرچند شک داشتنم گل خریدن نشونه ی گرمای روابط باشه.

ناچار گفتم: آره.

حامد: مرد ها هم از گل گرفتن خوششون میاد.

-می دونم.

بههم گفته بود از شمع روشن کردن و رمانتیک بود یا همون لوس بازی خوشش میاد. اهل شعر و هنر هم بود، پس قطعاً گل هم حالش رو خوب می کرد.

حامد: چی میخوری بگم برات بیارن؟

-هرچی خودت میخوری.

دکمه ای از تلفن مقابلش رو لمس کرد و گفت: لطفا دوتا شربت کاسنی برام بیارید. میزم هم باید تمیز بشه.

بعد هم روی مبل های مقابلم نشست و گفت: تعریف کن برام. تصمیمت چیه؟

پلکی زدم و قاطع گفتم: میخوام باهاش زندگی کنم.

حامد: از توی سرتق جواب دیگه ای انتظار نمیرفت.

-اگه خدایی نکرده حانیه مشکلی داشت ازش جدا می شدی؟

چشم درشت کرد و جواب داد: یمنّا تو این موضوع رو از خانواده ات مخفی کردی. هرچقدر با خودم میگم یمنّا بچه بود. باشه، بهنام چی؟ مرد سی ساله چجور تونست مخ بچه رو بزنه؟

کلافه چشمام رو بستم.

-آخه مخ زدن یعنی چی؟ بهنام به قصد مخ زنی به من نزدیک نشد. درضمن نه اون سی سالشه نه من بچه ام.

نفسم رو صدا دار بیرون دادم و گفتم: کار دلمون بود.

با نگاهی که متلک مینداخت "بچه من فکرت رو میخونم" جواب داد: آره، هر جا عشق پا بذاره، عقل جایی نداره.

قبل از اینکه جوابی بهش بدم، در اتاق زده شد و بعد از اذن دخول حامد، مردی با سینی حاوی دوتا لیوان شربت وارد شد.

لیوان هارو جلومون گذاشت و گل های قدیمی رو جمع کرد و خارج شد.

حامد: تو هنوز بچه نداری، چیزی رو از دست ندادی. در جایگاه عموت بهت پیشنهاد می کنم جدا بشی.

مکشی کرد و با دقت چشمام رو کاوید.

حامد: اما اگه تصمیم گرفتی به زندگیت ادامه بدی، باید پی چند سال درمان رو به تنت بمالی. حتی ممکنه تا آخر عمرش با این بیماری باشه. شاید مجبور شدی بخاطر شرایط خاصش قید بچه داشتن رو بزنی. اوکی.

تو انتخاب کردی با بیماریش دست و پنجه نرم کنی اما اون بچه ای که قراره بدنیا بیاد انتخاب نکرده پدرش D.I.D داشته باشه.

با وجود علاقه ی انکار نشدنی ام به بچه اما هیچوقت به این قسمت فکر نکرده بودم. درست میگفت و حرف حق جواب نداشت.

وقتی سکوتم رو دید ادامه داد: بهش گفتم من می دونم؟

-آره.

حامد: خب؟

-احتمالا برای ادامه درمانش بیاد پیشته.

اشاره ای به لیوان های مقابلم کرد و گفت: بخور گرم شد.

لیوان رو برداشتم کمی نوشیدم.

حامد: بهنام جز کیس های نادره. تنها کیسی که با این بیماری تو این چندسال دیدم و راجع بهش شنیدم، بیماره یکی از اساتید دانشگاهم تو اتریش بود.

یه دختر شانزده ساله به اسم لیزا. توی تصادف، جلوی چشمش پدر و مادر و دوتا از برادرهایش رو از دست داد. علائم اولیه اش افسردگی و سوتغذیه و اختلالات خواب بود. یعنی یا کم خوابی داشت یا توی خواب راه میرفت. بهنام شب ها راحت میخوابه؟

نمی دونستم. تا حالا شبی رو باهاش صبح نکرده بودم. البته بجز شب های کویر. اما اونموقع ها هم زودتر میخوابیدم و دیرتر بیدار می شدم. فقط می دونستم خواب سبکی داره.

- تا حالا متوجه مشکلی توی خوابیدنش نشدم. اما می دونم با حس سنگینی نگاه هم بیدار می شه.

حامد: این یعنی خواب هاش عمیق نمی شه. نشونه های بعدیش دزدی بود. از مدرسه به خاله اش، که قیم اش شده بود گزارش دادن از وسایل بچه های کلاس دزدی کرده. روزی رو بدون سردرد نمیگذروند. فراموشی به علائمش اضافه شد. خودش رو با اسم دیگه ای خطاب می کرد و خاطراتی رو تعریف می کرد که هیچوقت تجربه شون نکرده بود. تشخیص اولیه اسکیزوفرنی بود. ولی بروز علائم هنوز ادامه داشت. کار های خطرناک انجام می داد و اقدام به خودکشی می کرد. فکر می کنی شخصیتی که برای خودش ساخته بود چی بود؟

جوابی برای سوالش نداشتم و فقط پرسشگر نگاهش کردم.

ادامه داد: خود ویرانگر.

- یعنی چی؟

حامد: جولیا شخصیت مغلوبی بود که تمایل به خودکشی داشت. سه بار موقع اقدام به خودکشی نجاتش دادن و یکبار بعد از اقدام و توی بیمارستان. در نهایت بیماریش بعنوان هویت پریشی تشخیص داده شد و بخاطر وضعیت حاد، دستور بستریش رو دادن. راستش من نتونستم کنجکاویم رو مهار کنم و پرونده ی پزشکی بهنام رو خوندم. شخصیتی که بهنام برای خودش

ساخته به اون شدت خطرناک نیست و یه کپی از پدر مرحومشه به اسم امیر. در مواجهه با تو
چجور برخورد می کنه؟

چی باید میگفتم؟ رابطه ی من با امیر پر از تکاپو بود و توضیحش سخت بود. میترسیدم چیزی
بگم و موضوع تعرض پیش حامد لو بره.

-توصیفِ شخصیت امیر توی پرونده اش نبود؟

حامد: بود. اما میخوام از تو بشنوم.

چجور بگم؟ خیلی با بهنام فرق داره. پر حرفه. لهجه داره. حرص دراره. به همه چی میخنده حتی
به ترکِ دیوار. گستاخه، بی ادبه. اهل سیگار و قلیونه. تیپ و لباس پوشیدنش زمین تا آسمون با
بهنام فرق داره.

حامد: اینا توصیفِ ویژگی های امیره اما من میخوام بدونم با تو چه برخوردی داره؟ می دونه
بهنام ازدواج کرده؟

-آره می دونه. همش سر به سرم می گذاره و باهام کل میندازه و بهم میخنده.

سری به نشونه ی تایید تکون داد و متفکر به لیوان نیم خورده ی مقابلش زل زد. بعد از مکثی
نسبتاً طولانی پرسید: تا به حال شده حس کنی احساساتش ضد و نقیضه؟ مثلاً خوشحالی و
غمش توأم باهم باشه؟ متوجه منظورم می شی؟

کاملاً متوجه منظورش بودم. همینکه گاهی اوقات از برخوردش مطمئن می شدم دوستم داره و
گاهی اوقات حس می کردم از روی جبر باهامه، مثال بارزی برای سوالِ حامد بود.

اما نمیخواستم بهش بگم، جواب رو کوتاه کردم و گفتم: آره شده.

قبل از اینکه فرصتی برای سوال پیش بیاد، تلفن اتاقش به صدا دراومد و ناچار از جاش بلند شد.
صدای طرف مقابل رو نمی شنیدم اما حامد جواب داد: تا پنج دقیقه ی دیگه بفرستشون داخل.

تلفن رو که گذاشت پرسیدم: مریض داری؟

حامد: آره.

-پس من میرم دیگه.

و بعد بلند شدم.

حامد: اگر روی ادامه درمان زیر نظر من مطمئنید بهش بگو امشب باهام تماس بگیره. باید با دقت پرونده اش رو بررسی کنم. احتمالا از استادم هم کمک بگیرم.

به طرف در رفتم و قاطع گفتم: مطمئنیم.

حامد: می دونم، اما خودش باید بهم بگه. می دونی که تا خود بیمار نخواد نمی شه کاری براش کرد.

در رو باز کردم و جواب دادم: باشه بهش میگم امشب بهت زنگ بزنه. به حانیه سلام برسون و دخترت رو از طرف من ببوس.

حامد: توهم به بهنام سلام برسون.

هنوز درگیر سرنوشت دختر اتریشی بودم قبل از اینکه خارج بشم پرسیم: حامد سرنوشت اون دختر چیست؟ هنوز ازش خبر داری؟

پلکی زد و متاثر گفت: اقدام پنجشم منجر به مرگ شد.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

کتلت هارو برای ناهار سرخ می کردم اما ذهنم حول محور داستانی میچرخید که حامد برام تعریف کرده بود.

چه سرنوشت تلخی. از تصور اینکه ممکنه بهنام هم بلایی سر خودش بیاره تا مرز جنون میرفتم. کتلت هارو برعکس کردم، صدای جلز و ولز روغن من رو یاد حال و روز خودم مینداخت. باید میرفتم خدارو بابت حضور امیر شکر می کردم، همینکه شخصیت دومش

خودویرانگیر نبود غنیمت بود. وحشتِ بدی به دلم افتاده بود. میخواستم حتی شده یک ساعت زودتر، درمانش رو ادامه بده.

یک قطره روغن داغ بالاتر از شستم روی دستم پاشید و دادم به هوا رفت. جای سوخته رو زیر شیرآب گرفتم و زیرلب شروع کردم به غر زدن و به زمین و زمان فحش دادن.

-سلام

هینی کشیدم و دستم رو رو قلبم گذاشتم. بهنام بود.

-کی اومدی؟

لبخندی زد و گفت: ترسیدی؟ نمیخواستم بترسونمت. زنگ واحد رو زدم اما نمیخورد. فکر کنم سوخته. در رو هم زدم اما نشنیدی انگار.

نفسی تازه کردم و گفتم: آره حواسم نبود.

احتمالا یک روز خوراکِ فکر و خیالاتِ مغزم می شدم و دیگه یمنایی وجود نخواهد داشت.

-خسته نباشی.

تشکری کرد و نگاهِ موشکافانه ای بهم انداخت.

-چیزی شده؟

بهنام: خبرا رو نشنیدی؟

ذهنم رفت سمت حامد. اما خبری نبود.

-نه، چه خبری؟

بهنام: نتایج کنکور اومده.

جوری به وجد اومدم، انگار خبرِ تک رقمی شدنم رو بهم دادن.

با نیش باز گفتم: نمی دونستم.

بهنام: دوستات بهت خبر ندادن؟

درحالیکه با سرعت فاصله ی آشپزخانه تا اتاقم رو طی می کردم تا لپتاپم رو بردارم جواب دادم: نه گوشیم سایلنسته.

همونجا روی تخت نشستم و بهنام هم کنارم قرار گرفت. با دستایی لرزون وارد سایت شدم و اطلاعاتم رو زدم.

لحظه ی آخر که میخواستم دکمه ی دیدن نتایج رو بزنم مکث کردم.

چرا الکی خوشحال بودم با اینکه می دونستم نتیجه چیه؟

وقتی بهنام تعللم رو دید، یک دستش رو دور شونه هام انداخت و با دست دیگرش دکمه ی اینتر صفحه کلید رو زد.

با دیدن نتایج خنده ام گرفت.

همه رو غیرمجاز شده بودم و فقط برای دانشگاه آزاد و غیرانتفاعی حق انتخاب داشتم.

-گل کاشتم.

درهمون حالت کمی آغوشش رو تنگ کرد و گفت: معلومه که گل کاشتی. حالا بشین فکرات رو بکن چه رشته ای دوست داری.

-نخونم برای سال دیگه؟

نگاهی با دقت به چشمم انداخت و گفت: میخوای برای پزشکی و پیراپزشکی تلاش کنی؟

تحت تاثیر جو مدرسه و بچه ها فکر می کردم رویای پرستاری به سر دارم. مثل بقیه بچه هایی که تجربی میخونن. اما عمیقاً برام فرقی نداشت. یعنی هنوز نمی دونستم از زندگیم چی میخوام؟

-نه، برام فرقی نداره. با رشته های شناور هم مشکلی ندارم.

گفت:خوبه. و از جاش بلند شد و ادامه داد:میرم لباسام رو عوض کنم.

همون لحظه نگاهم به شاخه گل رزی که روی میز آرایشم بود و موقع برگشت از کلینیک حامد گرفته بودم،افتاد.

پا تند کردم و گل رو برداشتم و گفتم:بهنام یه لحظه صبر کن.

برگشت و با دیدن گل لبخندی زد.

-اینو برای تو گرفتم.

گل رز سرخ رنگ رو تا بینی اش بالا برد و دم عمیقی ازش گرفت.

بهنام:دستت درد نکنه عزیزم.خیلی قشنگه.بیرون رفتی امروز؟

-قابلت رو نداره،آره امروز رفتم پیش حامد،بهش گفتم زندگیم رو دوست دارم و توهم میخوای درمانت رو ادامه بدی.قرار شد اگه تو هم مصر به ادامه درمانت بودی امشب بهش زنگ بزنی.

سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:این گلی که ازت گرفتم یه طرف،اینکه گفتمی زندگیت رو دوست داری یه طرف دیگه.

بوسه ای به پیشونی ام زد و ادامه داد:این روزها انگار دنیا رو درست دادن به من.احساس خوشبختی می کنم.

در جواب جملاتش که کیلو کیلو قند تو دلم آب می کرد لبخندی زدم.

کاش خدا مارو برای همدیگه نگه داره.

بدون اینکه ازم فاصله بگیره ادامه داد:ایمنای من فکر می کنم تو هم باید به روانپزشک مراجعه کنی.

با دست به خودم اشاره کردم و پرسیدم:من؟من برای چی؟

نگاهش رنگِ شرمندگی گرفت. نوعِ نگاهش رو خوب می شناختم. هر وقت نسبت به من و کاری که امیر باهام کرده بود، شرمنده می شد، اینجوری نگاهم می کرد.

بهنام: من ترس و تردیدت رو وقتی نزدیکم می شی، حس می کنم. این چیزی نیست که با مرور زمان درست بشه. باید اصولی برطرف بشه.

شاید تعریف دوست داشتن این باشه که از نگاهش حرفش رو بخونی و حتی از خودش بهتر بفهمی دردش چیه؟

من می دونستم حالت هام معمولی نیست اما فکرشم نمی کردم احتیاجی به روانشناس داشته باشم.

—خوب فکریه.

بهنام: فقط اینکه...

مکث کرد.

—فقط چی؟

بهنام: برای روانشناس پیش کی میخوای بری؟

—قطعا هر جا برم پیش حامد یا طرفای کلینیکش نمیروم.

بازدمش رو آسوده بیرون داد و گفت: میگردم یه جای خوب رو پیدا می کنم برات.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

سه هفته ای از شروع درمان بهنام پیش حامد گذشته بود و تو این مدت بیشتر از پنج جلسه باهم وقت گذرونده بودن.

با اینکه نوبت گرفتن پیش حامد کار آسونی نبود، اما حامد برای درمان بیمار جدیدش، روند متفاوتی رو پیش گرفته بود.

گاهی باهم بیرون میرفتن و گاهی شب ها به خونه مون می اومدن و من برای اینکه تنها باشن خونه ی بابا یا پریسا میرفتم و وقت میگذروندم.

گاهی اوقات بهنام من رو در جریان بعضی حرفاشون میگذاشت و یا اینکه از نتیجه ی جلسه برام حرف میزد.

امشب قرار بود، به درخواست حامد، شهلا هم توی جلسه شون حضور داشته باشه.

خونه رو کمی مرتب کردم و بعد از شام دونفره، وسایل پذیرایی رو روی میز چیندم. وقتی خیالم از بابت همه چیز راحت شد به سمت اتاقم رفتم تا برای رفتن به خونه ی بابا آماده بشم که بهنام با گفتن "یه لحظه صبر کن" متوقفم کرد.

—جانم؟

بهنام: امشب بمون.

—چرا؟

بهنام: فکر نمی کنم با وجود شهلا جلسه خصوصی باشه، حامد بهم گفت یه سری سوال درمورد بچگیم داره.

بدم نمیومد تو جمعشون حضور داشته باشم برای همین هم به راحتی قبول کردم.

یک ربع بعد، زنگ واحد خبر از رسیدن یکی از مهمان هارو داد.

بهنام جلو تر از من رفت و در رو باز کرد، شهلا بود. با صورتی دلق و حزن آلود.

—سلام خیلی خوش اومدین.

نگاهی نصفه و نیمه به صورتم انداخت و با ناراحتی جواب داد: سلام عزیزدلم، دیر که نکردم؟ دکتر اومده؟

درحالی که بهش تعارف می کردم تا وارد بشه، جواب دادم: نه هنوز. عمو گفته تا قبل از ده خودش رو میرسونه.

وقتی نشست انگار تازه زخم دلش باز شد.

-راستش من اصلا رو ندارم تو صورت عموت نگاه کنم.

بغضش رو قورت داد و با شرمندگی ادامه داد: آخه چجور بشینم جلوش و بگم می دونستم پسرمون مریضه اما بهتون نگفتم؟ به بهنام هم پشت تلفن گفتم، مطمئنم از خجالت آب می شم جلوش.

بهنام روی مبل مقابلش نشست و جواب داد: عمه خودخوری نکن من با آقا حامد صحبت کردم بهش گفتم همه چی تقصیر منه.

شهلا نم اشک گوشه ی چشمش رو گرفت و گفت: منم قد خودم تقصیر دادم. خیر سرم یعنی بزرگتر تو بودم. دست تورو گرفتم بردم خونه ی پدر یمنای خواستگاری، با اینکه می دونستم چی به چیه؟ اون موقع برای خودم دلیل داشتم.

بعد در حالیکه نگاهش رو از صورتامون می گرفت ادامه داد: من فکر می کردم شما از هم جدا می شین.

بهنام: آره اولش قرارمون همین بود اما...

مکث کرد و نگاهش با چشمام گره خورد. انگار منتظر بود من جمله اش رو کامل کنم.

بدون اینکه نگاهم رو از نگاهش بگیرم با لبخند محوی گفتم: راستش عمه جون ما همدیگه رو دوست داریم. درسته خوب شروع نکردیم اما تصمیم گرفتیم خوب ادامه اش بدیم.

بغض شهلا شکست و چند قطره اشک صورت چروکیده اش رو نم دار کرد و جواب داد: یمنای تو مثل دختر نداشته ام برام عزیزی. من بخاطر شرایط زندگیم و هردفعه بخاطر یکی مجبور بودم دو رو باشم. بیست و پنج سال بخاطر امیر به بچه ها دروغ تحویل دادم و این اواخر هم، حقیقت رو از خانواده ی تو کتمان کردم. خدا شاهده نمی دونی وقتی با پدر و مادرت رو به رو می شم چه عذابی می کشم. اما الان میخوام رو بازی کنم. جلوی بهنام که از جونم برام عزیزتره هم، بهت میگویم.

با دست به بهنام اشاره کرد و همینطور که بیصدا اشک میریخت ادامه داد: پنج سال با بیماریش سوختم و ساختم. چه شب‌ها و نصف‌شب‌ها که مثل دیوونه‌ها از خونه بیرون زدم پی‌اش گشتم. چندین بار گزارش مفقودی به پلیس دادم. روز‌ها ازش بی‌خبر بودم و هر لحظه منتظر بودم بیان بهم بگن جنازه‌اش رو فلان‌جا پیدا کردن.

خون دل‌ها خورد. نمی‌دونم برات تعریف کرده یا نه؟ اما یکبار بندر پیداش می‌کردم یکبار از وسط جاده. اون اوایل که پدر خدایا مرزش مرده بود و هنوز ماشینش رو نفروخته بودیم، امیر بی‌همه چیز با ماشین رفته بود سمت ساوه. تو یه استراحتگاه زده کنار و از حال رفته. خدا به جوونی‌اش رحم کرد گیر آدم درست و حسابی افتاد و با گوشی‌اش زنگ زدن بهم. اگر گیر یه بیشرف می‌افتاد لابد می‌انداختنش یه گوشه و ماشین رو می‌بردن.

اینارو برات میگم که بدونی زندگی باهاش چه شکلیه؟ اگه جلوی خانواده ات با دوز و کلک بودیم، می‌خوام جلوی تو صاف و صادق باشم و بعد کف دستش رو به نشونه حسن صداقتش نشونم داد و گفت: اینجوی. رو راستِ رو راست. فکرات رو بکن عمه جون. از روی هیجانات جوونی تصمیم نگیر، ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه است. لب‌تر کنی خودم می‌وفتم دنبال کارای طلاق. قبلاً آشنای بهنام بودم و حالا می‌شم آشنای تو.

دلیل ناراحتی و پشیمونیش رو می‌دونستم اما دلم نمی‌خواست جلوی بهنام اینجوری حرف بزنه. قصدش خیرخواهانه بود اما انگار غرورِ بهنام رو هدف قرار داده بود.

-عمه جون من خیلی با خودم کلنجار رفتم تا به این نتیجه رسیدم. انتخابم کورکورانه نیست. می‌دونم اوضاع از چه قراره، برای همین هم امشب دور هم جمع شدیم.

همین لحظه صدای زنگ برای بار دوم بلند شد و این نوید رو می‌داد که حامد رسیده.

بهنام بلند شد و گفت: من میرم باز کنم.

رو به عمه با صدای آرومی ادامه دادم: عمه نمی‌دونم بهنام بهتون گفته یا نه؟ اما ما چیزی از کاری که امیر با من کرده به عموم نگفتیم. حواستون باشه از حرفاتون چیزی درز نکنه، حامد خیلی زرنگه.

پلکاش رو به نشونه ی تایید روی هم گذاشت و همینطور که با پشت دست آثار اشک هاش رو پاک می کرد، جواب داد: بهنام بهم گفته عزیزم. حواسم هست.

حضور حامد مانع جواب دادنم به شهلا شد.

به احترامش از جامون بلند شدیم و سلام و علیکی کردیم.

رفتار حامد کاملاً عادی بود و برای همین از استرس شهلا کم شد.

کمی که از حرفای روزانه و احوال پرسى گذشت، حامد گفت: خب دیگه مستقیم میرم سراغ اصل مطلب و چون صحبتای امروزمون خیلی در روند درمان و نتیجه گیری تاثیر داره، مکالماتمون رو ضبط می کنم.

دکمه ی ضبط گوشیش رو زد و رو به شهلا پرسید: از صحبت های قبلیم با بهنام در رابطه با شما تا اینجا پیش رفتیم که چون نگهداری از دوتا بچه برای مادرشون سخت بوده، شما از همون اول در کنار بچه ها بودین. لطفاً هرچیزی که از کودکی بهنام به یاد میارین رو برام تعریف کنید، حتی چیزایی که از نظرتون اهمیت ندارن.

همین درخواستِ حامد کافی بود تا شهلا تو خاطراتش غرق بشه.

شهلا: من از زمانی که بچه ها به دنیا اومدن، مثل یه دایه کنارشون بودم. چون هم مریم کم سن و سال بود و کسی رو نداشت کمکش کنه و هم اینکه دوتا بچه همزمان بزرگ کردن صبر ایوب میخواست.

منم دختر خونه بودم و مشغله ی آنچنانی نداشتم برای همین از صبح تا شب میرفتم کمکش. از همون اول معلوم بود بهنام بچه ی وابسته ایه. به شدت بغلی بود و فقط تو آغوش مادرش آرام میگرفت. یکم هم که بزرگ تر شد، حدود یکی دوسالگیش تا کوچکتین توجهی از سمت مادرش به بهزاد می دید با زبون بی زبونی غر میزد و بهونه میگرفت. همین شد که همیشه بهزاد بغل من بود و بهنام بغل مریم.

وقتی که مریم دانشگاه قبول شد و کمتر پیش بچه ها بود، بهزاد زودتر با شرایط سازگار شد اما بهنام مدام بی تابی مادرش رو می کرد.

دقیق یادمه اونموقع ها بچه ها تازه داشتن زبون باز می کردن یعنی یه سری کلمات رو به زبون میاوردن. اما با دور شدن مریم، بهنام روی همون چند کلمه ی بابا و ماما و آب و اینجور چیزا استوپ کرد. درعوض بهزاد روز به روز کلمات بیشتری رو به زبون میارد.

بعد از جدایی پدر و مادرشون، خاطرمه بهزاد دیگه میتونست جمله بسازه و روون صحبت کنه اما بهنام نه.

شروع حرف زدنشون باهم بود اما سرعتشون کاملاً باهم فرق داشت. تنها کلمه ای که ورد زبونش شده بود ماما بود. وقتایی که گشنه اش می شد یا بی حوصله و خواب آلود بود با گریه و نحسی فقط مادرش رو صدا میزد.

مریم سعی می کرد بطور مرتب به بچه ها سر بزنه. همون موقع هم غصه ی بند او مدن زبون بهنام رو میخورد و هروقت میومد پیششون کلی باهاش حرف میزد و تمرین می کرد تا حرف بزنه. اتفاقاً تاثیر هم داشت و زبون باز می کرد اما باز وقتی میرفت، روز از نو، روزی از نو.

دیگه فهمیده بودم بهنام میتونه جمله سازی کنه و حرف بزنه اما خودش نمیخواد.

پدرشون میگفت این بچه تنبلی اش می شه حرف بزنه برای همین صداش درنمیاد و گرنه مشکلی نداره. منم دل خوش کردم به حرفاشون.

اما امیر وقتی وضعیت تکلمش رو دید به مریم گفت دیگه دیدن بچه ها نیا. تو که میای بچه ها رو هوایی می کنی. نبیننت راحت ترن.

حامد: ایشون هم قبول کردن و دیگه سراغ بچه ها نیومدن؟ سعی نکردن حضانت بچه هارو بگیرن؟

شهلا: با اینکه بین امیر و مریم شکرآب شده بود، اما من و مریم هنوز مثل دوتا دوست بودیم. بهم گفت میخواد بره دادگاه و حضانت بچه ها رو بگیره اما بعدش پشیمون شد.

حامد: چرا؟

شهلا: چونکه بنده خدا یه دانشجوی خوابگاهی بود و حقوقش هم کفاف دوتا بچه ی کوچیک رو نمی داد. به این نتیجه رسید که جاشون پیش من و پدرشون امن تره.

حامد: تو این برهه ی زمانی شما دیگه کلا پیش بچه ها بودین؟

با این سوال کمی خجالت زده شد و با من جواب داد: راستش من و امیر از پدر و مادر سوا بودیم و نامحرم. امیر خدا بیامرز رو این مسائل حساس بود برای همین هم عقد کردیم تا هم من تو خونه اش راحت باشم و هم اینکه به بچه هاش محرم بشم. تو این زمان دیگه من شبانه روز کنارشون بودم.

حامد سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت: خب داشتین میگفتین.

شهلا: دیگه تقریباً چهار ساله اش بود و حرف زدنش بهتر شد. اما چیزی که برام عجیب بنظر میرسید این بود که بیشتر از اینکه با دیگران حرف بزنه با خودش حرف میزد.

وقتی از این نگرانی ام با دوست و آشنا صحبت کردم بهم گفتن عادیه و همه ی بچه ها با خودشون حرف میزنن و بازی می کنن.

دفعات زیادی پیش اومد که خودش رو به اسم دیگه ای صدا می کرد.

حامد: یادتونه اون اسم چی بود؟

اخمی روی پیشونی شهلا افتاد و کمی گوشه ی لبش رو به نشونه ی فکر کردن کج کرد و چندثانیه بعد ادامه داد: به خیلی قبل مربوط می شه ولی فکر کنم اسمی که خودش رو باهاش خطاب می کرد، سینا بود.

حامد: سینا؟ تو اطرافیا نتون کسی به اسم سینا داشتین؟

شهلا: نه.

حامد: دوست، فامیل، همسایه؟ هرکی که به ذهنتون میرسه.

شهلا: نه به هیچ عنوان.اون موقع ها فکر می کردم شاید این اسم رو از زبون کسی شنیده یا تو تلوزیون دیده باشه و شده ملکه ی ذهنش،مطمئنم کسی رو به این اسم نمی شناسم.

حامد:ادامه بدین.

شهلا:بهنام به حافظ خوانی و شعر خوندن علاقه داشت.

حامد وسط حرفش پرید و پرسید:این علاقه از کجا شکل گرفته بود؟حدود سنی اش رو هم بهم بگید.

شهلا:خب من تحصیلات دانشگاهی ندارم و به دیپلم بسنده کردم؛دیپلم ادبیات. بی نهایت از شعر و نثر کهن و قدیمی لذت میبرم.اون موقع ها تنها سرگرمی ام شعر خوندن بود.تا از کارهای خونه و بچه ها فارغ می شدم.کتابم رو میگرفتم و شروع به خوندن می کردم.

بهنام هم بجای اینکه مثل برادرش با بچه های تو کوچه بازی کنه ،کنارم مینشست و میگفت بلند برام بخون.هنوز مدرسه نمیرفت،فکر کنم حدودا شش ساله بود.

تو دوران مدرسه اش هم به شدت درسخون بود.جوری سرگرم درس و مطالعه می شد که باید بهش یادآوری می کردم خوراکی یا میان وعده بخوره.اوقات فراغتش رو هم با شعر و کتاب میگذروند.گاهی وقتا بهزاد بهش اصرار می کرد تا باهم بازی کنن یا برای اینکه توی کوچه بین بقیه ی بچه ها غریب نیوفته باهاش همراه بشه،اون هم با اکراه قبول می کرد.کلا با بچه های دیگه فرق داشت.

لبخند خفیفی از یادآوری خاطرات رو لب های شهلا نقش بست.

حامد:فکر می کنم از اینجا به بعد رو بهنام برام تعریف کرده باشه.اما میخوام از زاویه ی شما هم به وقایع دید داشته باشم.لطفا از فراموشی های مقطعی یی که گاه و بی گاه براش پیش میومد برام بگید.

شهلا:خیلی وقت ها پیش میومد وسایلش رو گم می کرد.یا مثلا وقتی پونزده شونزده ساله اش بود با دوستاش قرار می گذاشت بره بیرون اما یادش میرفت،بعد دوستاش میومندن دنبالش

میفهمید قرار گذاشته. یا یه کتاب رو میخرید و چند روز بعد دوباره یکی مثل همون رو میخرید. وقتی هم ازش میپرسیدم چرا دوباره خریدی؟ میگفت یادم نبود یکی مثلش رو دارم.

حامد: و این موارد برای شما عجیب نبود؟

شهلا با چشمایی درشت تر از حد معمول و بالحنی حق به جانب جواب داد: چرا. عجیب بود. خیلی هم عجیب بود. ولی وقتی بهش میگفتم و میگفت چون همش سرم تو درس و کتابه، این چیزا پیش میاد و فراموش می کنم.

حامد: پس یعنی خودش قانعتون می کرد که مشکلی نیست؟

شهلا چند مرتبه سرش رو تگون داد به معنی "بله، دقیقا"

حامد: بنظر شما ممکنه بهنام از نوجوانی یا حتی کودکی شخصیت دیگه ای داشته باشه؟

نگاه شهلا رنگِ تعجب گرفت و کمی توی جاش جا به جا شد و گفت: نه، یعنی نمی دونم. آخه شخصیتِ امیری که الان هست تاحالا خیلی برامون دردسر درست کرده. اونموقع ها بهنام دردسری نداشت.

حامد دم عمیقی گرفت و در جوابش گفت: خب هویت های مغلوب همیشه هم خطرناک یا به قول شما دردسرساز نیستن. ممکنه شخصیت آروم و بی صدا یا حتی افسرده باشن.

چهره ی بهنام خونسرد و عادی بود انگار که از قبل این حرفا رو شنیده بود.

اما حالِ من کم از شهلا نداشت. کنجکاوی بی قرارم کرده بود.

شهلا: منظور تون چیه؟ یعنی میخوایید بگید بهنام از بچگی درگیر این بیماری بوده؟

حامد: راستش طبق نتایج جلساتی که با بهنام داشتم حدس میزدم شروع بیماریش مربوط به فوت پدرش نیست. با دکتر ثامن هم که حرف زدم، ایشون عقیده داشتن ریشه در کودکی اش داشته. همین حرف باعث شد تا بخوام دوران کودکیش رو بیشتر کنکاش کنم. صحبت های بهنام

درمورد خردسالی اش قابل استناد بود اما کافی نه. برای همین ازش خواستم تا قرار ملاقاتی با شما برام ترتیب بده.

من فکر می کنم شروع بیماری بهنام از همون دوران جدایی از والد شروع شده. شخصیتی ساکت و آروم و درس خون، مکانیزمی براش بوده تا خودش رو از دنیای واقعی دور کنه. تکرار اسم سینا تا کی ادامه داشت؟

شهلا کمی فکر کرد و بعد جواب داد: درست به یاد نمیارم ولی فکر کنم تا هفت سالگی.

حامد نگاهی معنا دار به بهنام انداخت و اینبار بهنام به حرف او مد: تو بعضی صفحات کتاب درسی دبیرستانم اسم سینا نوشته شده.

مات و مبهوت زل زدم به صورتش. یعنی چی؟ بالاخره طاقت نیاوردم و من هم لب از لب باز کردم: یعنی چی؟ می شه واضح تر توضیح بدین؟

حامد: بهنام از چندین سال قبل هویت سینا رو برای خودش ساخته بوده و بخاطر نوع شخصیت سینا که آروم و گوشه گیر بوده برای دیگران جلب توجه نکرده. یکی از ویژگی های این بیماری هم همینکه که شخصیت غالب و مغلوم از وجود همدیگه اطلاعی ندارن. و از اونجایی که سینا مثل امیر علاقه ای به اظهار استقلال نداشته، کسی به حضورش پی نبرده. شخصیت امیر هم بعد از فوت پدرش به وجود آمده.

-سینا هنوز هم وجود داره؟ یعنی الان سه تا هویت داره؟

حامد: هنوز اطلاعات کافی راجع به اینکه سینا هم وجود داره یا نه نداریم.

-یعنی من هم دیدمش؟

حامد شمرده شمرده جواب داد: از اونجایی که هیچ اطلاعاتی راجع به هویت و منش و اخلاق سینا نداریم و خودشم تمایلی به اظهار وجود نداره، ممکنه دیده باشی اما اون تظاهر کرده بهنام.

هاج و واج نگاهش کردم. ته دلم خالی شد. حالا که بیماری اش جدی تر بنظر میرسید امکان درمان وجود داشت؟

دیگه سوال و جواب های شهلا و حامد رو نمی شنیدم.

رفته رفته بدنم سرد می شد. بهنام متوجه حالم شد و فقط بی حرف نگاهم کرد.

درسته حال خودم رو نمیفهمیدم اما درک حس و حال بهنام برام سخت نبود.

غم چشماش اینبار چاشنی سرخوردگی داشت.

از بین لب های چفت شده ام صدایی گرفته پرسید: درمان چی؟ راه درمان داریم؟

حامد: درمان این نوع بیماره کار ساده ای نیست اما غیر ممکن هم نیست. باید شخصیت های مغلوب رو یکپارچه کنیم و به یک هویت مستقل برسیم. قراره از روش های متعددی استفاده کنیم. روان درمانی شاخه های زیادی داره و اصلی ترین روشمون هست. در اصل دکتر ثامن هم متکی به همین درمان بود و ما مسیرشون رو ادامه می دیم از اونجایی که بهنام به هنر و موسیقی علاقمنده، از هنر درمانی هم استفاده می کنیم. قطعا درکنارش یکسری مراحل رو باید با حضور خانواده پیش ببریم تا روندمون سریعتر اتفاق بیوفته. داروی خاصی برای این بیماری وجود نداره اما برای رفع اختلالات جانبی نسخه ی دکتر ثامن رو با کمی تغییرات پیش میبریم و اینکه قصد داریم درمان رو از طریق هیپنوتیزم ادامه بدیم.

شهلا پرسید: منظورتون از هیپنوز... و چون نمیتونست بقیه اش رو تلفظ کنه کلمه رو خورد و ادامه داد: چیه؟

حامد: با استفاده از یکسری تلقینات و روش های خاص، بیمار تو حالتی از خلسه قرار میگیره. البته منظورم از خلسه خواب نیست و یک نوع هوشیاری متفاوته. از این روش میتونیم به افکار و احساسات و خاطراتی که از دید بهنام پنهان بوده، دسترسی پیدا کنیم.

مشخص بود چیز زیادی از توضیحات حامد دستگیرش نشده اما برای خالی نبودن عریضه سری به نشونه ی تایید تکون داد و پرسید: پس میتونیم به درمانش امیدوار باشیم؟

حامد لبخندی دلگرم کننده زد جواب داد: آدمی با امید زنده ست.

و بعد ضبط گوشی رو قطع کرد و در حالیکه چیز هایی رو تند تند توی برگه می نوشت ، گفت: تا من یکسری نکات رو یادداشت برداری می کنم، شما نفسی تازه کنید.

با این حرف ، بهنام گفت: میرم چای بیارم.

چند دقیقه بعد وقتی از نوشتن فارغ شد رو بهم پرسید: حالت خوبه؟

با تردید گفتم: خوبم.

حامد: نباید به این راحتی ها خودت رو ببازی. راه درازی رو درپیش داریم.

دلم نمیخواست جلوی کسی ضعیف جلوه کنم و هرجوری بود جلوی ریزش اشک هام رو گرفتم و با صدایی که میلرزید گفتم: من ضعیف نیستم.

شهلا متوجه شد حامد قصد داره باهام صحبت کنه برای همین به بهونه ی استفاده از سرویس بهداشتی ترکمون کرد.

حامد: کی گفته که ضعیفی؟ کجای دنیا آدمای ضعیف برای خواسته هاشون میجنگن؟ آدمای ضعیف فرار می کنن. تو فرار کردی؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم: نه.

لبخندی دلگرم کننده بهم بخشید و با نگاهی که تحسینم می کرد گفت: پس به خودت افتخار کن که پای علاقه ات به بهنام موندی. فقط امیدوارم تا ته مسیر ثابت قدم بمونی.

با برگشت بهنام، حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد.

بقیه ی زمان به تعیین تاریخ بعدی جلسه و حرف های روزمره گذشت. وقتی برای بدرقه اشون تا دم در رفتیم، حامد دستش رو روی شونه ی بهنام گذاشت و برادرانه و با تاکید گفت: مراقب برادرزاده ی من باش. حساب یمنای من با کل فامیل جداست.

بهنام دستش رو از روی شونه اش برداشت و صمیمانه بین هردو دستش فشرد و جواب داد: من خیلی بهش مدیونم. نمی گذارم آب تو دلش تگون بخوره.

حامد به لبخندی بسنده کرد و بعد از خداحافظی، همراه با شهلا سوار آسانسور شدن.

در واحد رو بست و پشت بهش تکیه داد و زل زد تو صورتم.

درحالیکه ابرو هام از تعجب بالا پریده بود پرسیدم: چرا اینجا ایستادی؟

بهنام: می دونی چقدر دوست دارم؟

لبخندی از ابراز علاقه ی یهویییش روی لب هام نشست و با اینکه هنوز از چیزایی که شنیده بودم تشویش داشتم با شیطنتی ساختگی جواب دادم: نه.

از در فاصله گرفت و یک دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو به خودش نزدیک کرد.

بوسه ای روی مو هام زد و گفت: بگم خودمم اندازش رو نمی دونم باورت می شه؟

فاصله رو از بین بردم و هردو دستم رو پشت کمرش قفل کردم. انگار اینجوری حالم بهتر می شد.

ادامه داد: می دونم امشب با شنیدن حرفای عموت حالت بد شد. از رنگ روی پریده ات مشخصه.

آغوشم رو تنگ تر کردم. صورتم مماس با سینه ی ستبرش بود. جوابی ندادم.

بهنام: دلم میخواد برات کامل باشم. نمیخوام دغدغه ی مریضیم رو داشتی باشی. هنوزم حرفم همونه تو حفته با یه ادم سالم زندگی کنی و خوشبخت بشی.

کمرش رو نوازش کردم و گفتم: من حالم باهات خیلی خوبه بهنام. اینقدر خودت رو سرزنش نکن و حرفای تکراری نزن.

و بعد روی پنجه ی پا بلند شدم و سیب گلوش رو بوسیدم.

بلندشدن رو پنجه ی پا باعث شد تا گوشی ام از جیبِ کوچک شلوارم رو زمین بیوفته .

از هم فاصله گرفتیم و همینطور که خم می شدم تا گوشی رو بردارم ادامه دادم: من کنارتم تا حالت خوب بشه.

در گوشی ام باز شده بود و باتریش بیرون افتاده بود.

هر سه تیکه رو برداشتم و سرجام ایستادم.

بهنام دستش رو به سمتم دراز کرد و پرسید: میخوای کمکت کنم؟

همینکه سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم، حس کردم میخ هایی فولادی تو سرم فرو می کنن.

دست آزادم رو به سرم گرفتم تا به خیالِ خام دردش رو التیام بدم اما زیر پام خالی شد و با زانو زمین خوردم.

بهنام دستپاچه کنارم نشست و صورتم رو بالا آورد: خوبی یمنّا؟ سرت درد می کنه؟

نگاه کردن به چهره اش سردردم رو بدتر می کرد. تصاویر عجیبی توی ذهنم درحال شکل گرفتن بود.

فیلمی از من و بهنام تو مغزم پخش می شد که قبلا تجربه اش نکرده بودم.

وقتی جوابی ازم نگرفت، پی به وخامت اوضاع برد.

زیربغلم رو گرفت و به طرف تختم راهنماییم کرد و گفت: استراحت کن تا برات آب قند بیارم.

از شوک سکانس هایی که می دیدم زبونم بند اومده بود.

خودم رو تو خونه ای غریبه می دیدم که قبلا هرگز پا توش نداشته بودم. حتی شهلا هم بخشی از صحنه های عجیب و غریبی بود که تو ذهنم میچرخید.

تختی رو دیدم که روش، نجابتم به یغما رفت. با جزئیات، با کوچکترین جزئیات.

انگار درد و رنجی که قبلا پشت سر گذاشته بودم دوباره عینا تکرار شد.

بهت زده تو خودم جمع شدم تا از لرزش بدنم کم بشه.

عرق سرد از تیره ی کمرم چکه می کرد.

ذهن آشفته ام شبیه به همه ی جمعه بازار شده بود و از هرطرف تصویری به مغزم هجوم میاورد.

سردرد باعث شد تا قطره اشکی بی اراده روی گونه ام سر خورد.

نه انگار با چیز هایی که می دیدم خیلی هم غریبه نبودم و تو گذشته ای که دور نبود تجربه اش کرده بودم و حالا تازه به خاطر میاوردمشون.

وقتی از فراموشی یی که بعد از اون حادثه دچارش شده بودم برای حامد تعریف کردم، بهم گفت موقتی و ممکنه بعدا جزئیات رو به یاد بیارم.

یعنی چیزهایی که الان می دیدم، همون خاطرات زهرآگین فراموش شده است؟

بهنام درحالیکه محتویات لیوان آب قند رو هم میزد وارد اتاق شد و گوشه ی تخت نشست و گفت: پاشو عزیزم اینو بخور.

بیشتر تو خودم جمع شدم و فاصله مون رو زیاد کردم.

بهنام: به خودت فشار آوردی یمنّا. اینقدر استرس به خودت راه نده.

زیر لب نالیدم: بهنام... همه چی... یادم اومد.

چینی روی پیشونی اش افتاد و پرسید: چی؟

گوله گوله اشک میریختم و درحالیکه سعی می کردم وسط گریه کردن نفس بگیرم، بریده بریده جواب دادم: حامد میگفت از شوک حادثه فراموشی موقت گرفتم. اما الان یهو همه چی یادم اومد.

گریه نمی گذاشت راحت حرف بزنم، دم عمیقی گرفتم و ادامه دادم: اون روز نحس چون امیر بیدار شده بود، تو چیزی یادت نمیاد. منم تا چند دقیقه ی پیش خاطره ای از اون لحظات نداشتم اما الان همه چی مثل روز برام روشنه.

سعی کرد خودش رو مسلط نشون بده اما نگاهش رنگ دیگه ای گرفته بود.

لیوان رو به طرفم گرفت و گفت: باشه عزیز دلم تو آروم باش. بیا این آب قند رو بخور، الان خودت رو ناکار می کنی.

با کمکش از جام بلند شدم و کمی نوشیدم.

شیرینی اش حالم رو جا آورد.

نوازش وار نم اشک رو از صورتم گرفت و بعد هردو دستم رو تو دستاش نگه داشت و گفت: میخوای زنگ بزnm به خانم موسوی باهاش صحبت کنی؟ شاید حالت بهتر شد.

مشاوری که این روز ها به توصیه ی بهنام پیشش میرفتم خانم موسوی بود.

بینی ام رو بالا کشیدم و گفتم: نه الان نمیتونم حرف بزnm. فردا صبح نوبت مشاوره دارم. حضوری ببینمش بهتره.

برعکس همیشه از اینکه دستام تو رو گرفته بود حس خوبی نداشتم.

دلم میخواست ازش دور باشم و نگرانی های بی تاثیرش رو نبینم.

باورم نمی شد نمیتونستم حضورش رو تحمل کنم.

انگار دوباره برگشته بودم به روزای اولی که اون بلا سرم اومده بود.

انگار زخم کهنه ام رو باز کرده بودن و نمک دودش می کردن.

خودم رو عقب کشیدم تا از اسارت دستاش آزاد بشم.

تیز بود و گله ی نگاهم رو فهمید.

نگاهش رو ازم دزدید و سریع از جاش بلند شد.

بی حرف پنجره ی اتاقم رو باز کرد و با صدای گرفته ای گفت: شاید یکم هوای آزاد حالت رو بهتر کنه.

مسیر خروج اتاق رو پیش گرفت و ادامه داد: تنهات می گذارم، اگر به چه چیزی احتیاج داشتی
صدام کن.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

نیم ساعت طول کشید تا میون گریه هام اتفاقات دیشب رو برای خانم موسوی تعریف کنم.
موسوی بغیر از خودم و بهنام و شهلا، نفر چهارمی بود که از ریز و درشت زندگیم خبرداشت.
هرچیزی که سعی داشتم حامد ازش بویی نبره رو با جزئیات، توی این سه جلسه تعریف کرده
بودم.

حتی یک دیدار رو با بهنام پیش بردیم، عقیده داشت خشم زیادی دارم و افسرده ام و باید خیلی
زودتر از این حرف ها به روانشناس مراجعه می کردم.

بهش گفتم که از دیشب دلم نمیخواد به صورت بهنام نگاه کنم اما همین نگاه نکردن بهش
باعث دلتنگیم می شه.

گفتم که دلم میخواد کنارم باشه اما نباشه.

وقتی با دقت ، تمام حرفام رو گوش کرد، با جدیت جواب داد: یمننا جان درمانت تا قبل از اینکه
حافظه ات برگرده سخت و طولانی بود و حالا با این وجود پشتکار بیشتری رو میطلبه. در رابطه
با احساسات جدیدت نسبت به بهنام فکر می کنم باید به خودت زمان بدی تا هضمش کنی. تو
حضور امیر و جفایی که در حقت کرده رو پذیرفتی و می دونی اینکار بهنام نبوده.

اما حالا با فلاش بک و مرور هر لحظه ی تجا*وز به طوری که انگار دوباره و دوباره در حال وقوعه
خودت رو آزار می دی.

جلساتمون رو ادامه می دیم اما طبق توصیه ی قبلیم حتما خودت رو مشغول کن. اجازه نده
افکار به سرت هجوم بیان. با دوستانت به گردش برو. از کلاس های هنری غافل نشو. ورزش برات
معجزه می کنه.

چندتا کتاب بهت معرفی می کنم، حتما تهیه شون کن. اگر وقت و حوصله ی مطالعه نداری به پادکست هاشون گوش بده.

به داشته هات و نعمت های زندگیت فکر کن و سعی کن زیاد خودت رو درگیر مشکلاتت نکنی. با توجه به شرایط خاص خودت و همسرت توصیه ام بهت اینه که حتما به یه سک*س تراپ مراجعه کنی.

تشخیص من ژنوفوبیا ست. یا همون ترس جدی از رابطه ی جن*سی. گاهی اوقات افراد مبتلا به مشکلات جن*سی بخاطر تابوها یا حس خجالت ترجیح می دن تو انزوا و شرایط بدشون بمونن اما به پزشک یا متخصص مربوطه مراجعه نکنن.

اما اینجور کی بیشتر صدمه میبینی؟

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از سمتم باشه ادامه داد: مشخصه، خودشون و شریک زندگیشون. وقتی که یکی از پایه های زندگی مشترک رو حذف کنیم نتیجه چی می شه؟ سقوط از دواج.

چیزی رو برام روی نسخه نوشت و گفت: آدرس یکی از همکارام رو که حوزه ی فعالیتش مشاوره جن*سی هست رو برات نوشت. حتما نوبت بگیر.

خوشبختانه شما از اون زوج هایی نیستین که از روانشناس و مشاوره فراری باشن. می دونم هم تو هم شوهرت زندگیتون رو دوست دارین و بخاطرش تلاش می کنید. فقط بدون کوچکترین وقفه ی درمانی برای هیچکدومتون جایز نیست.

اگر سوالی داشتی من در خدمتم.

-میخواستم بدونم چطور دیشب همه چی یادم اومد؟

در سکوت کمی فکر کرد و بعد پرسید: از سر شب اتفاقی برات نیوفتاد که حس کنی قبلا تجربه اش کرده باشی؟ ممکن اون فعل خیلی هم پر اهمیت بنظر نیاد.

چیزی که حس کنم قبلا تجربه اش کردم؟ تو ذهنم دنبال جواب این سوال می‌گشتم. چی میتونست باشه؟

حضور شهلا؟ اما شهلا رو قبلا هم خیلی دیده بودم، پس چرا اونموقع یادم نیومد؟ واقعا اتفاق خاصی نیوفتاده بود.

دیشب بعد از اینکه موبایلم افتاد، سردردم شروع شد و در کسری از ثانیه، انبوه اطلاعات به مغزم وارد شد و رفته رفته در طول شب بیداریم، این خاطرات تکمیل شدن.

یه لحظه با یادآوری چیزی، صدام کمی بالا رفت: ممکنه به افتادن گوشیم مربوط باشه؟ چون یادمه اون روز بعد از اتفاقی که برام افتاد دنبال گوشیم بودم تا با کسی تماس بگیرم. از اتاق خارج شدم و گوشیم رو تو سالن پیدا کردم. همینطور که در حال خوندن اس ام اس های دوستم که میخواست بدونه چرا سرکلاس نرفتم، بودم؛ امیر اومد.

از ترس گوشی از دستم افتاد و درست مثل دیشب هر تکه اش یه جا افتاد.

موسوی سری تکون داد و گفت: احتمالا همین مورد، پلی شده برای اتصال به گذشته ات. چیز با اهمیتی نیست، اما جرقه ایه برای یادآوری.

حرفش رو تایید کردم.

موسوی نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و پرسید: اگر مورد دیگه ای نیست، جلسه رو تموم کنیم؟

لبم حتی به لبخندی نمایشی هم کش نمیومد. به "نه" بسنده کردم.

موسوی: همسرت همراهت اومده عزیزم؟

-بله تو سالن انتظاره.

موسوی: پس لطفا بهش بگو برای چند لحظه بیاد پیشم. باید یکسری توضیحات رو بهش بدم.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

لباسم رو با تاپ و شلوارک کوتاهی عوض کردم و کولر رو روی سرد ترین درجه گذاشتم و زیر پتو خزیدم.

دلم میخواست اینقدر بدنم درگیر یخ زدن و سرما باشه که ذهنم مشغول فکر و خیال دیگه ای نشه.

دو هفته از ویزیتیم پیش موسوی گذشته بود و خونه شبیه به موزه و کتابخونه و هر محلی ساکت دیگه ای بنظر میرسید.

در طول شبانه روز کلمه ای برای حرف زدن از دهنم خارج نمی شد و هروقت بهنام بیچاره سعی می کرد باهام صحبت کنه ،ازش دوری می کردم. دست خودم نبود.

حضورش، من رو یاد امیر مینداخت و نبودش باعث می شد دلتنگ بهنام باشم.

حال و روزی دیدنی داشتم. به حدی عجیب و غریب که میتونست موضوع جالبی برای فیلم و سریال ها باشه.

خنکی فضای اتاق هم باعث نمی شد چیزی از جفنگیات مغزم کم بشه.

پتو رو پس زدم تا سرما بیشتر به بدنم نفوذ کنه. الحق که سرد هم بود.

یعنی اگر اون شب گوشیم نمیوفتاد این خاطرات هم برام زنده نمی شد؟ کاش نمیوفتاد تا من هم درگیر این برزخ نشم.

دلم میخواست کدورتی بینمون نبود تا بتونم سرمای مزخرفِ اتاق رو با گرمای آغوش بهنام به تعادل برسونم.

ضرب المثل با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن، توصیفِ حالِ من بود.

بخاطر افکاری که هیچ کنترلی روشن نداشتم، لعنتی به خودم فرستادم.

کاش مغز دکمه ای برای خاموش و روشن کردنِ فعالیت هاش داشت.

چنگی به سرم کشیدم و موهام رو بهم ریختم و به خدا بخاطر شرایطم غر زدم.

اما با یادآوری توصیه ی موسوی درمورد اینکه نعمت های زندگیم رو مرور کنم، ذهنم رو روی داشته هام متمرکز کردم.

به پدر و مادرم و خواهرم فکر کردم.

به داشتنِ پریسا.

به اینکه

هنوز مورد سوم به ذهنم نرسیده بود که درِ اتاق با شدت باز شد و **بهنام** تو چهارچوب نمایان شد و بر و بر نگاهم کرد.

این رفتار ها از بهنام بعید بود و حدس زدم دوباره امیر بیدار شده.

با ابروهایی بالا پریده سری تگون دادم به معنی "چیه؟"

- میخوام باهات حرف بزنم.

- امیر؟

چندقدم به سمتم نزدیک شد و جواب داد: نه، خودمم.

بهنام بود؟ امکان نداشت. پس چرا بدون در زدن وارد شد؟

هنوز درگیر تعجبات و دو دوتا چهار تای ذهنم بودم که گوشه ی تخت و بافاصله ازم، سر به زیر نشست.

تازه حواسم جمع پوششتم شد.

پتو رو روی پاهای برهنه ام کشیدم و خواستم بالاتر بیارم اما ضایع بود.

دندون قروچه ای کردم و گفتم: تو که از این عادت ها نداشتی. فکر کردم فقط امیره که سرش رو پایین میندازه میاد تو.

گوشه ی ابروی شکسته اش رو خاروند و بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد: ببخشید... حامد میگه از نشونه های درمان اینه که خلق و خوی من و امیر شبیه به هم می شه. فکر کنم این یکیش بود. یکی دیگه اش هم...

مکث کرد و نگاهش رو تا چشمام بالا آورد و ادامه داد: یکی دیگه اش هم اینه که صبر و تحمل کم شده، درست مثل امیر.

شگفت زده از چیزهایی که می شنیدم پرسیدم: به همین زودی؟

بهنام: دو جلسه از هیپنوتیزم گذشته ها. شما حواست نیست.

اینبار من سر به زیر شدم. به قدری تو خودم فرو رفته بودم که حتی نمی دونستم اطرافم چه خبره؟

-بهنام می دونی که دست خودم نیست.

بهنام: می دونم عزیزم، منم سعی می کنم درکت کنم اما دیگه بیش از حد بی تاب شدم. موسوی بهم گفته بود آدرس یه مشاور دیگه رو بهت داده، نمیخواهی پیششون بری؟

با انگشتم خطی فرضی و نامفهوم روی روتختی مخمل کشیدم، حرکت انگشتم باعث می شد تا کمرنگ و پررنگ بشه.

-همون فرداش زنگ زدم نوبت گرفتم.

بهنام: خب؟

-یکبار هم ویزیت شدم.

سعی کرد تعجبش رو پنهان کنه اما موفق نشد: پس چرا من نفهمیدم؟

-اون روز کلا آتلیه بودی منم دیگه بهت زنگ نزدم. خودم رفتم.

دلخور جواب داد: یمنّا من همیشه آتلیه ام، اما هر وقت کاری داشتی وقتم رو برات آزاد کردم. واسه جلسات موسوی یا اگر خوستی پیش خانواده ات بری همیشه رسوندمت.

درست میگفت. نگفتم چون از هر رو در رو شدنی فراری بودم.

بهنام: یعنی تا این حد ازم منزجر شدی؟

با هر دو دستم صورتم رو پوشوندم و کلافه گفتم: نه بهنام این چه حرفیه میزنی؟

بی توجه به حرفم ادامه داد: اگه نمیتونی وجودم رو تحمل کنی میخوای من از این خونه برم؟ نه، اینجور تنها میمونی، میخوای تو برو خونه ی پدرت. شاید چند روز منو ندیدی بهتر شدی. پوفی کردم و گفتم: بهنام لزومی به انجام این کار ها نیست، من فقط زمان به زمان احتیاج دارم. شمرده شمرده جواب داد: من هم به تو احتیاج دارم. قول دادی موقع درمانم کنارم باشی. الان کنارمی؟ نه. معلومه که نه. فقط در تلاشی ازم قایم بشی.

صدای قلب بوم بوم بود یا گرومپ گرومپ؟ چجور میتونستم هم از این مرد بترسم و فراری باشم و هم عاشق و شیفته اش؟ جوری که با کوچکترین اشاره ای ازش دلم میخواست سفت بغل بگیرمش و مثل یه بالش لهش کنم؟

وقتی دید حرفی نمیزنم ادامه داد: خب اگر نمیخوای نمیرسونمت. احتمالا به اندازه ی مسیر هم نمیتونی کنارم بشینی. اشکالی نداره برات آژانس میگیرم. ولی دیگه نصف شب نمی شه با آژانس رفت، خطر داره. تا صبح میتونی دووم بیاری؟

متعجب نگاهش می کردم، باورم نمی شد بهنام هم میتونه غر بزنه، اون هم یک نفس.

عجیبه حتی غر زدنش هم برام جذاب بود. چرا وقتی گله و شکایت می کرد بجای اینکه حوصله سر بر بشه، بانمک بنظر میرسید؟ فکر کنم پاک دیوونه شدم.

عین پسر بچه های تخس سر تکون داد در حالیکه گوشه ی لبش رو به نیش گرفته بود، حق به جانب گفت: هوم؟

از کارهایش لبخند به لبم اومد.

وقتی لبخندم رو دید، شاکی تر شد. با چشمایی حلقه شده پرسید: یمنایم میخندی؟

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و لبخندم تبدیل به خنده ای عمیق و صدادار شد.

چشمای درشتِ گرد شده اش وقتی با تعجب نگاهم می کرد، بامزه ترین چهره ای رو میساخت که تا به امشب دیده بودم.

مثل بچه ها از خندیدنم، ناراحت شد و رو برگردوند.

از فرصت استفاده کردم و ساعد دستم رو دور گردنش حلقه کردم و به طرف خودم کشیدمش.

چون انتظار این حرکت رو نداشت، همراه با دستم عقب اومد و کنارم رو تخت افتاد.

قبل از اینکه مهلت حرف زدن بهش بدم، گفتم: غرکه میزنی، قهر هم می کنی مرد گنده؟

انگار نه انگار بغلش کردم و از باب شوخی وارد شدم.

محلّم نداد.

با چشمایی حلقه شده و طلبکار اسمش رو کشیده صدا زدم: بهناااا! این لوس بازیا چیّه؟ چرا جوابمو نمی دی؟

بازم توجهی نکرد و اینبار روش رو ازم گرفت.

طی یک تصمیم آنی از کنارش بلند شدم و روی شکمش نشستم و حالت حمله به خودم گرفتم و شروع به قلقلک دادنش کردم و همزمان پرو پرو گفتم: به من کم محلی می کنی؟ آره؟

صدای خنده ی مردونه اش تو فضای کوچک اتاق پخش شد و مابین خنده های دلفریبش، بریده بریده جوابم رو می داد: نکن... دختر... آخ...

نه بهم بگو چجور میتونی وقتی باهات شوخی می کنم، ازم رو بگیری؟

تبحر زیادی تو قلقلک دادن داشتم و حسابی از خجالتش دروادم.

سعی می کرد وسط خنده هاش نفس بگیره.

بهنام: نفسم بالا... نمیاد... یمنّا.

فکر کردی ولت می کنم؟ پریسا و حسنا می دونن اینقدر ادامه می دم تا دستشویی لازم بشی.
و بعدش با شیطننت چندبار پیایی ابرو بالا انداختم.

تو یک حرکت سریع مچ دستام رو اسیر کرد و من رو خوابوند و خودش روم خیمه زد.
حالا جامون عوض شده بود.

بهنام: خب کی بود واسه من کری میخوند؟

قفسه ی سینه ام از هیجان بالا و پایین می شد.

چقدر بهم نزدیک بود. هرم نفس های داغش تمرکز رو از بین میبرد و قدرتِ تکلم رو سلب می کرد.

صورتم رو پرسشگر نگاه کرد و با لبخند ادامه داد: چیشد موش کوچولو زبونت رو گربه خورد؟

لبام رو تو دهنم جمع کردم و گفتم: مگه درستش موش زبونتو خورده نبود؟ گربه از کجا اومد؟

ادای فکر کردن دراورد و چشماش رو باریک کرد و جواب داد: نه اینجا حرف، حرف منه. گربه هم منم .

عجب گربه ی چشم درشتی هم بود.

جمله اش ایهام داشت و سرعتِ ترشحِ هورمونِ عشق یا همون اکسی توسین رو تو وجودم بیشتر کرد.

نگاه مشتاقم رو از چشم ها تا لب هاش پایین آوردم و گفتم: این آقا گربه چموشم هست؟

لبخند گرمی زد و جواب داد: اگه خانم موشه بخواد.

لبخندم غلظت گرفت و پلکام رو آروم بستم و این یعنی تسلیمِ پنچولِ گربه شدن.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

این اولین دیدارم با بچه های کلاس بعد از اعلام نتایج کنکور بود.

تقریباً نصف کلاس شرایط قبولیشون مثل من بود و فقط برای دانشگاه آزاد مجاز شده بودن.
اون چند نفری هم که دولتی آورده بودن از رتبشون راضی نبودن و قصد داشتن برای سال دیگه بخونن.

نزدیک به دوساعت تو کافه باهم گپ زدیم و بعد از خداحافظی هرکس، راه خودش رو رفت و فقط من و پریسا مونده بودیم رو بهش گفتم: اینجا نزدیک آتلیه ی بهنام، پیاده راهی نیست، میخوام برم پیشش. تو چجور میری؟

نگاه موشکافانه ای بهم انداخت و جواب داد: با اسنپ میرم ولی بیا تا یه جاهایی پیاده روی کنیم.

راضی از پیشنهادش موافقت رو اعلام کردم و باهم راه افتادیم.

—پری تو واقعا نمیخوای درست رو ادامه بدی؟

بازدمش رو صدادار بیرون داد و گفت: توهم مثل مامانم گیر دادیا. کل زندگی آدم که درس و دانشگاه نیست. من میخوام برم دنبال علاقه ام. از اول بهشون گفتم میخوام برم هنرستان، تاثیر بخونم گفتن درست رو بخون کنارش بازیگری هم برو.

با حرص دستاش رو تو هوا تکون می داد و حرف میزد.

پریسا: کو؟ کی کلاس رفتیم؟ مگه با این حجم درس تجربی می شد کلاس اضافه رفت؟

نگو بهونه شون بوده که نمایش نخونم.

الانم میخوام بست بشینم تو خونه، یا میفرستنم آموزشگاه آزاد بازیگری یا همین دیپلم بسمه.

بیش از اندازه ناراحت بود و دلم نمیخواست هیزم آتشِ عصبانیت و دلخوریش بشم و برای همین بحث رو با جمله ی "صلاح مملکت خویش خسروان دانند" پایان دادم.

کمی درسکوت راه رفتیم که پریسا به حرف اومد: میتونم یه سوال بپرسم؟

حدس میزدم سوالش مربوط به بهنام باشه.

پریسا هوش اجتماعی خوبی داشت و از وقتی فهمیده بود دلم نمیخواد راجع به بهنام و بیماریش و زندگی شخصیم چیزی بگم پایبتم نمی شد. اما امروز خودم میخوامستم یه چیزهایی براش تعریف کنم برای همین گفتم: اره، بپرس.

پریسا: شش ماه از ازدواجت گذشته، اوایل میگفتی دوماه بعد از عروسی کارای طلاق رو شروع می کنی. پس چیشد؟

درست میگفت شش ماه از ازدواج و دوماه از ابراز علاقمون به هم دیگه گذشته بود اما من هنوز آمادگی نزدیکی نداشتم.

از اون شب که بهنام با دلخوری پیشم اومدو با صلح کنارم موند و تا صبح منو بوسید و نوازش کرد، چندین شب گذشته بود.

اما بخاطر ترومایی که تجربه کرده بودم، هنوز نمیتونستم کامل و بی نقص در کنارش باشم. اونهم فقط با صبوری همراهیم می کرد و بهم گفت تاوقتی که درمان جفتمون تموم نشده و آمادگیش رو نداشتم، اتفاقی بینمون نیوفته.

با پیشنهاد خودم قرار شد از این بعد فعلا شب هارو کنار هم بخوابیم و بهنام هم پذیرفت. همین پیشرفت کوچک برای من دنیایی بود.

صدای پریسا من رو از افکارم بیرون کشید.

پریسا: اگه نمیخوای راجع بهش حرف بزنی، من مشکلی ندارم، خودت رو اذیت نکن.

__ نه مسئله این نیست. نمی دونم از کجا باید شروع کنم؟

پریسا: از هر جا که راحت تری.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم: با این پیشنهادات واقعا کمک زیادی بهم کردی.

با خنده فحشی زیر لب بهم داد و گفت: بگو دیگه.

همینطور که روسریم رو کمی جلو می کشیدم و موهام رو قایم می کردم جواب دادم:میخوام باهاش زندگی کنم.

از حرکت ایستاد و متعجب نگاهی بهم انداخت و پرسید:یعنی چی؟ تا کی؟

لبخندی زدم و گفتم:تا روزیکه دوشش داشته باشم.

با دهان باز فقط نگاهم کرد.

لبخندم عمق گرفت. پریسا از هیچی خبر نداشت.حتی نمی دونست مقصر حادثه امیره نه بهنام.

پریسا:نکنه سرت به جایی خورده؟شاید بهنام چیزخورت کرده.بیچاره فکر کنم طلسم شدی.

با خنده جواب دادم:هیچکدوم و بعد جریان امیر رو کامل براش توضیح دادم.

گاهی از تعجب تو جاش خشک می شد و مجبور می شدم دنبال خودم بکشمش.

از طرز نگاهش مشخص بود ،نتونسته گفته هام رو هضم کنه.حق داشت،اگر جامون برعکس بود منم باور نمی کردم.

اما برخلاف حالت نگاهش برام آرزوی خوشبختی کرد.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

کوله ام روی مبل انداختم و خودم هم کنارش نشستم.مقنعه ام رو بالا دادم و نفسم رو صدا دار

بیرون دادم.با اینکه اواخر مهر ماه بود اما هنوزم ساعت یازده ظهر بخاطر گرما کلافه می

شدم.کاش این درس رو برنمی داشتم تا مجبور نباشم بخاطر یه درس یک واحدی یکروز الکی

دانشگاه برم.حالا کی حال داره ناهار درست کنه؟

نگاهی به گوشی ام انداختم و پیام های گروه های دانشگاهی رو خوندم.خبری نبود و بچه ها

فقط چت بی مورد داشتن.

بالا خره بعد از بالا و پایین کردن و مشورت با بزرگ و کوچیک تصمیم گرفتم رشته مدیریت

بازرگانی بخونم.بنظر میرسید رشته ی خوبی باشه،تا قبل از اینکه سر کلاس هاش بشینم چیز

زیادی ارزش نمی دونستم و در اصل خودم رو به سرنوشت سپردم. زندگی بهم یاد داده بود، ممکنه آدمای همیشه تو مسیر قلبشون راه نرن. اما شاید مسیر های دیگه هم به مرور به قلبشون منتهی بشه.

نیم ساعتی توی جام نشستم و توی فضای مجازی گشتی زدم تا حالم جا بیاد و بعد بلند شدم تا قرمه سبزی بار بذارم.

بهنام قرمه سبزی دوست نداشت و اصلا مهم نبود. چون غذایی که دیروز پخته بودم، باب میلش بود و امروز هم نوبت من بود تا غذای محبوبم رو بخورم.

شکر خدا تو این مدت با تمرین و تکرار و استفاده از اینترنت، کلی دستپختم بهتر شده بود. از قبل سبزی قرمه آماده تو فریزر داشتم و باقی مراحل رو انجام دادم و بعد از دم گذاشتن برنج، رفتم تا دوش بگیرم.

به لطف جلسات مشاوره حالم خیلی بهتر بود و به این باور رسیده بودم که زندگی در جریانیه و بخوای یا نخوای با این جریان جلو میری. حالا اگه تو مسیر رود جلو بری چه بهتر.

طبق توصیه های مشاورم سعی می کردم توی خونه لباس ها جذاب و رنگی بپوشم و اگر مشکلی نداشتم لباس های باز و کوتاه رو هم امتحان کنم.

انجام این مورد برام مقدور و بود و من هم دریغ نمی کردم.

نگاهی به ساعت انداختم، وقت رسیدن بهنام بود. بیماریش کاملاً تحت کنترل بود و تو این مدت هیچ خبری از امیر نبود.

فرضیه ی وجود سینا هم به نتیجه رسید. سینا اولین شخصیتی بوده که بهنام برای خودش ساخته بوده و طبق گفته های حامد تو دوران نوجوانی و جوانی از بین رفته و مدتی بعد هم با شوک مرگ پدرشون، سر و کله ی امیر پیدا شده.

با شنیدن صدای جیرینگ جیرینگ برخوردِ کلید هایِ دسته کلیدش از پشتِ در که خبر از رسیدنش می داد،

طبق معمول به استقبالش رفتم تا بهش خسته نباشید بگم و اگر خریدی داره از دستش بگیرم.

این رفتار رو از مادرم یادگرفته بودم. به یاد نیارم روزی پدرم از راه رسیده باشه و مادرم به پیشوازش نرفته باشه. میگفت اینکار عجیب به دلِ مرد مینشینه، همینکه حس کنه کسی تو خونه انتظارش رو می کشه و درست هم میگفت.

در باز شد و قامت بلندش نمایان شد. با دیدنم لبخندی غریب و متفاوت زد و گفت: مشتاق دیدار دخترجون.

کیسه ی خریدِ سیب و پرتقال رو به طرفم گرفت تو گفت: اینا تو ماشین بود، بهنام خریده.

دستم جلو نمیرفت تا ازش بگیرم. باورم نمی شد دوباره دارم امیر رو میبینم. کسی که اصلا منتظرش نبودم.

وقتی دید قصد گرفتن پلاستیک هارو ندارم، بی توجه به من، پیش رفت و وارد آشپزخونه شد. من هم مثل بچه ای که دنبال مادرش میره، پشت سرش روون شدم. امیر بود یا بهنام؟ یا شاید هم یه شوخیه بی مزه؟

چرا نمیتونستم رفتاراش رو تشخیص بدم؟ بی حرف، تکیه ام رو به این دادم تا خودش چیزی بگه.

تشت و آبکشی از کابینت درآورد رو توی سینک گذاشت و پلاستیک هارو خالی کرد و بعد شیر آب رو باز کرد و همینطور که پشتش بهم بود به حرف اومد: حتما تعجب کردی. شایدم هم به شک افتادی که بهنامم و دارم ادای امیر رو درمیآرم.

کمی سرش رو چرخوند و نگاهی بهم انداخت و ادامه داد: بهنام از این کارا می کنه دیگه؟ با روی باز وارد خونه می شه، کمکت می کنه. بهت توجه می کنه و حواسش بهت هست و امثال اینا. درسته؟

بعد بدون اینکه منتظر جوابی ازم باشه، مشغول کارش شد و همینطور که یکی یکی پرتقال هارو می شست و توی آبکش میگذاشت گفت: میبینی؟ به همین راحتی میتونم شبیه بهنام باشم.

شیرآب رو بست و به طرفم اومد. از استرس دستام رو توی هم مشت کرده بودم و با شدت فشار می دادم.

امیر همیشه نبود و چیزی از حرفاش سر در نمی آوردم.

رو به روم ایستاد و یواش یواش نزدیکتر شد. طوریکه بینِ این و تنش در محاصره بودم. هردو دستش رو لبه ی این و کنار پهلوهام گذاشت و رسماً زندانی شدم.

چند ثانیه ای تو صورتم کنکاش کرد و همینکه خواستم اعتراضی کنم انگشت اشاره اش رو روی لب هام گذاشت و زیر لب صوت "ششش" رو ادا کرد و ادامه داد: امروز فقط بیدار شدم که حرف بزنم، نه حرف بشنوم.

دستش رو از روی لب هام بلند کرد و طره ای از موهام رو توی دستای خیسش گرفت و بعد به بینی اش نزدیک کرد و با چشمای بسته بو کشید.

از ترس و استرس میلرزیدم. از بین لب های چفت شده ام نالیدم: اینجوری نکن.

با این حرفم چشماش رو باز کرد و پرسید: چرا؟ مگه بهنام رو دوست نداری؟ فکر کن منم بهنام.

قبل از این که جوابی بهش بدم دست دیگرش رو به دوبند باریکِ تاپی که تنم بود رسوند و از روی شونه ام پایین کشید.

چشمام رو محکم بستم. دیدن این نمایش مضحک، خیلی بیشتر از توانم بود.

امیر: چرا چشمت رو بستی؟ ببین منم میتونم نوازشت کنم. میتونم باهات مهربون باشم. میتونم تورو به وجد بیارم. فقط باید حضورم رو بپذیری تا سه تایی کنار هم با مسالمت زندگی کنیم.

نه چشمام رو باز کردم و نه جوابی بهش دادم. فقط مثل بید میلرزیدم. صحنه های که در حال تجربه ی مجددشون بودم، آزارم می داد. آزار به معنی واقعی کلمه.

انگار داشت واگویه های ذهنی اش رو بلند مرور می کرد: منم میتونم دوست داشته باشم، اما بعد از مریم. خب دوست داشتن که نه، نمیتونم قد مریم دوست داشته باشم. اما میتونم تلاش کنم با وجودت تو زندگی بهنام کنار بیام.

بعد از پایان جمله اش با لحنی دستوری و شمرده شمرده گفت: چشمات رو باز کن.

اهمیتی ندادم، یعنی نمیتونستم اهمیتی بدم.

داد زد: میگم چشمات رو باز کن.

اینبار بی اراده چشمام باز شد.

لب زد: خوبه. همینجوری حرف گوش کن باش.

سرش رو آروم نزدیک شونه ام آورد، یک لحظه حس کردم قصد بوسیدنم رو داره. نباید می گذاشتم هرکاری دلش میخواد باهام بکنه.

هر دو دستم رو تخت سینه اش گذاشتم و هلش دادم. چند قدمی به عقب تلو خورد.

-چیه؟ بهنام خوبه؟ نزدیکت بشه مشکلی نداره. امیر آهه؟ چندشه؟ چجور میتونی اینقدر دورو باشی؟ یه تن رو یه بدن رو یبار بغل کنی و یبار پس بزنی؟

حرف حسابش رو نمیفهمیدم. انگار دیوانه شده بود.

-چی از جونم میخوای؟

امیر: جونت رو. دقیق زدی به هدف.

خشم و بهت و تعجب بهم چیره شد.

-چی میگی تو؟ منظورت چیه؟

همینطور که چند دکه ی اول پیراهنش رو با عصبانیت باز می کرد تا همراهش راه نفس کشیدنش هم باز بشه با فریاد جواب داد: چون از وقتیکه پای توی لعنتی تو زندگی بهنام باز شده، میخواد من رو از بین ببره. اول تو بعدشم اون عمومی کثافت. من و بهنام به تفاهم رسیده بودیم. بهنام حضور من رو پذیرفته بود. پذیرفته بود که یه روزایی به جاش زندگی کنم. اما تو...

با انگشت اشاره اش به شونه ام ضربه هایی پیایی وارد کرد و ادامه داد: تو... توی لعنتی باعث شدی دلش بلرزه. اگه اون روز سوار ماشینش نشده بودی و من نمی دیمت این اتفاقات هم نمیوفتاد. تو اومدی و گند زدی به آرامشی که داشتیم. از زندگی بهنام برو تا خودم بلایی سرت نیاردم.

-تو دیوونه شدی. اصلا این چیزا رو از کجا می دونی؟

امیر: آره من دیوونم دختر جون. تا حالا دیوونه ندیدی؟ حالا ببین. وقتی اون حامد عوضی تو حریم من و ذهن بهنام وارد شد، باعث شد تا خاطراتمون باهم قاتی بشه.

نعره های بلندش در و دیوار خونه رو میلرزوند، من که جای خود داشتم.

تمام توانم رو جمع کردم و با صدایی که می لرزید گفتم: من هنوزم بخاطر کارهایی که باهام کردی یک شب راحت ندارم. چطور میتونی من رو مقصر بدونی و اینطور وقیح تو صورتم حرف از بین بردنم رو بزنی؟

وقتی جوابم رو نداد جسارت پیدا کردم تا بیشتر بگم، اینبار فریادگونه: وجود تو باعث شده حتی نتونم برای شوهرم، زن باشم. با چه رویی من رو عتاب و خطاب می کنی؟

سرش رو چندبار به نشونه ی تایید تکون داد و گفت: داد نزن لعنتی صدای من از تو خیلی بلندتره.

کمی مکث کرد و دامه داد: خیلی خب، باشه. ما میتونیم مذاکر کنیم. همینجوری که بهنام رو قانع کردم تورو هم مجاب می کنم تا باحضورم مشکلی نداشته باشی. تو و بهنام باهم باشید....

انگار حرفش ادامه داشت اما از گفتنش امتناع می کرد، برای همین گفتم: بقیه اش رو باید از تو کله ات بخونم؟

امیر: وقتی هم که من بودم میرم سراغ زندگی خودم.

کلافه پرسیدم: زندگی تو چیه؟

امیر: مریم.

نفسم میرفت اما برنمیگشت. چنگی به موهام کشیدم. این مرد واقعا دیوانه بود.

-بخدا که زبونت نامفهومه. مریم کیه؟ چی میگی برای خودت؟ اون مادر بهناممه، میفهمی اینو؟ مادر.

امیر: دختر جون داری اعصابمو بهم میریزی وقتی هم اعصابم بهم بریزه تو می دونی و خدایی که باید معجزه کنه تا ارووم بگیرم. مریم زن منه. اینقدر با خودت تکرار کن تا تو کله ی پوکت بشینه.

آتش خشم هیچکدوممون فروکش نمی کرد و این خیلی بد بود.

-تو خودت هم وجود خارجی نداری و فقط یه توهمی، زنت کجا بود؟ اون حتی نمی دونه بهنام مریضه. قرار هم نیست بفهمه. سر کی داری بامن یکی به دو می کنی؟

با هر کلمه ای که از دهانم خارج می شد بیشتر و بیشتر آمپر میچسبوند. دیگه چیزی از سفیدی چشماش باقی نمونده و غیر از خون چیزی تو چشماش نمی دیدم. نفس های خش*مگین و صداداری کشید و جواب داد: حالا بهت میفهمونم یه من ماست چقدر کره می ده دختره ی مزاحم.

و بعد مچ دستم رو باخش*ونت گرفت و دنبال خودش کشید. وقتی متوجه شدم قصد داره از خونه خارج بشه تقلا کردم و گفتم: ولم کن دیوونه. سر و وضعم رو نمیبینی؟

توجهی نمی کرد. سعی کردم مچ دستم رو آزاد کنم اما به قدری محکم گرفته که هر لحظه احساس می کردم استخوانم می شکنه.

با گریه گفتم: بگذار حداقل لباسم رو عوض کنم.

اما اصلا به رحم نمیومد. لحظه ی آخر از از دروازه جلوی در خروج چادر رنگی یی که برای مواقع نیاز گذاشته بودم رو چنگ زدم و با خودم بردم. حتی فرصت نداد کفش پام کنم.

مثل ابر بهار اشک میریختم و مویه می کردم. فقط خدا خدا می کردم تا کسی از واحد روبه رو بیرون و نیاد و یا کسی تو اسانسور نباشه تا من رو با این سر و وضع نبینه. حال اسف باری داشتیم، زنی با تاپ و شلوارک با مردی که از قضا عین شوهرش بود و قصد دزدیدنش رو دارشت. این دیگه چه حقارتی بود که مجبور به تحملش بودم؟

تا آسانسور به پارکینگ برسه، میخواستم چادر رو سرم کنم اما چون دستم رو گرفته بود نمیتونستم.

نگاهی بهم انداخت و گفت: فکر فرار به سرت بزنه من می دونم و تو.

و بعد دستم رو رها کرد.

هق هق های پشت سر هم، نفسم رو تنگ می کرد. تا قبل از رسیدن به پارکینگ با دستانی لرزون چادر رو سرم کردم.

خدا لعنت کنه امیر با این وضعیتی که برام درست کردی.

در که باز شد نگاهی دستوری توام با خشم بهم انداخت تا بیرون برم.

قفل ماشین رو زد و حکم کرد: سوار شو.

عین بره ای که به قربان گاه میره، سوار شدم.

تمام حرکاتش مملو از عصبانیت و خشم بود. ماشین رو که از پارکینگ درآورد، با صدایی بلند تر از حد معمول شروع کرد: شش سال آزار زیر سایه ی بهنام زندگی کردم. هرچی گفت، گفتم چشم.

گفت هروقت بیدار شدی، مبادا مشکوک برخورد کنی، عین من باش.

گفتم چشم.

گفت سرت تو لاک خودت باشه. آسه برو آسه بیا. با کسی رفیق نشو. هیچ کس رو بیشتر از دوبار نبین.

گفتم چشم.

خودش کم بود؟ شهلا هم هی مخمو میخورد.

امیر نرو، امیر نکن، امیر هیس، امیر صدات درنیاد، امیر نباش... حالا هم امیر بمیر.

جمله ی آخر رو با فریاد گفت. جوری که چهار ستون بدنم لرزید و گریه ام شدت گرفت.

ادامه داد: همه ی اینا درحالی بود که خودش، خودِ عوضیش منو به وجود آورده بود. شش سال تموم کل زندگی من تو تنهایی گذشت. نه دوستی نه رفیقی. چرا؟ چون به مزاج بهنام خوش نمیومد.

همینکه وارد خیابون اصلی شدیم با جدیت گفت: آدرس مریم رو بگو.

ماتم برد. گریه یادم رفت و اینبار سکسکه سراغم اومد.

-مریم برای چی؟

نعره کشید: مریم برای چی؟ میخوام ببینمش. یالا جون بکن.

بند بند وجودم میترسید، چی می شد اگه مریم میفهمید؟ من نمی دونستم دیدار امیر و مریم چه پیامدی واسه ی بهنام داشت؟ اما اگر امیر به خواسته اش نمیرسید قطعا من از ترس سخته می کردم. راهی جز آدرس دادن نداشتم.

-برو سمت

امیر: صد دفعه از در دوستی وارد شدم و با زبون خوش بهت گفتم منو ببر پیش مریم. گوش ندادی دیگه. نتیجه اش شد این.

-حال بهنام اینجوری بد می شه.

چندبار پشت هم ضرباتی به فرمون ماشین وارد کرد و گفت: اه، اه، اه. بهنام بهنام بهنام، همش بهنام. پس امیر بدبخت چی؟ اینقدر گریه نکن. حالمو بد می کنی.

مگه دست خودم بود؟ نه. به خدا که نبود. چادر رو رو صورتم کشیدم و به بخت بلندم زار زدم.

امیر: خودتو به موش مردگی نزن، مار هفت خط. اونیکه حال من اینجور کرده، تویی. شما مگه ازدواجتون صوری نبود؟ خب باید جدا بشین دیگه. اما تو زیر پای بهنام نشست و گفتی...

به تقلید از من صداش رو به مسخره نازک کرد و ادامه داد: من زندگیمون رو دوست دارم. برو دنبال درمانت.

این حرف هارو از کجا می دونست؟

چادر رو از صورتم پس زدم و سوالم رو به زبون آوردم: این حرفا رو من به بهنام زدم. تو از کجا می دونی؟

با مکث و تردید جواب داد: گفتم همه ی خاطرات قاتی شدن. همه ی این آتیشا از گور حامد بلند شده.

از کدوم طرف برم؟

-راست.

سکوتِ دربرگرفته ی فضای ماشین، گاه بی گاه با سکسکه های من شکسته می شد.

آخرین بار که با بهنام درموردِ ویزیتِ هاشِ پیشِ حامد حرف میزدیم، بهم گفت نظرِ حامد اینه که اگر امیرقانع بشه که بهنام دیگه احتیاجی به حضورش نداره، از بین میره و درمان می شه. اما چجوری؟ خودشون هم نمی دونستن. اگر باهاش حرف میزدم امکان داشت قانع بشه؟ اصلا تو این وانفسا موقع حرف زدن و قانع کردن بود؟ دلم میخواست تیری تو تاریکی بندازم. دماغم رو بالا کشیدم و گفتم: امیر؟... ببخشید امیر آقا؟ بدون انکه نیم نگاهی خرجم کنه گفت: گوشم باهاته. با این واکنش حتما حرفام نتیجه می داد! اما از تک و تا نیوفتادم.

-می دونی چند ساله؟ هنوز بیست سال رو هم پر نکردم. مثل بچه ی آدم داشتم زندگیم رو می کردم. درس رو میخوندم و سرم تو کار خودم بود. اما یه روز که میخواستم برم کلاس زبان، از همه جا بی خبر، اتفاقی تو خیابون، راننده سرویس رو دیدم و چون مسیرمون یکی بود، سوار ماشینش شدم. بعدش رو دیگه خودت خوب می دونی. من هیچ ربطی به زندگی بهنام نداشتم اما یهو شدم نقش اصلی زندگیش، بدون اینکه خودم بخوام.

قرار شد اسممون بره تو شناسنامه های همدیگه تا حرف پشت سرم نمونه. اما یهو به خودم اومدم دیدم ای دل غافل، دوسش دارم.

باید چیکار می کردم؟ حرف اطرافیانم رو گوش می دادم و ازش جدا می شدم یا پای قلبم میموندم؟ درست یا غلط من دومی رو انتخاب کردم.

بعد با تاکید ولی آروم ادامه دادم: اما یادت نره امیر اونیکه این بلا رو سر من آورد تو بودی. اونیکه تو نوجوونی و یه روزه پیرم کرد، تو بودی. من دین بزرگی به گردنت دارم. به جبران این دین بیا و منو بهنام رو تنها بذار. کمک کن از این توهمات خلاص بشه.

عین ترقه ای که فیتيله اش رو روشن کرده باشن، جهید.

حتی اتاق ماشین هم گنجایش فریاد هاش رو نداشت: اینقدر به من نگو و هم و خیال، دختره ی زبون نفهم. میخوای با ذکر مثال حالت کنم توهم نیستم؟ یکم فکر کن دختر، به کار هایی که در حقت کردم. اونا توهم بود؟ دردایی که کشیدی خیالی بود؟ اگه اونا خیالی ان، باشه منم توهمم.

نفس های عمیقی پشت سر هم کشید و زیر لب ادامه داد: مخ منو مثل خمیربازی گرفتی تو دستت هی بهش شکل می دی. بس کن، بذار سالم به خونه ی مریم برسونمت... کجا برم؟

کوچه ی مقصد رو با انگشت نشون دادم و خدا خدا کردم، کلاس داشته باشه و خونه نباشه.

پلاک رو هم ازم پرسید و جواب دادم. گوشه ای پارک کرد و دستور داد پیاده شم.

جلوتر از من به طرف در رفت و زنگ زد. چند ثانیه گذشت اما خبری نشد، مجدد زنگ زد اینبار ممتد و طولانی.

همینکه خواستم خدا رو بخاطر نبود مریم شکر کنم، صداش از بلندگوی اف اف پخش شد: بله؟

امیر: منم ام... بهنام.

صدای مریم در کسری از ثانیه رنگ شوق گرفت: بیا بالا مادر خیلی خوش اومدی.

و بعد در با صدای تیکی باز شد.

خدا رحم کنه.

پله ی اول رو بالا رفت و وقتی دید دنبالش نمیروم. دستم رو از روی چادر گرفت و کشید و گفت: اینقدر واسه من ناز نیا.

مریم با لبخند به استقبالمون اومد، اما وقتی نگاهش به چادر رنگیم افتاد تعجب کرد. چشمای

سرخ و صورت متورم از گریه ام رو هم که دید دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و بدون

اینکه مخاطبش مشخص باشه پرسید: مادر این چه سر و وضعیه؟

اما قبل از اینکه جوابی بگیره، امیر سفت در آغوش گرفتش.

خشکم زد. این رفتار درست نبود. مریم فکر می کرد پسرش رو بغل گرفته اما امیر با جسمِ بهنام و با تمایلات و احساساتی غیر از مادر و فرزندی بود.

مریم همینطور که کمرِ پسرِ مفروضش رو با محبت نوازش می کرد گفت: چیشده مادر؟ دعواتون شده یا خواب بد دیدی؟

صدایی از امیر در نمیومد و فقط مریم رو مثل گنجی گرانبها اسیر بازوهاش کرده بود.

دست لرزونم رو به پشت پیرهنش رسوندم و کمی به عقب کشیدمش. نمی دونستم باید خویشتن دار باشم یا عصیان می کردم.

لب زدم: بیا عقب.

بی توجه به حرفم توجاش موند و گفت: دلِ فغون کرده ام بعد شش سال آروم گرفت. (دل فغون کرده اصطلاحی بوشهری که به منظور دلم گرفته استفاده می شه)

مریم: مادرت نباشه دلت رو بی تاب ببینه پسر. چیشده؟

انگار وقتی مریم، پسرِ خطابش کرد تازه به خودش اومد. از آغوشش بیرون اومد و با چشمایی که خیس از اشک بود گفت: من پسرت نیستم.

با این حرفش انگار موجی از جنون بر من سایه انداخت که یهو با هردو دستم هلش دادم و داد زدم: بخاطر خدا دهنت رو ببند.

همین حرکت باعث شد تا چادرِ روی زمین بیوفته.

مریم ماتِ لباس هام شد و پرسید: یمنایم؟ دخترم اینجوری بیرون بودی؟ شما دوتا چتونه چرا اینقدر عجیب و غریب شدین؟

بی اختیار باز گریه ام گرفت، رو بهش جواب دادم: هیچی نیست ماما. بهنام یکم ناخوش احواله. ما میریم خونه.

دستم رو پیش بردم که دنبال خودم بکشمش اما پیش دستی کرد و مچ دستم رو اسیر کرد و فشار داد و از بین دندون های کلید شده اش جواب داد: اینقدر منو بهنام صدا نزن دختره ی عوضی.

مریم جلو اومد تا از هم جدامون کنه، بیچاره نمی دونست چه خبر شده؟ رو به امیر گفت: مادر دستش رو شکستی که، ولش کن.

امیر با دست آزادش تو سر خودش کوبید و با عجز گفت: منو پسر خودت ندون، ندون، ندون. و بعد صدای گریه ی مردانه اش بلند شد.

اینبار نه صدایی از من دروآمد نه از مریم.

وسط بلبشویی که راه انداخته بود و تن و بدنمون رو میلرزوند، مظلومانه با پشت دست اشک های صورتش رو پاک کرد و نگاهی به سر تا سر خونه انداخت و با دیدن اتاقی که درش باز بود رو بهم گفت: پاشو بیا.

امتناع کردم اما منو دنبال خودش کشید. سعی کردم دستم رو آزاد کنم اما نمی گذاشت. ملتمس رو به مریم گفتم: کمکم کنید.

تا به خودش اومد و قدم از قدم برداشت تا بهم نزدیک بشه، امیر با خشم بهش گفت: مگه نمیخوای بدونی چه خبره؟ میخوام برات تعریف کنم. بعد با گوشه ی چشم اشاره ای بهم کرد و ادامه داد: نترس این رو هم کاری ندارم.

مریم از حرکت موند و امیر با یک حرکت منو وسط اتاق انداخت و تا به خودم بجنبم در رو بست و بعدش قفل کرد.

آه از نهادم دروآمد.

مشت هایی پی در پی به در زدم و فریاد کشیدم: باز کن درو. لعنت بهت. باز کن، یک کلمه حرف بزنی بیچاره ات می کنم.

امیر: اینقدر درو بکوب تا جونت دربیاد.

نگاهی به اطراف اتاق انداختم و با دیدن تلفن بی سیم روی میز آرایش سریع شماره ی حامد رو گرفتم.

به بوق سوم نرسیده جواب داد: بله؟

صدام رو تاجایی که امکان داشت پایین آوردم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا کمترین صدایی بیرون نره و گفتم: حامد منم، یمنابیا به دادم برس.

حامد: الو یمنابیا؟ تویی چرا اینقدر صدات کمه؟

نالیدم: حامد بیا کمکم امیر بیدار شده.

حامد: تو کجایی؟ بلایی سرت آورده؟

مشخص بود پریشون شده.

-نه، خوبم. خونه ی مادر بهنامیم. مثل دیوونه ها شده. میخواد همه چی رو به مریم بگه. سعی کردم جلوش رو بگیرم. اما منو زندانی کرده. من میترسم.

-نترس یمنابیا. هیچی نمی شه. فقط عصبانی اش نکن تا من خودم رو برسونم. آدرس رو بده.

چقدر قراره طول بکشه تا حامد از غرب به شرق تهران برسه؟

آدرس رو بهش دادم و تلفن رو قطع کردم و کنار چارچوب در، سر خوردم رو زمین و زیر لب با خودم نجوا کردم: ببخشید بهنام، ببخشید عزیز دلم، خیلی سعی کردم مادرت متوجه ضعف نشه اما از اینجا به بعد کاری از دستم برنمیاد.

صدای مریم از پشت در بلند شد: بیا این آب رو بخور، نفست جا بیاد. مادر چرا با زنت اینجور می کنی؟ پسفردا روت می شه تو چشمات نگاه کنی؟

صدای تحلیل رفته ی امیر جوابش رو داد: پسفردایی وجود نداره. دیگه قرار نیست همدیگه رو ببینیم.

چی میگفت برای خودش؟ چرا منظورش رو نمیفهمی دم؟

مریم: بهنام پسر من یجوری بگو منم بفهمم.

صداش آروم آروم بود. انگار نه انگار این فضای متشنج رو خودش به وجود آورده.

امیر: من بهنام نیستم، پسر من هم نیستم. امیرم.

مریم با تعجب پرسید: امیر؟ کدوم امیر؟

امیر: امیر رسولی.

الان با این حرفاش زن بیچاره رو سخته می داد. تازه سابقه فشار هم داشت.

مریم: یعنی چی؟

همین سوال کوتاهش باعث شد تا شروع کنه به تعریف کردن همه چی.

گاهی وسط حرفاش تقه ای به در میزد و خواهش می کردم تا ادامه نده ولی فایده ای نداشت.

نکته ی عجیب این بود که وسط حرفاش مکث می کرد. انگار صبر می کرد تا یادش بیاد بقیه ی

ماجرا چیه تا تعریف کنه. یا حتی از یکسری حوادثی که من می دونستم و بهنام برام تعریف

کرده بود، میپرسید و گذر می کرد.

اینقدر گفت تا گریه ی مریم هم دروید. نمی دونستم برای چی گریه می کنه؟ برای زندگی به

یغما رفته اش؟ خانواده ی از هم پاشیده اش یا زندگی و سلامتی از دست رفته ی پسرش؟

وقتی داستانش به حضور من رسید. التماسش کردم تا حداقل از این قسمت بگذره اما اگر سنگ

نرم می شد، دل امیر هم نرم می شد.

بی شرمانه، تعرض اون روز رو هم تعریف کرد و داغ دلم رو تازه.

مریم بلند بلند گریه می کرد و به خودش بدو بیراه میگفت. بیش از چهل دقیقه گذشته بود و

هنوز حامد نرسیده بود. کاش زودتر میرسید و منو از این منجلاب نجات می داد.

جلو اومد و جلو اومد تا به روزهای درمان رسید: حالا دیگه حالش خوبه. واسه خودش زندگی تشکیل داده. دیگه منو میخواد چیکار؟ دیگه استرس و ترسی نداره تا فرار کنه و من رو به جاش بفرسته، وقتشه من برم.

بهنام فقط اونموقع بهم احتیاج داشت. داغ پدرش سنگین بود. نمیتونست تحملش کنه. منو به وجود آورد تا بتونه تاب بیاره.

عموی یمنای همه ی اینا رو گفته. گفته که دیگه لزومی به حضور من نیست و یواش یواش میتونن از شرم خلاص شن. لابد واست سوال شده از کجا می دونم؟

این اواخر وقتایی که بیدار نیستم صدا می شنوم. می شنوم بهنام کجا رفته؟ با کی حرف میزنه؟ چیکار می کنه؟ حتی خاطراتش رو هم میبینم.... اما... اما... دیگه خاطراتِ خودم رو ندارم. انگار بجای شش سال یک سال زندگی کردم.

صداش رفته رفته بهم نزدیکتر می شد، انگار اومد پشت در.

تقه ای به در زد تا توجهم رو جلب کنه و ادامه داد: می شنوی دختر جون؟ گوشت با منه؟ داری موفق می شی.

می دونی بهنام قبل از اینکه بیاد خونه کجا رفته بود؟ رفته بود پیش حامد.

حامد بهش گفت همه ی ترسات حل شده و دیگه نقطه ی تاریکی تو زندگیت نیست. فقط امیر مونده. شاید اگر امیر رو با مادرت رو به رو کنی، این قسمت هم حل بشه و از بین بره.

کلید تو قفل چرخید و دستیگره پایین رفت و در باز شد. مریم اونطرف تر روی مبل بی حال افتاده بود و آروم اشک میریخت.

اما امیر رو زمین نشسته بود، رو به روی من.

چشماش سرخ سرخ بود و خیس.

کمی خودش رو به سمتم کشید. از ترس تو خودم جمع شدم اما با لحن آرومی گفت: نترس
کاریت ندارم.

نزدیکتر شد و سرش رو رو پاهای نیمه برهنه ام گذاشت و درحالیکه با چشمای اشکی اش، میخ
صورتتم بود، یک دستم رو بلند کرد و روی سرش گذاشت و لب زد: نوازشم کن.

دلم به حال بی پناهی اش سوخت. دستم رو نوازش وار توی موهایش کشیدم.

انگار با این حرکت آروم می شد. چون روی لحن و صدایش هم تاثیر گذاشت: حالا دیگه مریم رو
هم پیدا کردم و هیچ کاری تو این دنیا ندارم. میخوام با خواست خودم برم نه با اجبار بهنام و
دکترش. می دونی چرا الان بجای اینکه برم پیش مریم اومدم سراغ تو؟

نم صورتتم رو گرفتم و سری به نشونه ی نه تگون دادم.

جواب داد: چون تو این چندسال به هیشکی قد تو نزدیک نبودم. باهات احساس راحتی می
کنم. مریم رو تازه جستم نمیخوام این لحظات ضعف و پریشونیم رو ببینه. اما با تو این حرفا رو
ندارم.

مکث کرد و بزاقت دهانش رو قورت داد.

امیر: گفتمی دین به گردنم داری و با رفتنم خوشحال می شی. میخوام امروز روز خوشحالی
باشه. منو ببخش دختر جون.

و بعد پلکاش رو بست و قطره اشکش از صورتش سر خورد تا پام.

انگار زبان و دهانم مهر و موم شده بود که قدرت تکلم نداشتم. اما چشمه ی اشکم پر قدرت
میجوشید.

با چشمایی بسته و صدایی که لحظه به لحظه تحلیل میرفت ادامه داد: تاریخ امروز رو بنویس و
هرسال یادبود بگیر. سالگرد خلاصی از چنگال امیر ظالمی که بهنام خواسته بود تو این دنیا
باشه.

و بعد لبخندی ضعیف به استهزا زد.

مشخص بود ضعف داره. لای پلکاش رو به زحمت باز کرد و لب زد: سلام منو به بهنام برسون. یادت نره بهنام، دختر دوست داره. خوشبخت بشین، خدا حافظ.

و بعد پلکاش روی هم افتاد و بدنش ساکن شد.

چه اتفاقی افتاد؟ تکونش دادم اما حرکت نکرد. حس کردم بیهوش شده.

هق هقم به اوج رسید و با عجز رو به مریم گفتم: مامان جون از حال رفت. تکون نمیخوره. چیکار کنم؟ شوهرم از دستم رفت.

بلند شد تا به طرفم بیاد اما زنگ خونه به صدا دراومد. حامد رسید اما دیر بود.

در رو باز کرد و با عجله وارد شد و به طرفم دوید و پرسید: چی شد چرا رو زمین افتاده؟

قفسه سینه ام از شدت گریه میپرید.

-حامد بدبخت شدم. امیر اینجا بود اما الان رفت حتی ازم خدا حافظی کرد. من تاحالا بهنام رو

اینجوری ندیدم. نکنه بلایی سرش بیاد؟

حامد بدن نیمه جانش رو از روی پام بلند کرد و رو زمین گذاشت و علائم حیاتی اش رو چک کرد و گفت: چیزیش نیست یمن. آروم باش.

و بعد رو به مریم ادامه داد: لطفا زنگ بزنی اورژانس. یه لیوان آب هم به یمن بدین.

Yomna- roba*Yomna- roba*Yomna- roba*

صدای بسته شدن در منو از خلسه ی یادآوری خاطراتم بیرون کشید.

با هربار مرور خاطراتم انگار زمان و مکان رو گم می کردم. لبخندی رو لب هام نشوندم و به

استقبالش رفتم و گفتم: چقدر دیر کردی عزیزم.

اونهم لبخندی به صورتم پاشید و بعد بوسه ای روی گونه ام نشوند و تلخی خاطراتی که مرور کرده بودم رو شست.

-بخشید عزیزم. کارهامون تو آتلیه خیلی زیاد شده. هی به سهراب میگم اینقدر کارآموز نگیر. گوش نمی ده.

یه پسر دوهفته است اومده هرروز یه دست گل جدید آب می ده. امروز فیلم عروسی مشتری رو پاک کرده بود.

بیچاره شدیم تا ریکاوری اش کنیم.

کت اش رو گرفتم و جواب دادم: باشه عزیزم اعصابت رو خرد نکن. فقط یواش تر الان لیانا بیدار می شه.

بهنام: اسمشو آوردی دلم پرکشید.

و بعد بی توجه به من به طرف اتاق کار سابقش که حالا اتاق دخترمون شده بود پرواز کرد.

اما وسط راه با جمله ی "با دست کثیف به بچه دست نزن" متوقفش کردم.

هر دو دستش رو بالا برد و و با ابرو هایی بالا رفته و لبخند جواب داد: بله چشم. هرچی خانمم بگه.

و راهش رو به طرف دستشویی کج کرد. انگار که اجی مجی کرده باشه با همین سرعت بیرون رفت و خودش رو بالای تخت بچه رسوند.

پشت سرش وارد اتاق شدم اما برای تذکر دادن دیر شده بود.

ضربه ی آرومی به بازوش زدم و گفتم: چرا با این سیبیل و ته ریش تیغ تیغی ات بوش می کنی؟ بیدار می شه خب. دو ساعت تو بغلم بود تا خوابش رفت.

به غرغر هام خندید و گفت: با سیبیلای من بیدار نشد اما با غرغرای تو چرا.

راست میگفت. بچه ام در حالی که دست و پای کوچکش رو می کشید و به خودش فشار می آورد، بادی بیرون داد و بعد لای چشماش رو باز کرد.

از این حرکتش هردو به خنده افتادیم، وقتی خنده مون رو دید تو صورت پدرش لبخندی زد و لثه های خالی از دندونش رو نشونمون داد.

دلم براش ضعف رفت. خم شدم از تخت بلندش کردم و بوسیدم و بوییدمش و درحالی که تو بغل بهنام می گذاشتمش گفتم: بیا اینم دخترت، قشنگ سیر خواب شده، بشین تا صبح باهاش بازی کن، من که رفتم بخوابم.

پایان ۲۲ مرداد ۱۴۰۱

فاطمه خرمیان